اندک رمست آنکه نام و نشان [illegible] دنیای دنی را ارزانیها
اندر ابها ارزانیها

اندر کرمت ایکه زانیها [illegible] کرد و عیسی
اندکرمست آنکه مرا اندر سینه یارب چه

ای سینه چو موج بهم بر شکسته ای نظر بکشای ای دریای [illegible]

[illegible] عم [illegible] از دیده [illegible]

داد بخت جائیکه منم [illegible]
گر هیچکس این جفا دارد

هر دل بصدای خود [illegible]
هر شاخ بجنب [illegible] دارد

چون زلف نگار از جهان بی‌نیاز دارد
چون [illegible] نیاز دارد

هر کرا دیدم متعدی کل کار او
[illegible] روز در جانه [illegible]

[illegible]

حمد و سپاس خدای را جل جلاله که ازلیتش از سمت بدایت
منزه است و ابدیتش از وصمت نهایت مقدس احاطت علم
شاملش باختلاف معلومات موجب تغیر ذات او نیست و افاضت
انوار کاملش بر جمیع مخلوقات سبب بقا و نیل که علت نقصان
خزاین فضل و کرامات او نه هر ذره از ذرات کاینات بر علم
قدرتش دلیل ظاهر است و هر فردی از افراد موجودات بر اثبات
وحدانیت او حجتی قاطع و برهانی ظاهر هست

ومن این یخفی واجب الذات وحده
کریم صفات بالعلی متفرد — وفی کل ذی امر من الخلق شاهد

بجز حقا انه متفرد — کریم بار خدای که ذات پاکش هست
ز عیب و نقص منزه بری و مهر قرین — بکنه قدر جلالش کسی نیابد راه
بفکر روشن و عقل رشید و رای — عقل عالیه مفارقه در بیدای

کبریاء عظمتش سراسیمه و سرگردان اند و نفوس ناطقهٔ ساریه

در دریای بی ساحل معرفتش حیران و عاجز **بیت**

بی عین شد کسی که نشانی ندید ازو — وانکس که دید خود اثرش ناپدید شد

برمز و نشان که داد دانم براستی — تا عمر خلق بر سر گفت و شنید شد

اگر آفتاب جهانتاب آسمان از پرتو انوار سبحات وجه کریمش ذره ایست و اگر بحار زخار بی پایان از زلال سلسال افضال عمیقش قطرهٔ عقل دانا را در اقامت رسوم تحمیدش جز زمزمهٔ لا احصی ثناء علیک • ذکری نه و زبان گویا را در تمهید قواعد تمجیدش پیش از اعتراف اقرار بفحوای کلمهٔ انت کما اثنیت علی نفسک فکری نه **شعر**

بگداخت لوح ذات و ناچیز شد قلم

و اندیشه را گذشت سحر [illegible] عز و جاه قدر جلالش عقول را حاصل ز عجز و حیرت دهشت [illegible] و صد بدایع نگارستان وجود اثر خامهٔ ابداع و اختراع اوست و اوضاع خوش آیندهٔ ثمارستان ظهور ثمرهٔ نهال احسان و اصطناع او صانعی که از قطرهٔ باران مروارید آبدار و در شاهوار سازد قادری که پارهٔ خون را در ناف آهو مشک ناب گرداند و باد را بفراشی نصب کند تا فرشهای ملون

در صحن چمن بگسترانند و ابر را نقاشی آموزانند تا سموم و اظلال باغ را بی شنگرف و زنگار نقش کند کمال قدرت او غنچه گر نهد اشکان

شمول رحمت فضلش بگل نسیم بخشد	فزون هزار قبا در تن بصل پوشد
گر هزار زیادت بر نیشکر بخشد	دهد بلاله خندان بسی زمرد و لعل
بسی بنرگس مخمور سیم و زر بخشد	بنات نبات را بنطفهٔ باران

بهاری بارور کرداند و طفلان رضیع ربیع را از برای زینت بستان بشیر پستان ابر پرورانند و گاهی عارض برگ لاله برگ خورده را چون روی حبشیان بداغ تیرگی موسوم کند و گاهی زلف بنفشهٔ هزار چون موی زنگیان در زره و زنجیر کشد نظم

گاه سازد برگ گل را مرکبی از باد صبا	گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله
لاله را فرمان دهد تا بر سر مینای سبز	بر فروزد از عقیق و لعل مشکین مشعله
خار و خس را گر کند از لطف و احسان درگاه	شاخ نی را از کرم شکر نهد در حوصله

رواتب انعامش و صلات خاص و عام و وظایف جودش محیط بطیور و انعام فضل و کرم او ایمن از قلت و نفاد قرینه منع و بذل او مصون از علت و عناد در ضبط اقالیم علوی و سفلی بی نیاز از معاونت

و مدد دور قمر دفتر متعدیان کلی و جزوی مستغنی از کثرت عدد **شعر**

ملک عظیم و امجد رب قدیم و واحد
صمد کریم و واحد فرد عزیز قادر

بگسترد ز کف صاف بر زمین فرشی
بنا کند چو فلک قلعهٔ حصین ز دود

نهد چو خان کرم کز کمال استغنا
به نیم پشه دهد کاسهٔ سر نمرود

منشور حکم ازلی اش پس از ایجاد کنه کاران بطغراء لا تقنطوا من رحمة الله توقیع زده و خرقه پاره طبع ذاهل بیچارگان از ارتکاب معاصی و آثام ناکرده بقطاع و رقاع سبقت رحمتی غضبی توقیع کرده **بیت**

هنوز ناشده خاک وجود آدم گل
کسی که از تو ندارد دریغ رحمت خود

بفضل بر تو کند حل مسائل مشکل
دهد بنعمت خود پرورش ترا اکنون

اجل در آید و در خاک و خون کشی زار
کمان مبر که کند ضایعت رها فردا

حکایت شنیده ام که اعرابی بمجلس رسول صلی الله علیه و آله و سلم حاضر شد و بفواید موائد دینی و دنیاوی محظوظ و بهره مند گشت چون خواست که مراجعت کند گفت یا رسول الله روز قیامت آماف صدقا محاسب بندگان خدای تعالی که خواهد بود و اعتبار موازین خفیف و ثقیل که

که خواهد کرد سید صلوات الله علیه واله این آیت برخواند • که
انّ الینا ایابهم ثمّ انّ علینا حسابهم گفت ناموری که
حضرت الهیت جلّ قدره وعمّت کلمته بر وجود واجب الوجود واجب
گردانده است یکی محاسبهٔ حرکات وسکنات بندگانست فرداء قیامت انرا
بجود مفروغ کردانیده است وهریک را بواسطهٔ عدل وفضل خویش
جزاء لایق وسزاء موافق ارزانی دارد عرب رابسطی ظاهر شد
بخندید وگفت خلاص یافتیم بخدای کعبه انّ الینا ایابهم ثمّ انّ علینا
حسابهم • سیرت اصحاب کرم وذاب خداوندان علو همم انست که چون
در انتقام متمکن گردند وبر نفسی قادر شوند جرایم جرایم کنه کاران
را باب عفو جمیل وصفح کریم بشویند چون در افراغ محاسبات جمع
وخرج زیردستان شروع نمایند از طریقه البتّه مساهلت و مسامحت
تجاوز جایز دارند انکه بکمال قدرت بنده را بوقت ارتکاب معصیت
در پردهٔ رحمت نگاه دارند هماناکه در وقت عجز واضطرار در
زمان شدّت احتیاج وافتقار ضایع نگذارد بیت
بنده تا هست بی گنهی   نه سزای عقوبت و نکال

هست پیوسته نیز بی شبهت / قدرت اخذ و بسط او بکمال
جو بپوشید جرم ماضی را / روز اول ز چشم عیب سگال
نکند بر رؤس خلق جهان / فاش هرکز بحال و استقبال

سید عالم صلی الله علیه واله وسلم فرمود صدق دفعه ولا کتم اکرم من الله تعالی وهو اکرم الاکرمین اعرابی راست گفت عادت ارباب کرم و اصحاب فضل اینست وخدای عز وجل اکرم الاکرمینست

گر نداری تحمل وطاقت / فضل حق دستگیر درویشست
با همه معصیت مشو نومید / کرم او ز جرم تو بیشست

حکایت یکی از مشایخ روزگار در هر کار خود می نگریست و بدرد دل می گریست و در اثنای آن قبض بسطی بروی غالب شد چنان بخندید که اثر فتح آن بحاضران رسید مریدی بحکم آنکه خصوصیتی داشت از سبب آن دو حرکت متناقض و حالت متضاد در یک زمان باز پرسید گفت با خود اندیشه میکردم که چنین معاملتی که مراست آیا آخر کار من چون باشد دلم بر بیچارگی خود بسوخت بگریستم و بدلم برزد و بر خاطرم فرود آمد که این چه ناامیدی است

اگر آخر کار و انجام کردار خود نمیدانی بر اولش قیاس باید کرد دانکه
در ابتدا ایمان بتو ارزانی داشت بی وسیله دعای و بطرق توحید
دلالت نمود بی واسطهٔ شفیعی و قرآن و علم روزی کرد بی دریغه
خدمتی در انتها نیز فضل و رحمت از تو باز نگیرد و جرم و ذلالت
از آن تو در گذراند و امیدهایت بوفا رساند دلم بدان بشارت خوش گشت (بخندید)

خدایا اگر چند بد کرده‌ایم	همه با تن و جان خود کرده‌ایم
خجل وار بر خاک داریم روی	بخود گشته‌ایم از کنه خاک کوی
نداریم از کس امید بهی	در رحمت ماییم و دست تهی
تو ما را بنیکی برآورده‌ای	بصد ناز و نعمت بپرورده‌ای
بفضل تو گشتیم آراسته	ز انعام تو هیچ ناخواسته
کنون گر تو داریم چشم عطا	منه دست بر روی امید ما
کنون اگرچه نه نیکیم هم بنده‌ایم	ببخشای بر ما که درمانده‌ایم
کسی کو شد آلودهٔ جرم خویش	ترا بحر غفران بیش است بیش
بشوید بآب کرم منعمی	چه باشد اگر نامهٔ مجرمی

درود بیشمار و ثنای بیحد و کنار بر صدر نشین صفهٔ (اصطفا)

وکس

وکشتی با تمکین سید صدق وصفا کن ید بارگاه کبریا محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم **شعر**

سلطان بطحا وحرم لشکرکش خیر الامم	حی عرب شاه عجم شمع فلک ماه زمن
آرایش کون ومکان راحت رسان انس وجان	در قالب ملت روان بر خاتم دولت نگین
خرم از و روح ملک روشن از و صحن فلک	تاریک از و طغیان وشک روشن از و دنیا ودین
از نور روی مهوشش وز خلق ولطف دلکشش	مقصود از نام خوشش یا رحمة للعالمین
الا یا خیر من رکب المطیه	وزین وجهه قلب البریه
کریم الخلق محبوب البجاد	زکی العرق محمود السجیه
جمعت فضایل الدنیا جمیعا	بنفس عن زوائلها زکیه
بحبل الله حل لنا اعتصام	وصنعته وسنتک السنیه
شرحت لنا الاوامر والنواهی	بالفاظ مقللة شهیه
وجدنا منک نهجا مستقیما	جزاک الله یا خیر البریه
خص الاله محمدا بصلوته تعظیما	یا قومنا صلوا علیه وسلموا تسلیما

وهمچنین بر اولاد کرام واحفاد کبار واصحاب عظام ما تجدد الشهور والاعوام وتعاقب اللیالی والایام که در اصراف

واشراف کرام بودند ودر ران آسمان اطلاع واشراف **بیت**

معینان هدی ومعرّفان تقی	مبارزان صف دین مهاجر وانصار
رحیم بر دل مؤمن بوقت صلح جواب	بروز جنگ جو آتش شدید بر کفار

فی ذکر محامد پادشاه اسلام انار الله برهانه مدتی تا موجب
اشارة صاحب دولتی که امینان فرمان بر اصحاب عقل ودرایت
فرض عین باشد واطاعت وانقیاد اوامر ونواهی او در ذمت
اهل توحید ومرامت بمثابت فرض دین بندهٔ کناه کار امیدوار
معینی الجوینی عفا الله عن اضراحه وحصر بالرحمة ارواح اسلافه
واخلافه همت بر جمع بعضی از روایات وتالیف بندی از حکایات
که اکابر ایام جمهور خاص وعام را در تمهید قواعد ریاست وسبب
مبانی ارتکاب سیاست وتوضیح نساج سیر وسلوک ومبنی
رسوم خدمت امرا وملوک وبیان معاشرت با خداوندان کرامات
وکرم وشرح کیفیت معاش ومصاحبت با سایر امم بمطالعه ومذاکره
آن احتیاج افتد مصدوق داشت زمانهٔ خاسے از نا انصافی
بتحصیل آن مراد وادراک آن مرام رخصت نمیداد روزکار ناسازکار

بتیه

بتهیهٔ اسباب فراغت مساعدت نمی‌نمود و ایام نافرجام ساعةً
فساعةً لعبی بلهو و تعبیهٔ شاغلی می‌ساخت و سپهر پرقهر دمبدم
رنگی برآب میزد و سنگی برآبگینه خانهٔ داعیهٔ واردات می‌انداخت

والامور مرهونة باوقاتها	مگر ارادت بنده موافق تقدیر
بود که حاجت او مقترن شود بحصول	بفکر هیچ خردمندان برای صواب
کمان مبر که امیدی رسد بیمن وصول	تا نوبت جهانداری و تختگاه

جهانداری بسلطان دین پرور و پادشاه عدل گستر نوشیروان
ثانی ثالثهٔ شاهی و جهانبانی حافظ زمان و زمین وارث تیغ
و نگین محیی آثار فریدون فرمان فرمای ربع مسکون سایهٔ آفریدگار
عالم وقایهٔ فرزندان آدم جوان جوانبخت آرایندهٔ کمر و تاج و تخت
جمشید سلیمان فرمان ابوسعید بهادرخان انار الله برهانه و جعل
الجنّة مکانه رسید و آثار انوار عدل و انصاف او بر بسیط فایض شد

نهاد چرخ فلک روی عجز بر بالش	گرفت عقد ممالک نظام آرایش
جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب	بیمن طلعت میمون عالم آرایش

شباب

اساس وزارت بعد از تتبع و تزلزل و حسن تدبیر و وفور دانش

ونور ضمیر دستور عالی قدر کیوان علیا دم محمد قدم غیاث الدنیا

والدین محمد طاب ثراه استحکام یافت | مقرر دولت خود باز رفت مسند حکم

پرستگوش جهان از وعید و تهدید | گذشت قدر وزارت زاوج بر گردون

بیمن رای منیر محمد بن رسید | و امواج بحار منن که منتظم

صدر طرب بود ساکن شد و افواج نوایر فتن که زمان تا زمان ملتهب

و مزعج انطفا و انجماد پذیرفت و زبان روزگار این بیت از گفتهٔ

افاضل روزگار ایراد کرد شعر | نمود رایت میمون خویش روز دومی

بتیغ زنگی شب را ز دهر بیرون کرد | زجیب کهف برارد سر خلیل حزای

گرفت جوب و بتا نز شهر بیرون کرد | زمانهٔ دیوانه که در انفاد شواغل

و آشوب سعیها میکرد اعتقاد بگردانید و ادوار ناهموار در احیاء

شب متوکل ید بیضا می نمود و آثار روزگار جز آنکه بظهور می رسانید

و خار از دامن گل دست کوتاه کرد و باشه بلبل را در پناه خود نشیمن

و آرامگاه داد پریشانی جز در زلف خوبان نماند و فتنه جز در غمزهٔ

شاهدان یافت نشد بیت | بکلک سنانش چنان دهر بود

زدودی جهان اوزخ ظلم را | که کس را ز عدلش بجز آن نمان

بتیر و کمان هیچ حاجت نبود دل بیچاره را داغی کهنه تازه گشته
مجروح شد و درون پرخون را رعب قرار نا گرفته در اضطراب آمد

تازه شد عشق کهنه ناگشته / باز آمد نیاز نا رفته
آتش نا نشسته سوزان شد / گشته بیدار شوق ناخفته

باندک زمانی بپای مردی شمول معدلت این جوانبخت پر تدبیر
دست مشاطهٔ تفکّر عارض این جریدهٔ عذرا را بیاراست و سواد طرّهٔ
دلگیر موانع حواجب بدست یاری ضمیر از پیش خرد چون بدر منیر این

شاهد دلپذیر برخاست نظم / نقاب از روی مه پیکر برافتاد
بت مشکین دم شیرین زبانرا / برآمد آفتاب عالم آرای
سفر کرد اطراف جهانرا / ز حسن و زلف او بشکست بازار
نسیم مشک و بوی بوستانرا / ز الفاظ شریفش گشت شیرین
میان جان و دل کام و دهانرا / ز قرآن صورت و معنیش بنمود
مثال اجتماع جسم و جانرا / گشاده شد دری در غایت حسن
بهشت عدن و خلد جاودانرا / بسعی کلک مشکین معانی
که راحت میرساند جسم و جانرا / جو در اقبال عمر و زندگانی

در ریعان شباب و عنفوان جوانی که هنوز ریاحین حیات در تبسم
و در رواع بستانی عیش در تنعم در بوستان آمال و امانی از هزار
غنچه یکی نا شکفته و در گلستان آرزو و امید از صد چمن گلی نرسته

هوای عمر چو باغ ارم معطر بود — شکفته بود ریاحین حیوة همچو بهشت
نسیم مشک همی آمد از فضای صبا — چو بوی بادهٔ خام از هوالی سرخشت
همی نمود تر و تازه مرغزار نشاط — چو با مداد لب جو و شب کنارهٔ کشت

سوالف حکم و موافق تقدیر الهی واسطهٔ سبب پراکندگی جماعت
و جمعیت این ضعیف شد تا باندک زمانی و کمتر مدتی اهالی خاندانی
که چون عقدهٔ ثریا مجموع بودند چون بنات النعش متفرق گشت
و مجمعی در صفت حرماً آمنا یجبی الیه ثمرات کل شیء رزقاً داشت
کفؤاد ام موسی فارغا از اکثر متعلقان که پیوند جانی داشتند
و اتصال دینی خالی گشت شعر

در باغ عمر تازه و تر هیچ گل نماند — از صرصر حوادث غمهای روزگار
در سینه از نشاط و طرب جز و کل نماند — سیلاب غم گرفت حوالی دل تمام
مخمور گشت ساقی و در شیشه مل نماند — اشکست عود و شمع فرو مرد و گل ز بخت

روزی در غایت ملالت

وفرط ضعف وکلالت باجمعی از اهل دل بمجلس پدر خویش ابن المعین
الجوینی قدس نفسه که از افراد عصر و خشانت دهر و صنایع روزگار
و بدایع لیل و نهار بود حاضر گشتم شنیدم که ذکر کتب پیشینیان
در میان و هر یک از حاضران بقدر استعداد خود بر سبیل مطارحه
و مناظره از صحیفهٔ لطیفه ایراد میکردند و در مدح و اطرا کتابی
بحسب اعتقاد مبالغتی می نمودند تا سخن بگلستان سعدی رحمه الله
رسید که سبب قصیدهٔ صحایف و واسطهٔ قلادهٔ نوادر و لطایفست
کل جماعت متفق اللفظ والمعنی بر حسن تالیف و کمال لطافت
ترکیب و تصنیف گنج نامهٔ خسروانی که از سلاست الفاظ و دقت
معانی با نغمهٔ ارغنون و شراب ارغوانی مناسبتی تمام دارد
بآب زلال بهشت و آب زندگانی مزیتی ظاهر در مجالی ما لا کلام
گرامی دادند و این چند بیت از نتایج طبیعت و نسایج قریحت این
ضعیفست ایراد کردند شعر

در پوست می نگنجد از ناز غنچهٔ گل	
نام کتاب سعدی تا گلستان نهاد (ثبت)	چون گلستان خوانند کان جنتیست خرم
گر هشت باب لطفش در دو جهان گشادست	گر گو بهشت که وجهی باشد سزا که در وی

از نظم و نثر شیرین داد کلام داد ست	جون با صحف بر بند بر رقعه کوید دل
شاهی تو و صحایف دیکر همه بیاد ست	شاید اکر نشانند بر جوئبار دیده
در دست هر که شاخی زین کلستان فتادست	کفتم که هرچند که ترتیب

کلستان جون بستان ارم منبع بهار بدایع و غرایب است مجمع
ازهار نوادر ودایع و رغایب پیش از انست که شرح و بسط آن در حیز
عبارت توان آورد تا بواسطهٔ بیان و وسیلهٔ تحریر تبیان و مناقب
اوایل خزان بحر آن بی پایان اشارت توان کرد اما بسبب قدمت
زمان و امتداد مدت و کثرت تردد بر زبانها و تکرار
در بیانها بپای مال زبان سخن وران محاور و دست خوش لهجهٔ
قصه خوان مجالس کشته و بتجدد شهور و اعوام و تقلب لیالی
و ایام اثار بلی و شواهد کهنکی بر دیباچهٔ لباس فاخر بلکه بر محاسن
باطن و ظاهر او واضح و روشن کردانیده **بیت**

صحیفهٔ سخن دلکشای عقل پذیر	که کس برو نکزیند بهیچ عهد بدل
اکر تو فکر کنی در جهان نیابی هیچ	بجز کتاب کریم خدای عز و جل

واین عیب خاص نه این کتاب راست بلکه سرعت ملالت طبایع از مکررات

و نعرت سوب بحار از مرصّعات و مردوات که لازمهٔ انسانست و خاصّه
ترکیب جسم و جان اکر مصنّفان اوایل و بیشتر منشورات رسایل
اصحاب فضایل را از خزاین کتب مدارس بمصنفه و مهلکه اندراس برجه
است و بدلالی صبیان نوآموز کتاب در عوض کاغذ سفید بر سر بازار
بیاض فروشان بدکان صحیفه سپرده بالخصوص اکنون که خاطر مشتغلست
و همتهای فاخر و نوایب پریشانی مشتعل و شرایط تشویش متطایر

مزاج دهر جبان مولعست بر تفریق	که محو شد خط جمع از عذار تختهٔ خاک
بلای چرخ فروامد از سهی بسهی	رسید نایرهٔ فتنه از سمک بسماک

اکر اتفاق افتد کسی را که امروز در احیاء رسوم فضل نفس عیسوی
دارد و در اذاعت و اشاعت مکتوم ادب ید بیضای موسوی
و از معانی متفرق جزوی چند نوشتن و معالم علم و مراسم حکمت را که
بسبب سرور عواصف حوادث و وفور صوارف کوارث مدارس و مطموس
گشته است تجدید کردن تلخستکان آفات نوایب و مجروحان سهام
مصایب را در وقت استیلاء لشکر انکار و هموم و زمان تسلط و تغلّب
خیل احزان و غموم موجب سکوت و سبب بهجت میکردد و ثواب و ثناء

عاجل واجل مؤلف ومرتب انرا ملفت ومدخر مانند حقی بموضع وجیزی

بموقع باشد بیت

تشنگانرا اگر دهی آبی — چه شود ای که بر لب جوئی

بگشائی ز لطف خود بابی — بنوائی ز فضل خود فضلی

حکایت والد این حقیر

قدس الله که مشار الیه اصحاب طریقت و مدار دایرهٔ اصحاب حقیقت بود بقوت فراست دریافت که این سخن با او سنت بر طریق بیت فردوسی جعل الفردوس ماواه تمثیل نمود و گفت بیت

پدر پیر گشتست و برنا توی — برو روی بقوت توانا توی

(بمحک و مردی)

اگر چه این ضعیف را بسبب عدم مامول و حرمان از حصول مسئول شکستگی ظاهر و باطن زیادت شد و نا امیدی ازان خبر متوقع اثار موثر و انفعال در وجود بدید آورد اما باثبات شایستگی که بر زبان ان صاحب وقت دربارهٔ او جاری شد استعانتی یافت و با انکه خود را لایق این مقام و در خور این مقال ندانست باستماع

این کلمه مستظهر و امیدوار گشت بیت — گرت نیست دولت مشو نا امید

اگر نیک خواهت بود مقبلی — بسی خیر بینی برآید اگر

باقبال تو فال صاحب دلی القصه بطوها محفل بر شکست

و تا مدت مدید بخواب و بیداری نقش این معنی در خیال این

ضعیف صورت بست چرخ فلك و در دلی نمك خاصیت کو هر خود

بظهور میرسانید و ابتلاهای مشکل می نمود و رونکار حرون و زمان

بوقلمون این سوخته محنت اندوخته را در اطوار مجاهدات حایل

جنانکه در بعضی از قصائد گفته اند
ولو حل ما قاسیت یوما بصخرة

لصیرها والله عینا منفسا
ولو سمع الافلاك بعض مصایبی

اصارت من الاشواق کالمرعشا
تیری رها نکرد فلك در کمان کین

کان را نساخت بر دل مسکین من غرض
بر دست من فکند همی مهرهٔ خداع

بر پای من نهاد همی کندهٔ مرض
روزی بشب نرفت و نشد تا هزار بار

بنیاد جسم و جوهر من خستهٔ عرض
نکذاشت یکزمان که برارم دمی بکام

تا خود چه بود چرخ فلك را درین غرض
تا روزی در فصل بهار که زمین

لباس عبقری داشت و زمان روایح عنبری با جمعی از اخوان صفا

و کروهی از خداوندان وفا برسم تفرج به بعضی از منزهات

اتفاق مروری افتاده بود شعر
خورشید قبای غنچه می دوخت

بر مجمر لاله عودی سوخت　　سوسن سخنی براز میگفت
بلبل بغزیو بان میکفت　　کل شقّهٔ صبرپاره میکرد
از دور سمن نظاره میکرد　　می بست نغولهای پرچین
می بافت بنفشه زلف مشکین　　می خواست زخواب نرکس مست
زرّین قدح شراب در دست　　قمری رک رود بست می زد
پروان ز پای دست میزد　　بید طربی چو مست چالاك
میکرد شمایل طربناك　　یکی از اهل مجلس که حسن صوتی

داشت ولطف اوازاین قصیده را از انشای این ضعیف کرفت شعر

خلیلی عوجا ساعة بعد ساعة　　بتحذیر وذکر النازلین بحولـ
فلم یبق فی الدنیا من العیش لذّة　　سوی الوجد من ذکری حبیب ومنزل

لطافت هوای بهاری وطراوت رياحين جویباری بمدد تبسّم
انفاس جاری سلسلهٔ عهد قدیم را در جنبانید وتشاحر اغصان
وتجارب مرغان خوش الحان زمان صحبت یاران همدم ودوستان
صاحب قدم را بر حاشیهٔ ضمیر بکذرانید ساعتی حکایات کذشته
باز کفتیم ومقامات تنغمات کذشته یاد کردیم وبرخوات نغمت

کاهد

حیوة با برکات بندکان ماضی قدس روحهم تا سفها خوردیم

شد چون میان غنچه همه جمع لکار
از بس که اشک غنچه صفت در میان برفت

آن دامن سپهر که سرخست وقت شام
از خون چشم ماست که تاثیر آن برفت

یکی از حاضران در اثنای حکایت ماجرای التماس این ضعیف از
پدر رحمه الله جواب او بان راند و سطری چند از ان نامهٔ نانوشته
فرو خواند و چون سرحقهٔ این مکتوب باز کرد در تحقیق اشارت
ان بزرك مبالغه اغاز کرد و اصحاب بمدد و معاونت برخاستند
هریك از انجا که حسن عقیدهٔ ایشان بود فصلی ایراد کردند و بلطف
اقتراح و فرط التماس بیاراستند و هرچند با عذار واضح و سوانح
ظاهر تمسك نمودم در محل قبول نیفتاد و از کثرت مرافقت و افراد
مماطلت جز ملالت خاطر و درد سر نکشاد اخر الامر کزیر کاهی ندیدم
وغیر اجابت روی نه **شعر**

نیارستم از حکم شان سر کشید
دلم چون نیارست از ایشان برید

جو با خصم بازوی زورم نبود
کرفتم ره صلح و تسلیم زود

زنارش بود ناکزیرش بسی
بود چون دلت پای بند کسی

بتیرت بدوزد اکر دست او

نشاید که پیچی رخ از شست او | بجامت اگر زهر ریزد چو نوش
بخور شاد و جامی دگر دار گوش | بامری که فرمان دهد بنده وار
کمر در میان بند و منت بدار | و با انکه لایق سرمایه داران

بازار فضل و ادب مایه نداشتم و در معارج اصحاب دانش پایه
نه بعد از تقدیم استخارت و استمداد همت از اهل بصر و بصارت کمر
مطبوعیت قلم صفت بر میان بستم و اظهار و امتثال و انقیاد را از سر
قدم ساخته درین شغل خطیر و عمل عسیر شروع پیوستم هم درین روز سطری
از مکارم اخلاق نوشته شد و بعضی ازین مداخل و منازل شاق
بقدم و قلم در نوشته و گوی قوت روحانی ان بزرگ ممد و معاون
حرکت جسمانی این ضعیف گشت تا بهوای هرچه تمامتر چهرهٔ این محبوب
مرغوب از شکن زلف عیب ظاهر شد و حجب و استار از پیش طلعت
رسید و انوار این خلاصه و نقاوهٔ افکار برخاست وَمَن یَعتَصِم بِاللهِ

فَقَد هُدِیَ اِلی صِرَاطٍ مُستَقِیم | زد چو معینی رقم این نقش بود
سال عرب هفتصد و سی و پنج | گرد بسعی قلم مشک ریز
فتح در بستهٔ صد گونه گنج | هر که شود تذکرهٔ نام او

نقارکند همچو سرای سپنج **در سبب تسمیهٔ کتاب نگارستان**

چون جزوی چند ازین مجموعه نوشته شد و فصلی دو سه
از هر باب در قید تعلیق درآمد و بشرف مطالعهٔ خداوندان طبایع
سلیم و ارباب قرایح و اذهان مستقیم پیوست و از موقع قبول مقامی
رفیع یافت و از موضع تحسین بمحل آگهی و درجهٔ بلند فرود آمد
و خاطر مضطرب و سینهٔ بی سکینه را اندک اطمینان حاصل شد خواستم
که این طفل نازنین حرم حرمت و نورسیدهٔ پردهٔ محترم حشمت و عصمت
را نامی لایق و گفتنی بسزا و موافق کنم شبهای دیر یاز همگی همت بر تحصیل
این مطلوب مقصور گردانیدم و تمامی نهمت روزهای دراز در کار
این اسمیت صرف کردم لفظی که بر زبان خوش آید و اسماع را از استماع
آن نفرتی نبود و بر معانی که در ضمن این صحیفه مندرج است مشتمل
باشد بر خاطر نگذشت و طبیعت افسرده و قریحت پژمرده بهیچ وجه
پیرامن این تمنّا و گرد سراپردهٔ این سودا نگشت وَالالقابُ

تنزّلُ مِنَ السَّماءِ **بیت** — آدمی را بفکر و دانش او
نرسد هیچ آرزو بحصول — تا در آسمان بود بسته

نکند رحمت خدای نزول | هیچ نکشاید از درنک وشتاب
خواه خوش دل نشین وخواه ملول | روی مقصود ان زمان بینی
که دعایت رسد بعز قبول | تا شبی که عنایت الهی وفضل

نامتناهی حضرت پادشاهی عمت آلاوه نفس ناطقه عاقله را از نتیجهٔ
بموهوت منجلی خلاص داد وصورت شخصی از اشخاص که دل را بوجود
او اسایشی حاصل بود در ایینهٔ خیال بر دیدهٔ بصیرت عرض کرد ان
زبان او چنان بسمع من میرسید که این کنجینهٔ فضایل ومجموعهٔ
مناقب را فتح نامه باید کرد بیدار کشتم وبشکر این نعمت وپاس داشت
این موهبت وظایف عبودیت ولوازم بندکی بجای اوردم وانکار
قدم مختلف وخواطر متفرقه را بر این اسم مطابق ونام موافق جمع کرداندم

اسوده کشت خاطرم از فکر نام او | کز غیب فال فتح برامد بنام او
نامی نهادمش که اکر بنکری بود | صد باغ وبوستان وکلستان غلام او

مدتی برین نام جازم بودم وازین اسم تجاوز نمی نمودم تا روزی
برخاطرم کذشت که چون برکت این نفایس لغت قریب است وایراد
این بدایع بزبان عجم اکر نام موافق نامه باشد وقصه ملایم هنکامه

وسخن در خور عقل خاصّه و عامّه مناسبتری نماید چه کتاب پارسی
را نام عربی نهادن نوعی از تکلّف است و عجمی را سخن عربی
تفهیم کردن در غایت تعسّر و تعسّف و مبنی بر عزیمت اول راه یافت
و دست توارد و تناقض افکار در حبل متین بر نیت جازم باز شکافت

مدّتی دین و دل نفایس را از	می نهادند در حصون و حصین
تاختن کرد جنگ غمزهٔ دوست	گرد غارت خزاین دل و دین

بلخود گفتم هر ظهر را بطنی است و هر لفظی را چندین معنی **بیت**

خدای عزّ و جلّ راست زیر هر لفظی   هزار معنی مخفی و سرّ پوشیده

تواند بود که این فتح اشارتی باشد که در ثانی الحال بوجهی از
وجوه مخصوص بزمانی از ازمنه و مکانی از امکنه بر تو کشف کردد

کوته مکن ز دامن امید دست دل	تا هست بر سر خردت پای استوار
از بیم سر نشاید پای طلب شکستن	دستی بزن چه دانی شاید رسی بمقصد

از این اسم درگذر و پناه بحضرت الهیّت بر باشد که سرّ این مبهم
بر تو مکشوف کردد و آفتاب دولت از عقدهٔ کسوف بیرون آید اِنّهُ لا
ییأس من روح اللهِ الا القوم الکافرون استیلاء مواد این فکر ضمیر ساکن را

در حرکت آورد و سابقهٔ تقدیر بعهد و معاودت انبعاث و انزعاج
باطن بر خواست کار بدین حال انجامید و خاطر بر حرکت انتقال
قرار گرفت بهیچ قضا مجال توقف بگذاشت و مشیر قدر اندر خوف
و خطر از پیش دل برداشت تا از اقامت و سکون نفور گشتم و بجهت شفیق
و تحقیق بعزیمت مراقد و مضاجع مشایخ قدس روحهم متوجه نشابور
شدم و چون بعد از تحمل مشاق بسیار بدان ولایت مبارک و مزارات
متبرک رسیدم روزی بنیت زیارت تربت یکی از فرزندان امام
معصوم علیهم السلام کرده بودم با جماعتی اعیان و اکابر موافق
و مصاحب گشتم چون از جوانب کلفت بیگانگی با الفت و یگانگی
مبدل شد از سبب حرکت و نهضت من پرسیدند صورت واقعه باز
گفتم و بمقصد و مقصود خود اشارت کردم گفتند در حدود این مزار
باغیست پر انهار و اشجار معروف بنگارستان چون شاهدان آراسته
و چون معانی خردمندان پیراسته روایح روح پرور معطرات کوی
اثر بیست از هوای عنبرفشان او و کلمهٔ طیبهٔ جنات تجری من تحتها
الانهار در شان او **بیت** نهاده بردهی نزهت بسی خار

فضای او گلستان ارم را — بیالوده بمشك و عود و عنبر

هوای او نسیم صبحدم را — رسیده راحت روحش بجای

که بخشد زینت هستی عدم را عرصه فضاء انوارش رشك ازهارش

دریه انوارش مسلح عددانه متبرج صحوانه مباده اشجاره • واکنون

گلهای رنگین را وقت شکفتن است و مرغان خوش آواز را هنگام

سرود گفتن **شعر** — ماح الصبا باسرار البساتین

واحییت لنفس انفاس الریاحین — داد چمن را صبا چهرهٔ خوبان چین

گرد صبا را چمن مشك ختن در کنار — دست در آغوش گل کرده بنوعندلیب

بردل عاشق نهاد بار دگر خارخار — اگر بعد از فراغت از شغل

زیارت عنان ارادت بران صوب تافته گردد پیش از مفارقت روح

از بدن باغ ارم بلك بهشت خرم دریافته شود و از صواحب

دور نیفتد **بیت** — زمین فرش ناکرده بالین زخشت

بیا تا ببینی ریاض بهشت — گفتم بیك بیت دو مراد حاصل

نتوان کرد فایده زیارت از بهر هوای نفس باطل **شعر**

فلما روح الوصال وطیبه — وان کنت فی النار الفراق حریقا

تا نوش باد امی خوش کواد   بماند تا بماند من اندر خمار

من بعد اکر سعادت مساعدت نماید خود بدان دولت توان شتافت
وان امست دریافت القصه برسم وداع دست یکدیکر کرفتیم
وهریك برصوب مقصد خویش برفتیم وچون از شرایط زیارت
پرداختیم واز وظایف دعا وقراءت فراغت یافتیم زمانی در
برابران مشهد مقدس وتربت مطهر علی ساکنه التحیه فی غداة
وعشیه با خود افتادم وکوش هوش برمر وفود واردات غیبی نهادم
ندای بکوش من رسید که اینك هاتف دولت بشارت فتح بظهور رسانید
ودر زبان یکی از بندکان بسعی ومرام بر اشارتی واضح وبیینی
صریح ولایح ارزانی داشت احب فالزم واحد فاعم ببر کوی مقصود
رسیدی در مکذر ومعاینه جهرهٔ مطلوب دیدی پی بجای دیکر مبر
دانستم که این سخن عبارت از نکارستان است واین کار نتیجه

خطه ان همه خارستان کفتم   هزار شکر که بکشاد بخت راه امید
شب سیاه کذشت ورسید روز سفید   شادمان برجستم وحالی رخت

مراجعت بربستم عقده ضمیر کشاده واجزاء نوشته را نام نکارستان

نهاده بشتابی هرچه تمامتر مرکب می راندم و با خود این ابیات میخواندم

ای که در بند باغ و بستانی	عاشق نزهت گلستانی
نکنی پیش رغبت بستان	گر ببینی رخ نگارستان
گرد اقبال سرو و گل بنشست	قیمت باغ و بستان بشکست
ندهد نور پیش مهر چراغ	پیش جنت چه بوستان و چه باغ
همه عالم از آب گرد رهیست	شرف آب زندگی پیداست
نه چو عودست چوب پارهٔ خشک	گر نه بینی چو نافهٔ مشک
در ریاحین نوبهار مپیچ	گر ز گل و گلستان ساید هیچ
چه کشی زحمت گلی با خار	که بریزد بیک نفس از باد
گلشنی جو که قاصر الوان	اثر حر صیف و برد خزان
نوبهاری طلب که باشد خوش	گر بود گل گر آب یا آتش
هست اگر دانشت بیا بستان	ازین چندان بزنگارستان

در اعتذار از اهل فضل و اعتماد بتجاوز از ایشان محرر این بیاض و مصور این ریاض را غرض از عرض این جواهر مربوط و نوادر مضبوط نه اظهار فضل خویش است و نه توقع تحسین و احسان از توانگر

ودرویش چه پیداست که در جمیع فصول وابواب از بحار زخار
افکار شکربار اهل علم وحکمت اعتراف کرده است وبی تکلف وبصنع
بعجز وقصور وقلت بضاعت خود بزبان حال اعتراف آورده

نشاید که لاف تمول زنند دکان دار از مایهٔ دیگران
گه تابنگری در گدایی فتند امیری وشاهی بر دیگران

یحیی معاد رازی رحمه الله از حال علمای وقت پرسیدند گفت
مفلسی چند ند که از برای نفاق بضاعت بازار اتفاق ورواج
نقد بهرجه فریب وخداع انفاق از کیسهٔ دیگری می کنند بیت
تا نبری قدر خود بر در اهل نظر هرچه ندانی مگو هرچه نداری مخور
ماه سیم اند ودر ادعوی نور مستعار وقتی باید کرد که شمع زرین
افتاب را از صحن سراپرده تجلی بر گرفته باشند وسوسن را در
معرض عرض حسن وجمال تجلی باید امد که شاهدان شیرین حرکات
عارض سرخ وسفید چون مشتری وناهید در پردهٔ خفت
موارى نهفته باشند بهشت نسیم اردیبهشت راچه مقدار وبازار رواج
مشك وعبیر فوایح فوایح سعد وسر راچه بازار بیت

گیرم که سیاق سخن من ز نظم و نثر / آب حیوة ز آتش سوزان براورم

انا بر کلك من چو کلد قطرهٔ مداد / گل از میان خار مغیلان براورم

در پیش اهل فضل نباشد مگر فضول / هر دم که بی اشارت فرمان برا

چون نور نار کاستهٔ نیم مرده را / در پیش آفتاب درخشان براورم

یا نقش نامهٔ فلك بر شکسته را / با حسن و لطف چهرهٔ خوبان برا

لی کار خویش سحر کرفتم جلوه من / مثل زحل برابر ثعبان براورم

نقد تر بر کلمات مزخرف خود را بر محل عرض کنه اینیدن و نور باصره و قوت سامعهٔ ارباب بصر و بصیرت و خداوندان هوش و خبیرت را مطالعه و اصغاء متملقات نامرتب و ملتقفات نامهذب خویش بعرض رسانیدن هدف سهام صوایب ناوك اندازان خرده بین کشتن و بر ممر طعن و قدح مبارزان دلاور زبان دار سنان کذار نکته کیر معرکهٔ دعوی کذشتن بیت

سخنی هیچکس نکفت که او / هدف تیر اعتراض نشد

بکر فکری که یافت شهرت باد / در پی جدا نغماض نشد

یا آنکه ذروهٔ کنکرهٔ ایوان جلال سحر حلال کتاب کریم و مصحف

مجیدا ازان عالی ترست که سنك منجنیق وهم معاندان ومعارضان
بر بارهٔ صفات کمال او رسد هرزه لایان لو نشاء نقلنا مثل هذا
از سر میدان دعوی بر نخواستند وژاژخایان طعن وقدح
از کفتن کلمهٔ اِلّا اساطیر الاوّلین فرو ننشستند

نه صوابست انچه کوید کس — فکر فاسد بر است ایشانرا
سخن خلق راچه خواهد کفت — هرکه افسانه خواند قرآنرا

امّا چون توصّف مبانی این معانی راد وسبب ظاهراست
وترکیب تالیف قواعد صور این معانی را دو علت باهر
یکی امثال فرمان جمعی که مخالفت امر ایشان از قانون فتوّت
دور است بلکه در شریعت مروّت محظور والامور معذور
دیکر شدّت احتیاج مؤلّف بعد از انقضای مدّت واداء
ودیعت بتذکرهٔ که مستدعی فاتحه وصورت اخلاص باشد
تا سحر یاد کردی ودعای از سر اخلاص شعر

ضرورتست چو رفتن ازین سرای بدر — خنك برانکه بماند ازو بخیری نام
بدین صفت که منم بینوا ز نیکویی — بذکر خیر نباشد مرا طمع جز خام

وله بیت که اهل نیاز محتشمان کنند یاد ز روی تفضل و اکرام

امیدوارم چنانم باحسن اخلاق و محاسن شیم و اطایب اعراق

بزرگان خرده بین و نوخواستگان صدرنشین که انگشت

بر حرف این نوشته ننهند و بر هفوات اوهام و زلات اقدام

اقلام که هیچ فردی از افراد انسان کائنا من کان از نوعی

از آن معصوم نتواند بود بر دیده عفو و اغماض پوشانند

و اگر بر خطای یا خللی اطلاع یابند باصلاح آنچه قابل اصلاح

بود این ضعیف را رهین منت گردانند و متجاوز از آنچه از حد

تقویم و تصحیح خارج باشد خود را ثواب جزیل و ثنای جمیل

مدخر و مثبت و ازین بیت که عذرخواه اهل تصنیف و تالیف است

غافل نباشند **شعر**

غافل نباشند شعر	اذا احسست فی خطی فتورا
ونظمی والبراعة والبیان	فلا تعجب لفهمی ان خطی
علی مقدار ایقاع الزمان	اگر دعوی کنم تشویش خاطر
سرشک دیده بس باشد گواهم	وگر گویم حدیث نابسامان
جفای چرخ باشد عذرخواهم	و تا توانند جیب همت دامن

عصمت خود را صیانت نمایند کر لونی که ذیل بیشتر از اهالی زمان
و ابناء دنیا درین عهد بدان مطلع است و این تحسین کردنست
و پسندیدن بر کسی که منشی و مؤلف از ان ندانند و تکذیب نفس
قول خود کردن جون همان قصه را بیکی از اهل عصر ایشان
اضافت و نسبت کند و تحمل این عصاجه و احتمال این از ین
اسانتر شمارند و از اقرار اوردن و معترف کشتن بشرف صدق
و فضل مرتب و منتظم و این قدر ندانند که کفته اند **بیت**

درخورد استماع (کس) جو باشد حدیث | از هر که بشنوی چه تفاوت کند رواست
قران بود کریم و شریف و بزرک قدر | کر مفسد است قاری و کر نیز پارساست

حکایت شنیده ام که اسحق بن ابرهیم موصلی روزی اصمعی را

بدید این دو بیت برخواند **شعر** | ان ما قل منك یکثر عندی
و کثیر ممن تحب القلیل | هل الی نظرة الیك سبیل
فیروی الظمآء و یشفی العلیل | اصمعی کفت والله دواج سلطانی

داشت و دیباج خسروانی الفاظی جون شاخ نبات و معانی مانند
اب حیات کراست این هر دو بیت کفته ام اصمعی از کفته

پشیمان شد و بر فور گفت لاجرم والله انّ تهلف در هر دو ظاهر
شن است حق سبحانه و تعالی همکنانرا بمنتهای ارادت برساناد
وشناسای عیب خود کرداناد وحاشیهٔ دامن طهارت همه را
از غبار حقد وحسد وسایر رذایل صیانت کناد وتوفیق تبدیل
رذایل بفضایل کرامت کناد انّه اکرم مأمول واعظم مسؤل

ومواهب العفو ومفیض الجود والعد … صبا بسی گذرد بر سر نگارستان
وجود ما شده بیکارگی وفات ندیم … چو باغبان که زخار فلک برارد خاک
چو خلد کرده معطر هوای باغ نسیم … بیک قرار نماند جهان فانی را
نه عسر محنت و شدّت نه یُسر ناز ونعیم … طمع زاهل کرم بیش از دعای نیست
مگر کند نظر رحمتی خدای کریم

در اظهار ارادت بخاندان

مشایخ حموی نکرانی ارباب درجات رفیع وعلو همم والتفات
خداوندان کرامات وکرم بحال واختلال معینی اصلح الله احواله
وانجح فی الدارین آماله وانکه جمعی از اهل کمال وطایفهٔ از اصحاب
جاه وجلال منشآت ومخترعات او را بسمع رضا اصغا می نمایند
ودر مجالس ومحافل ازانجا که ضیاء باطن وحسن عقیدهٔ ایشانست

زبان بذکر خیر او می‌گشایند ازانست که او را در مدارج ادب
ومعارج فضل پایهٔ بلنداست یا در بازار علم وعقل بضاعتی ثمین

وسرمایهٔ ارجمند **بیت**	بنگر زظلم تاجه بود در فروتنی
جون اندکیست پایه انها که برترند	در شهر او درست نیست بی محل
قلب شکسته را زمن خسته جون خرند	بیش ازان نیست که مدتی مدید

وعهدی بعید میکند تا خود را بر فتراك دولت شهسواران میدان
طریقت بسته است ودر صف مریدان خاندان سلطان ممالك حق
وحقیقه شیخ سعد الحق والدین سلام الله تعالی علیه انسر

ارادت وثبوت نشسته **قطعه**	تا سر بر آستان جنابش نهاده ام
فرسوده است قبهٔ افلاك پای من	در دیده کرد خاك درش تا کشیده ام
گشتست بخت خادم دولت سرای من	این شربت اعتبار ازان پیمانه

نوشیده واین تشریف نامدار ازان جامه خانه پوشیده **نظم**

شبی دیدم که جون خورشید مه را	رخی خوب وجمالی دلستانست
بدو گفتم بحمد الله که رویت	زهر عیبی که دیدم بی نشانست
بگفت افتاد بر من سایهٔ جود	مرا این نازکی زان سایه است

صفای اوست بیداو هز روی | که دیدی پیش ازین امشب همانست

رجا واثق بلکه یقین صادق که برقرار مدار انوار انحضرت
بزرگوار بجانب این پریشان روزکار متواصل باشد وانعام
بیشمار از انجناب بهشت اثار درباره این بیچاره متواتر و متوالی

انشاالله تعالی **نظم** | باجوب نبات راکرستیمی
میبرد بمجلس حکیمی | گفتم که نبات راز نیکوست
کین سوختنی مصاحب اوست | جوب از سخنم کرفت تابی
گفت از سر درد بس جوابی | عمریست که بستهٔ وفایم
درخدمت او شکسته پایم | دور هر کند از خود نشاید
از اهل کرم خود این نیاید | **در تفسیر کتاب** جون

نقاش جابکدست طبیعت بقلم زرنکار از نکار نقوش بدایع صور
واشکال تماشای روح پرور نکارستان را در خوشترین هیأتی
و پاکیزه ترین صورتی بنکاشت و مشاطه ارادت و مشت نهابت
حجاب از پیش چهره جون ماه و زهره مخدرات مقصورات خاطر
برداشت **بیت** جو برفتاد نقاب از رخ نکارستان

شعاع پرتو رویش بر آسمان افتاد	گشاد چون لب نوشین بنکتهٔ شیرین
ز حسن و لهجهٔ او شور در جهان افتاد	ز شرم ماه چو سیماب در کمان آمد
ز رشک لرزه بر اعضای گلستان افتاد	والی ولایت دل یعنی وارون

گویا هر خانگاه طریقت را که عقل دانا نام اوست و آهوان سیه چشم
فضل و بلاغت بستهٔ حلقهٔ زنجیر دام او پرسید که این باکورهٔ
بستان لطافت را که بزیور جمال آراسته و این سلسلهٔ اله دودمان
ظرافت را که در جویبار مناقب و مفاخر سرویست نوخاسته
از صفات پسندیده و سمات گزیده و خصایص محمود و فضایل
و مآثر محبوب موجود چه در محبت باید گفت آنکه بجناب
بهشت آسای فرقدفرسای یگانهٔ روزگار و برگزیدهٔ آفریدگار
خلاصهٔ ادوار فلکی مبعوث و موصوف بملکات ملکی نقطهٔ
دایرهٔ جلال قطب سپهر فضل و افضال خورشید آسمان
طریقت جمشید ایوان حقیقت قهرمان مسالک فروع و اصول
سلطان ممالک معقول و منقول در درج مناقب دری
برج مناصب واسطهٔ قلادهٔ وجود شه بیت قصیدهٔ اهل

کرم

20

کرم وجود کل جمن فضایل شمع انجمن حسن وشمایل ممهد

قواعد افانین منشیت علم نور حدیقهٔ هدایت نور حدقهٔ ولایت

والی اقالیم روات ودرایت	سر فتوت چشم سخاوجان کرم
جهان دانش دریای فضل وکان علوم	هنروری که قضا راهر ابجه مکتوبست
جو افتاب مرورا است یک بیک معلوم	غیاثا للحق والدنیای

والدین سعد الاسلام وصدر المسلمین کهف الخلایق اجمعین

انکه پیش بارکاهش باز بردستی خود   پشت خم کرد دست کردون تا بهند سر زمین

ابو الفتوح سه الدین شیخ الشیوخ صاحب البیوت والرسوخ سلطان

الحاج والحرمین جامع المحدس والرفس ذی السان وقدوه

المحققین اسوة اربابب الیقین سعد الملة والحق والدین

یوسف بن ابرهیم بن محمد المویّد الحموی قدس سرهم بیت

بستنی راست همجو عقل وگهر   متّصل تا بنوح پیغمبر

صرف الله عن شدة عین الکمال ووقاه من سعادته مصونة

علی الانقطاع والانفصال	این دعائیست که بر جرخ فلک تارقم
گندش فضل الهی بقبول استقبال	مخصوص کردد وشرف عزت

قبول ان بارگاه فضایل پناه دریابد و بنظر عنایت ملازمان
عتبهٔ رفعتش که شهریاران اقالیم فصاحت و بلاغتند ملحوظ شود
و بحسن رعایت و یمن عنایت معتکفان منعتش که شهسواران میادین
فضل و براعت اند محظوظ تا اگر چون ذرّهٔ بی قدر و قیمت در حضیض
خمول و وضاعت مانده است چون افتاب جهانتاب بر ذروهٔ اوج
درجات رفعت و رفاعت رسد و اگر چون سهای بی نور و نوادر میان
کواکب ثاقب مخفی و پوشیده است چون هلال انگشت نمای اهل کمال گردد شعر

جهان نورد شود صید جبین او چو صبا | رسد ز حضرت مجدش اگر همین قبول
مناقبش همه افاق در زبان گیرند | بر استانهٔ او گر کند چو بخت حلول
شود سزای سر و چشم چون کتاب خدای | بدست بوس خداوند اگر شوی موصول

بنابرین مقدّمات این مجموعهٔ اضافت خزینهٔ معمورهٔ کتب مجلس عالی
گردد و خود را بوسیلهٔ این خدمت بتجدید بر دایرهٔ خدم دخول حضرت
مخدر معالی این زبده و خلاصهٔ ایام و لیالی اورد

و رنی کدام عاقل و دانا شنیدهٔ | گو در بحر خود بفرستاد و گل بباغ
یا ان کدام زیرک و هشیار دیدهٔ | کامد به پیش چشمهٔ خورشید با چراغ

توقع از مکارم اخلاق وطمع از محاسن شیم آن کریم جهان
وجهان کرم آنست که چهرهٔ امید این مخلص را بزیور زینت
وفا بیارایند وانجاح رجائی از راه تعوید وثوق براحاسن
اوصاف آن سرور اعاظم واشراف وقت بفضل سید ریغ نفرمایند
تا در وظایف دعاگوی ولوازم رضاجوئی افزوده گردد **قصیده**

زمین ز رای تو روشن روان روان سخن	گرفته کلک گهرریز تو روان سخن
زدوده زآئینهٔ فضل زنگ خاطر تو	چو کرده درج نکات تو در میان سخن
گشاده کلک تو آب زندگی از لب	نهاده لب بلطایف چو در دهان سخن
یگانه مفخر عالم غیاث ملت ودین	توئی که طبع تو گشتست قهرمان سخن
عقاب جهل چو سیمرغ شد نهان تا کرد	همای علم تو پرواز از آستان سخن
که آب روی سخن را نگاه داشت چو تو	کنون که دود بر آمد ز دودمان سخن
بجز طبیعت چون آب وآتش تو که بست	ز نطق منطقهٔ فضل بر میان سخن
نهاده فضل تو جانی بنازکی ورنه	رسیده بود بلب از نثار جان سخن
ز مدح ذات تو تا خویش برده بد قدر	بهر طریق که بگذشت کاروان سخن
بر آستان تو باشد اگر شود نازل	هزار آیت رحمت ز آسمان سخن

ترا رسد که کنی حل مشکلات علوم — که ظاهرست ضمیر ترا نهان سخن

ز بهر کشف معانی مبهمات قضا — زمانه کلک ترا کرده ترجمان سخن

زبان سوسن آزاد و لاله کرد دخون — نهال فضل تو دوید ز بوستان سخن

ز شرم تیغ شود سرو در سجون صدف — کنند نقل چو نظم ترا راویان سخن

کمان چرخ ز رشک تو بشکند پیرش — چو در مناظره نطقت کند سنان سخن

ز نوک کلک تو ریزد گهر بجای مداد — کند شروع ضمیرت چو در بیان سخن

ز نطق چهره گشایت رسید کار آنجا — که برد قیمت خورشید آسمان سخن

نوشت چرخ فلک بر بیاض صفحهٔ ماه — ز بهر جزو تن خویش داستان سخن

اگرچه اشهب کلکم چو چرخ تیزرو است — ضرورتست گرفتن مرا عنان سخن

که با لطافت لطف جواب حیوانست — بود محال که جاری شود زبان سخن

ولی زمانه کماندار و مهر تیرانداز — بیمن بخت تو یابم اگر زمان سخن

بدولت تو زنم بر بیاض چشم حسود — هزار ناوک دلدوز از کمان سخن

همیشه ذات ترا رای پیر لازم باد — که قایم است بدو دولت جوان سخن

برغم دشمن تو باد تا بود عالم — همیشه هندوی کلک تو پاسبان سخن

مباد نقش وجود تو کم ز صفحهٔ دهر — دهند تا رگی در جهان نشان سخن

باب اول در مکارم اخلاق بزرکیاست کشار صنوف محامدست یا اقتنای انواع فضایل و مآثر و شرف استیثار واحسان فنون مدایح و محامد بر اذخار اجناس ودایع و ذخایر کریم النفس کسی تواند بود که افتاب وار آثار انوار خویش از نیکان و خویش دریغ ندارد و زکوة الاصل انکه ابر کردار فیض رحمت از ضیاع و عقار توانکر و درویش باز نکرد

جابر بر همه عالم بتافت چون خورشید
بتاب بر در و بام توانکر و درویش

نکو یمین همه زر بخش واسب وجامه ولیک
بدان قدر که توانی بکوش انکم و بیش

هر ان لطف که کردند دوستان دشمن
بخوان بلطف که بیکانکان شوند خویش

حکایت منقولست از شامی که کفت در مدینه امدم یکی را دیدم جامهای فاخر پوشیده و بر اسب قیمتی سوار شده اثار بزرکی در ناصیه او ظاهر و مخایل سروری از جبین او لایح از اسم و مولد او پرسیدم

گفتند حسن بن علی علیهما السلام است وجودم از بغض او ممتلی
شد پیش رفتم و گفتم تو پسر ابو طالبی گفت من پسر پسر ابو طالبم زبان
برکشادم و آن نا گفتنی انچه صورت بندد گفتم گفت همانا در این دیار
غریبی گفتم اری گفت ترا با این فضولی چه کارست ما را منزلی هست
شایستهٔ نزول مجاوران و لایق استراحت مسافران اگر بدانجانب
گذری کنی بصالح و حوایج قیام نمایم و در تحصیل مقاصد و مطالب
تو اجتهاد نمایم و عذر خواهی بتقدیم رسانم از روی او خجل گشتم
و از بی ادبی عذر خواستم و بر عقب او روان شدم و هیچکس بر

من در همه حال ازو محبوبتر نبود | مهر کو دوستان مخلص را
دشمن خویشتن کند بسخن | از دل دشمنان حدیث نکو
برکند بیخ دشمنی کهن | بایدت کو سلامت دو جهان
بشنو از من بدی نکوئی کن | حکایت شنیده ام که عبد الله

زبیر بمعاویه نامه نوشت مضمون انکه ترا حب مال و شدت حرص
و فرط بخل بران باعث گشت که شتر و گوسفند خود را بمرعی و مرتع
اغنام و اجمال ما فرستادی و علف خور و چراگاه بر بهایم و انعام

ماتنك كردانيدى شكم تو ازانچه بتو رسيده است پر نخواهد شد
هنوز ميخواهى كه مبطلهٔ باشى كه تمام زمين را بپوشانى يا مضلى
كه ربع مسكون را بجهت خاصهٔ خود مستخلص كردانى اكر ازين اسا
وانداز باز ايستى نيكو والا ازتو شكايت بحضرت الهيت برم تا شر ترا
كفايت كند والسلام معاويه يزيد را طلب كرد ونامه را باو داد رنك
رويش برافروخت ورعده ورعشه براعضاى وى افتاد وكفت اعصا
وحلم تو نزديكست كه خلق را درضلالت وغوايت اندازد وبرحركات
خارج وافعال ناپسنديده دلير كرداند بيت

حلم اكرچه عادتيست نكو	چون زحد بكذرد تبه كردد
پادشاهى كه دفع جرم اندوز	نكند حامل كنه كردد

معاويه كفت چه بايد كرد كفت آنكه بفرستى تا عبد الله را دست وكردن
بسته درسلاسل اغلال كشيده وانواع تاديب وتعزير بتقديم رسانيده
حاضر كردانند وآنچه شرط سياست است دربارهٔ او بجاى آرند تا زير
دستان ديكر بامثال اين جرات اقدام ننمايند ورعايا باحكام وقت
وخلفاى زمانرا درمعرض ايراد واعتراض نناسد بيت

چو تیغ تیز شود کند پادشاهی را	شوند بر همه اهل روزگار دلیر
بزن بکش اگرت ملک بی خلل باید	که ضبط ملک نهادست در سر شمشیر

معاویه گفت مرا صلاح این فاسد و تدارک آن رای دیگرست کاتب
را بخواند و گفت بنویس که مضمون بوقوف پیوست آنچه نوشته اید
که مرا حرص غالب و شح مطاع و فرط طمع بران داشت که پهلوی
زمینی که تعلق برعایت تو دارد زمین در تصرف خود آوردم و بانجه
دارم قانع نیستم میخواهم که پوستی در سر زمین کشم و مالک
اطراف و اکناف عالم باشم ۞ همه را روشنست این معنی
که بیک کس غیر نسد دنیا ۞ مرا رغبت حسن جوار و برکت قرب
مزار سرور مهاجر و انصار و جوار مختار علیه افضل الصلوات
والتحیات فی الاسرار بران حرکت حایل گشته است و چون معلوم شد
که بر خاطر عزیزش گران آمد آن زمین را با هرچه محمول اوست از شجر
و مدر و جماد و جانور بتمامی ملازمان او را معلوم داشته و امیر المؤمنین
بثبوت ملکیت ایشان را مقر و معترف گشت تصرف مالکانه کنید چون نامه
بعبد الله رسید آتش غضب او باین معذرت منطفی شد و غبار انگیخته

ساران

بباران ابن بذل و بخشش تسکین یافتی — اگر نه واسطهٔ لطف سیم و زر بودی

دو چشم فتنه ندیدی زمانه اندر خواب — چه کرد فتنه که بنشاند آب شمشیرت

بسعی سیم فروشد بخاک چون سیماب — عبدالله دوات و قلم خواست و نامه

نوشت مضمون آنکه یا معاویه از عبدالله زبیر روزی مباد که من کرامت وی
آنکه ترا از میان قریش برگزید و بدین منزلت رسانید والسلام چون نامه
بمعاویه رسید یزید را طلب کرد و نامه برو نمود آثار فرح و لوایح رضا بر ناصیهٔ
او پیدا شد ؎ چو غنچه بر شکفت دل تنگ باغبان ؎ چون دید باغ را شده خالی ز خار و خس
معاویه گفت تدبیر من بصواب اولیتر بود چه شایستی که در اشخاص و احضار او
بر طریق تعنیف و تخویف بارسال سرایا و عساکر و انفاق دفاین و ذخایر
اقدامی و اهل اسلام مرا بزبان خاص لعنت کردندی که معاویه پسر حواری
خدای تعالی بگرفت و حرمت مقام مبارک و مشهد مقدس مصطفوی نگاه
نداشت و ما از وسعت و فسحت با او در ملک بیچند این زمین پیش من آن قدر
ندارد که بدین پریشانی ارزد حاصل ده هزار درم زیادت نیست و این مبلغ نسبت

بیت

باحصول رضای عبدالله بسی مختصر است — می شود بر اگر بهر هم ریش

حیف باشد برو کشادن نیش — ای یزید اگر یکی را از قریش از آنجا که

رکاکت رای و مخافت تدبیر او باشد چنین مرضی در تسکین مراد فاسد که دماغ ارباب
حماقت را کرم کند حادث کردد از دار الشفاء مروت خویش شربتی ازین جنس فرست
ان چنین معالجه در نکذرد ** کر طبیبی بکس دهد دارو * تا امید شفا بود بقضا
والله لقد عدوت الناس عادة من الحلم یضربهم علی الخایفین بدان خدای که
زمام حل و عقد در قبضه تصرف مشیت اوست که من در چشم ابنای زمانه عادلی
اراسته ام از تمهید قواعد حلم و سلوک وفاق که سبب مضرت ایشان خواهد
بود ان خلفای دیگر بعد از من که بر اقوال و افعال ناموزون و اعمال و اشغال
ناسزا اقدام نمایند حکام وقت ان جرات و تجاسر از ایشان تحمل نکند و مجازات
و مکافات بسر تازیانه و زبان شمشیر فرمایند فتنه و اشوب ظاهر کردد
و عقوبت و نکال و قلع و استیصال شایع عام شود و کوی این ساعت ان
زمان مشوش و روزکار ناخوش را بمعاینه می بینم و اضطراب خلق مشاهده میکنم

ان حلم پادشاه شد ز سر کران بود	کردن بهر تیغ سیاست فراشتن
یا بر کرفتن اندل خود بار هر که هست	بکریختن ز ملک و تحمل کذاشتن

و شکر نیست که انچه معاویه را باقامت رسوم لطف و کرم و تقدیم احسان
و بذل نعم میسر شد در استمالت ضمایر و ثناء و استعطاف نیات متفرع و متغایر

وتسکین فتنهاء کوناکون واطفاء غبارهای رنکارنک که تا او دواعی حاجی که در نهان برومند خلافت وحکومت بود باعتدال واستقامت مبدل کشت واساس ومبانی شهریاری وجهانداری بعد ازانکه در غایت تضعضع وتزلزل بود شرف ثبوت ورسوخ یافت اکر کسی خواستی تا بمعاونت عساکر جرار واستعمال سنان آتشبار وعمل شمشیر آبدار دساوهری کرتا مدی ومشتر امور مملکت بر مقتضای ارادت مضبوط نکشتی واکر نیز بعد از معانات ومقاسات بسیار بتوسط تهور وتوسل نشد ونوعی از استیلا دست دهد که هرکز سکون خاطر منقاد ومطیع آلات جراحت وسیاست جون اطمینان مهد ومنقاد لوازم ثمره ونتایج بوده باشد **شعر**

دری برفق اکر باز میتوان کردن ... بود دریغ کشادن بعنف ودشواری
مکن تندی وتیزی خراب خاطر کس ... بکوش تا که مکر خاطری بدست آری
هزار کشور معمور وملک بی انباز ... بدان نیرزد که خود خاطری بدست آری

الحدیث از نفایس انفاس حضرت نبوی علیه السلام که هرکسی برفو پای در دایرهٔ شغل وعمل نهد لاکه از زیب وزینت وجود خود بیاراید وحروف وعنف سر از کریبان برزند الاکه از تبعات ولوازم خویش معیوب کرداند ۝ نباشد عجب کر سخنهای سرد

حکایت یکی را پرسیدند که احنف بن قیس بر اعیان و اکابر احیا
و قبایل عرب تقدم و سروری بچه یافت با آنکه استعداد و استظهار
دیگران بیش از و بود گفت باقوال حلیمانه و کردار کریمانه زیردستان را
در بار منت خود آورد و با فرودستان طریق تفضل سلوک داشت خداوندان
صنایع صلات و مبرات ارجمند مکافات نمود و اسیران گنه کاران را
عفو واجب دانست اصاغر و اکابر دانه محبت او در دل خود بکاشتند و وضیع
و رفیع ماده نزاع و علقه مناقشت از میان برداشته بیت

نمیدان دولت کسی گوی برد	که پاکیزه خوئی شعارش بود
سعادت کسی برد از روزگار	که خلق نکو یادگارش بود

چون صیت مفاخر و مآثر احنف در عالم منتشر گشت و فرط وقار و وفور حلم
و حسن ثبات او چون زبان در دهان خاص و عام بماند جماعتی از قصور همت
خواستند که بنفس رذ خود آتش دعوی او را بنشانند و اعتقادی که اهالی روزگار
را بمکارم اخلاق و محاسن شیم او هست مبدل گردانند بیت
سرشته بنزم آنکه باشد گلش ز اهل کرم تیره گردد دلش
یکی را از سفها نامزد کردند تا بر جمع پیش احنف آمد و گفت میخواهم

که امیر بمقاربت و مصاهرت من رغبت نماید و والدهٔ بزرگوار
خود که از نتیجهٔ دودمان کرم و عفافست در حبالهٔ من آرد تا
از جانبین اسباب محبت موکد گردد و قواعد اعتماد ممهد شود
اصف گفت رغبت ناکردن بدین مواصلت نه از نقصان حسب
و نسب تو باشد و نه از عدم تجمل و قلت نشب چه آن مجموع است
و موفور و این معروف و مشهود فامّا پیر زنی است عمری دراز
بسر برده و در باچین حیوت از آسیب سموم شوم رحلت چون گل

در وقت تموز پژمرده **بیت**	برکنده در صحبت ابنای روزگار
کرده هوای مزار ابا و امهات	پیروز کشته پانزجیوة از سرات
کرده نزول بدر دروازهٔ حیوات	تو مرد جوانی ترا زنی باید

صاحب جمال نیکو حال تا باخلاق کزیدهٔ تو اقتدا نماید و از
کمال فضل و ادب تو محظوظ و بهره ور گردد و نفع و فایدهٔ
آن بروزگار تو عاید گردد بسلامت باز گرد و اصحاب
خود را خبر کن که اصفان نیست که سکهٔ اخلاق او از اخلاص
امتحان مغشوش بیرون اید دار الضرب حلم و وقار او آن نه

که بر محک تجربه کم عیار نماید | بحلم کوش و وقار ار شرف همی خواهی
که کوه معدن یاقوت از ثبات شود | بر آتش غضبت صبر کن که شیرهٔ نی
کند ثبات بر آتش همه نبات شود | **حکایت** چون ایالت

ملک مصر به عمرو عاص مقرر گشت وحشمت وهیبت او در دلها قرار
یافت جماعتی از معاندان یکی از مشاهیر سفها را مالی تقبل کردند
تا چون عمرو بمجلس حکومت ومقام امارت حاضر گردد اعیان واکابر
دولت اجتماع نمایند برخیزد واز اسم وکیفیت ولقب ونسب

مادرش باز پرسد **بیت** | بتر بود ز سفیه آنکه زر دهد بسفیه
نه بهر بردن آب رخی معاذ الله | روزی که بار عام بود واعتبار

خاص آن بی حیا بی وحشتی پیش عمرو آمد باواز بلند گفت
میخواهم که معلوم شود تا مادر امیر از کدام قبیله بود
وچه نام ولقب داشت عمرو از شوخی و وقاحت او متأثر ومتغیر
نشد بر فور گفت زنی بود از قبیلهٔ عنزه بعد از آن اربع خلان
نام او لیلی لقبش نابغه ومزد این عمل بستان وبگو که کوه حلم
وثبات عمرو از آن راسخترست که بهر باد امتحان متزلزل شود

وبهر بحار تجربه متحمل گردد — حلیم اگرچه تجاوز کند زجات تو

تا نپندی کز حد عقل در گذری — چو خاک باش و تو در و سبک چو باد

مباش تا همه جا آبروی خود ببری — تو هم حقیر نمایی بچشم اهل خرد

اگر بچشم حقارت بمردمان نگری — **فایده** صاحب بصیرت

کسی است که پیوسته مواقب احوال و اقوال خود باشد و دانا دل آنکه دایم محاسب افعال و اعمال نیک و بد معاشرت با ابنای روزگار بر نهجی بر دارد که در دنیا مستوجب بلا نشد و تغییر نگردد و معاملت با حضرت آفریدگار آن کنند که در عقبی بخجالت زده و سرمسار نشوند

بیت

که در پیش دهقان نباشی خجل — چنان زی در بن کشت زار ای حکیم

روان عزیزان کشد دست بجل — سزد بر تو چون زندگانی حرام

بکند چو چشم تو در زیر گل — بروید ز جانت گل مشکبوی

و بحقیقت بداند که هیچ آفریده را از دیوان قضا منشور صحت کلی نیاورده اند و در کارخانه تقدیر جامه سلامت بر قد و بالای هیچ مخلوق نبافته اگر آدم صفی بود که تشریف خاص خمرت طینة آدم بپوشید و در بوته

فعصی آدم بکداخت واکر محمد مصطفی ص بود که آوازهٔ آدم ومن دونه
تحت لوا باسمان رسانید ممنون منة ووضعنا عنك وزرك

الذی انقض ظهرك کشت **نظم**	ز من راست بشنو که خوش کفته اند
جو از راستی بکذری خم بود	ز بی عیبی پاك ذات خدا است
که بی عیب و نقصان جز او کم بود	وچون محقق است که جرم

وذلت ناکزیر آدم وآدمیانست وعیب ونقصان از همه ذات
انسان واجب جنان کند که اکر بسهو مخطی وقوف افتد ذیل تفضیل
بر سر آن بوشاند واکر شاهدی در استار تباهی که ازو صادر شود
سعی نماید که در هتك پرده وکشف وخرق ستر او نکوشد **بیت**

کردستخیز هست جه دولت قوی انکه	خلق خدا ز فضل تو یابند راحتی
ور نیست مرهمیت که بر ریش کس نهی	باری میاش نیز نمك بر جراحتی

یکی از ائمهٔ بر رونه کار را کفتند که فلانکس که نواب تست واز مدتی
بان مباشر این کار است و فواید و منافع ان بر ناصیهٔ روزکار
او مبین وظاهر هست هر بامداد که اجتماع اعیان وارکان دولت
باشد کسی را مجال مداخلت ندهد تا وقتی که متعلقان ودوستان

اورا اوّل عزّت وصول خدمت وشرف منزلت درین حضرت نیابند
پیوسته اکرا ورا ازین عادت ناستوده منع کنند تا دیکری را
بجای او نصب فرماید تا شرایط و لوازم این شغل بروجهی قیام
نماید که اسیب تالّف خاطر وموجب انهالت غایب وحاضر کرده واز

صواب دور بنیقد **بیت** نگردد حاکمی راست بازو
که فرماید باصحاب خردکار ان بزرک جواب داد که سک

کننده باخساست نفس ولوم طبیعت و عدم تمیز دامن اشنایان میکشد
وشیر مست جون وا زحافظ خویش می شنود از قصد مردم بیکانه
باز می ایستد وجون معرفت باسك کننده وشیر مست در وقت
حاجت نافع ومفیدست اکر بارباب عقل واصحاب خرد وخداوندان
ذکا وفطنت که ذات کریمشان اقتضای رعایت جانب دوستان
همدم ویاران ثابت قدم کند از فایدهٔ خالی نباشد وعجب
نباید داشت بلك در مکافات حقوق صحبت قدیم سعی کردن از نتایج
اخلاق کریمانست ودر زمان سهولت و رحادت ترفیه حال طریق شدت
وبلا کوشیدن از سر مرضیهٔ حکیمان است وکسی که بدین صفات معروف

باشد و بدین خصال موصوف مستحق تربیت بود نه مستوجب
عقوبت و بفرمود تا نام نوّاب در جریدهٔ نواب ثبت کردند و در
مواجب و مشاهدهٔ او بقدر بیفزودند **بیت**

دلیل نفس شریف و نتیجهٔ کرم است	عهود همدم دیرینه را وفا کردن
بحاجتی چو نهد پای بر سر کویت	رهین منت او گشتن و روا کردن
ولی خسیس فن و مایه را حدیث کرم	هزار بار فزون گفتن است ناکردن

حکایت حارث بن ظالم که از اسخیای عرب بود از جمله
امراء فضل و ادب غلام حبشی را بتجارت بولایتی دور دست
میفرستاد یکی ازین اعراب با این غلام مرحلهٔ چند همراه افتاد
بعد از مدّتی در بعضی از اسفار این عرب را لشکر نعمان بن منذر
غارت کردند و تجمّلات و مواشی ببردند و متلاشی کردانیدند **شعر**

عرب که دست بیغما برد معاذ الله   چه جای غارت ترکان چین و ماچین است

عرب پیش حارث امد و صورت ان امر باز راند و گفت مرا
با تو حق جوار و ذمّت ثابتست در زمانی که ترا دست زبردستی
بود اگر نه ياری تو پای مال ظلم متعدیان کرد دبیش ارباب مروّت

واصحاب فتوت معذور نباشی | نگاه دار دل تنگ زیردستانرا
بشکر آنک ترا دستگاه والاهست | حارث بحیرت نظر کرد باعرب

وگفت ای اعرابی مرا با تو سابقهٔ معرفتی نیست وملاقاتی نبوده
است این حق جوار در شرط زنهار از کجاست گفت روزی
با یکی از غلامان حبشی تو که برسم تجارت بفلان ولایت میرفت
همراه بوده ام کیمیا نراد رعایت حق جوار وحفظ ذمت زنهار

وسیله این قدر تمام باشد بیت | لئیم را نبود هیچ مرحمت در دل
اگر بقصد بریزند خون احبابش | کند رعایت حفظ جوار نفس شریف
بعید باشد اگر نیز چند اسبابش | حارث غلام را طلب کرد

وصورت ماجرا باز گفت غلام بر صدق دعوی عرب گواهی
داد حارث استعداد راه کرد ومتوجه تختگاه نعمان شد
وچون خبر قدوم او بنعمان رسید دانست که تا امری خطیر
وکاری بزرگ واقع نگشته باشد حارث نه بهنگام بحشم نماید
حالی باحضار او اشارت کرد وخواست که اورا بر بساط ملک
نشاند حارث سوگند یاد کرد تا حاجت او بوفا نرسد ننشیند

نعمان فرمود تا آنچه بغارت برده بودند بعرب دادند و بر
صله پادشاهانه ارزانی داشتند حارث را بتعظیم واحترام

تمام باز گردانیدند **بیت** بزرگان که از گوهر نفس نیک
نمایند آثار فرزانگی چنین شان بود سیرت مردمی
ازین سان نمایند مردانگی و نمیدانم که تا شرف نفس

وکمال مروت حارث زیادت بود که وفور مردمی ساری و فرط
حق گذاری او را بر اسعاف حاجت عرب داشت یا فضل نعمان
که با غرور سلطنت وجهانداری از شرایط فتوت ولوازم انسانیت

هیچ باقی نگذاشت **بیت** بکاری که دستت رسد ساختن
منه دست بر روی امید کس زمانی توانی غنیمت شمر
نه پیوسته باشد همین دسترس مکن تکیه بر تخت ناپایدار
بگردد جهان تا بر آید نفس **حکایت** زیاد اعجم

در بعضی از انتقالات بمهلب بن ابی صفره رسید مقدم او عزیز
داشت و از شرایط مهمانداری ولوازم بزرگواری هیچ باقی
نگذاشت روزی حبیب با پسر مهلب در بستانی خوشتر از گلستان ارم

ودلکش تر از مجالس خداوندان کرم نشسته بودند از میدان
مناشطت بچوکان مسابقت کوی مباسطت می ربودند قمری
بر سر شاخ سرود عاشقانه وصفیری مشتاقانه بزد بر ترجیع
وطرید دلنوازش آتش نزاع ونیران مستمعان را در اضطراب
والتهاب آورد **بیت**

نوای بزد قمری خسته دل   فتاده جدا از هم آواز خویش
که از فرط ذوقش فراموش کرد   گل از برگ خود بلبل از ساز خویش

حبیب گفت مدتیست تا این
سراینده نوای خوش آینده میزند وبمفارقت هم آواز خود
این سان جانگداز می نراود بیش از این جفتی داشت که بشیم آشیان
او بودی وبرو هم داستان صیاد تقدیر به دانهٔ ارادتش
در دام بلا انداخت وحرقت فرقت وجود این بیچاره را در بوتهٔ
تنهای بگداخت **شعر**

می که خورد زجام وصال همنفسی
که از خمار جدایش روزگار بکشت   زیاد رابران مرغک رقت

آمد از محبت نفس ولطافت طبع وسلسلهٔ شفقت ومرحمت او را
بجنباند وگفت **شعر**

نعمی انت فی ذمی وعهدی

وذمه والذی الاتصال — فانک کلما عددت صوتا
ذکرت احبتی وذکرت داری — فاما یقتلوک طلبت ثاری
لانک باضمامه فی جواری — بنال ای خوشنوا مرغ طرب ساز
که از چشم بتان در زینهاری — همی ارد بجوشم نالهٔ تو
چو خاک خفته را ابر بهاری — تو چون همی کن ناله تا من
چو چنگ افغان همی دارم بزاری — کنذکر قصد جانت نثار ای
نشانم بر سر خاکش بخواری — حبیب از سر غفلت بخندید

وکمان گروهه بر داشت وبیک بندق آن بیچاره را از سر شاخ بپای درخت انداخت وشاهین صفت بصولتی هرچند قوی‌تر برتن وجان آن کبوتر ضعیف زینهار خورد **نظم**

از بس که آتش غم او بر روی خویش — مسکین دل ستم زده بیگاه وگه بسوخت
آورد تیر غمزه در ابروی چون کمان — بی جرم و حزن خون دل سکینه بریخت

زیاد متغیر شد واثر خشم وغضب در چهرهٔ او ظاهر گشت برخاست وبمجلس مهلب آمد وصورت قضیه تقریر کرد واز حبیب شکایت هرچه تمامتر فرا نمود مهلب را این حرکت پسندیده نیامد حبیب را

بازخواست بلیغ فرمود و ملامت و تعزیر بسیار کرد و کفت هرکس
که مهمان من باشد در زینهار منست و فرمود تا دیب جرمی
از مال حبیب بی مهلت استخراج کردند و هم در مجلس زیاده دا دوازده
عنه هلخواست زیاد در مدح او قصیدهٔ کفت و ذکر این واقعه کرد شعر

فللهِ عینا من رای کقصیدٍ — قضی من بها شیخ العراق والمهلّبُ
فقضی الف دینار بحار اجرته — من الطیر ادسلی سخاه وسدّبُ

خبر این ماجرا بحجاج رسید کفت مهلب را امثال این خصال
بسیارست فرود آمده است و رقبهٔ اعراب را در ربقهٔ اطاعت و قید

انقیاد او کرده بیت — کردنی را رسد قلادهٔ حکم
که بعقد کرم بود حالی — بگسلد زود رشتهٔ امری
که خسیسی برو شود والی — بمقامی هنی رسد روزی
هرکرا هست همت عالی — حاکم و فرمان ده باید که وفا

دار و نیکوکار بود و رعایت جانب زیردستان برخود فریضه
داند و از نقض و کسر پیمان که سبب تنفر طبایع و موجب سیامت
خاطر است احتراز واجب شناسد بنای نفوذ و امضای فرمان و حکم

بر تلبیس و نفاق ننهد مهد و رواج بازار بزرکی و سرداری خویش
از افشای بضاعت مزجات مکر و خدیعت نه بیند چه عاقبت شکستن
عهود و مواثیق وخیم است و آخر نغیم خداع و فریب عذاب الیم بیت

چاره ترك نفاق و تزویرست	هر کرا هست آرزوی خلاص
هست مغشوش تا سبیکهٔ زر	ناکزیرش بود ز رنج خلاص

فائده شنیده ام که در جوار ابو سفیان مسافری نزول کردی
و غریبی پناه بحریم جاه او آوردی ابو سفیان مر او را بهشاشت
و بشاشتی هرچه تمامتر تملق نمودی و در حفظ و حمایت او مبالغها
واجب دانستی و کفتی چون تو از قبایل عرب و اهالی فضل و ادب
جوار مرا اختیار کردی و مأمن راحت و مسکن استراحت مقام و منزل
مرا شناختی اکر از تو خیانتی صادر کردد و اکر از شصت قضا تیر ناکامی
بر هدف معامله تو آید انتقام مترصد مفتضات تو چون ملتمسات معشوق
عاشق مبذول و منذور است و متوقعات چون تحکمات طفل رشید

بر والد مشفق منقصی بیت	خوشت ازلب تو کرد عاشق دشنام
منم به هرچه بر آید غلام آوانت	بجوهر سینهٔ صافی سپر نخواهم کرد

گرم بتیر زند چشم ناوک اندازت / سر ارادت من بر زمین خدمت تست
تو گر همی کشیم می کشیم ما نازت / و تواند بود که روز فتح مکه

سبب اختصاص از حضرت نبوت علی حاملها التحیة والسلام بتشریف من دخل دار ابی سفیان فهو آمنٌ صفات پسندیده و خصال محمود و احسان شامل و کرم کامل او بوده باشد **نظم** ۵ ۵ ۵

نمیدان کسی گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
درختیست نیکی که چون بر دهد / بجای ثمر در و گوهر دهد
نکوخواه مردم بود بختیار / بد اندیش را بد بود روزگار
دو چیزست مقصود اهل خرد / که دانش ازین هر دو برنگذرد
یکی امر حق را شدن ممتثل / دگر با کسی خیر کردن بدل

یکی از فضلای عرب در جوار سعد العاص سرای داشت ضرورت روزگار او بران باعث گشت که سرا را در معرض بیع آرد مقومان بصد هزار درهم قیمت کردند و متمولان بخریدن رغبت نمودند چون کار بعقد بیع و حد ثمن رسید بایع گفت سرا با همسرای سعید بدویست هزار درهم کم نیست جماعتی متوسطان زبان اعتراض

بر کشادند که رسم محدث نهادن وجوار که در هیچ دیار معهود نیست
فروختن از قاعدهٔ عرف وقانون شرع دورست بایع کفت پس خانه را
بدین مقدار نفروشم چگونه مرد عاقل راضی کردد بترک جوار کسی اکر
یک روز مرا از قامت رسم وسنت سلام وپیامش تقاعدی افتد شرایط
تفقد بر خود فرض داند واکر در صمیم عام یار هکند خاص باتفاق ملاقاتی
باشد توقیر واحترام من از لوازم داند ودر غیبت من از محافظت
اهل وولد غافل نباشد ودر حضور بتمهید قواعد الفت فرو نکذارد واکر
باشفاق وحاجتی باهل کرم او اعتصام نمایم دست رد بر پیشانی امید
من ننهد واکر پای در دامن عفت کشم وسر بجیب قناعت وپشت
بدیوار عزلت باز نهم ابواب خیرات ومبرات بر من مفتوح
دارد ودر پیش تیر حوادث ایام که از کشاد فلک بر نشانهٔ وجود
من راست شود سپر طالع میمون خود را حایل کند تا اثر ضرر
آن بتن ضعیف من نرسد وبر ممر سیل نوایب که از قلهٔ کوه
پر اندوه روزکار آهنک کاشانهٔ مطالب ومآرب من داشته
باشد بحوالی آن سدّ سدید وحصن حصین عنایت وعاطفت خود

برکشد تا از آسیب حسد هایلهٔ مبلغ او در امان ماند منهیان این
خبر بمجلس سعید بردند وشمهٔ از حق گذاری او تقریر کردند سعید
صدهزار درم نقد با تکلفات دیگر که ملایم وقت ودرخور زمان
بود بخانهٔ آن بزرگ فرستاد واز تقصیرات خود عذرها خواست
لئن شکرتم لازیدنکم ایة خود بظهور رسانید وسعید خود را بواسطهٔ
این سیرت در زبانها مذکور ودر بیانها مشهور گردانید **نظم**

اگر تو نعمت حق را بشکر بشتائی ... در فزونی نعمت شود بروی تو باز
بناسپاسی وکفران در شقاوت بخت ... مکن جو مردم نادان بروی خویش فراز
بخور بشاد بده مال ونام نیک اندوز ... که نام نیک بر از هرچه از تو ماند باز

فایده اگر حسن اخلاق ولطف اوصاف ومحاسن شیم واخلاق
همم را همین فضیلت بیش نیست که آثار ارباب جود وکرم ومناقب
ومفاخر خداوندان انعام واحسان را بر صحایف روزگار مثبت
میگرداند وذکر خیر وثنای جمیل وثواب جزیل در هر دو جهان

ایشان را مدخر میماند پسندیده است ... کسی فسانه شود در جهان بذکر جمیل
که نیست جوهر نفسش بجوی بد موصوف ... بدی بجای تو گر بد کند زمن بشنو

مکن تو همت خود بر جزای او مصروف | ز قصد خلق چه باکست نیک خوی را
شود بدوستی حضرت خدا موصوف | مده زمام دلت را بدست نفس بخیل
عنان همت خود سوی جود از معطوف | بنزد مرده بود زنده ممسکی عاجز
پس از وفات به از زنده صاحب معروف | قال رسول الله صلی الله

علیه واله وسلم ان الله کریم یحب مکارم الاخلاق یعنی حضرت الهیت جل سلطانه منشأ لطف وکرم ومنباء احسان ونعم است کریمان ارباب علو همم را دوست دارند بیت

انکه خالیست از خصال کریم | بندهٔ حرص و آز نفس وهواست
هرکه دارد مروتی بکمال | بیقین دان که او حبیب خداست

حکایت پیش یکی از وزراء متاخرین ذکر برمکیان میرفت جمعی از اهل فضل حاضر بودند هریك از مکارم اخلاق ومحاسن اوصاف ایشان ودر مناقب ومفاخر این روزکار بقدر استعداد خود کوهری می سفتند بیت

روزی که پند نامهٔ شافی تمام کرد | دانی که خصم قصهٔ نوشیروان چه کرد
بزرکی کفت مثال این روایات

بیشتر طامات ولاف واکثر خرافات این حکایات کزاف

معتقد این هذیانات شدن خسی من مزخرفات کردن از کثرت عقل
وفتور طمع است لطیف طبعی گفت عجب است که چرا از اجداد
واسلاف خداوندان مثل این اباطیل واکاذیب هیچ مروی
ومأثور نیست **نظم**

مر بخشد اگر بجای درم ... پیش نفس شریف مختصرست
نتواند شنید نام کرم ... در کنه از بخیل کان بدبخت

میان عبد الملک مروان
وعبد الرحمن بن خالد الولید مناقشتی افتاد و بمطارحه کلمات
خاطرخراش از جوانب نوایر خشم و غضب انگیخته گشت **نظم**

چو در مناظره آتش مرو در آرد خشم ... که نور عقل وخرد را غضب بپوشاند
نخست جنگ عتابی بود که برخیزد ... ز روی دست وسبی را زپای بنشاند
چو آتشی که نماید حقیر در چشمت ... بشعلهٔ همه آفاق را بسوزاند

آخر الامر دست عبد الرحمن غالب گشت پای تعدی خود از حد
بیرون نهاده از سر بیخودی عبد الملک را جفای گفت و او تحمل
کرد چون محفل برشکست یکی از مقربان گفت که این ماجرا بغم
خود دفع کنی کشف این غم کند و در خفض قدر و کسر منصب

عبد الرحمن سعی نماید عبد الملک گفت شکایت کردن از ضعف
مزاج وضیق قلب وقلت صبر باشد وفریاد خواستن نشان
ادبار ودلیل عجز وعلامت فرومندگی تا مرا بر دشمنان امید فتح
ونصرت بود هرگز بهیچ دوست استعانت نبرم وانتقامی که دست
وتیغ من نباشد انتقام نشمرم **بیت**

وتیغ من نباشد انتقام نشمرم بیت	گرت زور وبازوی مردانگیست
سر ناخن شیر وببر وپلنگ	بجستی برآویز با پیل مست
بدریا مکن احتراز از نهنگ	وگرنه ره صلح بایدش گزید
به پشتی یاران میارای جنگ	وچون نوبت خلافت بدو رسید

ودر مستقر حکومت آرام یافت وامثله مطاع وفرامین نامدار
باطراف واکناف روان شد وپشت امارت بتمکین واستقامت
مسدود گشت وراه نزاع ومخالفت ارباب طمع واصحاب هوس
بکلی مسدود ویکی از ندما که بخیانت نفس وخصاصت جوهر بوده
مخصوص بود ودر ایقاد نوائر شرور نفسی گرم داشت ودر تهییج
وتحریک سواکن فتن فعلی سرد ودلی گرم بی آزرم خواست که سلسله
غضب عبد الملک را بجنباند وبعضی از اغراض خویش بواسطه تشفی

وانتقام او بحصول رساند وصورت واقعهٔ گذشته را بنا خوشترین
هیأتی در محل نظر او ورده وعبد الملك بسخن او التفات نمود وکفت
مجازات ومکافات تعدی گذشته از وفور تمکین وغضب
وفرط تمکن حقیر باشد وسلاطین وخداوندان فرمان کینه
در دل گرفتن وانتظار زمان فرصت کردن از غایت عجز **نظم**

نشان قدر بلندست وهمت عالی — که از حدیث فرومایگان ناندیشند
بروز بزم بجویند قدر مال ومنال — بگاه رزم زجاه وزجان ناندیشند
اگر بعمد کند بندهٔ هزار گناه — کنند عفو وبیك جو ازان نباشند

حکایت یکی را بعلت آنکه ارتکاب جرمی کرده بود وبر بیگناهی
تهمتی نهاده بود بمحکمهٔ زیاد حاضر آوردند باقرار واعتراف
او خیانت بر وی ثابت کردند زیاد بقتل او اشارت فرمود **نظم**

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود — چه شرها که بیکدم زشهر برخیزد
کسی که دست جیب خود زهر انشاند — هزار فتنه چو دستش رسد برانگیزد

بیچاره دریای بلا را دید شور آورده ونهنگ اجل دهن باز کرده
تضرع وزاری آغاز کرد وبتوبه واستغفار اعتصام نمود مفید نیامد

کفت ای امیر میان ما حرمت جوارست وقرب دیار وحق هم سرائی
در شریعت مروت اعتباری تمام دارد اکر در رعایت جانب او تقصیری
افتد عیب جویان زبان طعن دراز کردد وحذوه کیران در اعتراض
باز شود ودر خون چون منی رفتن وخود را عرضهٔ تیر ملامت
کردن از همچون توی که در کلشن اخلاق او خار نقض عهدی
رسته باشد وبر دامن اوصاف او غبار صنع حقتی نشسته بدیع

وبعید است **بیت**	مرا سهلست ازجان دست شستن
چه غم کر صد چو من نابود کردد	چه خواهی کفت پیش نکته کیران
ترا کر آستین آلوده کردد	زیادا انکشت تفکر بر زمین

مالیدن کرفت ومرغ اندیشه را بجوانب وجهات دوانیدن هیچ پی
بسر کوی آشنائی نبرد ودر خلال کلمات او اثر روشنائی نیافت
کفت اخر بیان باید کرد تا هم سرای در کدام محله بوده وخوجوان
در کدام کوچه ثابت شده کفت خانهٔ پدر من در بصره با خانه
امیر هم استان بودی وپدرم بیشتر با ملازمان حضرت تو هم داستان
زیاد کفت پدر ترا چه نام بود کفت ای امیر من از خوف جان

نام

تا مرخود فراموش کرده ام چه جای نام پدر زیاد بخندید وخون

او بجنشید **قطعه** لئیم از سر حجت نهد اساس سخن

بیلك بهانه بجنشد کرم بسیاری ز باغ عمر کسی چید کلی ز دولت

که بر کرفت ز راه شکستگان خاری بکوش اگر مددیش مستوانی کرد

وکر نه لطف بود نیش هم مزن باری **حکمت** عفو کردن خداوندان

از هیولات اصاغره نشان رفعت مقدار و بلندی همت و ایت علو شان و دلیل زیادتی حشمت و توانش است و در بند انتقام و تشفی بردن و انقیاد فرمان قوت غضبی کردن که مستجب ندامت و مستعقب صد هزار ملامت است نتیجهٔ رکاکت رای و ثمرهٔ سخافت عقل و بیقهٔ قصور همین و لازمه فتور فکر و نقصان خرد و دانش و عاقل خردمند نخواهد که بهیأتی که مبنی بود بر خساست نفس و خباثت نیت و دناءت عرض و لوم طبیعت خالی بود و از اعراض که مشتمل بود بر صفات سیرت و طاهرت ذات و عزازت صفات

حال **نظم** گر خرد را امام خود سازد

آدمی از ملك شریفتر است وهرود در پی ارادت نفس

راست خواهی بتر ز کاو خرست **حکایت** شهرام مروزی
باصاحب الدعوه ابومسلم مکالمه افتاد در اثنای سخن ابومسلم
را ناسزای کفت و پشیمان کشت زبان عذر بکشاد و تضرع و تواضع

را تحری رضای او ساخت **نظم**	مکن زبان وقاحت دراز تا نخوری
بعذر خواستن از روی هیچکس شرم	جواب تلخ نباشد حدیث شیرین را
که خوابهای نکو را نکو بود تعبیر	اگر زبان ببری به از انکه باید گفت

بخش جرم من و عذر خواستن بپذیر ابومسلم کفت غضب شیطانیست
که چون بر ولایت دل انسان مستولی کردد عقل روانرا در قید عزل
وحبس قهر اندازد اگر زبان بجارادت دل و مشیت خرد بسخنی ناگفتنی
سبقت کرفت تا وهم در مجال مداخلت باظهار معنی ناشنیدنی
مبادرت نمود انرا اعتباری نتوان نهاد و فور حلم و کثرت اعضاء
من ترا تمکین این جرات داد از تو در کذاشتیم و این سهو را نابوده انکاشتیم

در مصحف مکارم اخلاق سر بسر	منسوخ شد قوارع آیات انتقام
از ماه نو دو بوی ز عنبر غریب نیست	عفو از نکاه کار بود عادت کرام

شهرام را دل قرار نمیکرفت همچنان در اعتذار مبالغت می نمود

واستغرار اصرار میکرد ابومسلم گفت یا عجبا کنت شئ وانا احسن اقای
وحین احسنت بوقت آنکه تو زبان وقاحت وشوخی برگشادی
وبر کلمات خشن وسخنهای موحش مرا آزرده کردی از من جز
نکوکاری ومردم سازی چیزی دیگر صادر نشد این زمان طریقهٔ
احسان می سپری وازمن چشم مروت وتوقع انسانیت داری
بدی چگونه با تو صورت بندد وعقل خود ارتکاب چنین محظوری که

پسندد **بیت**

جو آزرده گردی خاطرم را
نگردم بجای تو نامردمی
کنون کز توام بهره نیکی بود
اگر بد کنم نیستم آدمی

فایده بقای سیرت
وصفای سریرت وطهارت نسب وغزارت حسب چنان اقتضا کند
که هر عملی که حرکت آن مستوجب ملامت ومستحق مرحمت گردد
اجتناب نماید ودران فعل ملوم وحرکت مذموم از مشارکت
ومداخلت احتراز واجب دانند وازراه تفضل ذیل تجاوز بر
زلات وهفوات او بوشانند علی الخصوص که مباشر آن امر قبیح
بوجهی از وجوه مقادیر در محل توقع عفو آید وبسببی از اسباب

تجاوز نتمسك نماید چه اگر منتقم متعرض عرض وجاه او شود ودر
ودر اید ودر ایذا واسائت مبالغه نماید خودرا مانند هدف تیر
ملامت ومشار الیه اصحاب ترشح وغرامت کرده باشد که بر بدی
کردن کسی مستحق مدح وشایسته حمد نگردد وبدکردار اگر مکان
ومجاری باشد همچنان در معرض اعتراض ومحل تغییر بود **نظم**

نتوان پخت نان بران اتش / که سفیهی درو فطیره بود
هرچه از بی خردی کند محبوب / گر کند عاقلی ازو نسزد
سگ گزد آدمی ولی سگ را / هیچ دیدی که آدمی بگزد

حکایت شنیدم بعضی از ثقات که چون پادشاه مغفور غیاث
الدنیاء والدین سلطان محمد انار الله برهانه بدار بقا رحلت
کرد وخان بن خان ابو سعید بهادرخان بر تخت امارت نشست
ومسند پادشاهی مستولی شد هنوز اول جوانی واغاز بلندی
وترفع او بود ونیك وبد ایام نادیده بود وسهو وعمد خاص
وعام نشناخته وبر سرایر وضمایر ارکان دولت واقبال حضرت
وقوف تمام نیافته **بیت** غافل بود اگر ز رعایت عجب مدار

الکس

انکس که در حریم حرم کند انتقام   جماعتی که از سوء حظ زشت نفس

در ایام سلطانی ماضی از بهر سلامتی خویش بوضاعت دخول

راضی بودند مجال ملازمت وقرب یافتند وکروهی که محل

اعتماد وموضع وثوق داشتند محجوب ومهجور کشتند دیرست

که تا کفته اند **بیت** رمه چون باز کردد در بیابان

بود در پیش انکو ماند از پس القصه این فرقه متفرقه

تعبیه ساختند وتشویش در میان اصحاب دیوان انداختند

وچنان بسمع بادشاه رسانیدند که سبب این تفرقه وموجب

این پریشانی واشوب حضور دستور سعید شهید مغفور خواجه

رشید الدین طیب الله ثراه وجعل الجنة ماواه که قصد

اعیان مملکت وارکان دولت کرده است واساس ضبط مملکت

ونسق بلاد وبنیاد رعایا وعباد را در اضطراب وتزلزل آورده

روز بروز بلک ساعت بساعت امثال نزهات بمجلس عرض میرسانیدند

وسخنهای غرض امیز فتنه انکیز بر سمع اشرف کذرانیدند

تا عاقبت مقصود خود حاصل کردند ودولت وعمر وعافیت برجان بزرکی

که دیدهٔ روزگار مثل او جز بخواب نتواند دید وگوش فلك آواز
شب او جز با آوازه نتواند شنید بسر او بردند **بیت**

اگر نه چرخ فلك صخرهٔ قدر بودی	در آن زمان که بمیدان قلش آوردند
زبام خویش فرو ریختی کرا آلت را	چو سنگ بر سر اینها که قصد او کردند

وچون بیشه که از شیر خالی شد ثعالب میدان وخداع بیارا ستند
دربارهٔ متعلقان ونزدیکان او بتقدیم رسانیدند انجه خواستند
حق سبحانه وتعالی بعد از انقضای مدت ابتداء فرزندان بزرگوار
او که نور دیدهٔ دولت وسرور سینهٔ ملك وملت بودند بفضل شامل
ولطف کامل خود زمام حل وعقد وزارت وعنان قبض وبسط امارت
برای مصلحتی خاص از قبضهٔ تصرف او انتزاع کرده بود وبجهت منفعت
عام در دست تدبیر صاحب من المصاحب ابن الصدور والبحر
الید والامیر البحرین والوزیر ابن الوزیر غیاث الحق والدنیا والدین
وغوث الاسلام والمسلمین محمد نظام امور جهان دستور.

ملکستان ملك نشان **بیت**	انکه ما حالی جناب او نماید نه فلك
چون زمین هفتمین در جنب هم اسمان	اعز الله انصاره وضاعف

اقتداره وایات سعادت دینی ودنیوی وخزاین کمالات اولوی
واخروی که بیش ازین بروزرای روزکار بلک بر پادشاهان

کامکار بسته بود برو بگشاید — بسهو برده از وابجه جرخ فلک
بدو سپرد وازو عنه خواست بسیاری — روزی بر روس اشهار

بی ارشاد ناصح فسعی والتماس خایف ومنفعی فرمود که هما تا که
فرقه در زمان نکبت وایام انقلاب دولت بما قصدی پیوسته
باشند یا درباره متعلقی غرضی پرداخته امروز بفضل الهی وعنایت
نامتناهی پادشاهی مفاتح فرمان ومقالید حکم بدست ما باز رسیده است
ودست ما در انفاذ اوامر ونواهی ودر اقطار واکناف قوی
کشته از طبیعت فعل قبیح خود خایف ومستشعر باشد وازهر
کافی که طبیعت روزگار بر ایجاد وایقاع ان مجبر است هراسان
ونا ایمن باید که ازین توهم درکذرند وتواضع واغماض
ضمیر بر خود راه ندهند وبر بستر امن وفراغت مرفه الحال
وفارغ البال کنرانند که همت گرانمایه ما بر تجاوز از خطا
وعمد اصحاب سهو وقصد مقصور است واز تشفی وانتقام از ارباب

جرم وجنایت بهزار مرحله در رهمع هذا غرمیت درست که انجران
خیر ونصیحت میسّر کردد در حق ایشان بتقدیم رسانیده شود وانواع
مکاره ومضرّات که دفع آن در حیّز امکان ایدان ساحهٔ روزکار
هریك بازکردانیده ومکافات ومجازات این عمدا هزار کنجینهٔ
کرم الهی متوقع است نه ازخزینهٔ نعم رعیّتی وشاهیتی بیت

جزای خیر ومکافات شر انسانست ... اکر بچشم حقیقت نظر کنی سهلست
نظر بفضل خدا کن برامید از خلق ... که با خدا طمع از خلق داشتن جهلست

حکایت از مرحوم مولانا اقضی القضاة عماد الدین کاشی
که از سدنهٔ سدره وبطانهٔ استانهٔ این دستور یکانه نادرهٔ عهد
وزمانهٔ عزّت انصار بود در سلطانیه شنیدیم که روزی یکی از
غلامان خواجه بطریق سهو یا عمد بر حرکتی اقدام نمود که موجب
تغییر مزاج شریف او کشت غلام را زجر فرمود وسخنی که نسبت
با لطافت طبع شریف خویش درست می نمود بر زبان مبارکش
بکذشت بیت

مرکب مرتاض را نبود کریز از مقرعه ... بندهٔ شایسته را کاهی عتابی در خورست
... بر عقب روی بمن کرد وکفت

بامثال

بامثال این کلمات تلفظ کردن و باشباه این عبارات نفرت نمودن
از طریقهٔ مکارم اخلاق بعیدست عزیمت کردم که من بعد زبانرا
بچنین الفاظ بکشایم بنابران از اشکال واضراب این جنس سخن
صیانت نمایم مدتی شد تا بقول وفا کرده است وکلّی وجزوی
ازین نوع مقالات ابا نمود کفتم شعر

کسی را که باشد لب شکرین / چگونه بود تلخ گفتار او
نیاید که حنظل دهد خسته را / حکیمی که قندست در بار او

یکی از اکابر روزکار را اسبی بود که در رفتن با باد سبق بردی ودر

بیت

جستن از برق در گذشتی / فلک قدری که گر فرمان نبردی
بکشتی سخرهٔ فرزند آدم / بیکساعت زبس گردی جهانرا
بیک جستن برون رفتی ز عالم / آن بزرک بوقت ترتیب آب

وعلف بخود تحشم نمودی وسایسانرا در حفظ ورعایت او تاکید
ومبالغت فرمودی شبی اورا بدر حرم خود بستی وبامداد صورت
اورا دیدن بفال داشتی روزی برعادت معهود ورسم مألوف
بدر اصطبل آمد اسب را دید که بیک دست افتاده وآن شکل

وهیات مطبوع متغیر سایش را طلب داشت وکفت این زخم بی
محابا بر دست این زبان که زده است واین بیچاره را که از

پای درآورده **قطعه**

ای برآورده دست جور و ستم … خورده خون خویش هم زده
با سر خویش کرده بازی … دشنه در پای خویشتن زده
در پی دیو رفته هش دار … دست در جیب اهرمن زده
سایش زنها رخواست

وکفت فلان خدمتکار بی اختیار من این حرکت کرده است واین
خیانت بسندیده است او را بخواند وکفت این فعل شنیع وعمل قبیح
چه بود کفت آنکه ترا بخشم آرم ومردمان را از چکونکی اخلاق
تو بیاکاهانم آن بزرک کفت من ترا آزاد کردم وبهترین مراکب
خود را بتو ارزانی داشتم ودر مواجب ومساهره تو بیفزودم
تا تو از من شاد کردی ودل بدآموز تو از غم پاک شود **بیت**

کر است جامه وزر وسیم وسراو بلغ … باشد لئیم را نباشد کریم را
هرکز کمان مبر که بود رتبت کریم … نفس خسیس دون دنی لئیم را

حکایت هرون الرشید که برای صایب وفکر ثاقب دادسیاست

داد سیاست داده بود کمال فضل و علو همت پای ظلم و دست
عدل بسته و کشاده بر حمید که از جملهٔ مقربان او بودی
و از محرمان خلوت و اسباب ستون متغیر گشت بقتل او امثال
فرمود سیاق نطع بینداخت و شمشیر برکشید و خواست تا فرمان
با مضا رساند گریستن بر حمید افتاد **نظم**

من او فتاده در دست خصم و سیع هلاک   نکه کن کز نیت زارتر چه خواهد بود
ندست جنک و نه پای گریز و نه ره صلح   از این بگریه سزاوارتر که خواهد بود

هرون فرمود تا از سبب گریه استفسار کردند گفت بر رای
امیر پوشیده نماند که خردمند را گریه و جزع نه از خوف جان ه
و زهر قحیوة نه از اهتمام مفارقت از اهل و مال و ولد چه گذشتن
عمر و زندگانی ضرورتست و گذاشتن مالوفات و قطع تعلقات

ناگزیر **بیت**   هرچه در معرض فنا باشد
بستهٔ او کسی جدا باشد   تأسف و تلهف بنده را آنست

که با سخط امیر از دنیا رحلت می باید و ناخشنودی ولی نعمت
با زیر خاک می باید برد **بیت**   مرا به تیغ رضا کش مکش بخنجر کین

که هست کشتهٔ شمشیر دوستان زنده   هرون بخندید و خون جمیله

را ببخشید و گفت إنّ الکریمَ إذا خادعتهُ انخدعا یعنی از عادات

پسندیده و خصال حمیدهٔ کریمانست که فریفتهٔ اقاویل بیهزه واباطیل

مزخرف اصحاب اضطرار گردند و در کشف و توضیح اهل عجز

و افتقار مبالغه ننمایند **بیت**

هزار حجّت قاطع اگر کنی اظهار
لئیم از سر نامردمی بدر نرود

بقید مهر در آوردن از زبان کار
بیک لطیفه توان خاطر کریمانرا

حکایت چون خلافت

بر معاویه قرار گرفت و ادانی و اقاصی بواجبی در قید فرمان

و سر اطاعت آوردند روزی میان او و عقیل ابی طالب رضی الله عنه

مناظره افتاد بر زبان معاویه سخنی بگذشت که خاطر عقیل از استماع

آن آزرده گشت بخشم از مجلس برخاست و بیرون رفت و مدّة

مدیدا از دور و نزدیک معاویه را ندید و قدم و زبان از تردّد

و تلفظ در کشید معاویه پشیمان گشت خواست که آن غبار

انگیخته و آتش افروخته را بباران مغفرت و زلال ملاطفت

تسکین دهد **نظم**   تلخواری جز انگشتی هیچ بدمکن

محنج

محتاج عذر تا نشوی هیچ بد مگوی بر عقیل رقعهٔ نوشت که روایح
ریاحین بستان اخلاق و اوصاف و نسایم شکوفهٔ اغصان شجرهٔ
قصی و نهال بی جمال عبد مناف که سرفراز افاضل جهان و اشراف
بمشام بر و فاجر و دماغ غایب و حاضر رسیده است و آثار
انوار اقتاب مناقب و مفاخر ایشان در رعایت جانب اجانب
و خویشان چون ماه و افتاب روشنایی علم کشیده **بیت**

تا معدن وجود کشادند از زین صفت	بر گردن زمانه ببستند جوهری
تا دیدهٔ سپهر بانجم منور است	چشم فلک ندید بدین حسن اختری

اگر حلم و وقار است نتیجهٔ شمایل ایشانست و اگر علم و عمل است نتیجهٔ
ثمرهٔ شجرهٔ فضایل این دودمان که از حسن التفات اصحاب آفاق
و عشایر و فرط شفقت و مرحمت به پیوستگان و قبایل اثر
بطریقی سهو خردهٔ بظهور پیوست ذیل عفو بران پوشانیدن
دریغ نباید داشت و اگر بجناست قضا و قدر خطا و خطری سمت
وقوع یافت خط صنع و تجاوز دران باید کشید امید که کرداری
خود مقر و معترفست و در مقام الزام و غرامت مستغفر از بجانه خار

فضل وکرم عمیم ایشان معترف ازان که حادث کشت پشیمان از انجه
هست نادم وعود ناکردن برامثال این فعال ومعانی مدت الحیوة
ملزم وجازم والسلام چون نامه بعقیل رسید برظهر آن مکتوب
این بیت نوشت وباز فرستاد **بیت**

مرا چو طاقت جور وجفا کشیدن نیست　　ز مهر دوست دلم را بر از بریدن نیست

معاویه نامه برخواند و برفور سوار شد وبخانهٔ عقیل آمد ودر
التماس مصالحه واختراع تجاوز ازان مناقشه مبالغهٔ بسیار نمود
ودر استمالت خاطر سوکندهاء غلاظ وشداد وسیلت ساخت
موعظت نبوت وشرف رسالت را شفیع اورد تا عقیل از سر آن
جریمه برخاست وکدورت باطن با صفاء حقیقی مبدل کردانید
وعقدهٔ تغیر مزاج وشغز ضمیر وملالت خاطر را معاویه صد هزار
درم بجزیهٔ عقیل فرستاد ودر تحصیل اسباب الفت واستحکام محبت
سیمهاء بلیغ نمود **نظم**

خوش است از همه کس خوی نیک وعادت خوب
على الخصوص ازانها که اهل فرمانند
رسید اگرچه بافاق دستشان لیکن
کنند انچه نشاید نه انچه نتوانند
کرم کنند وبسازند دشمن خود دوست

برفق داد خود از روزگار بستانند

حکایت در ابتدائ خلافت منصور از مدینه نامه نوشتند که اعیان و اهالی شهر را طاعت وفرمان برداری ندارند وعوام النّاس جون اکابر وسرداران خود را بر اظهار تمرّد وعصیان وسرکشی کردن از قید فرمان منصور می بینند اقتفای آثار ایشان کردن از لوازم می شمارند

بیت

انجاکه هست بسته زنجیر عشق دل
دست وزبان وگوش مطیعند ومشتمل

منصور متغیر شد خواست که از سر سیاست حکمی فرماید جعفر بن محمّد علیهما السّلام حاضر بود گفت ای امیر حق سبحانه وتعالی ملک آراسته بتو ارزانی داشت شکر آن بتقدیم رسانید یوسف را بر برادران تمکین انتقام داد قبایح افعال ایشان بذیل عفو بپوشانید وترا از ان عترت باکی که جون بنعمتی مخصوص گشتندی وشکر بجای آوردندی وجون بذلّتی ماخوذ گشتندی صبر کردندی وجون بر مجرمی قدرت تشفی یافتندی طریق صفح وتجاوز مسلوک داشتندی آتش غلیظ منصور بزلال این کلمات منطفی گشت از نیت عقوبت واستهانت ایشان درگذشت ونیکوکاری

واحسانرا وسیلهٔ رغبت واستمالت ساخت تا بر مقتضای ارادت
مقصود حاصل کرد و رقبات کردن کشان و سرمتمردان در چنبر
طاعت خود ارد **نظم** نشاید کرد تهدید و تشدد
بر رفق ار میشود کاری میسر چرا تیر و کمان باید کشیدن
اگر باشد پسنده شیر و شکر **فایده** عربی گفت که اگر موسی
علیه السلام بوقت دعوت بجای عصا پالودهٔ بفرعون عرضه کردی
بیتك مطیع ومنقاد وی گشتی **بیت** سك از زخم عصا همی ترسد
چون ببیند ترا برارد تك گر تو نانش دهی مطیع شود
کز کلیچه کجا گریزد سك حکیمی را پرسیدند که جوانمردی
چیست گفت انکه از ثمرات اخوان در گذراند و دست منع بر
روی امید هیچ خواهنده ننهید **بیت** هر کرا دعوی جوانمردیست
عفو و احسان پیشه باید کرد منعم را که فضل و احسان نیست
بفتوت صفت نشاید کرد **حکایت** ~~نعمان بن المنذر~~
یکی را بخیانتی منسوب کردند و صاحب اغراض که قبای بقاشان
بمقراض انقراض بریده باد قصور او را در محکمهٔ والی ولایت

عرض نمود بحبس او اشارت فرمود و اشتغال والی بحوادث
و وقایع ایام و لیالی بمجرّدات امور و نوایب متعاقب و متوالی
ذکران محبوس را از صفحهٔ ضمیر او محو کرد یکی از ابنای روزکار
که بزهد حق کذاری و فرط هواداری مخصوص بود و با محبوس
محبّت دل و جانی داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه اعزّک
الله تعالی بفرمان مطاع تو که پیوسته نافذ باد شخصی را در
حبس کرده اند که این ضعیف بحال او نکرانست اکر دامن عصمت
او از لوث این جریمه پاکست در خلاص و نجات او اشارت
عالی مبذول باید داشت و اکر کرد محظوری بر جیب طهارت
او نشسته است باب عفو کریم و صفح جمیل باید شست و اکر غیر
این دو مقام منزلی دیکر هست کناه او را بشفا باید بخشید بیت

بجود شامل و انعام عام بر همه کس	تراست فضل چو خورشید و فیض چون باران
منه در آتش اندیشه بی کناهان را	باب عفو بشو نامهٔ کنه کاران

چون رقعه بوالی رسید از سر جرم کرده و ناکرده او برخاست
و از شفیع مشفق و از شفیق صادق که از خلال کلماتش روایح

مهر و وفا در روایح وصفا محمد مید و میدر فشید و عذرها خواست

زبان در دهان چون به نیکی رود	کلید در گنج رحمت بود
سخنهای بد کفتن از پیش و پس	سببهای اندوه و زحمت بود

زبان ترجمان والی ولایت بدنست و سخن عارض غرایب و رغایب
خزینهٔ کنجینهٔ وجود و تا در درج کوبای بسمان خاموشی بسته
باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده و بر بستان حیات
همه ریاحین سلامت روید و نهال زندکانی بیشتر ثمرهٔ سکوت
دهد اما اکر در کلیم بلاغت در تبسّم دلایل فصاحت در ترنّم
اید ایمن نتوان بود تا روایح ان غنچهٔ نوشکفته سبب تفرّح دل
و نفوذ دماغ خواهد تا علّت ظهور مادّه زکام و اصوات نغمات
آن مرغ خوش اواز موجب تحصیل دانهٔ تربیت باغ خواهد کشت تا
مستجب قفص حبس و قید دام جر زبانها بسته بیک نکته عقدهای محکم
بسیار کشاده است و احادیث شور انکیز بیک ساعت بندهاء کران
بر اعضای جوارح متکلّمات بسی نهاده **بیت**

زبان خنجر تیز برّنده است — سر دشمن شوخ بدکیش را

ولیکن بسی تیز باشد که تیغ   ببرّد سر صاحب خویش را

حکایت نعمان بن المنذر روزی بر عزیمت شکار بر نشسته بود و بر سر تلّی از برای کذاردن مهمّی نزول کرد یکی از ملازمان او را بر زبان کذشت که اکر بر کنار این بالا شخصی را بقتل رسند خون کشته ازین پشته تا کجا رسد نعمان کفت آن مقتول توی و من حالی روشن کردانم که خون تو کجا رسد یکی از حاضران کفت

بر دل هر انچه بکذرت بر زبان میار	بکشای چشم عقل و ببین غایتش نخست
چندان حکایتا که بسوکند بر زبان	کوید مرا مکوی و مرو در کنار خویش

چنانک تجاوز عفو از هفوات و سر ذیل اغماض بر زلّات از نتایج اخلاق کریمانست ترک اقدام بر ارتکاب قبایح و امساك از فضول کلمات فاحش از محاسن شیم است و احسن ارباب علو چون در واقع بیشتر حرکات و سکنات اکثر مردمان مبنی بر تحصیل خیری و مشتمل بر اکتساب فایده میتواند بود خردمند انست که زبان از زیادتی اقوال نامنتفع تلفظ نکرداند تا حاجتی فاش و عذری واضح نباشد و از نوادر افتد که سکوت شخص سبب مضرّت او کردد و بسیار باشد

که یک سخن موجب هلاکت خلقی انبوه بود **بیت**

که در حقیقت اگر بنگری سخن گفتن بضاعتیست که که سود و گه زیان دارد

حکایت شنیده ام که یکی از ملوک پسری داشت که آفتاب از حسن

چهرهٔ او پایه خواستی و خوبی روز بازار خود از شکل و شمایل او آراستی

صباحت و ملاحتی بکمال و قد و قامتی در غایت اعتدال **بیت**

در دیده بوی گل زد و زلف معنبرش	پرتو گرفته ماه ز روی منورش
آب حیوة همچو خضر درکشیده روی	از شرم نوش لعل لب روح پرورش

دیدهٔ خرده بینان از نقطهٔ دهنش خبری نه و در گوش هیچ مستمع

از جواهر کلمات او اثری نه در مدت عمر کسی غنچهٔ آبدار او را در چمن

نطق شگفته نیافته بود و در امتداد حیوة صاحب نظری یاقوت

رمانی لب و دهان چو پسته بسته او را بالماس زبان سفته ندیده

نه بسته بود کمر تا میانش بنماید نگفته بود سخن تا دهانش بگشاید

روزی بعزم شکار بیرون رفت و جماعتی را ملازم او کردانید تا

در منازل و مواضع و محافظ و مرافع از حال او باخبر باشند در جوانب

و درجات در وقت اجتماع و خلوات از مراقب مخلو حرکات

وکلا

وسکنات او غافل نکردند که سببی از اسباب کلید بستگی زبان او
ظاهر کردد و بوجهی از وجوه قفل سکوت از سر درج کویایی او برخیزد
تا نقاد دار الضرب امتحان را معلوم شود که درین صندوقچهٔ سر
بمهر او خالص است [زر] یا سیم نهاده وجوهری بازار آزمایش را محقق
کردد که درین حقهٔ محترم مطبوع بضاعت مخزون محترم در

سمین است یا شبه وخرمهره **بیت**	بسته بهر حقهٔ لب را بسمار سکوت
انکه باید زهر قاتل در شکر ریز سخن	جون زمانی در بیابان مرکب

هوس بهر طرف تاختند وساعتی بر رقعهٔ آن بقعه نرد نشاط
ونرد باختند ناکاه از بن خاری صفیری دلپذیر با مد وطنین
ونفیر نالهٔ مرغی در طاس دماغ ان وقاشان افتاد **نظم**

همی کفت با خود بصد درد دل	جدا کشته مرغی ز دلبند خویش
دریغا که یارم فراموش کرد	ازین عاشق آرزومند خویش

جندکس عنان مرکب بر آن صوب تاختند جون فضای آسمانی کرد
آن خار کرفتند تا ملک جشم برهم زده جوبه تیر برهم ریختند
وخون آن بیکناه بیچاره را با خاک آمیختند **قطعه**

جو دولت خطا گشت و برگشت روز	شود زهر اگر در قدح می بود
عجب نیست مردن پس از هجر یار	پس از برگ ریز خزان دی بود

وجه نیکو گفته اند یا احسن حفظ اللسان بالطایر والانسان ملك
زاده جون تسلط وبجه حمی مشاهده کرد و عجز و اضطراب انات
جانور ضعیف بدید دلش بران مسکین بسوخت و بر زبانش
بگذشت که این بلا از زبان خود بر سر خویش آوردی **بیت**

جه آبروی که بر خاك ریخت سخن　　جه سر که بباد داد زبان نامحفوظ

منهیان این قصه را بسمع ملك رسانیدند شاد شد و بعقل و کیاست
پسر امیدوار گشت مدتی برین حکایت بگذشت ملك زاده زبان
بهیچ حدیث دیگر نگردانید و موکب بیان از در میدان بهیچ عبارت
نجهانید پیوسته لب از گفتها بسته بود و در سلامت خانهٔ خاموشی
نشسته روزی در مجلس عام ملك او را طلب کرد و دل نمود بهای
مشفقانه و نوازش پادشاهانه بجای آورد بامید آنکه او ازین طریقه
باز گردد و بعد از آن که بفضیلت فصاحت و شرف بلاغت اختصاص
یافت مطعون بگنگی و بی زبانی خود را در درجات بهایم مثبت بگرداند

ابر

البته مفید نیامد چهرهٔ مطلوب از پردهٔ غیب مکشوف گشت ملک
طیره شد جماعتی بخیانت نفس مخصوص بودند در انقیاد نوایر
فتنه سعی پیوستند تا ملک بضرب و ایذاء آن بیگناه اشاره کرد
و بر امضای فرمان خویش اصرار نمود ملک زاده را صد تازیانه
بزدند و خسته و مجروح بخانه فرستادند والدهٔ او ازان حال
اطلاع افتاد و بگریست و گفت اگر در زبان که آلت تکلم است درو
خللی نیست و از اظهار شرف و فضیلت نطق که از خواص انسانست
مانعی نه بر خود این ستم روا داشتن خطا است سخنی بایست گفت
و خود را ازچنین مشقت خلاص داد ملک زاده تبسم کرد و گفت
این صد تازیانه تبعهٔ یک سخن است اگر بدو شدی تحمل تبعات

قطعه

ان که کردی و گر تاب آوردی — سخن چو گفته شود ز نفع و ضر خالی نیست
زبان کلید در رحمت و عذاب — بنزد عقل ز گفتن به است خاموشی
حدیث را تو خطا گیر خواه و خواه صواب — چه سر که داد بباد نکته اش زبان بر باد
چه قصرها که بیک بذله گشته است خراب — **حکایت** در زمان استقامت

دولت پادشاه سعید سلطان ابو سعید انار الله برهانه یکی را

ان ارباب مازندران كه ملامت امراء ملوك كرده بود و باقامت
رسوم خدمات شايسته حقوق بسيار ثابت كردانيده مزرعهٔ
در وجه معيشت او از ديوان انعام فرموده‌اند **بيت**

جون خدمت ملوك مفيد عنا نيست
بنگر كه جون بود طلب مالك الملوك

مدتى احكام را كه درين باب نفاذ يافته بود در ديوان خراسان
عرض ميكردند و نوّاب و عمله جنانچه عادتست در تنفيذ آن
تساهلى مينمودند باميّد و رجاء ثواب با خوف و ترس عذاب
و عقاب در تحصيل ملتمس و مطلوب او تكاسلى ميكردند **قطعه**

بی عمل با كمال استغنا
ندهد حق بكس رياض بهشت

كی ستاند مواجب واجرا
مزد عامل زياد هر كه بهشت

تا روزى اين ضعيف بخدمت صاحب اعظم و سرور افضل اعلم
همايون راى ميمون قدم كدازنده و نوازنده عدو و ولى جلال
الدّين و الدّنيا منصور بن على عزّت انصاره و ضواعف اقتداره
كه حاكم امور ديوان خراسان بود و اهل فضل و ارباب بعضى
در دل از ان نازان و هراسان وسيله كرد و در طلب اسعاف

حاجت خویش وادراك وانجاح آرزو وامنیت خود مبالغ بیش

بیش از بیش نمود واثناء بدل مفرح او بر زبان مبارك این بزرگ

بگذشت که ترا با مضای ما جه حاجتست وجون حکم ایرانیان بران

پیوسته است وخار منازعت ومناقشت کلشن مراد برخاسته بیچاره از

سرغفلت کفت اشارت شما از امر ایشان مقدم است با وجود حسن

والتفات شما بفرمان امر حاجت ندارم ولی رضای خدمتکاران شما

با حکم وفرمان ایشان هیچ بدست نه یکی از وشاه که با او غرضی داشت

قصد عرض او کرد بوقت انتهاز فرصت صورت قصه را بسمع امیر

رسانید وفرمود تا آن شب او را بازداشتند وجون قضا بران امر

سبقت کرفته بود کار اندیشه واتی ترقی کرد روز دیکر شنیدم که

بلشکرگاه اخرتش فرستادند وبمسافران قبایلش ملحوق کردانیدند

گفتم **قطعه** | چو نیست هیچ مقامی ز مفسدی خالی

نهی سعادت هر بنده که خاموش است | بیاد خلق مده خویش را بهیچ سخن

خوش آن دلی است که بر مردمان فراموش است | بگاه خلوت و عزلت هم مگو خبری

بهوش باش که دیوار و بام را گوشست | **حکمت** یکی از نبی علیم را که بغلت

بقلت رمق وکثرت سکوت موصوف ومشهور بود کفتند قبیلهٔ
شمارا که کنکان عرب میکویند بجای خویش است **قطعه**

شرف مردم و فضیلت او — بسخن کفتن است و دانائی
راست همتای نقش دیوار است — هرکرا نیست فضل کویائی
بند بر لب بنه چو کنك نهٔ — دیده بکشا چو هست بینائی

بهرهٔ مردم در قوت سامعهٔ اوست که بواسطهٔ استماع واصغاء
جواهر منثور حکمت را در سلك نظام میکشد وفواید وقواعد
علم را در قید تصرف وتحت ادراك خود میارد هر قاعدهٔ که تعلق
بزبان دارد نصیب غیر است ونفع وحاصل ان راجع باشخصی دیکر

نصیب غیر بود انچه بر زبان امید — بود نصیب تو هر نکتهٔ که بشنوئی

حکایت چون یونس علیه السلام از شکم ماهی خلاص یافت
بیشتر متفکر بودی سخن کمتر کفتی یکی از موجب فکرت وسبب
خاموشی باز پرسید کفت سخن کفتن مرا در حبس شکم ماهی انداخت
تا وجودم در اتش وحشت شمع وار بکداخت **نظم**

کسی زسخط شد ایمن که در مجال بیان — عنان مرکب تند سخن فرا نکذاشت

نگاه دار زبان را اگر همی خواهی — که نفس را بسلامت نگه توانی داشت

حکمت خاموشی باسلامت به از گوینده با ملامت **بیت**

عاقل بی سخن اگرچه بود — در جهان همدم فراموشی
سخنی کان بود نتیجهٔ جهل — زان سخن بهترست خاموشی

حکایت یکی از ابنای زمان که سمت صلحا داشت و کسوت علما
بمجلس قاضی ابو یوسف بسیار تردد کردی و بوقت درس در حلقهٔ
طلبهٔ علم نشستی و پیوسته خاموش می بود و در هیچ سخن
شروع نمی نمود و قاضی را سکوت و سکون او عجب می آمد و آن

فرط وقار و حسن ثبات او شگفت — زبان فروبسته از نیک و بد
بود حرز و حصن خداوند خود — روزی قاضی گفت تو نیز سخنی

بگوی و مسئله بپرس تا از فایدهٔ تعلیم و تعلم بی بهره نمانی
و در ثواب و جزای اصحاب مساهم و مشارک باشی مرد خاموش
زبان بگشاد و گفت که جایزست که روزه دار افطار کند قاضی
گفت که چون محقق شود که قرص آفتاب از افق مغرب فرو گذاشت
آن شخص گفت اگر آفتاب تا نیم شب از افق فرو نکند صایم روزه

نکشاید قاضی تبسم کرد وکفت **بیت**

سخن بسی برد ابروی کوینده	همیشه مردم خاموش محترم باشند
ذلیل بسته دهن در زمانه کم باشد	خلق شود بر مردم کسی که کوید بیش

حکایت یکی از علماء

روزکار که دیباجهٔ کارنامهٔ معاملات او که بخطبهٔ مکارم
اخلاق موشح بود وسبیکهٔ خالص مفاوضات ومناولاتش بسکهٔ
محاسن شیم منقوش بیکی از دوستان خویش رقعهٔ نوشت که انجه
از معاش مطلوبست اکر در دیوان نحن قسمنا بینهم معیشتهم
بنام تو مجری ومقدر است بتو رسد اکر خاموش باشی وازمآرب
انجه بروفق قضا از تو مصروف وممنوع است بجد واجتهاد
بر تحصیل ان قدرت نیابی اکرچه سخن کوئی وچون بر مقتضای
حضر القلم بما هو کائن الی یوم القیمة این امر مفروغ عنه است
باید که عزت سکوت را بر مذلت تکلم اختیار کنی **قطعه**

مریز اب رخ خویش بر در هر کس	که شاخ حرص برین بارور نخواهد شد
قضا به نیك وبد خلق در ازل رفتست	ز بهر مصلحت ما دکر نخواهد شد

حکمت نیکو کو تا غنیمت بینی یا خاموش باش تا سلامت یابی

قطعه

گرچه مجموع تر ز خوشگوی / سببی در حصول نعمت نیست
هست خاموش سالم از آفات / نعمتی بهتر از سلامت نیست

حکایت بهرام جوبین که از پادشاهان عجم بود در فنون فضایل و شئون حسن و شمایل مشار الیه فضلای عالم روزی در سایهٔ درختی چون همت اصحاب کرم عالی و چون دعوت خداوندان نعم بسیار برگ خالی برفراز آن نهال مرغی خوش آواز نشسته بود از سر حال صفیری شورانگیز و نوای دلآویز داشت کمان کردهٔ نهاده بود بهرام برگرفت و بندقی بجانب مرغ انداخت قضا مساعدت حرکت او کشت مرغ را بال شکسته از بالای درخت بزیر آورد بهرام بگذشت مَا اَحسَنَ حِفظُ اللِّسَانِ الطَّایرِ وَالاِنسَانِ چه نیکوست زبان نگاه داشتن مرغ و مردم را

زبان بلای سر مردم سخن گو شد / چنانکه موجب ابطال مرغ آواز
بباد رفت سر بس کس از سخن گفتن / چو از صفیر طیور و چو مور از پرواز

ملازمان خدمتش این لطیفه را در رقید کتابت آوردند و این درّ گرانمایه را از آن پادشاه کامکار یادگار گذاشتند **حکمت**

لقمان پسر را گفت چون مردم مجلس کلام مباهات نمایند باید

که مفاخرت تو بجز سکوت باشد
خرم کسی که کرد نظر در درون خویش
مشغول شد بعیب خود از عیب دیگران
طاعت کنید و گرد قناعت بدانچه یافت
دل برگرفت آنکه مرو شیبه دیگران
زو یافت خلق راحت و او شد بشغل خویش
انا داز شهادت از عیب دیگران

حکایت یکی از صلحا شخصی را پرسید که ان فلانکس که بجوار حق پیوسته است هیچ خلقی مانده است یا نه گفت بدخلقی گذاشته است شیخ از ان پرسیدن پشیمان گشت زبان ابگرفت و بر دیوار مالید تا خون آلود کرد و گفت بصد هزار چندی سزاواری اگر سبب تو نبودی این مسلمان در غیبت نیفتادی

زبان دست نگه دار و بد مگو و مکن
بجای هیچ مسلمان اگر مسلمانی
بذکر خیر گرا اگرچه باشد او بدکار
که هست عاقبت فعل بد پشیمانی
تو جهد کن ز طریق صواب در مگذر
اگرچه هست خطا از خواص انسانی

حکایت شنیدم که حجاج یوسف صحبت زیاد بن عمر را گران شمردی و از مجالست و منافعت او تجانب و تحاشی نمودی با بزرگی از اهل دل گفتند که بدحال ترا از اهل بلا کیست گفت آنکس که از جفا

نکد

فلک مبتلا شد بصحبت ثقلا وقتی حجاج با جمعی از اکابر و اعیان
حضرت پیش عبدالملک بن مروان آمدند آنجماعت حجاج را
نسقوهند و برو ثنا گفتند زیاد حاضر بود و گفت ای امیر ترا شمشیر بست
برنده و تیری بیست کز نزه مخالفت امر تو کردن بر خود حرام داند
در امضای فرمان تو از ملامت لئیمان نترسد و از طعن آنان

نیندیشد **بیت**	بر کند چشم خویش را از سر
که بسوی تو کج نگاه کند	برین کلمات ز باد دل حجاج

را بمقامی فرود آورد که محرم خلوت او را دانستی و سرمایهٔ سکوت

از مصاحبت او خواستی **بیت**	هر که از مردمان نکو گوید
بیشک از مردمان نکو بیند	وانکه بد گفت خلق عادت اوست
کس مبیناد آنچه او بیند	**حکایت** یکی را از بیگانگان

که بشاهت و صلابت نفس مشهور بود و از استیلای مراد فایدهٔ
ضلالت و گمراهی رنجور أُولَٰئِكَ فِي قُلُوبِهِم مَرَضٌ یا داود علیه السلم
تسقط و قاحت میکرد و کلمات فاحش و سخنهای موحش میگفت
بلید نفس نیارد سخن نکو گفتن زمین جو شود بود چشمهاش شور

زبرك حنظل اركنى شكر نشايد ساخت | براه راست بود كر نشان مردم كور

يكى از بنى اسرائيل كه ديدهٔ بصيرتش بنور هدايت مكحل بود ولب
وكام وجانش بشهد شهادت معسل خواست كه بحث وكلام آن
ناتمام را بضرب وايلام معارضه كند ونايرهٔ تعدّى او بسلامت

انتقام بنشاند **بيت** | هركه جور وجفا زحد ببرد
عاقبت آبروى خود ببرد | داود ع رضا نداد وكفت

تسلّط واستيلاى او جرميه ايست كه از من صادر شده وبوظايف
طاعت مشغول كشت تزلّل واستكانت را وسيلهٔ تجاوز از جرائم
مردم مى كرد وتوبه واستغفار را ذريعهٔ عفو وصفح از كناه خويش
مى ساخت بس زمانى برنيامد كه آن معاند با صد هزار عذر وخجالت
باز آمد وسر نياز بر آستان افتقار نهاده ولب از ناسزا فروبست

وزبان اعتذار كشاده مى كفت **قطعه** | بود نتيجهٔ فضل ولوازم كرمت
كرم ببخشى وبر درد من ببخشايى | وكر به تيغ زنى خود سزاى سرزنشم
تراست حكم بهر صورتى كه فرمايى | داود عليه السلام بشكر اين نعمت

قبول توبهٔ او بذيرفت وازسر ماجراء كذشته برخاست وكفت **بيت**

بیشت اید کر بدی از روزکار | باش حاضر تا نه بینی از کسی
زیر پای خود نه بیند هیچ خار | هر که در راهی ببیند از خسی

الحدیث مذکورست در روایات که روزی جبرئیل علیه السلام
بحضرت رسالت امد وکفت از بهر تحایف خانه فضایل تو مجموعهٔ
مشتمل بر مکارم اخلاق ومحتوی بر احاسن اوصاف آورده ام
خذ العفو وأمر بالمعروف وأعرض عن الجاهلین بر صفایح اصحاب
جرم وجنایت پوش ودر کشف وهتك پردهٔ هیچ کنه کار
در مند مکوش اهل ایمان از نکوکاری وبردباری تحریص ده
ودامن از لوث صحبت اصحاب ضلالت وجهالت باز دار هر که
از انفراد جوید تفضّل کن وبا انکه خیر خود از تو باز دارد طریق

تفضّل سپرد **قطعه** | ز بد سکال تجاوز کن ومحقق دان
که هست روضهٔ فردوس جای نیکوکار | بخوان بلطف کسی را که از تو برکردد
بدی بر از سر دشمن بدوستی بندار | هزار خار یکی کر شکست بر جکرت
چو باز کشت بتو ضایعش فرو مکذار | **حکایت** یکی از اعیان روزکار

که فرط مکنتی داشت ومزید ثروتی بحکم انکه در ایام دولت حجاج

پیوسته از بی رسمی او خایف می بود و مال و عرض خود را در عرضهٔ
نهب و هدف تیر وقاحت او می شمرد با جماعتی که با او بود خروج
کردند موافقت کرد و چون آتش معرکه بالا گرفت و تیغ و سنان
با سر و سینه دراز کشادن آمدند از کمال منادرت و فرط مبالغت
در مقاتلت هیچ فرو نگذاشت تدبیر با تقدیر موافق نیامد و قضا بر
رضا غالب شد اَلعَبدُ یُدَبِّرُ وَاللهُ یُقَدِّرُ بیت

چه عقدها که بتدبیر بسته گردد … چه عقدها که شود بی وساطتی منحل
مسبب همه اسباب حکمت ازلست … نه مال و جاه نه تدبیر رای و مکر و حیل

این نصرت بر حجاج نازل شد و سعی خصمان بکلی باطل هزیمت را
غنیمت دانستند و ترک مال و منال را وقایهٔ جان خود کردند

و گفتند بیت … بی سر ز مال و ملک چه آید ولی بود
تا سر بود بجای امید توانگری … آن بزرگ ببلاوی وطن کرد

همچون عنقای مغرب در پس کوه قاف انزوا گزید آخر الامر قلت بسیار
و کثرت اضطرار و افتقار او را بر آن باعث گشت که مرگ بر زندگانی
اختیار کرد شمشیر و کفن بر گرفت و بدرگاه حجاج حاضر شد بیت

بازآمده ام نهاده جان بر کف دست توخواه بزن خواه بکش خواه ببخش
حجاج را که چون چشم بر وافتاد آتش خشم ملتهب گشت و نایرهٔ
غضب مشتعل گشت گفت ای ناحفاظ بکدام دیده در من نگری گفت
بدیدهٔ که ترا دیدن امید خداست نه نگاه من پیش تو نه یادت از جرم
تو بیش خدای تعالی اگر ترا چشم نجات نیست گو مرا نیز اینجا

روی خلاص مباش **بیت**	گرت بفضل خدا هست امید مرهمش
تو نیز در گذر از ذلت گنه کاران	مباش آتش سوزنده خرمن کسرا
ز بهر نفع زمین باش و قطرهٔ باران	اگر بروز من افتی بدانی این معنی
که وقت از و نشناسند حال بیماران	حجاج چون آن عجز و شکستگی

مشاهده کرد و آن کلمات حکمت آمیز و ارتکاب صلح انگیز استماع نمود
از سر جریمهٔ او برخاست و بر مال و ضیاع او امثال داد **بیت**

همه تابع فرمان نفس خویش مباش	کنند اهل خرد کارها ز بهر خدا
مجوی خلق مکافات خیر خود شاید	که احتیاج فزونت بود بروز جزا

از کلام معتضد خلیفه است که لذت عفو بر تجاوز از گنه کاران
خداوندان مروت و کرم را از حلاوت تشفی و انتقام زیادت است

ببب انکه عفو مستوجب محمدت اخرتست و مستدعی شکر عاقبت وکینه
کشیدن مستعقب رای پشیمانی و مستلزم درد و زحم و رنج مذمت

نشان قدر بلندست و همت عالی
کذشتن از سر اسرافهای اهل خطا

بلطفشان زکمند خجالت و تشویش
خلاص دادن و زان بس نواختن بعطا

چون ولید بن عتبه والی مدینه شد و زمام حل و عقد و نقض و ابرام
در قبضهٔ تصرف او امداد نافذ و نواهی از خزاین احسان او بنهاء
کران سنك یافتند و مطیع و عاصی از جام انعام او شرابهای

کوار نده خوش رنك **بیت**
تا کردیم مرکب فضلش هوا کرفت

از سر کرفت دیدهٔ امید روشنی
روزی بر مسند حکومت نشسته

بود و دیوان عدل و انصاف اراسته بیماران علت امل را از دار الشفاء
کرم خویش شربتهای خوش اینده میداد و سوداز دکان محنت خانهٔ
طمع را در زنجیر تسخیر بذل بخشش می کشید دران میان یکی از غلامان
خاص که بخوان سالاری منصوب بود درامد و خوانچهٔ مرتفع اراسته
بانواع اناها دراورد چون خاست که بر بساط مجلس بنهد پایش
در کنار بالش امد و کاسها بیفتاد و سر تا پای ولید عتبه ملطّخ

وملوث شد غلام متحیر و مستشعر گشت ولید بن عتبه بخلوتخانه
رفته وجامها را مبتدل گردانید وخندان خندان باز آمد غلام را
دید چون مدهوش بجای افتاده گفت همانا این حرکت بر دل تو
دشوار آمده باشد برو که ترا با فرزندان ازاد کردم و فلان ضیعت
از برای وجه معاش بر تو مسلم داشتم **بیت**

گرم زخلق فرونست پیش اهل هنر — که در مقابل حنظل همه شکر بخشد
حلیم اگر نکشد انتقام بس باشد — کریم در گنه اندکاه و زر بخشد

حکایت نقلست از حکیمی که یکی را از اعیان روزگار گفت
که در تکثیر خیول و خدم و اکثار متعلق و حشم مبالغت نباید گرد
و بانجه از وجود ایشان ناگزیر باشد اختصار کردن واجب باید
دانست چه باهر انسانی شیطانیست جون مجموع کردند در تحیط

ضبط و قید تسخیر دشوار آید — اگر نه خون سیاست بود خلایق را
چه فتنها که شود ظاهر از غلوی عوام — دران دیار که شمشیر خاص گردد کند
کنند پنجه بسی تیز بر گلوی عوام — صاحب ذهنی مر این مهم

از من باز جست گفتم همانا مقصود بیشهٔ ان بزرگ بوده باشد

بدانکه بداند که انسان مجبول است در افرینش بر صفاتی که از خصایص
شیاطین است مگر کسی که بد و فطرت عنایت ازلی رعایت ترکیب
وجود او کرده باشد و بفرط عاطفت بی علّت زمام قوی ذمیمه را
که منشاء حرکات قبیح است در قبضهٔ تصرّف عقل او نهاده و از اینجا
که سید علیه الصّلوة والسّلام فرمود که هیچ کس نیست از بنی آدم
الّا که او را شیطانیست که دلالت کنده بر افعال ناپسندیده
و اعمال خبیثه گفتند تا این یا رسول الله گفت مرا نیز اما شیطان
من بر دست من مسلمان شده است یعنی نفس امّارهٔ من در تصرف قید
من آمده است و چون نفوس متفرقه و دوات متباینه بصفات
مختلفه موصوف باشد و بسمات ناپسندیده که هر یک بمثابهٔ
شیطان مضلّ است مخصوص و معروف همه را در قید تسخیر
آوردن و مجموع را مضبوط داشتن که اگر متعذّر نباشد باری
از نفس خالی نتوان بود و امری را که بدشواری ضبط توان کرد
سبب تفرقهٔ خاطر و موجب اقسام ضمیر باشد پس واجب چنین کند
که مردم عاقل از ایجاد حواشی و توابع که سوسات ایشان مستقلّد باید

بود وجماعتی که از وجود ایشان چاره نباشد افتقار نمایند وان
تکثیر سواد که در بیشتر اوقات مضرّت انسان بر منفعت راجح باشد
احتراز واجب داند و زندگانی و معاشرت نیز با این فرقه ناگزیر
بر قانون عدل و قاعده اقتضا کند و در تسهّل و تشدید و وعد
و تهدید و اکرام و تنسف و اعزاز و تخویف اجزا و درجهٔ اعتذار
در نگذرد و تا سبب رفاهیّت و موجب فراغت باشد و اطمینان

خاطر و سکون ضمیر فایده دهد	زاعتدال خوش ایدا مور کون و فساد
که هرچه بگذرد از حد زیدبتر باشد	جو شربتی که ز مقدار خود فزون گردد
شود جو زهر اگر شهد با شکر باشد	سفیان ثوری گفت رفق

آنست که هر امری بموضع خود باشد تا اگر بنرمی و برفق کاری
میسر گردد تهوّر و تشدّد ننمایند و اگر بخشونت احتیاج افتد رفق
و جرب نرمی نکنند که جراحت از تواند بود به نیش باشد از انکه بر هم

همیشه ره لطف نتوان گرفت	در ابرو فکن چین بهنگام خویش
نبینی که مرهم نیاید بکار	جو باشد جراحت سزاوار نیش

حکایت جماعتی از یهود بخدمت حضرت سیّد عالم صلّی الله

علیه واله وسلم آمدند چون چشمشان بر جمال مبارك او افتاد
گفتند السلام علیك عایشه حاضر بود عرض ایشان دریافت
وگفت علیك السلام واللعنه سید علیه الصلوة والسلام گفت
یا عایشه ان الله یحب الرفق فی الامر کله خدای تعالی نرم خویی در جمیع
امور دوست میدارد عایشه گفت مگر رسول خدا سخن ایشان درنیافت
گفت دریافتم وجواب بر علیکم اختصار کردم **نظم**

تندی وتیزی مکن بر هیچ کار
تا برفقی آن میسر می شود

میزند جنگال چون ببر و پلنگ
گربه با شیری که مضطر می شود

حکایت در تفاسیر مذکورست که چون در روز جنگ احد
حمزه رضی الله عنه درجهٔ شهادت یافت این حال بر سید علیه الصلوة
والسلام دشوار آمد از تفجع و تحسر سوگند یاد کرد که بعوض او تا هفتاد
کس از مشرکان شربت زوال الحیات بچشاند سنان جرح و شمشیر
از ایشان باز نگیرد **بیت**

هم کشتن جابره اگر چند نیست نیك
کشتن بکین باز کلاغ سیاه را

در حال جبرئیل علیه السلام
در رسید واین فرمان بمحل عرض رسانید که فان عاقبتم فعاقبوا

بمثل

بمثل تا عقوبتم که طریق وحیله انتقام وتشفی شد وداز اسراف

در عقوبت ونکال وافراط در قلع واستیصال واحتراز بابید کرد

وبهیچ وجه از حد تعدی دشمن اکر موحد واکر مشرك تجاوز

نباید نمود **بیت** زهی کریم خدای که دوستداران را

زقتل دشمن خود احتراز فرمائی تراکه حق بیکانکان کرم اینست

محقق است که بر اشنا ببخشائی سید علیه الصلوة والسلام

عزیمت فسخ کرد وکفارت سوکند بداد **بیت**

ززشتخوی اولاد خویش نیز پدر بسی بود که زفرزند خود جدا کردد

حکایت ماموز خلیفه روزی باکوکبهٔ خویش میکذشت

همی نهاد چومه پای بر سر دنیا همی کشید چوخورشید بر فلك دامن

مظلومی بر سر راه امد وکفت حضرت الهیت سلیمان پیغمبر را

علیه السلام موقوف کرد از بهر استماع سخن مورچه تو از سلیمان

بزرکتر نیستی ومن نیز در حضرت خدای تعالی از مورچهٔ کمتر نیم

حکایت مرا بشنو مامون کفت راست کفتی چندان توقف کرد که

قضیهٔ او بشنود وحاجت او روا کرد وصله ارزانی داشت وکفت

اکر صحیفهٔ اعمال خود بچشم خرد کنی مطالعه خود را بزرک نشماری
تواضع است بزرکی و سیرت محمود نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری

حکایت اردشیر بابك که از سلاطین روزکار و پادشاه کامکار بود فرمود که تا بر سه رقعه سه خط بنویسند بیکی از غلامان خاص خود سپرد و کفت چون در مجلس امارت تغییر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر کردد و نایرهٔ خشم و غضب مشتعل کردد آفتاب عقل من روی در سحاب ناب کشد بیش از تنفید فرمان بحق یا بباطل یکی از رقاع بر من عرض کن و اکر بینی که آتش غضب و پریشانی بزلال این موعظت منتفی نشد متعاقب رقعهٔ دوم و سیم را بمدد و معاونت فرست که نفس جموح را در بیشتر حالات او رابض زاجر و سایس قادر چاره نباشد **بیت**

هر آدمی که صاحب عقل و خرد بود باشد بچشم خویش از و چشم مردمی
از خشمناك امید نکوی مدار هیچ بر هر که غالب است غضب نیست آدمی

مضمون رقعهٔ اول این بود که عنان ارادت در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که تو مخلوقی زود باشد تا بعضی از تو بعضی بخورد

دوم

ورقم مکتوب دوم انکه برزیردستان که ودایع حضرت الهیت اند رحیم باش تا از بردستان اسمان بر تو رحیم باشند فایدهٔ کاغذ سیم ان بود که اگر بنجاح خود میطلبی وصلاء مملکت در انفاذ حکم از حد شرع وحق خدای تعالی در مکنه نظم

اگرچه حاکم شهری و دست ان داری	جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری
روا مدار تو در خواب و خلق عالم را	شنیده ظلم تو در دیده کحل سفاری
زناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست	که هست دیدهٔ دشمن جواب آذاری
مباش غرّه که این بوستان ز دولت را	نه دیر زود تو هم بگذری و بگذاری

عالی همّت وصاحب دولت انست که بسیر جمیله وسیر مرضیّه رقبهٔ ادانی واقاصی ومطیع وعاصی را در ربقهٔ محبّت والفت آرد وبمکارم اخلاق ومحاسن عادات واوصاف وافیه دوستی واخلاص در زمین دل دنی ورفیع وشریف ووضیع نکارد واوامر ونواهی بزرکان را حسن انقیاد وامثال تلقی نماید ودر اسعاف وانجاح مرایج ومطالب اقران واکفا بقدر وسع واستطاعت بکوشد وزمان حیات دوستان ظریف تفصیل مسلوك داشتن برخود واجب داند وبعد از

انقضاء مدت ایشان امتداد حیات خود باخلاق واولاد هریک
انچه از سیرت واحسان میسر کردد بجا ارد تا در دنیا بنیکونام ودر
اخرت مدام باشد **نظم** بی نام وننک هست زاموات هرکه هست
باذکر خیر زنده بود هرکه درکذشت نی آنچنانک در تو رسد اتش غضب
کردد یقین که چون دمت از سینه بر کذشت باش انچنانک بهر تو بر سر کنند خاک
نه بند انکه اب هلاکت زسر کذشت **الحدیث** سه امرست که
در رعایت ان در کفر واسلام معتبرست بر والدین ووفاء عهد
واداء امانت **بیت** هست کافر زسیرت نیکو
مظهر فیض وفضل ربانی هرکرا نیست حسن عهد ووفا
هست دور از ره مسلمانی نقلست از عمر عبد العزیز که
هرکه اقارب وخویشان خود را از احسان ومعروف خویش محروم
ازو طلب خیر نشاید کرد **بیت** نی کند شاکر غریب شهر را
هرکرا فرزند وزن زو شاکیست هرکرا نیکی نه با خویشان بود
بر نکویی کردنش باید کریست هرکرا رضا بر غضب غالب بود
وعفو از انتقام زیادت باشد در اداء امانت وبذل معروف وصلت رحم

بگوشد در نور اعظم خدای تعالی باشد **قطعه**

هرکرا پیشه لطف و احسانست   هست ایمن ز آتش دوزخ
متخلق بخلق اهل بهشت   نشنود بوی ناخوش دوزخ

حکایت یکی را از اهل صلاح که اوقات بر وظایف طاعت
و عبادت مصروف داشت و عنان ارادت بطریق زهد
و پرهیزکاری معطوف همسایهٔ داشت مجوس و روزگار در ضلالت
گذاشتی و شبها بشرب خمر و منهیات زنده داشتی شراب صافی

میریخت بر دل تیره **نظم**   شب دراز باواز بربط و طنبور
نشسته با بت سیمین عذار شیرین لب   نهاده سنقل و نقل و کباب و شمع و بخور
باختیار برافکنده اوستاد روح   بجان و دل شده شیطان نفس را مزدور

اگرچه از جمله اسلام عاطل بود و از کسوت ایمان عاری اما
در جمله مکارم اخلاق قصب السبق داشت و از مضمار محاسن شیم
رخ معلی خشک سال محتسبان فقر و فاقه چون باران سبب رفق
و راحت و خستگان سهام نوائب و مصائب سهام زمانه را چون
صحت و عافیت داروی درد و مرهم جراحت اعانت اصحاب

مکارم واجب شمردی هرگز داغ نا امیدی بر پیشانی هیچ خواهنده ننهاده بود و در برابر هیچ سایل بند کیسه و زبان ایذا نبسته و گشاده

بردند سایلان همه چون قرض خواه   داد توانگری ز غریمان خود ملول

روزی بر عادت معهود و رسم مألوف بر سالک ازنماز بامداد بازگشته وظایف اوراد و اذکار گزارد و رواتب طاعات و عبادات بجای آورده مجوسی را دید بر سر راه دست بذل و بخشش برگشاده وچهرهٔ زرد و امل محتاجان از رنگ و آب عارض چون گل سیراب

خوبان داده زاهد گفت **بیت**	دهن سرای فریبنده نام جو بازا
وسیلتی نبود بهتر از جوانمردی	ولی خلاص نیابی ز آتش دوزخ
ازین طریقهٔ باطل اگر که برگردی	بصناعت آشار و اتفاق

با وجود انکار و نفاق در بازار قیامت رواج نیابد و شجرهٔ اعمال خیر و آنها الا افعال خوب بارسوخ نیت باطل و اعتقاد بد نتیجه

و ثمرهٔ نافع ندهد **بیت**	بترم شد دو نقیر و کسری
شرع تا سایه بر جهان انداخت	ره بجای نبرد جز د وزخ

سخن شیخ صالح در مجوسی اثر کرد و بصخرتنگدلی برو مستولی شد

باجو

باخود گفت مدتیست که من طارف وتلید خود در معرض تلف نهاده ام وباحرار وعبید در احسان وافضال گشاده اگر مرا این سعی وجهد مفید وناجح نخواهد بود زهی تقشع عمر وتعطل روزگار ایشان هنوز بر سر مناظره ومباحثه بودند که کاغذ پارهٔ یافتند در میان جمع بخط سبز واین بیت بر آنجا ثبت کرده

مکافات جوانمردی بهشتست
بروز خوف وامن از ضغطهٔ بیم

نسوزد آتش دوزخ سخی را
وگرچه آن نکو سیرت بود گبر

مجوس چون آن نوشته دید دست توفیق هدایت بگشاد وکلمهٔ شهادت بر زبان راند وحضرت احدیّت را از سر نیاز هرچه تمامتر بخواند برکت سخا وکرم او را از عذاب ابد برهانید وهمت پیر صالح او را بمنتهای ارادت برسانید **بیت**

باخدا باش ونیکمردی کن
که خدا یار نیکمردانست

بر زر وسیم اعتبار مکن
دولت روزگار گردانست

هرکه زر داد ونام نیک خرید
راست بشنو ز من که مرد آنست

از خواص نیکوکاری ولوازم حق گذاریست که مباشر اعمال خیر

ومعلج افعال پسندیده در هیچ وقت از حلهٔ شاهی یا ارجلی
ثوابی عاطل و عاری نباشد یا از جانب اقران و خلان بمزید
مکافات و فنون مجازات مخصوص شود یا از حضرت الهیت
له واهب ارزاق و معطی علی الاطلاق اوست بعین عنایت و نظر
عاطفت مرحمت ملحوظ دهر تواند بود که مظهر کمالات دین و دنیا گردد
و مجمع سعادت صغری و کبری شود **بیت**

سود دنیا و دین اگر خواهی	مایهٔ هر دوشان نکوکاریست
راحت بندگان حق جستن	عین تقوی ز زهد و دین داریست
گر در خلد را کلیدی هست	بیش بخشیدن و کم آزاریست

حکایت یکی بر در خانهٔ کعبه دست بدعا بر داشته بود و زبان
تضرع کشاده می گفت بحرمت این حرم محترم و کعبهٔ معظم و حطیم
و زمزم که جرم من در گذاری و نامهٔ سیاست مرا در دریای
عفو و مغفرت شوئی سید علیه الصلوة والسلم بدو رسیده
وان تخشع و تذلل مشاهده کرد و گفت ای غافل در امتناج سایل
و انجاح مطالب اگر در عبودیت خود را وسیله سازی و بایمان

درست و دل شکستهٔ خود بحضرت معبود توسل جوبی دعای تو
باجابت نزدیکتر باشد چه قند اهل اسلام و اصحاب در بارگاه ربوبیت
زیادت از جاه و منزلت این خانهٔ سنکین است **قطعه**

کر آدمی نشود سخرهٔ ارادت دیو	فرشته رشك برد بر کمال انسانی
تو شمع جمع جهانی و سرو باغ وجود	ولی چه سود که مقدار خود نمیدانی

سایل کفت ای رحمت عالمیان عظمت کناه من راه و سایل بسته است
وخساست نفس امارهٔ من خار خسران در دیدهٔ امید شکسته سالی
وافر دارم و اندوختهٔ کامل و بخلی که نانی بهیچ کرسنه نمیتوانم داد
وامساکی که هیچ کس را بر لب جوی بآبی دست نمی توانم کرفت اکر ازدور
نظرم بر سایلی افتد چون دزد بکریزم و اکر در خواب نقش مهمانی
در خاطر من کذرد چون بید بلرزم نه قوت انکه این صفت از مزاج
خود ببرم و نه دست انکه از سر این قدم در کندم **بیت**

پایم نمی رود که سر خود بدر برم — بند بیت بر دهم که کشادن بدست اوست

سید علیه الصلوة والتحیة کفت دور شو ای فاسق از صحبت
تو آتش قهر خدای تعالی در من بنیفتد بدان خدای که جان محمد

در قبضهٔ قدرت اوست که اگر هزار سال عمر یابی و روز برون گذرانی
وشب بهمان بدین صفت و شح مطاع بآخرت انتقال کنی جای تو جز
آتش دوزخ نباشد و جزا و سزا جز سلاسل و اغلال و عقوبت و نکال نه

سخی اگر همه سر تا قدم گناه بود — سخاوتش برساند مگر بناز و نعیم
بخیل طاعت کونین اگر بجا آرد — برد خساستش آخر بسوی نار جحیم
ببخش مال و بفضل خدای واثق باش — که نا امید بود از خدا بخیل و لئیم

فایده سه عادتست از خصال کریمان که جز بهشتیان را نبود
نیکوی کردن بجاء بدکرداران دوم عفو کردن از ستم کنندگان
سیم هدیه فرستادن بی توقع مکافات بیت

گر ترا هست امید نیکوی — بد مکن با کسی که بد کردست
نکند هیچ دشمنی با وی — با تن خویش آنچه خود کردست

حکایت یکی از متمولان در حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
گفت تا با اقربا و عشایر خود طریق تفضل و مجاملت مسلوک
داشته ام و در باب تعهد و مسامحت هیچ دقیقهٔ مهمل نگذاشته ام
با هر که می پیوندم جز قطع مشاهده نمیکنم و از آنکه با نعام و افضال

خود مخصوص میکردانم جز در مقام ایذا واسائت نمی بینم **نظم**

بامن جو روزکار تکبر همی کند   باهر که میکنم جو زمین خود فروتنی
جز من در ین زمانه بی نازو سرگشتی   از دوستان خویش ندیدست دشمنی

اکر من بین باب مکاشفت ومناقشت مفتوح کردانم مکافات
ومجازات هریك بر قانون شغل و عمل او کنم مرا رخصت باشد
یا نه سید علیه الصلوة والسلام فرمود جون این نوع معاشرت
بیش تو مذموم است اکر از تو صادر کردد ورسوم مروت مرتفع سود
وهمکنانرا دامن طهارت از لوث معصیت الودکی پذیرد وکریبان
همت در قبضهٔ تصرف شیطان نماند همان قاعدهٔ اول را نکاه دارد
واز طریقهٔ ابنه تفضل و توسل در مکذر که حق سبحانه وتعالی مطلع
است بر اسرار وقادر بر مجازات مطیع ومحسن وبدکردار **بیت**

حق مکافات مزد نیکو کار   کند از بندکان او نکند
تو مکن باکسی بدی بشنو   باتو کر مردمان نکو نکنند

فایده پیری مرید خود را کفت باید که نصیب مومن از تو سه چیز
باشد تا از جملهٔ محسنان باشی اول انکه اکر از تو نفعی بدو نرسد

مضرت خود از و بازداری دوم آنکه چون شادی بدو برسانی
باری بر خاطرش ننهی سیم آنکه اگر ستایش او نکنی زبان از نکوهش
صیانت نمایی **قطعه** — از تو کی چشم منفعت دارم
چون که تو کردی این مضرت را — طمع خیر از وست محال
لطف کن باز دار شربت را — **حکایت** نقلست از یکی از
صحابه که در مجلسی از مجالس رسول صلی الله علیه و آله حاضر
بودم شخصی بدر آمدن اجازت خواستند سید علیه الصلوة والسلام
فرمود بدمرد بیت قبیله را — رضای خلق چو آن موجب رضای خداست
ز دست می‌نتوان دادن بطاماتی — ره خلاص نبیند بهیچ روی آنکس
که بر بدیش گواهی دهد نکو ذاتی — چون آن شخص درآمد سید
علیه الصلوة والسلام در ترحیب او مبالغه نمود و او را موقر و محترم
داشت **بیت** — کریم شیوهٔ فضل و کرم رها نکند
بود اگر همه در بارهٔ خبیس و لئیم — شگفت نیست زنی شکر و عسل از نحل
زماه و مشک نباشد بدیع نور و نسیم — چون بیرون رفت یکی از حاضران
گفت یا رسول الله چرا با او چندین رفق و تلطف نمودی چون

درحق او سخن به نهجی دیگر فرمودی سید علیه الصلوة والسلام
گفت روز قیامت بدترین منازل مقام کسی بود که مردم را از
خوف وقاحت وترس زبان او نگاه داشت واحترام او باید کرد

ودرین معنی گفته اند **بیت**
بخویش غره مشو رد مکن حقارت من
اگر مراد ترا رغبت احترام کنند
هزار بار بتر باشد از سگ آن نفسی
که از برای سلامت بر او سلام کنند
اگر ذلیل بود نیک و بد عزیز بود
مباش غره که بر ریش او همی خندند
نه چشم باز نه نقصان او همی دوزند
نه از شرف دهن سگ بلقمه می بندند

حکایت شنیده ام از افواه
اصحاب حدیث که اگر بار رسول علیه الصلوة والسلام کسی را مسا
عدی تا وقتی که اعراض بجستی سید علیه الصلوة والسلام از و
تنحی ننمودی واگر شخصی بطریق مسافحه دست مبارکش گرفتی در
اختلاس وانتزاع سابق نبردی واز سلوک داشتن امثال این
طرایق و رعایت کردن اشفاه این قلایل ودقایق است که طنطنهٔ
خطاب وانك لعلی خلقٍ عظیمٍ تا منتهای ادوار درطاس
ابکون فلك خواهد بود و دبدبهٔ دعوی فضلت علی الانبیا

بانقراض عالم در کوش ادمی وملك   شرف بخت اکر یافتی کسی بودی
بتن ز کنیت بوجهل نام بو القاسم   برفق وحلم وتفضل کرای ونیکی کن
که ان عذاب جز این نیست بنده عاصم   **حکایت** اورده اند که ابن

منادر کفت که در بعضی مسالك باخلیل همراه بودم دوان نعلین
من پاره شد نه جای اقامت بود ونه استعداد مرمت برهنه پا روان
کشتم بعد از زمانی نظر کردم خلیل را دیدم نعلین در دست کرفته
وپای برهنه در خاك نهاده کفتم باری ترا بدین صفت رفتن
جه ضرورست کفت موافقت کردن با توام بایست از مکارم اخلاق

که بیشتر اهل عالم ازان غافلند   دل دوستان از انکه داشتن
بوجهی که ممکن بود واجبست   شرف در تواضع نهادست حق
بخود از جهالت کسی معجبست   **حکایت** در اثار واخبار

ماضی مذکورست که حضرت الهی جل جلاله وعم نواله با موسی
خطاب کرد که میدانی که ترا از ابنای جنس تو بعزت وشرف
اختصاص کلم الله موسی تکلیما جرا رسانیدم وتشریف خاص
مناجات ومکالمهٔ بی واسطه ملایکه بجه وسیله ارزانی داشتم

موسی

موسی گفت سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم دانای بحق و علیم مطلق توی علم بشر بمبادی ارادات از تو نرسد و کنه حکمت ترا چگونه دریابد **قطعه**

ای خدای که درک خدمت تو	هست برتر ز عقل انسانی
پیش ازین نیست دانشم که بصدق	معترف گشته ام بنادانی

خطاب آمد که ترا دیدم که از فرط تواضع و تذلل در خاک مراغه میکردی و شکستگی و تخشع و استکانت را وسیلهٔ تحری و رضای من می ساختی بر مثال سگ گرسنه که در پیش صاحب خود در خاک غلطد و بافتادگی و تملق و تضرع خود را سزاوار رفق و ترحم خداوند خود کرداند من نیز خواستم که تذلل ترا بافضل خود مقابل کنم و تواضع و تخشع را بترقی و ترفع رسانم **نظم**

باتش بد ابلیس و آدم ز خاک	یکی جسم تیره یکی نور پاک
تکبر بر آورد از ابلیس گرد	دل آدم افتادگی شاد کرد
نگردی سزاوار در کبریا	بود با تو تا نام کبر و ریا
ز نخوت شرف گر پدید آمدی	به از جمله دیو پلید آمدی

کرت هست میل بزرکی و جاه | تواضع بیاموز از خاک راه
چو اتش مکن سرکشی هوش دار | شود سرکشی را سبک خاکسار
مسخر شود دیو بی شرم را | همی خوی پیوسته آزرم را
نکه دار چون کل دل دوستان | درشتی مکن چون خس بوستان
بزن با همه کس چو از مهر دم | کسی را میازار از بیش و کم
چه حاجت روشن بد اندیش را | که می برد او خود سر خویش را
اکر نیست رغبت خلق بد | حذر کن ز خشم و ز حقد و حسد
بدت تا نکردد همه روی و راه | بجای کسی در جهان بد مخواه
شود ان بدی مرد بی نام و ننک | بود خوی بد علت عیش تنک
بدست اورد کنج ارزاق را | کند هر که پاکیزه اخلاق را
صفایت شود با همه دلپذیر | همین یک سخن را ز من یاد کیر
نکه دار امر خدا را و بس | مکن خیر خود منع از هیچکس
ز باغ سعادت کسی برخورد | که پند معینی بجا اورد

باب دوم در زهد و تقوی

اصل مسلمانی واساس دین داری وفور زهد و پرهیزکاری است و تا سالک

طریقت دامن طاعت خودرا از لوث وعنت و دروز معصیت صیانت وموکب حرج نفس اماره را بمدد و معاونت لکام احکام شریعت از اقحام و وفود در معاطفت مخاوف ومسالك مهالك باز ندارد هرگز سزاوار قربت واستانه دار کعبه فضل ورحمت نگردد

هم بجای ره بر دو چشم تفضل از خدا　　با طهارت طوق طاعت گر بودی گردنش
نیست جز محض تمنا با معاصی وگناه　　آرزوی رحمت وامرزش خو کردنش

الخبر عبد الله انصاری حکایت کرده که در مجلسی از مجالس سیّد علیه الصلوة والسّلام حاضر بودم که شخصی نیکو صورت پاکیزه هیأت جامهای سفید پوشیده درامد وسلام گفت سیّد علیه الصلوة والسّلام جواب باز داد بنشست وگفت یا رسول الله میخواهم تا بدانم که دنیا چیست سیّد علیه السّلام گفت که کارخانه که جزاش در اخرت باشد گفت اخرت چیست گفت همیشگی گفت در وخلق کجا باشند گفت گروهی در بهشت وطایفهٔ در دوزخ گفت بهشت چیست گفت دست باز داشتن از دنیا که طالب دنیا هرگز از وجدا نباشد گفت بهترین امت کیست گفت انکه خدا برا طاعت کند

ودر خیرات اجتهاد نماید گفت مرد در دنیا چگونه باید که باشد
گفت دامن در چیده و نیك متشمر گشته چنانکه کسی از برای مرافقت
کاروان جوید گفت در دنیا چندی مقام باشد گفت بقافله رسد
گفت از دنیا باخرت راه چندست گفت مقدار انکه چشم برهم زنند
چون سخن اینجا رسانید برخاست وبیرون رفت رسول صلی الله علیه
واله گفت جبرئیل بود علیه السلام زهد در شما می اموخت **نظم**

گشت ظاهر مسالك وتقوی — چشم سالك ولی خلل دارد
تیره بیند شوارع روشن — هرکه در دید کان سبل دارد
باامل کار بر نمی آید — مرد آنست کو عمل دارد

حکمت دنیا منزل استعداد انیست بگفانی از وسپنده باید کرد
واخرت مقصد اصلی و مقام حقیقی وموضع اقامت در تدبیر امور

ان سعی باید نمود **نظم** — دار دنیا نه بهر اخرتست
تا در و توشهٔ بدست اری — چون مهیا کنی تو برگ سفر
زود از و بگذری و بگذاری — **حکمت** عجبست از خردمند که

برای دو سه روز مقام رنجی کشد که اگر قرنها بماند سپری نشود

وازبرای همیشکی تدبیر دوسه روزه نکند **بیت**

با انکه ممکنست که امد بدست مال	اینجا بسود یا بسلف یا بخواستن
مرکست احتیاج و بتر از هزار مرک	مال و منال خواستن و عرض کاستن
انجا که قرض و کریه و بحث و امید هست	بی برک را بکور بود مرک خواستن

فائده حکیمی را برسیدند که زهد چیست کفت دست بازداشتن از دنیا و ارزو بردن عقبی و خدمت کردن مولی **نظم**

اکر قربت حق همی بایدت	ز دنیا برو دست کوتاه کن
جو یوسف کرت ملک مصر ارزوست	نخستین قدم در تنک جاه کن

حکایت سعد وقاص حکایت کرده که سلمان را مرضی حادث کشت برسم عیادت بیش او رفتم در من نکریست کفتم آخر نه روزکاری در طاعت بسر اورده و خشنودی خدای و رسول او علیه الصلوة والسلام حاصل کرده این اضطراب و رقت از کجاست کفت کریه از بیم مرکست و نه از طول امل رسول علیه السلم فرموده که شمارا از دنیا جندان باید که زاد یک سواره باشد و کرد من جندان کالا انقاش است نکاه کردم در همه خانه غیر تغاری و کاسه

ومطاهرة گفتم **شعر** متاعی که درخانه دارد فقیر

بچیزی نیرزد قلیل و کثیر هنوزش بر نجست دل از صواب

شب و روز دارد غم و اضطراب عجب از غنی وطرب کردنش

که بار گرانست بر گردنش گفتم مرا وصیتی کن گفت چون

بردل تو مستولی گردد پناه باذکر حضرت نبوت بر جون سوگند
خودی جهد کن تا راست گردد و بهر حکمی که قضا بدان سبقت

گفته باشد رضا داده **شعر** هرچند که رسم وسیرت خوب

دارد دل و دیده را منور دیباجهٔ کارنامهٔ زهد

تسلیم رضا است ای برادر **الحدیث** سیدرا علیه الصلوة

والسلام پرسیدند که زاهدترین مردمان کیست گفت انکه
از مرگ وانتقال بقا فراموش نکند و بحطام نا تمام دنیا
فریفته نشود باقی را بر فانی اختیار کند وخود را از زندگانی

نشمرد **بیت** شمع دلت را نبود نور معرفت

تاهست در سر تو عیار زیستن از شمع کن قیاس که روشن نگشت تا

درسوختن نداد تن و در گریستن **حکمت** تمامی بهای عالم

درجایست

درخانه ایست دربسته کلیدش محبت دنیا است وجمیع خیرات وجود یافته درخزینه است محروس وکلیدش دوستی اخرتست

هرکه برخود درامل دربست … شدکشاده بروِ در رحمت
وانکه دربند نعمت دنیاست … هیچ حاصل نکرد جز محنت

حکایت ناهدی را کفتند که فلان بزرك مال وافر اندوخته است ونعمتی فاخر جمع کرده کفت هیچ روزکاری کسب کرده که توزع خاطر در وجه معاش خود صرف وخرج کند کفتند این کرا دست دهد کفت بس چیزی بیند وخته است **نظم**

چون نیست دست رس که زمان کذشته را … باز آوری بزاری وزور وزر وحیل
این عمر مانده را که ندیدست اخرش … بیداشت احتیاج بافزونی عمل
چندی مباش دربی تحصیل مال حیست … جون نیست عمر حاصل کمین مشتغل

فائده حکیمی کفت اکر از زرمی بود فانی واخرت از خزفی باقی خردمند بایستی که فانی بر باقی ترجیح ننهادی واذلك پاینده را باهمه کم قدری باسیار آرجمند ناپایدار برکزیدی فکیف که کار برعکس است وقضیه برقلب **نظم**

هست بیابنز د اهل خرد / فضل عقبی وخست دینی
لعل و یاقوت را نباشد عیب / جرع اکر اختیار کردا عمی

حکایت در ایام خلافت عمر عبد العزیز راسیبی جند اورد قبول نکرده است وصحابه را از قبول ان منع نفرموده عمر کفت که رسول را علیه الصلوة والسلام هدیه بود رد نکردا مثال مارا رسوت بای تنعم دو دونه نشاید نعیم ابد را از دست دادن **بیت**

پادشاهی که با تحمل خویش / بنود ظلم ساز و رشوت کیر
عارفی باشد از ره تحقیق / زاهدی در خور کلاه و سریر
زاهدی را که جشم باشد باز / بزر پادشاه وسیم و زبیر
نتوان کفت عارفی هست او / بینوای بدست نفس اسیر

فایده زهد نه عدم مالست ونه فقد تجمل زهد فراغت دل است از التفات بما دون حق تعالی فقراء دنیا دوست را باکمال فاقه زاهد نتوان کفت سلیمان علیه السلام باهمه ثروت ومکنت ودستکاه وسلطنت از زاهدان است **شعر**

درویش را که طاعت وتقوی بود بسی / زاهد مخوان کرش هوس جامه زرست

زاهد کسی بود که ز دنیا بود نفور   ور زانکه در خزینهٔ او گنج و گوهرست

فایده شقیق بلخی رحمه الله گفت مردمان در چهار چیز بقول
با من موافقند و بعمل مخالف گویند آخرت به از دنیا است و دین
بدنیا میفروشند گویند خدای تعالی متکفّل ارزاق بندگانست
و اعتماد بر ضیاع و عقار می کنند و گویند همه بنده ایم و عمل آزادان
دارند گویند از مرگ چاره نیست و غافل وایمن میزیند **نظم**

دعوی بندگی اگر داری   از چه رو در عمل چرا خواری
در دلت نیست گر شکی از مرگ   گور خود را بساز بهر زبرگ
بیش ازین بهر دشمنانت مکوش   دین بدنیای بیوفا مفروش
تکیه بر فضل حق کن ای درویش   از بدت تا بتر بیاید بیش
مستعارست مال و ملک جهان   نتوان کرد اعتماد بران
هرکه بر مستعار بندد دل   جز خجالت نبایدش حاصل

فایده حسن بصری رحمه الله جوانی را دید با یکی از ابنای جنس خود
در مذاکره گاه چون بلبل خوش الحان بسرائیدی و گاه چون گل
تر و تازه بخندیدی گفت ای جوان از ضربهٔ ملک الموت امان

یافتهٔ گفت نه گفت از گذشتن بر صراط فارغ گشتهٔ گفت نه گفت
هیچ دانی که تا بس از مرك مرجع تو بدرجات نعیم است یا بدرکات جحیم
گفت ندانسته ام حسن رحمة الله علیه گفت بس این نشاط از کجاست
شنیدم که جوان باقی عمر لب از خنده فرو بست و بعد از آن زگلستان
طرب شاخی بشکست یکی ورا از نسیب بحر برسید گفت بیت

ازا که همچو مرك محنتی بود زبس	ازا که همچو کور بود منزلی به پیش خویش
برخود اگر بکرید و کمتر بود نشاط	باشد ز روی عقل و بصیرت بجای

حکایت عیسی علیه السلام بسر چشمهٔ رسید حرارت اتش افتاب
تموز سر گرفته عالم را گرم کرده بود و شدت استیلاء تشنگی
با مزاج نازك او دست کار دیها نموده بر لب چشمهٔ خمی دید پر اب صافی تر
از چشمهٔ حیات کاسهٔ بر گرفت و بیاشامید تلخ بود بریخت و بکنار
چشمه رفت دیگری بر داشت بغایت سرد و خوشگوار یافت
بحضرت الهیت بنالید و کشف آن سر استدعا نمود و جواب امد باو که
آن خم از خاك شخصی بود از بنی ادم دعا کن تا زنده گردد و حال خود
باز نماید عیسی علیه السلام دست نیاز بحضرت بی نیاز بر داشت

خ

خم بشکست و بر صورت مردی بر عیسی علیه السلام سلام کرد جواب
او گفت و از نام و اسم پدرش برسید گفت من سام پسر نوح پیغمبر
علیه السلام چهار هزار سالست که وفات کرده ام بصورتها مختلف
وجود خود را در اطوار تکوین دیده تا اکنون که در صورت این خم
در نظر تو آمدم گفت چون خاك این خم از مادهٔ وجود تست آبش
چرا تلخ است گفت این تلخی جان کندن تست هنوز از حلق من بیرون
نرفته است **نظم** فراق جان شیرین بیش از آنست

گران آسان بود کردن فراموش
شود از حلق کم تلخی مردن

خورش تا حشر اگر باشد همه نوش
مگر بیرون برد هم نفخهٔ صور

بهیبت بانك عزرائیل از گوش
عیسی علیه السلام گفت در دنیا

هیچ آرزوی داری گفت دارم آنکه چندان حیات یابم که یکبار

بگویم لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰه **شعر** مرده در خاك میچو در حسرت

که ندارد زبان ذکر خدای
مرده است کو همی دارد

دل ز فکر و زبان ز ذکر خدای
فایده قدر چهار نعمت

چهار طایفه دانند قدر جوانی پیران قدر صحت بیماران قدر عافیت

درماندگان قدر زندگی مردگان — کثرت مال واملاک بسیار نیست
مرنج ای جوانمرد هشیار دل — بشکرانهٔ زندگی شاد باش
نداخته مرده در زیر گل — **حکایت** یکی از مشایخ بسیار

گفتی که عجب دارم از آن کسی که اجل مرحلش حاصل کردد ومتقاضی
امانت روح چنك استرداد در دامن حیات او زند وبر قول بلبل
زبانش در ترنم بود وگل عقل بسیار دانش در تبسم که چرا صنعت
خار مکر نکند واز آن حالت با هیبت حاضران آگاه نگرداند **بیت**

راه سخت است وبیشتر رفقا — عاجز وبی نوا ودرویشند
کاروان را اگر کنند آگه — به بود آنکسان که درویشند

چون پدر رسید وسرایر رحلت بر جبین او ظاهر شد سرش گفت
مدتی بر فوز ماندگان این منزل مخوف اعتراضها کرده وانواع تقصیرات
بر ایشان ملحق گردانیده اکنون چرا دم فرو بسته وچنین خاموش نشسته

زبان فصاحت چو داری بگوی — حدیثی که کردم از و مشتبه
سخن کان بود با کار حکیم — خردمند را از زر و سیم به

پدر گفت صعوبت این حال از عبارت در گذشته است وشدت

این

این منزل سرو دست اشارت فروبسته جان بندارم که طبقهاء
اسمان وجود مرا درمیان کرفته اند و بقولی که لایق ان چشمها
باشد بر یکدیکر می سایند و دست خار مغیلان جماعت زور آزمایان
ازان تجاویف عروق من بجلق بر می کشند و در خلال این معاملات
جان مرا کوئی از ثقبهٔ سوزن بر میکذرانید این بکفت و جان بداد

جو هست بی توسط رهیب دکان ترا	زین سرسری سرای ضرورت جو بکذری
این پنج روزه فرصت عمر عزیز را	ان به که در حضور عزیزان بسر بری

کفت که تا شنیده ام که حق سبحانه و تعالی فرموده است هؤلاء
فی الجنة ولا ابالی وهؤلاء فی النار از غایت پریشانی دل طاقت

صحبت هیچ او ندیدم **بیت**	ز استغنای حق از جمع و واحد
همی سر زد دلم بر اتش غم	ز عصیان کر بدی حق را زیانی
بطاعت کر بدی کاری مسلم	نکشتی مرجع ابلیس دوزخ
نرفتی در بهشت عدن آدم	**حکایت** یکی از اهل طریقت

باسالکی که در شریعت قولی صادق داشت و در حقیقت قدمی راسخ
دوستی کردی روزی در شارع عام یار خود را دید سکی جند در زنجیر

کشیده وجیب ودامن مرقع جون قبا بیراهن رندان برهم دریده

در عقب ترسای میرفت **بیت**
دیو را شاگرد گشت وسخرهٔ ابلیس شد

انکه بد از زهد وتقوی غیرت روح الملك
الحق ازان فعل قبیح متاثر

گشت وازان عمل مذموم سالك بر نجید زبان تغیر وملامت برگشاد
وگفت بعد از چندان اجتهاد در عبادت وتاکید در طاعت و تحصیل
از همه حالات پسندیده ومقامات گزیده بر چنین حرکتی اقدام
نمودن ودر بند زنجیر سگی بودن نه ثمرهٔ عقلست و نه نتیجهٔ علم
اگر دو خود که حامل قلم تکلیف است خللی ظاهر نشده است ازین طریق
بر باید گشت و توبه واستغفار را وسیلهٔ صلح واصلاح باید ساخت
یاد تو صلح کرده و برگشته از ملك   ننك تو گر ز خویشتن نیست ننك و عار
پیر سالك اواز داد که ای درویش از سر کوی دعوی برخیز
ودر پناه واعطاف حق گریز که قوافل رباح بی نیازی می گذرد
اگر غبار راه بصیرت را بپوشاند تا این زنجیر که بر گردن سگ است
وان بند که بر دل ترساست بر ظاهر و باطن معاملهٔ تو افتد چه خواهی
گرد **بیت**   هر کس که تکیه بر عمل خویش میکند

کرهست زاهد همه آفاق کر هست — تقوی و زهد و طاعت و عفت بهانه است

ذات خدای پاک از اینها منزه است

حکایت مالک دینار رحمه الله

حکایت کرد که در راه حجاز با جوانی نیکو سیرت خوش صورت مصاحب گشتم هر شب که وظایف طاعت تمام کردم دست دعا برداشتی و گفتی الهی در ملک تو از اجتهاد مطیعان نقصان صورت نمی بندد اگر در آنچه سبب زیادتی ملک تو نیست تقصیری رفت خرده مگیر و اگر آنچه از ارتکاب آن نقصانی بمملکت تو لاحق نگشت بتقدیم رسید بفضل و کرم درگذار **بیت**

ای بی نیاز از عمل بندگان خویش — بر بندگان مگیر خطاها که کرده اند

بپذیر عذرشان که تو زنهار میدهی — با خویش کرده اند جفاها که کرده اند

چون حاجیان بموقف رسیدند تضرع لبیک باسمان رسانیدند دیدم از یک جانب جوانی تنها نشسته بود و لب از گفتار فرو بسته گفتم ای جوان وقت خاموشی نیست چرا با خلق در تلبیه موافقت نمیکنی گفت از جرایم گذشته و جنایات سابقه روی آن ندارم میترسم که اگر بگویم لبیک اللهم لبیک آوازی آید که لا لبیک و لا سعدیک

ولا انظر الیک انکه بر سر جبین جمعی فضیحت یافته باشم ازو
درگذشتم روز دیگرش در منا دیدم که حجاج بسبب ربح واراقت
دنیا مشغول بودند سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی بندگان تو بتقبل
اضاحی و بذل و نایح تقرب مینمایند و در معرض استحقاق عاطفت
واستطلاب واستجلاب فضل و رحمت می ایند مرا هیچ نیست که وسیله
سازم و ذریعهٔ حصول این دولت کنم نفس خود را قربان خواهم
کردان من در پذیر و بدل این محقر بر من خرده مگیر **بیت**

تا در رهت نثار کنم از میان جان	هیچم نماند جز سر و این نیز محقر است

این بگفت و شهقهٔ بزد و جان بداد و خیمهٔ اقامت بمرغزار بهشت
فرستاد و رحمت الله گفتم **شعر**

عشاق را که دود برامد ز استخوان	حاجت بحج مکه رجوع مدینه نیست
در زیر پای خار سپردن چو پرنیان	دانی ز بهر چیست سپردند ره دراز
پس در منا و کوه و قربان کشند جان	تا از صفا بروه مروت کنند فاش

حکایت عربی حلقهٔ در کعبه
گرفته بود و می گفت الهی سایلی مستمند و مسافری حاجتمند
بر در تست آفتاب حیاتش بغروب کشیده و ذهاب زندگانیش

بتصرف نزدیك رسیده از نعماتش جز تبعات نمانده و از شهواتش
جز حسرات حاصل نکشت بحق آن بی نیازی که صفت تست که این
نیازمند راضی شو و اکر محل رضا ندارد سیاست او عفو کن که
کریمان از تقصیر از بندکان تجاوز نمایند اکرچه از ایشان راضی

نباشند **شعر**	کس را ز من بتر نبود روز اکر عمل
باشد وسیله نعم صاحب کرم	بس منزلت مراست که عاصی ترین منم
ور اهل معصیت ز تو دارند چشم عفو	**حکایت** بزرکی یکی

از زهاد نوشت که زر و مال من از حد حصر و احصار در کذشته است
و تفکر در عواقب امور و معاقب منظور روز عیش بر من مشوش
کردیده بیان نماید که درین دریای مردم خوار بکدام سفینه
عبور کنم و از تلاطم افواج و امواج این بحار ناهموار طریق خلاص

بچه وجه حاصل کنم **بیت**	شد مدتی که خسته تیغ تحیرم
کر هیچ ممکن است مرا رهبری فرست	زاهد جواب نوشت که هر که

از لباس پرهیزکاری و کسوت حیانت عاری کردد بهیج ستری
پوشیده نشود و هر که از ادراك عیب و نقص خود محجوب باشد

مصایب و مثالب دیگران را بزرگ شمارد اگر بقسمت ازلی راضی
باشی بر انچه در تصرف دیگرانست اندوه نخوری و اگر بر خطا
و زلل خود اطلاع یابی از کشف حجب و دفع استار و اظهار نقایض
مردمان درگذری و بحقیقت باید دانست که هر که شمشیر بغی
بر کشد بدان کشته شود و هر که ابواب شرور بر خود مفتوح کرداند

عاقبت بدان هلاک افتد — شریعت شارع عام است روشن
که سالک را بمقصد میرساند — ولیکن هم نشاید عیب کردن
که کور بی عصا کرده نداند

حکایت نقلست از
امیر المومنین علیه السلام که بکروز سید عالم صلی الله علیه و اله
وسلم را گفتم که زهد را بمن اموز گفت ای علی آخرت را نصب ضمیر
خویش کردان و از مرگ فراموش مکن موقف حضرت حق بر دل
میگذران و پیوسته خایف می باش فرایض و واجبات حق بجای
اور و از محرمات و محظورات اجتناب نمای تتبع هوای نفس مکن
شک و شبهت و حرص از خود دور دار و تواضع و انصاف
و حسن خلق و رفق را شعار خود ساز حق را قبول کن از هر جا که آید

از

از بخل وکبر وریا وشبه وخیلا احتراز واجب دان نعمت خدای
تعالی خورومکیر وشکران بکذار ودر جمیع حالات شاکر باش انصاف
انکه بر تو ظلم کند بده وبهرکه از تو قطع کند تو صلت جوی وانکه
خط حرمان بر تو کشد در دایرهٔ احسان خود ار باهرکه با تو بد کند
نیکوی کن و باید که خاموشی تو تفکر باشد و سخن کفتن تذکر ونظر
اعتبار بامردمان طریق مروت مسلوک دار وباهیچ نفس نیکوکاری
واحسان فرومکذار بر مکاره مصابرت بنمای ومصایب را مقداری
منه بمعروف امر فرمای واز مناهی منع واز ملامت ملامیان مترس
از حلال چندانکه توانی کسب کن از شح وبخل واسراف محترز باش
باخلاص وتوکل تمسک جوی از شک ووهم وظن بکذر عمل از
سر یقین کن ومیان مشتبهات عقل را ممیز کردان که عقل وخرد
حجت خداست بر تو وبرهان او نزدیکتر ودیعت تو در دل تو است
اعلام زهد ومناهج عاقبت متقیان است ومضایق دوزخ مجرمانرا
هرکه افترا کرد خاین وخاسر است وحضرت الهیت مستغنی ومنزه
از بغی وظلم **شعر** منزه است ومقدس خدا ز ظلم وستم

مکن تو بر تن خود ظلم و بر حذر میباش
تواضع است و تفضل طریق اهل خرد

تکبر است و تهور طریقهٔ او باش
جو کل ز راه تواضع ببرس برهد خلق

جو خار از سر نخوت در و زکس مخراش
کرت مروت نفس است عیب خلق بپوش

ودت کشایش دست است فضل اهل معاش
جو عارفان بکشاد دست سوی ده بریز

مکن تراش ز خلق خدا و سر متراش
حکایت روزی رسول

صلی الله علیه واله وسلم بیرون امد ابوذر را دید ایستاده دست او را بکرفت وکفت یا اباذر در پیش عقبهٔ هست نتوان کذشت ازو مکر مخفف وسبک انس حاضر بود کفت یا رسول الله از مخففان منم کفت قوت امروز داری انس کفت دارم فرمود ما یحتاج فردا کفت آن نیز هست کفت پس فردا هیج باقی مانده یا نه کفت هرکرا قوت

سه روزه هست از سبکباران نیست
بجان کندن سبکباران توانند

بریدن این منازل را که پیش است
جه خواهد دید یارب ازجنین راه

که انباری که پایش لنک و ریش است
حکمت دست از دنیا باز

دار پیش از انکه او دست از تو باز دارد استعداد مرک را باش پیش از حلول بجد خدا را خشنود کن پیش از قدم بحضرت او **بیت**

هست غدار عالم فانی — نیست در سیرتش وفا کردن

در سرش هست کز تو برگردد — بیش ازان بایدت رها کردن

بس بود هر کرا خرد باشد — بندگی در خدای خود کردن

فایده در بعضی از کتب بیشین مثبت است که جون ابواب فتوحات دنیا بر تو کشاده کشت ایمن مباش که از جادهٔ راه منحرف شوی واکر درهای محنت وبی نوایی بر تو کشاده ومفتوح شد جشم روشن دار که در طریق انبیا واولیا قدم نهادی بیت

جاه وجلال وزینت دنیا ومال (ملك) و — هر یک بجای خویش حجابست بنده را

در فقر کوش وطاعت بیچارکی کزین — با دست کن قناعت دنیا فکنده را

بود زینت موسی عمران به است ازانکه — فرعون ناسزا وکل دنش کنده را

حکایت فتح موصلی رحمه الله بعد ازانکه مال وافر داشت و نعمتی تمام بر بلاء درویشی ومحنت فاقه کرفتار شد وقت خود را مجموعتر دید کفت الهی مرا الهام ده که بجه عمل مستوجب این عطیه کشتم تا بران زیادت کنم وشکر نعمت زیادت کنم شعر

بنور معرفت حق دلی شود روشن — که دست باز کشد از حطام دنیائی

چو آفتاب مجرد شود اگر سیرت	اگر ضمیر منیر تو عالم آرایی
بشکر فقر اگر جان و دل نثار کنی	روا بود که فقیر است و گنج دارایی

حکایت مسلم بن یسار رحمه الله حکایت کرد که ببحرین بخانهٔ
زنی نزول کردم که تمولی تمام داشت وتنعمی بکمال ضیافتی
گرانمایه میکرد وان شرایط ولوازم مروت مردمی هیچ باقی نمیگذاشت
لیکن پیوسته اندوهگین بودی وچون اصحاب وقایع ومصایب
اظهار تاسف وتلهف کردی بعد از چند روز که عزیمت سفر درست
کردم گفتم که اگر بدان حاجتی هست که بدان وفا می توان کرد
بباید گفت تا در تحصیل مجهود بذل کنم وکفایت ان مهم را سعادت
روزگار خود دانم گفت حاجت انست که اگر بدین دیار بازگذری
افتد ازین خانه درگذری وخاطر این ضعیفه را بدین قدر التماس نگاه
داری قبول کردم وروان گشتم بعد از مدتی قاید تقدیر زمام
حرکت مرا بدان صوب تاخت التماس فقیره نصب الفواد گشت وفا
کردن بوعده نزول بخانه او راه بگرفت موکب بدرخانه راندم ونزول
کردم انخدم وحشم که بیشتر دیده بودم کسی را نیافتم در ایوان

وسرای افتاده دیدم ومواضع ومرافق مروی درخرابی نهاده
ساعتی توقف کردم صاحب خانه بیرون امد چون مرا بدید خندان
خندان استقبال کرد وبر اتفاق ملاقات وسلامتی جانبین شکر
حق تعالی بگزارد وبخلاف زمان گذشته بشاشتی هرچه تمامتر
مرا بضیافت خانه فرود آورد وهرچند نظر کردم از فرش وطرح
وآلات وادوات واقمشه وتجملات هیچ ندیدم زن عظیم کشاده
طبع وخوشدل بترتیب سفره واستعداد دعوت مشغول بود عجب
داشتم از تبدل وتغیری که در مزاج واحوال او بدید امده بود سوال
کردم گفت نوبت اول که باینجا رسیدی مکنتی عظیم داشتم
ومحنتی قوی از خوف انکه نباید که نیکوییهای من درین جهان بمن
رسد واز نعیم اخرت در وقت شدت واحتیاج محروم مانم
تا اکنون که اموالی که در دست تجار بود در بحار غرق شد ودواب
ومواشی که در علفخوارها بودند بتمامی سقط شدند وعبید واما
بعضی شرف حریت یافتند وجمعی بمذلت عقوق بسبب گریختن
گرفتار گشتند وخدم وحشم نیز بر اقبال نکبت وادبار دولت

ووقوف یافتند هریك بحیل ومکری تمسك نمودند چون دنیا بر من
شوریده کشت بنعیم عقبی امیدوار شدم و زوال نعمت اولی را بتوقع
ادراك عقبی سهل کرفتم این فرح و شادمانی از حصول آنست **شعر**

مکن بمال تفاخر مناز بسیاری — بنعمتی که مصون نیست از فساد و زوال
بکام دل نتوان یافت لذتی صافی — ز دولتی که بود نکبتش مقرون وبال
تو بیز از همه چیز جهان تهی دستی — ز بینوایی و بیچارگی خویش منال
یقین بدان که زمان تا زمان بکرداید — تمام کار جهان از محول الاحوال
درین جهان اکر محنتی بروی اورد — دران جهان ببخشند بنعمتی بکمال

حکایت مؤمنی و کافری بصید ماهی رفتند در روزکار
کافر نام بت میبرد ودام می انداخت ماهی بسیار میکرفت الکافر
مرزوق مومن نام خدای تعالی میبرد ودام فرو می انداخت وخالی
می کشید المستحق محروم اخر روز یک ماهی در شبکهٔ مؤمن مقید کشت ودلخوش
شد و از طالع خود بدان مسامحت راضی شد که تهی دست پیش عیال
واطفال نباید رفت خواست که ماهی را بکیرد بطپید و از دستش بجست
وبدریا فرو رفت **بیت** بر کف مدبر وکف مقبل

زر شود خاک و خاک زر گردد　　کافر استهزا و سخریت کردن

گرفت و بملت خود تفاخر آغاز کرد و مومن خوار و مخجل وا ربازگشت

فرشته که بر مومن موکلست از فرومانذکی و عجز او بحضرت الهیت بنالید

فرمان امد که مومن را بر بی نوائی صبر باید کرد و خوشدل بود که جنات

نعیم مقام اوست و کافر را مباهات نباید کرد بلک غم و اندوه باید

خورد که اتش جحیم از برای اوست پیغمبر آن زمان مومن را بشارت داد

وشکر آن نعمت گذارد و بفقر و فاقه راضی شد **شعر**

درویش اگر بفقر بر نجی بسی منال　　بگذار تا تنعم دنیی کند غنی

با نیستی و فاقه و بیچارگی بساز　　عادت کن احتمال جفا و فروتنی

گر بر سر تو تاج نباشد برو مترس　　بر گردن تو هم نبود غل صدمنی

الحدیث روز قیامت حق سبحانه و تعالی بر چهار گروه بر چهار کس

حجت گیرد توانگران بسلیمان بر بندگان بیوسف و بر درویشان

بعیسی و بر رنجوران بر ایوب　　در هیچ باب بنده نیارد که دم زند

بی ذکر و شکر حضرت پروردگار خویش　　در شدت و رضا و بلا و عطای خود

بیند بصدق مصلحت روزگار خو[یش]　　**حکایت** نعمان بن منذر

که ان بادشاهان بود روزی در سایهٔ درختی بساط نشاط انداخته

بود و علم شادمانی برافراخته / میر بخت کعبتینی بر طاسک امانی
میراند مهرهٔ دل بر رقعهٔ جوانی / سالکی کذر بران صوب افتاد

را صوت ایشان شنید بیشتر رفت و کفت ای ملك اکر عنیدانی که
این با توجه منکوید بزبان حال از که حکایت میکند از من بشنو میکوید

بودند پیش ازین چو تو پیش نیز و کم / در سایهٔ مزای ملك اسمان جناب
خورده ندا زلبان بتان بسته و شکر / کردند از جوارح جدی و حمل کباب
تاکه بسوخت خرمن پندارشان تمام / ایام کرد مجلس امید شان خراب
اکنون نه هست عین از یشان و نه اثر / کویی که چشم دهر همی دید شان بخواب
چه سود ازانکه چهرهٔ رای منیرشان / بشکست قدر پرتو رخسار افتاب

نعمان مرکب نشاط را ازان روز پی کرد و بساط خوشدلی طی

حکایت شنیده ام که یکی از اکابر ایام بر بعضی منتزهات خود
میکذشت شنید که شخصی این بیت میخواند و فرمود تا در خاتم او نقش کردند

اکر نه شحنهٔ تقدیر و قهرمان قدر / کشد اهل خرد را بجیز دنیا
جکونه مردم عاقل زبهر مختصری / کند بترك سرور مخلد عقبا

دنیا از خصایص و معایب خویش بر زبان وقایع و نوایب حکایت
بسی کرده است و بدایع و نوادر خود را باظهار حوادث و مصائب
بسیار شرح داده

بیت

جشم عاشق ولیک نابیناست … هست معیوب سر بسر معشوق

در هیچ دولتخانه نیست که مکر
وخدیعت او بظهور نرسیده و در هیچ کتابه اثر نیست که بعضی از
قبایح احوال ثبت و مسطور نکشت

برخوان تو از کتابهٔ ایوان خسروان … در هیچ خانه نیست که قصدی نکرده است
در خون جشم خویش زند دل جو قیروان … از قهر اوست جشمهٔ خور را که هر شبی
لرا بر داشت که بازش نیفکند

و کجا نهالی نشاند که از بیخ بر نکند بر که در دولتی کشاد که هزار
محنت از پی در نیاورد و تلطفی با که نمود که بر عقب تعنتی نکرد اگر نه
سابقهٔ تقدیر ازلی حجاب بصیرت عدو و ولی شدی هیچ افریده بر
امتحان در تلاطم امواج بحار استیلاء محبت او بجاسر ننمودی
و بدست خود سفینهٔ حیات خویش را در غرقاب کرداب نینداختی
جه بر هیچ بینا بوشیده نیست که هر که عزیمت بوستان کرد جز بپای
برهنه خار زهر الود نسپرد و هر صباح که پای در ین بیابان نهاد.

از هزار یکی جان نبرد **بیت** — جهانی پر از عیب جویای او

بسی مرد بینای صاحب نظر — همه کور گشتند از عشق او

خدا را درین هست سری مگر — **حکایت** یکی بر حکیمی بگذشت

که نان و نمك و تره میخورد گفتند ای حکیم باندك چیزی قناعت کرده گفت باندك قناعت کرده باشد کسی که بدنیا داشتن قانع باشد

بنان و تره زدنیا اگر شوی قانع — شوی زهر چه ترا از وست برخوردار

اگر ارادت نفست ترا اسیر بود — دل از تنعم دنیا و آخرت بردار

فایده روزی شخصی پیش رسول صلی الله علیه واله وسلم امد و گفت ای رسول خدای بر عملی مرا دلالت کن که چون قیام نمایم دوست خدا و خلق باشم گفت از دنیا اعراض کن تا خدا ترا دوست دارد و طمع از انچه در دست مردمانست قطع کن تا مردمان ترا دوست دارند و بحقیقت بدان که درمیان بهشت و دوزخ مقامی دیگر نیست حق تعالی یار کسی باد که ازین دو مقام افضل را اختیار کند و ازین منزل موحش نزول نکند و راضی نگردد **بیت**

دنیا که دشمن است خدا را بیقین که هست — معشوقهٔ اهالی و ابنای روزگار

حکمت مردمان دنیا از برای توانگری و عزت و راحت طلب کنند
هرکه از دنیا اعراض کرد عزیز شد هرکه بقسمت خود قانع گشت
مستغنی شد هرکه بار او را از دل برگرفت راحت یافت **بیت**

عزت اوراست که برکند دل از همه جهان	راحت اوراست کز و دست طمع باز کشید
محنت آخرت و رحمت عاجل اندوخت	هرکه آسایش خود در عوض دنیا دید

عجب از ارباب دنیا که توانگری در کثرت مال جویند و در قناعت
و راحت در بسیار طلب کنند و در اندکست کرامت از خلق چشم دارند
و در فقرست و نعمت ثواب و طعام را دانند در اسلام آ **شعر**

نیست چندان فضیلتی که ترا	اسب رهوار و جامهٔ نیکوست
هر کرا جامها تا بر تا است	در در روش عثمان نو بر توست
راحت نفس اگر همی خواهی	راحت نفس در قناعت اوست

فایده توانگری دل و استغنای روح در چهار چیزست اول علم
دوم رضا سیوم قناعت چهارم زهد **شعر**

اگر تنعم دنیا و آخرت خواهی	بعلم کوش و قناعت گزین و زاهد باش
طمع بهر چه جز اینست عین نادانیست	تو خواه ریش بیارای و خواه بتراش خود ریش

فایده دنیا سرای فناست عاقل در فانی دل نه بندد و آخرت مقام

بقاست بخرد باشد که قدر او نشناسد	هست دنیا اگر همه راحت
با عنای فنا نیرزد هیچ	زینت جاودان بدست آور
بر زر و زیور دو روزه مپیچ	حکایت حسن بصری رحمه الله

یکی ازو پرسید که در طلب اعراض دنیاوی و جست و جوی اعراض
فانی چگونه گفت بجدّی تمام در طلب آن سعی نمایم و مقاصد
و مطالب را باجتهادی تمام تحصیل کنم گفت بر هر چه مأمول و مطلوب
تو باشد دست یابی و سر از ردهای خود بتمامی بدر زیر پای
ارادت آری گفت هیهات در دنیا که بمنتهای رسد بلکه مبادی
بیشتر از مقاصد کجا در عرصهٔ ادراک آید پس چون خسیسی بچندین
جهد و کوشش بدست نمی‌توان آورد بی تحمل رنج گران
و احتمال محنتهای بیکران کی بر تحصیل نفیسی قادر توان شد

در جهان بی مزد ای مرد سلیم	نیست با دیوت جود رکوما بر راه
کی بود بی طاعتی با حور عین	در بهشت جاودانت جایگاه

حکایت حجّاج در بعضی کتب گفته که خدای عزّ و جلّ مارا

طلب

بطلب اخرت فرمود وضامن دنیا شد چه خوش بودی اگر بطلب
دنیا فرمودی وضامن اخرت کردی یکی این سخن در مجلس
حسن بصری رحمه الله باز گفت فرمود که حبالهٔ مومن است

در مقام فاسقی ازو فرا گیرند خدای که کون ومکان افرید
ضمان کرد روزی چو جان افرید چه افتادهٔ در پی آب و نان
که تا زندهٔ دهمانی ازان زجنت طلب کن برنگ بدست
که بی جهد وکوشش نیاید بدست **حکایت** یکی از مشایخ گفت

دنیا را عجب جای دیدم انچه برای من دارد بکسی دیگر نهد وانچه
نصیب دیگریست از من باز دارد حظ خود را اگر در طلب بجد باشم
واگر نیایم واز حصهٔ دیگران اگر چه از طلب اجتهاد نمایم جز
حرمان نه بینم ودرمیان این دو حال سرمایهٔ حیوة سپری

میشود ومدت عمر منقضی میگردد بجد و جهد مقدر اگر فزون گشتی
بدی بمال برابر توانگر و درویش بغفلت تو نیفتد زسر چرا ید وقت
بسعی کردن بیهوده هم نیاید بیش **حکایت** از وصایای حسن

بصری است رحمه الله که روزگار در طلب اخرت صرف باید کرد

وعمر درجست وجوی نعیم عقبی باخر باید رسانید که بسی صاحب
دولت در طلب اخرت اجتهاد نمودند و بمقصد و مقصود خود
رسیدند واز دنیا نصیب تمام یافتند هرکز نشنیده ام که هرکه در طلب

دنیا بود از اخرت نصیبی یافت — سایه با بیست اخرت که بود
سایۀ او مما لک دنیا — دامن سایه بان کسی که کرفت
بلك دینی کرفت با عقبی — وانکه در سایه پای محکم کرد
کشت محروم زاقل واخری — **فایده** طلاق دنیا مهر

آخرتست وطلاق اخرت مهر دنیا **بیت**

نشاید داشتن باهم دو مهر مهر در یکدل — اکر دینت همی باید ببر پیوند از دنیا

حکمت هرکه خواهد که ثواب آخرت با تنعم دنیا بهم حاصل
کند چون کسی باشد که مشرق تا مغرب و نور با ظلمت جمع کند **بیت**

دین و دنیا جو ظلمت و جو نور — که بهم جمعشان نشاید کرد
هرکرا ارزوست دولت و دین — ترک دنیای دون بباید کرد

فایده حکیمی کفت دنیا خوابست واخرت بیداری و مردم
در میان خون اضغاث و احلام — از روی حقیقت این جهان بنداری

خوابست که حشر باشدش بیداری | وین کون و فساد چون خیالی در خواب

مغرور مشو بخواب اگر هشیاری | **حکمت** دنیا و آخرت

بر مثال دو درّه اند که حصول رضای یکی صورت نبندد مگر بخشم

و سخط دیگری **بیت** | دار دنیا و آخرت باهم

راست هستند همچو ظلّ و حرور | بیکی زین دو گر شوی نزدیک

بایدت گشتن از دگر یک دور | در تصوّر نمی توان آورد

کین دو منزل بهم شود معمور | **حکایت** زاهدی را پرسیدند

که محقّرتر چیزی از مخلوقات کدامست گفت دنیا که بنزدیک

خدای تعالی بپر پشّه وزن ندارد سایل گفت حقیرتر از آن

کسی باشد که تعظیم او کند | کمست جملهٔ دنیا زپر یک پشه وزنش

که کرد در نظر اهل دید خوارش | کسی که در دل او بیش ازین بود

زپر پشه بسی کمترست مقدارش | **حکمت** خود را بسیم و

زر آراستن خبر نقصان نفس کردنست باملاک ناقصی تصرف

نمودن در زر و سیم بحسن سیاست و شرط تدبیر تکمیل نفوسست

بتاثیر عقل کامل **بیت** | پای بر فرق سر مهر نهادست بعقد

هر که مشغول نکرد دست دل و دست بمال … کمتر از سنگ و سفالست اگر فکر کنی

شرف هر که بمالست و بزرگی بمال … اگر دنیا این عیب بیش ندارد

که محل عصیان بسندیده است … جو دنیا جای عصیان و فساد است

مجو انکس که عیبش برشمارد … بتر زین بنده را عیبی نباشد

که جای معصیت را دوست دارد … **حکایت** روزی عتبة

الغلام رحمه الله با جماعتی از سر مریدان خود در بعضی از محلات بغداد می کذشت بموضعی رسید تغیری در مزاجش ظاهر شد حال بروی بکردید و ارتعاش بر اعضا و جوارحش افتاد جون بیشتر رفتند یکی از سبب تکسر و تا سر باز پرسیدند کفت روزی بر کوجه ازمناهی اقدام نموده ام و بجهت دست شستن قدری خاک از دیوار بر کرفته ام **بیت** کیرم که در حل تو نباید تغیری

ناکاه در مواضع عصیان جو بکذری … باری بعجز نیز نکو نازش و مکن

اظهار نا لحفاظی و انشاء مدبری … **حکایت** اکولی حسن بصری را

رحمه الله کفت اکر بتقلیل غذا میکنم ضعف بر من غالب میشود و اکر تلحد شبع و سیری تناول می نمایم دمه بر من می افتد کفت سازی

از این خوش هواتر طلب کن که این خانه با مزاج تو سازکار نیست

سرای جهان نیست جای براد — ندارد هوای خوش سازکار
کلش هست خار و ملش درد سر — ز دستش چو حنظل بود نی شکر
اگر نوش بخشد بود زخم نیش — چو بیکان کند رهش عضو ریش
برو از سرای این سرا در گذر — طلب کن از این به سرای دگر

حکایت عیسی علیه السلام گفت دنیا را دیدم بر صورت
گنده پیری جامهای فاخر پوشیده و خود را بحلی و حلل آراسته
یکدست در نگار گرفته و یکدست در خون کرده از آن شکل و هیات
تعجب کردم گفتم چیست این همه تزیّن و تحلّی و تلبیس گفت شوهر
را باین جامهای رنگین و زیبهای سیمین و زرین می فریبم گفتم
چند شوهر کرده گفت از شمار گذشته است گفتم ترا طلاق دادند
یا بمرگ مفارقت نمودند گفت هیهات که یکی از دست من جان
نبرد همه را کشته ام گفتم این دست در خون چرا داری گفت
دی روز شوهری کشتم گفتم این دست در نگار چرا داری گفت
شوهری دیگر امروز کردم گفتم مبادا ازواج مانده را که از گذشته

اعتباری نمیگیرند گفت ای رسول خدای عجبتر آنست که هنوز یکدم
هیچ بمن نرسیده است گفتم این چگونه تواند بود تا چندین شوهر
که تو کرده گفت هر که مرا خواست من اورا نخواستم و هر که من اورا

خواستم او مرا نخواست گفتم — فریب و مکر و خداع از خصایص دنیاست
بهر طریق که پیش آیدت بود معذور — عجب ز مردم عاقل که سیرت او را
یقین شناسد و باشد بفعل او مغرور — **حکمت** یکی را گفتند که

حظ خود را از دنیا برگیر که مرگ در عقبست گفت پس اکنون ترک

حظ بهر آب نزدیکتر باشد — چو پیکان کنم همش عضو ریش
گفتی بعیش خوش بسر او حیات را — کایام زندگانی مردم منقضاست

حکایت پادشاهی از ملوک عجم خانهٔ در غایت تکلف بنا کرد
و نقوش وافر آی و طرح و آلات و تجمل بیاراست **نظم**

عمارات عالی ز بهر نشست — توان کردن ای مرد یزدان پرست
بر غم جهان خانه آباد کن — بسان ارد هد دست صد بوستان
نشینند تا اندر و دوستان — ترا در جهان نیز کاری بود
پس از عهد تو یاد کاری بود — چنین است مقصود اهل خرد

وکرنه ازین بیشتر نیک و بد … بسی کاخ بر طارم افراشتند
کذشتند ازینجا و بکذاشتند … روزی دران خانه جشنی ساخت

وصور دلفریب عیش و عشرت را نیکوترین هیاتی بپرداخت جماعتی
از اعیان حضرت و ارکان دولت حاضر کشتند و بشرایط مبارک باد
ولوازم تهنیت اقامت کردند پادشاه کفت هزار بدره زر از خزینه
من حظ کسیست امروز که اکر این را عیبی هست با من کوید
و مرا از ان سر مکتوم و سرّ مخفی اطلاع دهد **بیت**

عیبست سر بسر همه دنیای دون ولیک … آکه ز آفتاب ندارد نصیب نور

روز بشب نزدیک رسید و هیچ آفریده نقصانی از ان اوضاع
نکاشته و وقوف نیفتاد و از وضیع و رفیع هیچکس انکشت بر حرفی
از ان حظ باب ننهاد و دران میان ژنده جامهٔ ژنده دلی در آمد
و ساعتی دران رنکهای مختلف و نقشهای انکیخته نکریست
و بدرون دل بکریست یکی از حاضران بر عادت معهود کفت ای
درویش این خانه در نظرت چون می اید کفت چون صورت خوبان
آراسته و چون معانی خردمندان پیراسته کفت هیچ عیبی دارد

گفت دو عیب عظیم دارد سخن درویش را بپادشاه رسانیدند
او را طلب داشت و از ان هر دو عیب بپرسید گفت یکی انکه خداوندش

بمیرد و دیگر خراب شود **نظم**	بسی شد که هست اندرین دیر تنگ
زمان و زمین را شتاب و درنگ	نه با کس وفا نیست ایام را
نه هست از کسی شرم اجرام را	بسی را برآورد و ناچیز کرد
گدا دادا آبی که خونش نخورد	بروزی کرا جامهٔ سبز دوخت
که در ماتمش روز دیگر سوخت	چه کاشانها را که او در ببست
چه تخت شهان را که درهم شکست	چه طارم که میزد بر افلاک سر
نه نامش نه بد یدست اکنون نه در	بنای که بد بر سپهر برین
شد از جور او پست همچون زمین	شهی را که میدوخت صد پیرهن
کنون در برش هست یکتو کفن	پادشاه درویش را گفت که

هیچ خانهٔ باشد که ازین دو عیب بری باشد گفت سرای آخرت
جای که خراب نگردد و خداوندش را از انجا انتقال نباشد پادشاه
از تخت مملکت برخاست و دست در دامن اصحاب طریقت زد شنیدم
که مدتی مصاحب ایشان بود و روزگاری خادم درویشان تا بر احوال

او

اوا اطلاع یافتند و در توقیر و احترام او بیفزودند عزیمت مفارقت
درست کرد ترک صحبت گرفت گفتند اگر مکروهی از ما صادر شده است
و ترک ادبی مشاهده گشته که سبب وحشت و موجب ملالت بشکرانه
و استغفار تدارک کرده شود گفت معاذ الله معرفت و ادراک
من شما را بر اعزاز من میدارد و وقت من بدان سبب مشوش
میگردد بجای میروم که کسی مرا نشناسد **بیت**

هست نزدیکتر ز خیر بشر	هر که شد فاش در میان بشر
شد مشارالیه بنن غرض	می کشد زان سبب هزار غرض
دامن از اهل معرفت در چین	خانه در مکه باش یا در چین
در پس کوه قاف شد عنقا	گشت فارغ از احمق و حمقا

حکایت زاهدی را نوبت حیات بسر آمد و متقاضی ودیعت
روح بدو یکی از دوستانش گفت وصیت کردن سنت است اگر در
خاطرت سخنی هست بگو و اگر آرزوی داری بجوی گفت چگویم
مالی ندارم که بقسمت آن محتاج باشم و بر کسی چیزی نه که بمطالبت
آن وصیت کنم و بر ذمت من کسی را حقی نیست که بر آنم دل نگران باشم

وصیت انست که تا توانی از تحصیل دنیا مجتنب باشی و اکر ضرورت
کردد باری بقدر کفاف و سنت خلق قناعت واجب دان **بیت**

فزونی طاعت نباشد مفید | دل از بهر دنیا کرت پاک نیست
وکر نیست در خاطرت میل او | کرت نیست طاعت بسی پاک نیست

حکایت اکر شخصی در اداء فرایض اجتهاد تمام بجای ارد و از عهده
مامورات و واجبات بکلی نقصی نماید و دوستی دنیا در دلش بود
فرشته ندا کند بر روس اشهاد که فلان انچه خدا دشمن داشته است

میدارد و انچه دوست داشته دشمن | کر بایدت که دوست نکردد دشمنت
با دشمنان دوست برو دوستی مکن | کر دشمنی مزن بر کس لاف دوستی
ور دوستی مکوی نه دشمن کرسخن | **حکایت** یکی دانشمندی را

او را نمیداد کفت ای فقیه دانشمند بکریست و کفت فقیه کسی باشد
که رغبت اخرت محبت دنیا را بر دل او سرد کرده باشد و خوف
انچه اتش دوزخ او را در سلوک طریق شریعت کرم من از این هر دو منزلت

قاصرم فقیه چون باشم **بیت** | نیست عالم و عاقل که راه عقبی جست
فقیه نیست که ره بند زینت دنیاست | نه راه عقل شناسد نه فقه با مجنون

اسیر حلقهٔ زنجیر وطرهٔ لیلاست **حکمت** حکیمی را پرسیدند
که توانکری چیست کفت دل دانا بعلم وتن صابر در طاعت رب
العالمین وقطع طمع از ابناء وقناعت کردن بکفافی **بیت**

هرکه دربند حامل دنیاست — هست محتاج اکرچه دارد مال
وانکه دست طمع زخلق بشست — هست بی زر توانکری بکمال

ابی برده رضی الله عنه کفت روزی پیش عایشه رفتم کسای
ملبد از خانه بیرون اورد وکفت روح پیغمبر شما درین ملحفه قبض

کردند **نظم** — هست فرعون بهتر از موسی
کی بجاهست وجامه فضل وشرف — ترک تجرید کن شعار ودثار
که برین راه رفته اند سلف — **حکایت** ذوالقرنین در

بعضی از انتقالات بقومی رسید که در طاعت تنی صادق داشتند
ودر عبادت قدمی ثابت برسید که زاهدترین شما کیست کفتند
درین وادی یکیست که با ما اختلاط نکند وبکسی التفات ننماید
کفت سلام من باو برسانید واورا بمجلس حاضر کنید جماعتی
سلام ذوالقرنین برسانیدند وسخن باستحضار کفتند اجابت نکرد

ذو القرنین پیش او رفت جون از مقدمات ملاقات بپرداختند
و ساعتی از هر نوع سخن کفتند ذو القرنین کفت میخواهم که ملازم
من باشی و مرا از فواید علوم خویش بهره ور کردانی کفت این
صحبت صورت نمی بندد از بهر انکه تو مردی که هیچ دوست
نداری و من کسی ام میان ما مباسطت کلی است ذو القرنین کفت
جکونه کفت خلق منتظر مرك تو اند تا مال و مملکت و تجمل تو برند
و من هیچ ندارم که بعد از ان کسی را بان توقع باشد **قطعه**

شنیدست تا از تو فرزند و زن	که باریت زین هر دو کس بر دلست
بسی کفته کر برای شما است	مرا بخه از سیم و زر حاصل است
شتابست زنرا بجویـد بق	بمرك تو فرزند مستعجل است

حکایت امیر المومنین علی را علیه الصلوة والسلام عادت
بودی که بمسجد امدی و خفتکان را بیدار کردی و بر عبادت تحریض
دادی روزی در امد شخصی را دید کلیمی در سر کشیده و در یکی
از زوایای مسجد خفته سر از کلیم بیرون کرد کفت ای درویش
از خواب جز از حسرت و تاسف فایده نتوان یافت برخیز و طاعتی

بجای او خود را قربتی حاصل کن گفت من خدای تعالی را به بهترین
طاعات و امیدوارترین عبادات پرستیده ام امیر المومنین
علیه السلام پرسید که آن کدام طاعت و عبادتست گفت ترك
دنیا فرمود که خوش بخفت که بنهایت درجات عابدان رسیدهٔ

هست مایل دنیی و نعمت او / هرکه آگه ز کار عقبی نیست
گر بدانی حقیقت طاعت / هیچ بهتر ز ترك دنیا نیست

حکایت شخصی پیش سید علیه السلام گفت من همسایهٔ دارم
عابد قلیل المال کثیر العیال چیزی از وجه حلال بدست می آورم
و بفرزندان او نفقه میکنم فضل او بیشتر باشد یا شرف عابد
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود اگر زر و نقرهٔ دنیا را
بر وی خرج کنی برابر یك سجدهٔ عابد نباشد بیت

دل بر کن از محبت دنیا که آفتست / بی زهد نفع و حاصل کسب حلال را
میلت همیشه سوی تسفل بود چو سنگ / تا هست وقع در دل تنگ تو مال را

حکایت روزی در حضرت سید صلی الله علیه و آله و سلم یکی صفت
دهقنت خود میکرد گفت امسال در فلان مزرعه زراعت بوقت

کرده بودم وتعهد تمام نموده از چندین تخم مبالغی ریع حاصل
کردم وبسیاری نفع یافتم رسول صلی الله علیه واله وسلم فرمود
اگر بنده شمارا از عبادت فرموده اند قیام نموده شود بی رنج ومؤنت
زرع وسعی طعام وشراب شمارا مهیا کردد دو رکعت نماز خفیف

برا ز دنیا وهرچه درو ست — بی هیچ رنج روزی خدا ورد بدست
کر طاعتی بشرط کسی اورد بجای — درخاک ریز دانه کرت میل حاصل منست
بی کسب وکار میل تمنا بود هجا — **فایده** دنیا مزرعهٔ آخرتست

وابناء دنیا مزارعانند یکی تخم درجات کارد ویکی بذر درکات
ریزد بوقت ادراک هریک زرع خود دروند **شعر**

جو هر تخمی که خواهد ریخت دهقان — ضرورت دفع خواهد کرد حاصل
نباید کشت جز تخم نکوئی — نگردد تا باخر سعی باطل
برنج از ارزن مزروع کشته — ندارد چشم هرگز مرد عاقل

دنیا مزرعه است ومردمان زرع اند ومرگ حصاد است وصعید محشر
خرمنگاه جنت وجحیم شر کندم را مقامی است وجو را گوشهٔ ودره
را جایی **بیت** زرعست ادمی وفلک زارعست وهست

حصاد روزکار وفلک جای حرمت است … با اینچنین زراعت وحاصل درین مقام

وقت سرور نیست که هنکام کشتن است … واکر عیب دنیا همین پیش نیست

که محل افات وموضع مخافات ومغز وبهیج امراض وعلل ومجمع
ومرتع فنا است بر است

دل برکن از جهان ووفایش طمع مدار … کس را جو پر نکشت ازو کیسهٔ تهی

نی خود رسیده کیر بکام دل از جهان … با ترس مرک هیچ نیرزد شهنشهی

حکایت مالک بن دینار

حکایت کرد که روزی در کوشکی که تجدد وطراوت وحداثت
داشت میکذشتم جمعی انبوه را دیدم حلقه بسته ویکی از اعیان
روزکار در میان ایشان نشسته بعد از زمانی کذرم بر همان
طریق افتاد دیدم ایوانها افتاده واکثر دیوارها با زمین یکسان
شده بر طریق اعتبار کرد خرابها می کشتم بر کوشهٔ دیواری مجصص
دیدم این بیت نوشته **بیت**

زنی بی حفاظتست دنیای دون … که در عمر او شوهری بر نخورد

کسی پای ننهاد بر تخت او … که از دست او تیغ بر سر نخورد

دنیاست پیر جامهای ملون
پوشیده جوان ز ابمکر وخداع در قید اورد وجون بر ایشان دست یافت

هلاک کند **بیت** زنی رعنای بی معنی است دنیا

که دارد جامهٔ و صورت خوب شبی کو بد سر هر شوهری را

که روزی خواندش دلبند محبوب **فایده** دنیا عروسیست نفس

در تصرف کسی است و دل در محبت غیری و در تدبیر الفت او را

و در اندیشهٔ استمالت دیگری دل منه بر مهر دنیا کین پلید

با تو دارد رو و دل با دیگری کس ندارد یاد تا بنیاد اوست

کو بسر برد ست عهد شوهری **فایده** یکی از مشایخ را

گفتند دنیا را مثال بگوی گفت زنیست صاحب جمال که مهر

خود بر بندد مگر ترک دین دین و دنیا هست چون زود و وشت

نیست ممکن جمع کردن شان بهم ترک دنیا گیر اگر دین بایدت

کین دو را باهم نخواهی دید ضم **حکایت** روزی ابو بکر

آبی خواست یکی از راه اعتقاد شربتی آورد از عسل سرد و مطیب کرده

خواست که بیاشامد نزدیک دهن برد باز گردانید و بگریست یکی

از حاضران از سبب آن پرسید گفت روزی در صحبت سید عالم

صلی الله علیه واله وسلم بودم مردیدم که اشارتی میکرد بمثال آنکه

کسی

کسی چیزی دفع کند گفتم یا رسول الله سبب چیست که از خود باز
میگردانی گفت دنیا خود را بر من عرض میدهد و اظهار محبت میکند
تا مرا بفریبد من او را از خود دور میکنم و میگویم با خود که اگر
نجات یابی بخدا که غیر بسی باشد که هلاک شود اکنون اندیشه
کردم که نباید که اگر از آن هالکان یکی من باشم ترک این نعیم کردم

احتیاطی که اهل تقوی را
کی ترا باشد از حرام اکنون

پیش ازین بود از حلال امساج
من ترا صنا منم بغور و بخاح

فایده عابد لقاف رحمه الله اصحاب خود را گفت من از شما
بچهار چیز خشنودم و گروه پیشین بخلاف این بودند اول
انکه ایشان غمناک شدندی اگر تحصیل فضایل و ادراک نوافل
تقصیری افتادی شما تهاونی که در اداء واجبات و فرایض
می افتاد و هکین باشد دوم انکه پیوسته خایف بودندی از انکه
نباید که منشور اعمال و عبادات ایشان توقیع قبول نیابد
شما بترسید که نباید جرایم و جنایت شما بزینت خط عفو کریم
محلی نگردد سیم انکه ایشان از هفتاد لقمهٔ حلال پرهیز کردندی

بتصور شبهۀ که در یک لقمه افتادی شما از حرامی که درو هیچ شک
وشبهه نیست احتراز کنید چهارم آنکه ایشان رعایت جانب
دشمنان از لوازم شمردندی شما خاطر دوستان از آزردن نکاه

دارید **نظم** | سرای جهان جای آرام نیست
توقف نمودن در وانکیست | نصیحت همین است ای نیک مرد
که کرد بدی تا توانی مکرد | بنیکی نداری اگر دسترس
مزن در بدی نیز بشنو نفس | مکن با بدان دوستی زینهار
همین یک نصیحت ز من کوش دار | مده دل بدنیای نامهربان
مبر آب روی خود از بهر نان | **حکایت** مذکورست در

آثار که چون سید را علیه الصلوة والسلام بمعراج بردند در بعضی
از منازل زنی خوب صورت دید که اظهار حسن وجمال خود میکرد
سید عالم صلی الله علیه واله وسلم روی ازو بکردانید جبرئیل
علیه السلام کفت دنیا است که خود را بر تو عرض میکند **نظم**

حذر کن ز دنیا که این شوخ چشم | طمع در دل اهل توحید کرد
کشاده بهر جا که چشمی بدید | کفن جامۀ خویش تجرید کرد

بدین شیوه در جاه محنت فکند   لبی را که دعوی بتجرید کرد
هر شکم بنده که یابد باز   راحت خواب و غفلت سیری
نکند میل اخرت هرکز   خرش بر خوار کی کند شیری

حکمت اکر بجمیع نصایح و تمامی حکم و مواعظ نفس را از محبت
دنیا منع کنی مطیع و منقاد تو نکردد تا جوع مدد تو نباشد بیت
کند نفس سیر رغبت زهد   سک جو سیر شد نزود بشکار

حکایت جمعی از فقها در مجلس رابعه عدویه مذمت دنیا
میکردند و مثالب و معایب او بر می شمردند رابعه خاموش نشسته
بود با یکی از اصحاب کفت تو در باب دنیا چه میکویی کفت من کویم
مَن اَحَبَّ شَیئًا اَکثَرَ ذِکرَهُ کثرت یاد کردن از چیزی نشان
محبت و دلیل دوستی ان چیز است اکر در دل شما مهر دنیا نباشد

جندین بر زبان شما نکردد   دنیا که تراست مقام و منزل
جند در سری از و نیاید   ذکرش ز زبان نکرد خالی
تا بر نکنی هوایش از دل   فایده در اخبار مذکورست که

ابرهیم خلیل صلوات الله علیه کفت الهی تا کی از تردد کردن

در طلب دنیا وخویش را محظ نفس و منتهی طبیعت مشغول دیدن
ودر جست وجوی ماکول و مشروب دویدن

کار دنیا همه جون باد هواست چند ازین باد هوا پیمودن

وحی امد باو که در طلب معاش و تحصیل کفاف از دینی منت نیست

نیست در بند بندگی خدا	هر که خرجش زدین یا قرضست
ترک دنیا کرفتن از سنت	هست جستن معاش از فرضست

الحدیث بهترین شما انست که ترک دنیا کند از برای اخرت
ونه ترک اخرت کند از برای دنیا بهترین انست که از هر دو قسمت

نصیب خود حاصل کند بیت	ترک دنیا واخرت کفتن
هست رد کردن عطای خدا	مرد مقبل کسی بود که کند
هر دو را ضبط از برای خدا	وازانجاست که در تفسیر

فَإِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ بعضی از مفسران کفته اند یعنی فاذا
فرغت من امر الآخرة فانصب الی امر الدنیا وان اکتساب کفاف
معاش است وتحصیل به نیت تعیش نه انتقاء زواید وطلب تواجل

دار دنیا سرای اعمال است	نتوان کردنش بقصد خراب

لیك افزون زاحتیاج براو   داشتن التفات نیست صواب
بکفافی اکر شوی قانع   نیست محظور بلکه هست ثواب

حکایة جماعتی در مجلس امیر المومنین علی علیه السلام نکوهش دنیا میکردند کفت دنیا سرای صدق است کسی را که تصدیق کند خانه نجاتست و هر کرا اجتهاد نماید منزل تحصیل زاد است هر کرا در تردد طریق اخرت باشد مهبط وحی خدا است مصلی ملایکه است مسجد انبیاست متجد اولیاست در وامید رحمت دارند واکتساب سعادت کنند **بیت**

نکوست هرچه نکارندهٔ ارادت اوست   نه هست نسبت دنیا بحضرت ایزد
تو نیك باش که هرچه افزید خو نیکوست   بجز لطف جهان هیچ در نمی یابد

حکمت دنیا غنیمت است اکیاس بر او حسرت است جمعی را کام دل یافت مال دنیا را

هرکه سرمایهٔ سعادت کرد   برد باز بر خاك حسرت و غم
هرکه امساك و بخل عادت کرد

فایده سخن اردشیر است که با دنیا انس مکیر که بر تو قرار نکیرد و بیکبارکی از و اعراض مکن که دولت اخرت بی او نتوان یافت

زهی بس بو العجب جای که دنیاست

وجودش ناکزیر و صحبتش غم — ولی یکلحظه حاضر باش و بشنو
کنم تا بر تو کشف این سرّ مبهم — اکر غالب توی نوش است
اکر دنیا است غالب زهر ارقم — **حکمت** لقمان پسر خود را

کفت در دنیا جندان مدخل مکن که اخرت بر تو بفساد ارد و جندان نیز ازو اعراض مکن که بر ابنای کران کردی **شعر**

کرجه نزدیك اهل دنیا هست — ترك دنیا کرفتن از حکمت
لیک جندان منه که تا نرهی — دیکری افتد از تو در خرمت

حکایت سفیان ثوری رحمه الله کفت اکر ده دینار میراث بکذارم که مرا حساب ان با حضرت خالق روشن باید کرد دوستر دارم از انکه بمخلوقی جون خود محتاج باشم **شعر**

از خاطر شکسته نیاید سخن درست — با احتیاج خلق نباشد صفای وقت
بی خود که طاعتست بعیش و بکسب دست — بر وفق قدر حاجت و بر مقتضای وقت

حکایت یکی از اصحاب طریقت با ابنای روزکار اختلاط کردی واز وجه حلال خرج معاش خویش کردی **بیت**

انکسب و اختلاط جه نقصان بود ترا — کر روزکار بر تو مشوش نمیکند

نوارادی گفت ای شیخ امتزاج با ابنای دنیا موجب اختلال
دین است وکسب وتحصیل مال نشان نقصان وثوق ودلیل ضعف

یقین **بیت**
حیفست از برای حصول مراد وقت

منت کشیدنت جه نکه کبریازمه
تا احتیاج دست تطاول نباشدت

انحد خویش پای فراپیشتر منه
شیخ گفت کسی که بان واسطه

آب روی مسلمانی صیانت توانم کرد به ان توکلی که در پیش مخلوق
عرض من ببرد واختلاطی که بسبب ان کار برایشان روزگارش
را باصلاح توانم اورد به از انقطاعی که بار دل همجون خودی کردم

کسب حلال صحبت اصحاب اگر کنند
مجموع خاطری زتشاویش وتفرقه

از صحن خانه تا بدر رحمت خدا
باشند هر دو صاحب خود را دو الله رقه

حکمت هرجه مردم در قوام بدن وبقای حیات خویش بدان
محتاج است در تحصیل ان سعی نمودن از حرص نیست **بیت**

گر کفایت حاصل است مکن
سعی در هیچ امر دنیائی

ور نداری معاش خود آن به
که زکسب اجتناب ننمائی

جه تن اسانی کسل کاخر
بفضیحت کشد برسوائی

الحدیث عاقل آنست که حرکات او مقصور باشد بر یکی از سه
امر یا در تحصیل ثواب آخرت سعی نماید یا بترتیب معاش از وجه
حلال مشغول شود یا استیفای لذتی کند که شرع بدان رخصت

داده باشد **بیت** گرچه از بهر لذت دنیا
نتوان کرد از آخرت اعراض لیک از بهر مدت خاطر
نیست که گاه چاره از اغماض **الحدیث** مرویست از حضرت

رسالت صلی الله علیه و آله که هرکه بقلت مال و کثرت عیال
مبتلا گردد و وظایف فرایض و واجبات بشرایط بجای آورد در
روز قیامت مصاحب من باشد چون دو انگشت که در پهلوی

یکدیگر باشد **شعر** هست محتاج گدا خسرو نعمت اندوز
پادشاهست فقیری که قناعت کردست گر بود روز جزا همه ظالم مظلوم
خاصه درویش که غم خورده طاعت انسان سه جزوست دل و زبان

و جوارح دل بجهت توحید است زبان برای شهادت جوارح برای
طاعت بر هر جزوی موکلیست حفظ بر زبان موکلند تا ملفوظات
را ثبوت می دارد وَمَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ و آن آن

الحدید فیه بأس شدید حضرت الهیت بر دل پادشاهست تاجز
او کسی را بر سر بنده اطّلاع نباشد از هر جزوی وفای طلب
کرد وفای زبان غیبت ناکردن و بهتان نانهادن و وفای
جوارح اوامر و نواهی بجای اوردن و وفای دل از فکر و خداع
و حسد اجتناب نمودن **شعر**

دل شاه وجود و جوارح حشمند — صلاح کار دل جوی تا بیاسائی
ز ظلم شاه امیران مباش شمند — چو شاه عدل کند بندکان خفا نکند

حکمت روزی لقمان حکیم
بزیارت داود علیه السلام رفت دید که داود علیه السلام زرهی
می ساخت ازان ترکیب بدیع و ترتیب غریب عجب داشت خواست که
بپرسد که این چرا شاید و بکار کدام موضع اید حکمتش مانع کشت
زمانی توقف نمود زره تمام کرد و بپوشید و کفت نیکو وقایه
ایست مرد را در جنک دشمن لقمان کفت خاموشی حکمتست اما
فاعلش کمترست **بیت**

با حکیمی سخن وری سکفت — که نداری زبان همه کوشی
هم ز حکمت بکوی چیزی کفت — حکمتی نیست همچو خاموشی

فایده در صحف ابرهیم خلیل ع

مذکورست که زاهد آنست که سخن جز بر مقداری عمل خویش نکوید
ودر هرچه اورا ضرورت نکردد خوض ننماید **بیت**

اى که دارى زهد و پرسى از کمال معرفت
از معینى بشنو اى زاهد جواب این سوال
هرکه از دنیا نکیرد زاهدى باشد تمام
وانکه از دنیا نکوید عارفى صاحب کمال

حکایت روزى عمر خطاب نزدیك رسول صلى الله علیه وآله
امد سید تکیه کرده بود واثر حصیر که فرش او بود در پهلوى
مبارکش ظاهر کشت کفت اى رسول خدا اکر جامهٔ نرمتر در زیر پهلو
افکنى چه شود کفت اى عمر من از کجا وتنعم دنیا از کجا مثل من
ودنیا چون راکبى است که در وقت شدت حرارت ضعف در سایهٔ
درختى نزول کند وبعد از ساعتى درخت انجا بکذارد و بکذرد **بیت**

هست دنیا چو سایهٔ شاخى
که مسافر کند در و آرام
هرخردمند کو ازین سایه
وقت کرما نداشت چشم مدام
ساعتى خوش بخفت وشاد برفت
بود منزل بصدر دار سلام
وانکه دل بر بقاى سایه نهاد
ماند در غل آز و ذل مقام

یکى را از مشایخ راپرسیدند که حالت چونست کفت چکونه باشد

حال

حال کسی که او را املی معمور باشد و تنی خراب **شعر**

امل و حرص دو دزد ند ملازم شب و روز … که اگر دست برارند ز تن جان ببرند
بسخنهای خوش اسنده بخوابانندت … تا ز صندوق دلت گوهر ایمان ببرند

حکایت بزرگی از اصحاب طریقت با ذمی همسایگی داشت ذمی را
نوبت حیوة منقضی گشت و اجل موجل حال شد عجز و اضطراب آغاز
کرد پس سالک را خبر کردند که بیچاره بر جناح سفرست و از پریشانی

وقت خویش مشوش و مضطر … فضیحتی که همی پوششش بتاریکی
شود پدید چو صبح از افق بر آرد سر … شیخ برعایت حق جوار ببستر بالین

ذمی رفت و بکلمات شیرین و نصایح مشفقانه کرد دل او برامد
ذمی کلمهٔ بر زبان راند و بوحدانیت احد و اثبات نبوت احمد صلی
الله علیه و اله وسلم مقر و معترف شد و بر دین اسلام بجوار حق تعالی

انتقال کرد **بیت**
بود آن پاک دین نیک سرشت
هودج جان بمرغزار بهشت … شیخ بگریست و از سر نفس و شره

طبیعت خود بناه بحضرت الهی برد یکی از مریدان گفت بحسن ارشاد و لطف
هدایت تو گمراهی از تیه ظلمت بنور جادهٔ ایمان پیوست و مبدد

ومعاونت همت تو در بدرقهٔ توحید بضاعت اسلام را بشهرستان
آخرت رسانید اگر جای شادمانی وسط نیست چندین جزع وفزع
ورقت وقبض برکجاست گفت برآنکه او همه عمر راه خطا رفت وآخر
بی عملی بسعادت ابد رسید من میترسم که نباید که بعد از چندین
اجتهاد در طاعت ومبالغت در عبادت بداغ خذلان وشقاوت

مبتلا باید گشت **بیت**
بر زد بیک بهانه سر از گلشن مراد

بیگانه که فضل خدایش گرفت دست
وان آشنا که بر عمل خویش تکیه کرد

مخذول گشت و بر صف بیگانگان نشست
دانی چراست تا بشناسد دلت که هیچ

با حکمت خدای ندارد کسی بدست
حکایت یکی را از ابدال تکسری

ظاهر شد وضعف وشکستگی بر وجود او مستولی گشت درویشی بعیادت
او آمد گفت میخواهی که خدای تعالی ترا شفا دهد گفت نه گفت میخواهی
که درین خستگی ورنجوری بمانی گفت نه گفت عجب حالتست پس
مطلوب تو چیست گفت آنچه خواهد من بنده ام بنده را خواست نباشد

تنعمیست بلا گر ترا بهر حکمی
که گرد حضرت ایزد ار ادست و رضاست

کجا رسد بچنین دولتی ولی هرکس
که از زمانه نصیبش همه عناست وشفاست

ابو

ابوبکر را عارضهٔ پیش امد و مزاج او منحرف شد و قامت معتدل
منعطف یکی از نزدیکان گفت اگر اجازت باشد طبیبی را حاضر کردانیم
تا ترا علاجی فرماید گفت طبیب مرا دید پرسیدان شخص که چه گفت

گفت فرمود که انی فعال لما یرید — بر قضا هیچ اعتراض مکن
که نصیب تو نوش با نیش است — از توانگر که آفرید ترا
اهتمامش بحال تو بیش است — حکایت عبدالله بن مسعود

رنجور شد یکی از صحابه ببالینش امد گفت از چه می نالی گفت از گناه
خویش گفت ارزوی چه داری گفت ارزوی رحمت خدا گفت طبیب را
طلب کنیم تا ترا ببیند گفت این رنج من از طبیب میکشم گفت ترا
مالی فرستم تا در وجه اخراجات خود صرف کنی گفت انچه دی باز
داشتی امروز محتاج ان نیستم گفت بجهت عیال خود ذخیره کن
گفت ایشانرا تعلیمی داده ام که هرگز درویش نگردند شنیده ام از
رسول صلی الله علیه واله وسلم هرکه بامداد و شبانگاه سورهٔ واقعه

بخواند هرگز محتاج نشود — گرت حصول مرادات خویشتن باید
ببر امید دل خویش از در مخلوق — یقین بدان که نبیند ز هیچکس خیری

ز فضل رازق اکر نا امید شد مرزوق **حکایت** در زمان عمر خطاب
مالی از خراج وغیره جمع شد خواست که انرا نفقه کند عبد الرحمن
عوف کفت دنیا محل حوادث وجای وقایع است اکر چیزی ازین
ذخیره کند در بیت المال اکر احتیاجی باشد صرف نماید از مصلحت
دور نیفتد عمر کفت ازین سخن جز شیطان بر زبان مسلمانان ندارد
وحق سبحانه وتعالی مارا از تشریف تلقین حجت محروم نکرداند واکر
کید وخداع شیاطین نکاه دارد روا باشد که من اکنون در نزد خدا
عاصی باشم از خوف فقر متوقع موهوم مصلحت انست که حالی
مال را بمصرف وجوب رسانم وتقوی وپرهیزکاری را عده وذخیره
ایام احتیاج کنم وَمَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ
لَا یَحتَسِبُ اذخار چیزی که بعد از من فتنه مسلمانان باشد **شعر**

دهقان چو دانه فکند در زمین خشک — دارد توقعی که بوقتیش بر دهد
در راه انکه خاک زبهر تو افرید — چندانکه سعی بیش کنی بیشتر دهد
اعتماد انکه میکند بر مال — غافلست از تحول احوال
کار خود را بحق حوالت کن — تا بکام دلت شود امال

فائده نقلست از امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که پدرم را
بسی کار فرموده و از نسه شغل منع کرد گفت هر که با بدکردار نشیند
سلامت نیابد و هر که در منزل خرابه در آید متهم گردد و هر که

زبان نگاه ندارد پشیمان شود
که نفس از بدی زود گیرد اثر
بسی باشد این یک از آن یک بتر

مگردان ببازی زبان دروغ
مگو نیز چیزی که شایسته نیست
وگفت همسایگان را از خود ایمن

گردان تا مسلمان باشی و بقسمت مقدور راضی شو تا توانگر گردی
واعتماد بر حضرت خدا کن تا شرف ایمان یابی و نام ایمان بر تو

درست آید **بیت**
نهاده است دل و چشم بر کف مخلوق
بشرط خدمت رازق اگر کند مرزوق
رضا نداد بقسمت ذلیل شد مرزوق

نشان ضعف یقین و دلیل نفی وثوق
ز بار منت همچون خودی شود آزاد
سپرد راه قناعت عزیز شد عاقل
حکایت فتح موصلی رحمه الله

با اصحاب خویش در بعضی از رباطات بود دو کودک در آمدند
هر یک نانی بر کف بر نان یکی عسل بود و بر نان دیگر یک کامه
آنکه کامه داشت از دیگر یک عسل خواست کودک گفت سگ من

باش تا ترا عسل دهم گفت سگ تو شدم کودك رشتهٔ در دهانش
نهاد تا در دندان گرفت و در پی او افتاد و بهر جانب که می کشید
در عقب او می رفت و او از سگ میکرد فتح اصحاب خود را گفت اگر این
کودك مطمع بکامهٔ خود قناعت کردی سگ صاحب عسل نبودی

قناعت مرد را سرمایه باشد	که گردد بنده زو شاهی توانگر
طمع دامی گر و شاه جهاندار	شود مر بندهٔ خود را مسخر

حکایت یکی از نزدیکان سلطان حکیمی را دید که دستهٔ گیاه
بر کنار آبی می شست تا تناول کند گفت اگر خدمت سلطان کنی محتاج
گیاه خوردن نباشی حکیم گفت اگر تو بگیاه قناعت کنی از بندگی
ملوك باشرف حرمت مستغنی کردی **شعر**

بفضل خویش ترا داد ایزد آزادی	باختیار مکن خویش را تو بندهٔ کس
بود دریغ که طاوس از پی طعمه	که خاك بر سر او مشی کشد بکس

حکایت نقلست از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
که هر که این شش خصلت جمع کردد بجمیع اسباب طلب جستجوی
نعیم اخرت کرده باشد و بتمامی وقا بات و حاضرات از اتش دوزخ

ترقی نموده خدا را بشناسد فرمان برداری کند و شیطان را بدانند
و طاعت نکند و حق را دریابد و اتباع او کند و بر باطل وقوف
یابد و از آن اجتناب کند و دنیا را ببیند و ترک او کند و در آخرت

فکر کند و جویای او باشد	عاقل از بهر حاصل دنیا
نبرد از کسی تعدّی و حیف	بچه ارزد تنعمی که بود
همچو طیب خیال و عزّ نه ضعیف	در بنی اسرائیل

به پیغمبری وحی آمد که عمرت زیاده از سیصد سال نخواهد شد
امت را اعلام کردند تا ل و تضرّع بسیار نمودند و بدعا و ابتهال
از حضرت الهیّت زیادتی عمر التماس کردند سود نداشت
و قضای سابق متابع ارادت ایشان نشد

ضرورتست بحکم خدا رضا دادن	چرا که کار بتدبیر بر نمی آید
نکوست حصن دعا مرد ولیک جود	بروی لشکر تقدیر بر نمی آید

چون نومید گشتند از عمارات بیرون آمدند و در بوادی
و صحاری خیمها بر پای کردند و ترک تزوّج و تنعّم گرفتند و بعبادت
و طاعت مشغول شدند تا اجل در رسید هم آنجا بتمامی متوفی

شدند **بیت**
که بودی عمرشان افزون ز سیصد
کرفتندی جهانزاتاتك برخود
مسلم کرده روز نیکت از بد
سپرده دل بجزع و لعل ولید
که بر کف نهرداری یا طبرزد

شنیدستم که در ایام پیشین
نکردندی هوای باغ و بستان
ترا کوئی که عمر نوح دادند
چنین کافتاده در بار دنیا
دریغا کر بصیرت تابدانی

حکایت عبدالملك

مروان را وفات نزدیك رسید و علامات و امارات مرک را
معاینه دریافت چشمش از دریچهٔ قصر بر قصاری که جامها را
برای شستن بر دست میزد کفت چه بودی که من یکی از محترفه و اهل
صناعت بودمی و این منصب حکم و تختکاه را نمی پرسیدمی تا شغل
و پیشهٔ خود کردمی و وجه اخراجات خویش از کسب دست ساختمی
یکی این حکایت در مجلس ابوحازم مکی باز کفت ابوحازم کفت
شکر و سپاس خدایرا که نزدیك مرک خداوندان فرمان ارزومند
ادراك حال درویشان میکرداند و در روز اخرین اصحاب فقر
وارباب نیستی از تمنای بردن منصب و مرتبهٔ ایشان بی نیاز

ومستغنی میکرداند **بیت**

عادت روزکار میدانی روز اخر بجا جو درمانی
مال داری وعقل وفرصت وعمر ابجنان زی که حسرتی نبود

الحدیث در حدیث امده است

که کافر و مومن را در روز محشر که سر از خاك بر کنند در یك مقام بدارند کافر کوید یا ویلنا من بعثنا من مرقدنا مومن بشنود کوید هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون **شعر**

درویش میکشد غم دنیا که تا بحشر باشد میان مؤمن کافر میانه
ای وای برکسی که بروز قیامتش با کافران برند بدوزخ معاشنه

حکایت آورده اند که در راه مکه نصرانی را دید خریطهٔ کندم در بغل کرفته بهر طرف می دوید ازان دانه جند می باشید کفتم ترا ازین حبوب ریختن مقصود جیست کفت انکه دانه بحوصلهٔ جانوری رسد و مرا ثوابی مدخر رساند کفتم هیهات تا لباس اشنائی نبوشی وجامهٔ بیکانکی نفروشی ان کلش قبول بوی بمشامت نرسد وان هوای رلحت رعی در دامت نیاید **بیت**

در راه بذل تن وجان مفید نیست باصاحب مدینه کرت نیست وحشتی

نصرانی کفت اکر نیت قبول نیابد باری از شرف رویت محجوب نیست

بابد که فعل بنده بود لایق قبول
کن ابتدا بموقع وکرنی روا بود

با بندکان خویش بود کار بنده را
رد و قبول عارفه کار خدا بود

جون بکعبه رسیدم نصرانی را دیدم زنار کسسته و احرام بسته
با حاجیان در طواف و با صیاد مبارزان میدان اجتهاد در مصاف
پیش رفتم و سنت معانقه و مصافحه بجای اوردم و بر توفیق
هدایت و ادراك سداد رشاد شکر کذاردم کفت ای شیخ عملی که بی
ریا بود شایستهٔ قبول حضرت کبریا بود **شعر**

بیکانهٔ که کار برضای خدا کند
باشد امیدوار که کارش نکو شود

وان اشنا که دره عصیان زند قدم
ناکه بود که اختر بختش فرو شود

حکایت جماعتی جوانان در بعضی از متنزهات بغداد بتشریف مشغول
بودند یکی بحاجتی بیرون رفت بعد از زمانی باز امد خربزهٔ در دست
بوی میکرد و می بوسید حریفان از سبب وقع و شرف ان خربزه پرسیدند
کفت در بازار میکذشتم دیدم که بشر حافی دست برو نهاده بود
بترك ان تجر بدیم اهل مجلس بطریق تقرب بوسهٔ بران خربزه

دادم

دادند و بر چشم خود مالیدند هرکه دارد قدمی راسخ و ثابت در دین
هست خاک ره او سرمهٔ چشم هرکس وانکه با شیوهٔ تلبیس زند با مردم
یار او بیند فرا پیش و دشمن از پس صدق پیش آر و صفای که نبینی هرگز
شکل طاوس نماید ز تزویر مگس یکی از آن قوم گفت بشارت کرامت

بجه یافت گفتند بتوبه دیگری گفت بطاعت و تقوی و عمل صالح
گفت شمارا گواه گرفتم که من توبه کردم و طریق بشر را ملتزم
گشتم اصحاب نیز موافقت کردند و از سر آن معصیت درگذشتند
و الات و ادوات مجلس شکستند و بر عزیمت عزم متوجه سوس گشتند

و انجا درجهٔ شهادت یافتند رنج کش گر مراد میطلبی
که ببازیچه گنج نتوان یافت هرکه در بند وصل جانان شد
ترک جان گفت و وصل جانان یافت حکایت سالی در حوالی مصر

قحطی عظیم افتاده و خلق عاجز و مضطر گشته باران نمی بارید
و گیاه نمی رست پیران و مشایخ بعزیمت استسقا بصحرا رفتند و دست
نیاز و بیچارگی بحضرت برداشتند فایده حاصل نشد بیت
نه هرکه داشت امیدی وفا شد ازایام نه هرکه جست مرادی بکام دل برسید

نومید و دل شکسته مراجعت کردند جوانی بر سر راه ایشان
رسید و از سبب آن توزع خاطر و تشویش و تفرقه باز پرسید قضیهٔ
واقعه باو بگفتند جوان دست برداشت و گفت الهی بحق این دو چشم
من که این خلق را نومید مکن در حال بادی برخواست و ابر جمع گشت

و بارانی عظیم بارید شعر | چه حاجات مردم که در دایماند
شفیع ار چه کردند اشراف را | چه شوریده خاطر که برداشت دست
در آورد از پا که قاف را | یکی گفت ای جوان چشم تر این

همه حرمت آنجاست که واسطهٔ اجابت دعا کرد گفت روزی
جمال مبارک بایزید بسطامی را قدس الله وجهه دیده ام یکی از

حاضران بشنید و گفت مث | اگر نه دوست جهد کن باری
تا مشرف شوی بدین دوست | گنج بی رنج کم آید بدست
مرد جای بود که قیمت اوست | صاحب دلی گفت شعر
خاک بسطام اگر کنی در چشم | طمع سلطنت بود خامی
جهد کن تا ذکر کنی حاصل | سیرت بایزید بسطامی

حکایت وقتی یکی از پادشاهان عهد نبی صادق اعتقادی صافی

دارد

داشت بزیارت بایزید بسطامی رفت دراثنای حکایت شیخ را گفت
من عظیم از اتش می ترسم شیخ گفت بعد از انکه مرا دیدی ترس
عذاب دوزخ در دل نکنی که از ان امان یافتی پادشاه گفت
ابوجهل و ابولهب نیز محمّد مصطفی صلی الله علیه واله وسلّم را
دیده بودند اگر بمجرّد نظر منجی و منج بودی ایشانرا وسیلهٔ قوی تر
بود شیخ گفت محمد را صلی الله علیه واله وسلم امیر المومنین علی
علیه السّلام و صحابه کرام دیده بودند اِنَّهُمْ يَنظُرُونَ اِلَيْكَ
وَلٰكِن لَا يُبْصِرُوْنَ صفت ابوجهل و ابولهب است **شعر**

هرکه رخسار ترا دید و دلی دیگر داشت — با وجود بصرش می نتوان گفت بصیر
دیدن آنست که جان در سر کار تو کند — انکه از روی

فایده از انها مباش که مدح صالحان گویند و با ایشان مخالطت
نکنند و مذمّت فاسقان گویند و از ایشان اجتناب نمایند و در ظاهر
شیطانرا لعنت کنند و سر در فرمان او برند **بیت**

نیک و خوش باش و مدح نیکان گوی — باش پیوست پیش اهل صلاح
هرکه بد گو یا ز بدان بدا و — پیش بد نیست اهل نجح و فلاح

فایده از وصایای عیسی است علیه السلام که دشمنی اهل عصیانرا
وسیلهٔ محبّت خدای ساز واجتناب از اهل فسق وفجور بحضرت
او تقرّب جوی وبخشم وسخط برایشان رضای او حاصل کن بیت

با اهل ست زهد ومحبّت اکر نهٔ	زانها که صالحان بتو یابند بفوتست
در فسق معتقد اهل صلاح را	بهتر ز زهد ودوستی اهل معصیت

حکایت مریدی شیخی را پرسید که تحصیل صفای وقت وادراک
جمعیّت خاطر وسکون دل را بمکه مقام بهترست یا بشام شیخ کفت
در ختن وخطا باش وپرهیزکاری کن وترك رغبت کیر تا صفای

وقت یابی بیت	حاصل ز کعبه چیست دلی در هوای بت
در چین نشین وملتفت خاك کعبه باش	یکی از ملوك پرسید از زاهدی

که در دنیا جرم که بیشترست کفت جرم انکه بهوای نفس کار کند
کفت که جوانمردترست کفت انکه در اصلاح دین دنیا را بدل کند
کفت که شجاع ترست کفت انکه حلم هم اورد جهل کند کفت که عالم
ترست کفت انکه در خلوات از ذکر خدای تعالی خالی نباشد وازو
بترسد وازکناه کردن بازدارد   بقدر قوت خود عاقلی که بشناسد

خدایرا او بود معترف بفضل و عقاب | ازو کند طمع خیر و هم ازو ترسد
ببذل مال بجوید ز کس ثنا و ثواب | زبد کناره کند و ز بدان بیازارد
کند حواله آن با مسبب الاسباب | **حکایت** مأمون خلیفه

در بعضی از مساجد بغداد با مامی که نماز خفتن میگذارد شبی

اقتدا کرد **بیت** | نکو خوان چو مقری صاحب خبر
خوش آواز چون قمری خوش نوا | خواست که نقد فقه و درایت

اورا بر محك امتحان زند بامدادش طلب کرد و مسئله پرسید
امام جواب شافی بداد مامون از موضع سوال ترقی کرد و در
ایراد و اعتراض تأکید کردن گرفت تا کار بمناظره و مجادله
کشید امام از سر جواب خود در نمی گذشت و بر آنچه گفته اصرار
می نمود مامون در غضب شد از مجلس برخاست و گفت مراد تو آنست
که چون پیش اصحاب خود رسی گوئی که من با مامون مناظره کردم
و مخطی او بود امام گفت ای امیر بخدا که من شرم دارم از اصحاب
خویش که ایشانرا از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم چگونه
اظهار بحث کنم مامون را سخن امام پسند آمد و گفت شکر خدای تعالی را

که در ایام دولت من امثال این مردمان هستند بیت

زاهدان بود که منع کند اهل علم را
از ملتفت شدن با میران نامدار

بوی نیافتست ز تقوی و معرفت
از آنکه هست رغبت ابنای روزگار

مرویست که جبرئیل علیه السلام حضرت نبوت را علیه الصلوة والتحیه
وعظ گفت ای محمد چندانکه خواهی زیست کی از مرگ چاره و هر کرا خواهی
دوست دار که مفارقتش ضرورتست بهر عمل که خواهی که اقدام نمای

که جزای آن باقیست شعر
ضرورتست جدای چو از همه چیزی

گر اتصال نباشد سعادتی باشد
درین جهان پر از مکر مرد دانا را

گمان مبر که بر آن زهد عادتی باشد
حکایت عابدی را میعاد

اجل منقضی شد چون حال دید و متغیر شد بگریست یکی از مریدان از سبب
آن رقت باز پرسید گفت بر گذشتن ازین مقام و محل حوادث و سرای
فریب و منزل غرور و خانهٔ احزان و محن و مصطبهٔ خطا و خلل
اندوه و تاسف ندارم حسرت و مطامت بر شبی است که سر بر بالین
غفلت نهاده ام و بر روزی که بر هوای نفس روزه گشاده ام
و بر زمانی که از ذکر خدای غافل بوده ام شعر

هر دم از عمر کر قیاس کنی | بهتر است از هزار کنج وکهر
فرصت عمر را غنیمت دان | عمر ضایع مکن ملوك مکر
فوت شد کر زخواب اول شب | خیز وعذری بخواه وقت سحر
کاروان رفت وقت خفتن نیست | کار رفتن بساز وبرك سفر

حکایت از کلمات یحیی معاذ رازیست رحمه الله که دنیا عمر
شیطانست هرکه از وشربتی بجرع نمود درمیان مردکان هشیار کردد
جز غصه وقهر هیچ سودی نکند   هشیاری هرکه از پس مرك بود

حکایت روزی هرون الرشید مجلسی اراسته بود ودر مسند نشاط
وطرب نشسته باحضار یکی از اهل علم اشارت فرمود جون حاضر کشت
وانهماك واستغراق ایشان دران ملهیات مشاهده کرد کفت
عش ما بدا لك سالما في ظل شاهقة القصور   هرون کفت احسنت
نیکو کفتی دیکر بکو کفت یسعی علیك بما اشتهیت لدی الرواح وذی البکور
کفت نیکو کفتی هرون بکریست افضل بن یحیی کفت امیر احضار
ترا از بهر مزید مسرت وفور حبور خواسته است سخنهای عجب
وکلمات مبکی ومحزن اینجا مناسب نیست هرون کفت رها کن مارا

در ربقهٔ غفلت دید بخواست که غی و ضلالت ما زیاده کردد **بیت**

خردمند انست کو دا ستی	ز اصحاب غفلت ندارد دریغ
زمین را نباشد ز خواب انتباه	نریزد بر واب اکر چشم میغ

حکایت یکی از مشایخ شخصی را دید که از سر غفلت بخندید
گفت ای برادر اکر کسی در بهشت بکرید عجب باشد کفت بلی شیخ کفت
انکه در دنیا بخندد معلوم ناکرده که مرجع و مصیر او تا کی خواهد

بود ازان عجبترست **بیت**	شاید که بر تغلب احوال غم خورد
انکس که شاد در حرم حرز و امن است	یا قصد دشمن و عدم حصن و قصد جان
این جای خنده نیست که مسکین مجردست	**حکایت** عتبه بن الغلام

رحمه الله حکایت کرد که روزی در شدت سرما و عبوست هوا بر کنار
شهری رسیدم قصاری در میان اب ایستاده بود جامها بر سنک میزد
استیلای برودت رنک از رویش برده و لباس او بر وجودش افسرده
دانستم که قلت یسار و کثرت مؤنات او را بران مخاطره باعث کشته است
بر و رقت کردم و بر عجز و اضطرار او بکریستم کفت ای عتبه کاش
این درخت نیافریدندی بنده در ایام حیوة با کسب وجه معاش و اداء

واجبات وقضای حقوق وسیر حوادث وامراض درمانده وبعد از
وفات از تبعات افعال واقوال ومحنت حساب وتوقع نکال وصعوبت
وقوف در عرصات قیامت ودیدن آن مرا نا ایمن با این همه پریشانی
وتفرقهٔ خاطر از دوروزه حیات چه تمتّع توان یافت **بیت**

چندانکه فکر میکنم ایام زندگی — یکلحظه هست راحت وباقی ملالتست
تا زحمت نوایب وخوف نیاز مرگ — هرکس که شادمی زید از فرط غفلت است

حکایت بزرگی را پرسیدند که دنیا کی در چشم تو خوار شد گفت
ازان روز که شنیدم که سر یحیی بن زکریا علیه السلام در طشتی
از زر نهاده در پیش فاجرهٔ از بنی اسرائل بردند وچنان فاسقه

را بچنین هدیه مخصوص کردانیده — مگمان مبر که زتاثیر ابر وباران است
که چرخ روی زمین را همی کند تزیین — زبس که ریخت فلک خون شاهدان بر خاک
همی دمد ز زمین سوسن وگل ونسرین — چون بفرمان عبدالملک بن

مروان مصعب بن زبیر را بقتل آوردند سر او در طبقی نهاده
در بعضی از قصور کوفه بمجلس عبدالملک بردند اعیان واهالی
تفقد مینمودند وهریك بمقدار اهلیت خویش در اقامت رسوم تهنیت

ولو از ان فصلی می پرداختند شعبی که از فحول فقهاء عراق عرب بود
برخاست و گفت حکایتی دارم از عجایب قصص و بدایع اخبار توقع است
که بسمع رضا اصغا فرمایند عبد الملك بجانب او التفات کرد شعبی
گفت دنیا سرای فناست و منشاء رنج و عنا عجایب او نهایت نیست
و غرایب او را غایت نه عاقل دل در تنعم او نه بندد و خردمند بمتاع
او مغرور نگردد **بیت** در بند هر کسی شود این بیوفا ولیک
باهیچکس بسر نبرد عهد دوستی درین قصر که امروز بسعادت
مجلس امیرست عبید الله زیاد را دیدم که درین مقام نشسته و سر
حسین بن علی علیه السلام والتحیه در طشتی پیش او نهاده و مردمان
بعضی صامت و گروهی ناطق و بعد ازان مختار را دیدم هم اینجا
و سر عبید الله زیاد در پیش او و بهمین هیأت و مصعب را دیدم سر
مختار در پیش او و اکنون امیر را می بینم و سر مصعب را در پیش او
وَسَیَقْضِی اللهُ مِنْ اَمْرِهِ مَا اَرَادَ و زود باشد که انچه در علم ازلی
مقدر است بظهور رسد عبد الملك گفت تؤتی الملك من تشاء
وتنزع الملك ممن تشاء **بیت** گشتی و کشته کشتی ور کشند بازآم

انرا که کاس عمر و حیات تو بر فکند   وین قاتل دگر بجهد هم ز زخم تیغ

اری کشنده را بهمه حالها کشند

حکایت یکی از مشایخ روایت کردند که بزرگی در کوفه قصری بنا کرده و هرچه از قبیل استحکام ولوازم تکلف باشد بجای اورد و انرا بانواع تجملات بیاراست وکریمهٔ را از اشراف قابل جهة پسر خود خطبه کرد و قصر را با جمیع اثاث و امتعه بدیشان بخشید

مقصود روح و راحت صاحب دلان بود

اشراف را که حجره و بستان سرا کنند   ورنه ز بهر خویش جهان خراب را

آنها که عاقلند عمارت چرا کنند

چون شب زفاف در امد پسر عزیمت قصر کرد چون بعضی از راه برفت اواز شنید که شخصی میگفت

یا من بنا دارا لیسکن داره   سکن القبور ودار لم یسکن

پسر بر خود بلرزید و بیخود از اسب بر افتاد جمعی از ملازمان گرد آمدند و قدری گلاب و عطر برو ریختند بعد از زمانی اقامت یافت برخاست و چون تدعوری برنشست و روان شد چون بقصر نزدیک رسید شنید که یکی میخواند

یا بانی الجهل جهلا لست تسکنها

ارجع فان اله الخلق یدعوکا

وقت برجوان بار دیگر مشوش

کشت کلی آغشته بود ابی بر وی ریختند از وهم فرو شد بیهوش از زهر کب
درافتاد و تا غلامان بسر او رسیدند جان بحق تسلیم کرد **شعر**

تراشیدن بنا از سنگ خارا | نهادن در بر و از آهن و روی
نکو بودی اگر بودیش قوت | که عزرائیل را بر تافتی روی

حکایت منظومه

دلم خون شد از دست صاحبدلی | که بگذشت یکروز در منزلی
همی گشت برگرد قصر خراب | در و دام و دد ساخته جای خواب
همی گفت و با خویشتن میگریست | که گر باد در عالم این زاد و زیست
کجا شد ندانم آن دادگر | که بد روشن از روی این بام و در
سپهر شجه اورد از ترك پیش | بعیبش چه شد نوش با هم زنیش
بجام اندرش از سر مهر کین | فلك زهر افکند با انگبین
دگر کارداران عالی نژاد | بزرگان با دانش و دین و داد
ندیمان صاحبدلی خوش سخن | نکویان شیرین لب سیمتن
کجایند آیا که پیدا نیند | همانا درین دشت و صحرا نیند
مگر دل ازین خانه برداشتند | که زینسانش بیقدر بگذاشتند

شنیدم

شنیدم که از کنج ویرانهٔ　　براورد اواز دیوانهٔ
که کم کشتکان تو پیش منند　　ندورند بیکانه خویش منند
بسی کام دل یکیک اراستند　　ولیکن بنا کام برخواستند
بیفتادشان تاج وبشکست تخت　　فرو رفتشان روز وبرکشت بخت
بسی شد که در خاک وخون خفته اند　　بیا تا به بینی که جون خفته اند
بران روز جشم تو روشن شدی　　زعکسش همه خانه کلشن شدی
کنون کرمکانند باهم بجنک　　که دارند بایکد کر جای تنک
فلکشان اکرجه بسی داد داد　　بیک لحظه شان هم فرا باد داد
بمرغ سمن نیز پروردشان　　بکرمان رها کرد تا خوردشان
زمانه ازینها بسی کرده است　　فلک خون مردم بسی خورده است
دلی را که از جور او نیست تنک　　نشاید که کویند دل هست سنک
سرای جهان خانهٔ وحشت است　　نصیب دل از وی همه محنت است
مقامیست بس تیره وخاکسار　　ندارد هوای جنان سازکار
دل از مهر او برکن ای نیکمرد　　اکر عقل داری مکردش بکرد
شنیدم که بفروخت کاشانهٔ　　بفردوس یک مرد مردانهٔ

بشرطی که اکنون ستانذ بها / کنذ خانه تسلیم روز جزا
جو شد مشتری را نفس منقطع / روان گشت از قالبش مرتفع
یکی دید بر رقعهٔ سخت نغز / نوشته بخطی جو زنگار سبز
که تسلیم شد خانهٔ مشتری / فرو گشت وگشت از تقبل بری
برو هر چه داری بده ای غلام / بخر خانهٔ خوش بدار السلام
وگر ترس وبیم از زیانت بود / بیا تا معینی حمایت بود

باب بیستم در حسن معاشرت با ابنای زمان

رغبت نمودن بمصاحبت اخوان ومبالغه کردن در اتحاد ایشان وخلال از شیم پسندیده وصفات وخلال گزیده حاملان اعباء رسالتست واز سیر مرضیه وسنن مستقیم وسنت موکد واصناف شرع وملت **الحدیث** قال رسول الله صلی الله علیه واله اکثروا من الاخوان فان ربکم حیی کریم یستحیی ان یعذب عبده بین اخوانه یوم القیامة در تکثر موادد دوستان صادق وثمر بهاء محبت اخوان موافق بقدر وسع وجد امکان اجتهاد نمایند که حضرت الهیت شرم دارد فردای قیامت از کرم خویش که بنده را در میان

برادر

برادران او عذاب کند — ز بهر حرمت دنیا و آخرت نبود
بضاعتی چو صدیق حمیم و یار صدوق — ولی چه سود که یاران مهربان هستند
درین زمانه چو عنقا بزیر بسط اوفق — و چنانکه دشمنی در میان مردمان

بی مادّهٔ نزاعی صورت نه بندد دوستی نیز بی علاقهٔ محبّتی و رابطهٔ مودّتی مستحکم نگردد و آن وسیله جز لطف محاوره و حسن معاشرت نتواند بود **شعر**

وفاداری و احسان کن همیشه — اگر خواهی که خلقت دوست گیرند
نکوکاری و دلداریش پیشه — نباشد دشمنی آنرا که باشد

فایده نقلست از امیر المؤمنین علی علیه السّلام که هرکه دوستی دارد حقیقی و برادری دینی از عذاب آخرت در ضمان و امان باشد نه بینی که حق سبحانه و تعالی از زبان اهل دوزخ حکایت می کند که روز قیامت کویند فما لنا من شافعین و لا صدیق حمیم **شعر**

خواهی اگر تنعّم دنیا و بعد از آن — در روضهٔ بهشت تمتّع ز حور عین
از هرکه در دل تو غباریست در گذر — با هرکه دشمنست ترا دوستی گزین

حکایت حکایت کرد سیّد علیه الصّلوة و السّلام که مردی بزیارت

زيارت برادرى دينى از ديه خويش بيرون امد شخصى بر سر راه
او بود سوال كرد كه عزيمت كدام جانب دارى كفت دران ديه
برادر خواندهٔ دارم بزيارت او ميروم كفت او را بر تو حق نعمتى
يا خدمتى هست كه مكافات ان بر تو واجب باشد كفت نه اورا از براى
خدا دوست ميدارم سايل كفت من رسول خدايم و نيز خداى تعالى
فرمود كه جون تو اورا براى من دوستى كرفتى من نيز ترا بدوستى كرفتم

هركه با مؤمنى براى خدا
دوستى ميكند حبيب خداست
خود كرفتم كه دوستى نكنى
دشمنى كردنت ز بهر چراست

حضرت الهيت با كمال استغنا و فرط بى نيازى از جميع مخلوقات
پدر ملت را خلعت خلت ارزانى داشت و خاتم محبت را تشريف محبت
پوشانيد ازا خليل الله نام نهاد و اين را حبيب الله لقب كرد
تا جويندكان طريق تحقيق جون بر جاده فرمان تخلقوا باخلاق
الله رسند ازين طريقهٔ انيقه درنكذرند و استحكام عهود اخلاص
و مواثيق محبت را از تتمهٔ امور دينى و شرايط حالات يقينى شمرند بيت

مرد را دوستان صاحب دلست
زيور دين و زينت دنياست

دوستى

دوستی با هم اهل ایمان را　　علم استین دین هداست

وقصهٔ غدیر خم که سیّد علیه الصّلوة والسّلام صحابه را بایکدکر
برادری داد علی علیه السّلام را باخوّت خویش برکزید بقدم من کُنت
مولاهُ فعلیٌّ مولاه ارزانی داشت از مشاهیر قصص و معارف حکایات

واخبارست **شعر**　　هر که خواهد که ره برد بخدا
اتباع رسول باید کرد　　امر او را مطیع باید بود
هرچه گفت او قبول باید کرد　　**حکایت** مشهورست در میان

اصحاب حدیث که سیّد علیه الصّلوة والسّلام با ابوبکر از مکّه
بیرون امدند و در غار رفتند و امیر المومنین علی علیه السلام را

فرمود تا بر بستر او بخفت **بیت**　　بسیار بوده است که مرد از ره وفا
پا بر سر محافظت سیم و زر نهاد　　لیکن ندیده اند کسی را که چون علی
از بهر دوستی سر خود در خطر نهاد　　جون علی علیه السّلام بر جان

مخاطره اقدام نمود و بر جای خواب رسول علیه الصّلوة والسّلام ارام
کرفت وحی امد بجبرئیل و میکائیل علیهما السّلام من شما را بایکدیکر برادری
دادم و عمر یکی را زیادت از دیکر یك از شما دو کدام است که عمر

برادر خود از عمر خویش زیادت خواهد وطرف برادر را ترجیح نهد
هیچ کدام بکوتاهی عمر رضا ندادند وامتداد مدّت حیات وبقاء

خویش در نگذشتند **بیت** — محل ما را چه باشد بود جوانمردی
نه هر دوستی اگر ترک جان توانی کرد — ترک جان گفتن از برای حبیب
کار نازک دلان رعنا نیست — وحی آمد بدیشان که شما

چرا دو مواخات ومصافات چون علی نباشید که او را با محمد برادری
داد مر حیوة محمد را بر حیوة خود برگزید وبر فراش او خفت
وبجرعۀ زوال زندگانی را بر خود آسان گرفت تا اگر کفار دست
یابند تیغ بر سر او رانند واو را از پای در آورند اکنون باید که
حالی نزول کنید وبامداد بر سر بالین او ملازمت نمائید
واو را از کید ومکر دشمن نگاه داریدجبرئیل ومیکائیل ع
در پیش علی علیه السّلام حاضر گشتند جبرئیل بر سر او آمد ومیکائیل
بر بالین بخّ بخّ یا ابن ابی طالب وقربا نبی الله بك وملایکه کیست
مانند تو ای پسر ابو طالب که حق سبحانه وتعالی بوجود تو با ملایکه
مباهات میکند **شعر** هر کو بصدق در ره یاری نهد قدم

بخشش عنبهای ارادت شود دلیل — وانکو ز بهر یار کند جان خود فدا

حرتری خدا فرستدش از بهر جبرئیل — **حکایت** نقلست از امام حسین

بن علی علیهما السلام که کفت که اکر حاجت برادر مسلمانی بر دست من منقضی کردد من انرا دوستر دارم از انکه هزار رکعت نماز بکزارم

کر بسعی تو مستمندی را — حاجتی می شود بنجح قرین

هیچ طاعت ورای ان مشمار — هیچ جیزی برین عمل مکزین

کر ترا حاجتی بود بکسی — کردد ت سر این حدیث یقین

الحدیث هر که در حق برادر خود اکرامی کند بنوعی از کرامت خاص الله تعالی خدای عز وجل بدو نظر کند وهیچ بنده منظور نظر الهی نکردد که از عذاب او امان نیابد **بیت**

ای براورده دست بنداری — کرده دل از وفا و مهر خدا

از خدا اکر نظر همی خواهی — نظری کن به بندکان خدا

فایده شعبی کفت که بیش ازین که دین را فوت بود و اسلام را رونق ابنای ایام معاشرت با یکدیکر بر قاعدهٔ سنت داشتند وجون جشمت دین کمتر شد و زندکانی اهالی روزکار باهم مبنی

برمروت بود اکنون که بساط مروت نیز در نوردیدند اساس
مصاحبت ومعاملت بر ترتیب وترغیب است ونه زود باشد که ازین

نیز کردد **شعر** — آن سروران دهر که از تیغ آبدار
دادند کرد فتنهٔ ایام را سکون — افتاد روز بخشش وهنکام بد نشان
صیت سخا وجود در اطلس اکنون — رفتند وتیره کشت سر وکار روزکار
وقتست اکر شود علم چرخ سرنکون — **حکایت** یکی از خداوندان

واصحاب علو همم اشنای را بر در خانهٔ خود بدید شاد شد که از
بهر رفع حاجتی یا دفع مکروهی امده باشد بروی کشاده
ولبی خندان لوازم ملازمت ورسوم ان بتقدیم رسانیدند
وکفت اکر مهمتی سانح کشته است تا بکفایت کردن مشغول شوم
ودر تحصیل مقصود تو بقدر وسعی نمایم کفت اندك حاجتی دارم
این سخن بر خاطر ان بزرك کران امد وروی شیرین ترش کرد
وابروی مبسوط درهم کشید وکفت از برای اندك حاجتی

مردی همچو خود طلب باید کرد — درین زمانه اکر صاحبان ثروت را
بقدر همت ایشان کسی عطا خواهد — در اخبار صحیح مذکورست

در

ودر کتب احادیث مسطور ودرمیان اصحاب کرم وکرامات مشهور که هرکه بحاجت برادر مسلمان برخیزد بهر قدمی که بر زمین نهد هفتاد حسنه در دیوانش ثبت کنند وهفتاد سیئه محو ازان لحظهٔ که در گزاردن ان مهم سعی نماید تا وقتی که فراغت یابد واگر ان حاجت بحسن اهتمام او بنجاح پیوند چون روز ولادت از گناهان خویش پاك گردد واگر در خلال اشتغال بدان مهم فرمان حضرت الهیت در رسد وبدار اخرت منتقل شود اعلی درجات خویش مقام او باشد **نظم**

خدا یار تو باشد تا بمودن   مدد کاری کسی کار تو باشد
تو بار ناکسان میدار در دل   مجو کس را که در بار تو باشد

حکایت درویشی با توانگری دوستی داشت وقتی سه نوبت بحاجتی بدر خانهٔ دوست توانگر امد ونومید بازگشت روزی توانگر اورا بدید بر سر پیمان محبت جانی وصدق مهربانی تعجب کرد گفت درین مدت که میان ما علاقهٔ دوستی ورابطهٔ صداقت محکم گشته است ترا بمن چندین احتیاج افتاد وسه نوبت

ملتمس خود رفع کردی و من بدان التفات نمودم جو بشت که غبار
تغییری در دامن ارادت تو ننشست و کدورت و رنجش بایینهٔ

اعتقاد تو راه نیافت گفت　　گردست جفا چهرهٔ مقصود بپوشد
این یار نباشد که کند قطع زیاری　　گر باد بهم برزند اجزای زمین را
بر ذیل بباید که نبیند غباری　　هر دوستی که مبنی بر غرض

دنیائی باشد بکمتر سببی بدشمنی مبدل گردد محبتی که خاص از
برای خدای تعالی و بزند اغراض دنیائی از ابفساد نتوان اورد

بر آی نفس که بر دوستی کمر کرد　　خلل پذیر نباشد محبت جانی
توانکر گفت **بیت**　　هر کو زبهر مال کند با تو دوستی
بر چشم و دل گران بود از دور دیدنش　　مهر و محبتی که برای خدا بود
ارزان بود بجان و جوانی خریدنش　　تدارک و تقصیرات ایام گذشته

بجای آورد و بصحبت دوستی فقیر خوشدل و امید وار گشت

با دوست هر که نیست دلش پاک از طمع　　کمتر که بر امید دل خود وفا کند
دنیا بدست آرد و از دین برد نصیب　　هر کس که دوستی ز برای خدا کند

حکایت ابو مسلم خولانی حکایت کند که روزی در مسجد حمص رفتم

جماعتی را از اصحاب رسول صلی الله علیه واله وسلم دیدم همه در
سن کهولت بایکدیکر بحث میکردند اکر قضیه بر ایشان مشتبه کردید
می شد در مسئله خلافی می افتاد باجوانی نیکو روی سیاه چشم رجوع
می نمودند یکی را از اهل مجلس برسیدم که این جوان کیست کفت
معاد جبل است رضی الله عنه روز دیکر بر عزیمت زیارت او بمسجد
امدم حاضر نشد روز دیکر باز امدم دیدم که در بعضی از زوایای
مسجد نماز میکذارد من نیز اقتدا کردم وچون فارغ شد برو
سلام کفتم جواب باز داد کفتم من از برای خدا ترا دوست می دارم
کفت شنیده ام از رسول صلی الله علیه واله که انها که بایکدیکر دوستی
از برای خدا کنند روز قیامت در سایهٔ عرش باشند بر مناری
از نور جای را که هیچکس را سایه نباشد **شعر**

کر تو از بهر خدا کنی یاری	سایهٔ عرش بر سرت باشد
ور جز اینت ارادتی دکرست	منزلت نیز کمترت باشد

فایده نقلست از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
که عاجزترین مردمان کسی باشد که از اکتساب اخوان فرو ماند

و عاجزترین ازانکه چون دوستی عایشه بدست اردو بعدم مبالات
برعایت حقوق اخوت و رسوم صداقت اورا از خود متنفر کرداند
و مشرب صافی مودت و اتحاد را بعناد مناقشت و مباعصت

مکدر و تیره کند **بیت** — بدست کر بماند دامن دوست
برو کر هرچه داری جمله از دست — نشاید دوست را از هر دن از خود
نکردد منحر دری که بشکست — زهی خسران که صیادی بصد جهد
بکیرد ماهی و بکسلد شست — هما ناکم فتد در دام مرغی
که از چنکال صیادی برون جست — **حکمت** اکرچه مرد بی دوست

نباید ولی هر مرد دوستی را نشاید • درست دوستی دل دوست مخزن است
اول بنه خزینه و در بعد ازان بنه **فایده** حکیمی پسر خود را
وصیت میکرد کفت با هر که ترا اتفاق مجالست و مصاحبت بیفتاده
باشد و موارد و مصادر او در حرکات و سکنات بوقوف پیوسته
مواخات مکن که ناازموده را بدوستی نتوان کرفت و بر ناشناخته
اعتماد نتوان کرد و اکر بعد از اختیار و اعتبار دانی که شایستهٔ
مصادقت و سزاوار مصافات در اخوت شروع کن بشرط اثالت

عثرات و معاونت در زمان عزم مواساة **قطعه**

بر دوستی کس مکن ای دوست اعتماد · تا سر باطنش نکند کشف امتحان
ور شد محقق که سزاوار دوستیست · خوشدل شود بصحبت او از همه جهان
خواهی که در وفا قدمی باشدت درست · مقدار سیم و زر چه بود جان بر و فشان

فائده از فواید ماموون خلیفه است که اخوان بر سه طبقه اند بعضی بر مثابت غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی بر مثال دوا اند که گاهی با ایشان احتیاج افتد و فرقه چون دردند که در هیچ زمان بکار نیایند و باشد که بسبب تشویش گردد **بیت**

قطع کرد از همه کس صحبت و پیوند کنون · هر نکو زبخت که خاصیت مردم نشناخت
بر رخ رقعهٔ جان مهرهٔ مهری ننهاد · تا کنی نرد محبت بدل خویش ساخت
صحبت خلق جهان از جو همه خسران دید · در گذشت از سر بیگانه و با خویش ساخت

حکایت بزرگی را پرسیدند که از جماعتی که بدوستی تو معروفند و بسمت اخوت مخصوص و موصوف رغبت نفس و میلان خاطر ترا بکه بیشترست گفت انکه از من خطایی بیند و بر من نگیرد

واگر عذر خواهم بپذیرد **بیت**

آدمی از خطا منزه نیست

دوست باید که عیب جو نبود   در گذارد بدی اگر بیند
گر تو باشی لجوج او نبود   بد بود هرکه عذر نپذیرد
ور بخواهند هم نکو نبود

حکمت هرکو بیازارند و نیازارد حیوانیست و هرکه عذر خواهند نپذیرد شیطانی

حمیت نیست آنکس را که گر آزرده نیازارد   مروت نیست آنکس را که خواهی عذر نپذیرد

فایده دوست آنست که در مصاحبت ملالت ننماید و در منازعت فراموش کار باشد و اگر بتو نزدیک بود رسوم تفقد فرو نگذارد و اگر از تو دور بود همت بر ادراک ملاقات مقصور دارد و در شدت و رخا متغیر نگردد و در غیبت و حضور مبدل نشود و اگر بر آید و حاجتی دارد در اشفاق ان سعی نماید و بر تو منت ننهد و اگر او بتو مفتقر و نیازمند شود حال خود از تو پوشیده ندارد و اگر با تو احسان بسیار کند آن اندک شمرد و اگر از تو اندک چیزی بیند آن بسیار داند و بعد از تو بکسی دیگر مستأنس نشود و دوستی فعلی را بر محبت قولی رجحان نهد و در جمیع معاملات ترا نفس خود شناسد

هجوم از دل با ناسزای گو   نه هر دکان فقاعی مے گشاید

نباشد بجان خوش لحن مرغی / که هر دم بر گلی دیگر سراید
نشاید سر مهوس دوستی را / محبت را کسی فرزانه باید

حکیمی را پرسیدند که دوست کیست گفت هُوَ اَنتَ الّا انّه غیرک
صدیق تویی الا انست که غیرتست یعنی صداقت چنان باید که میان
دوستان تباین و مباین جز بتشخص و تعین نباشد **شعر**

مرا مکوی که جویی ز خود جو بیزارم / چو با وجود تو من خویش را نمی‌بینم
اگر در آینه صدره نظر کنم نبود / بجز جمال تو در دیدهٔ جهان بینم

فایده احتراز کردن از دوستی سه طایفه از قبیل واجبات
و فرایض است یکی فاجری که همت او بر شبهات نفس مصروف باشد
دوستی با او نه سبب راحت دنیا بود و نه رحمت اخرت دیگر احمق
که برای دفع مضرت و جر منفعت بر وا عتماد نتوان کرد که بسیار
افتد که نفع او عین ضر بود و ضر او بتر از شر و دیگر دروغ گوی
که از صحبت با او عذاب الیم باشد و معاشرت بلای عظیم
با مردمان بیگانه از تو سخن بر خلاف واقع گوید و بجای رسالت
مرسلی سپغامهای وحشت امیز و اخبار فتنه انگیز ارد **بیت**

مردم از دوست بسیاری بود … نیست بر هر کس ولیکن اعتمید
گرچه هر جنس است چون اندر جهان … عود
گی بود چون عود و صندل زنج

فائده بر دشمن اعتماد نشاید کرد اگرچه دعوی مودّت کند و بقول او فریفته نباید شد اگرچه در اظهار و اسباب محبت مبالغت نماید چه اگر آب از مجاورهٔ آتش طبیعت برودت باز گذارد و سخونت و حرارت چندان بر مادهٔ او غالب گردد که بخلع صورت مائیت نزدیک باشد چون بر آتش دست یابد از اطفاء شواعلا و امتناع ننماید و در اخمار و تسکین نوایر او هیچ تقصیر نکند

بروکه باد روانش بود حق روشن … چه گفت گفت در اندم که کرد اسا سخن
زنار کی بود ای دوست جستن آب حیات … امید دوستی تو بد شمنان کهن
واخوان حسبتهم دروعا … فکانوها ولکن فی الاعادی

حکمت اگر می خواهی که موقع خود را از دل کسی بدانی ببین تا موقع انکس در دل تو چونست **فائده** یکی را گفتند مشاهده میکنی رغبت مجالست تو با او چراست و مبالغت در مصاحبت او از بهر چیست گفت آتش افروخته رای نشانم و عیبی غالب و بقضیهٔ

ظاهر می پوشانم بیت
بادشمن خیره جنك دانا نکند
نی خود که عداوت اشکارا کند
با انکه از مساعدت او چاره
نداشته باشد تا وقتی که خدای تعالی بفرج او حکم کند بیت
مکن بی صرفه بادشمن نجاکا
نکردد تا سر کارت متبر
زند کر طعنهٔ تحسین نمود
سرکت کرد هد کو هست شکر
همی تا فرصتی جو بی دهد دست
که جون مارش بمالی پای بر سر
حکایت یکی را بزرگی برسید که فلانکس مدتیست تا با من اظهار مودت می نماید و دعوی محبت می کند بجه دانم که درین دعوی محقق است گفت با دل خود رجوع کن اگر بمحبت یار راست بصداقت
او جازم باش عربیه
وعلى القلوب من القلوب دلايل
بالرد قل لشاهد لا بدان شعر
کسی که با تو دلش در طریقه مهر است
بود هر آینه دیدن لقاش مهر انکیز
نه هر که بر دل تو نفرتی بود کرچه
بود برادر و فرزند زود از و بکریز
فایده دوستان سه کروهند
دوست است و دوست دوست است و دشمن دوست و دشمنان نیز
سه فرقه اند دشمن است و دشمن دشمن و دوست دشمن بیت

هست یار تو دشمن دشمن ‌‌ ‌ گرچه اغیار کم رسد بدرت
وانکه با دشمن تو باشد یار ‌ ‌ دشمنست او اگر بود پدرت

فایده بزرگی را از حال یکی از ابنای روزگار پرسیدند گفت در سر کسی

دوستی و در علانیه دشمنی ‌ ‌ بد نفس را که دست تعدی دهد
هرکز باعتقاد نخواهد که دم زند ‌ ‌ لیکن دعای خیر کنندش باضطرار
جندانکه خیمه بر در شهر عدم زند ‌ ‌ حکایت نقلست از معاذ جبل

رضی الله عنه که در اخر الزمان قومی ظاهر کردند که اخوان علانیه واعداء سرایر یکی برسید که این جکونه تواند بود گفت بعضی امیدوار باشند به بعضی وجمعی از جمعی خاین شعر

باشد صریح دشمنی در صمیم دل ‌ ‌ هر دوستی که منشا ان خوف یا رجاست
دورست از طریق تعقل هزار میل ‌ ‌ انرا که ذره اثری صدق یا صفاست

الحدیث مرویست از سید عالم صلی الله علیه واله وسلم که خدای سه کروه را دشمن دارد وسه طایفه را دشمن تر فاسق از دشمن

داو پیران فاسق را دشمن تر ‌ ‌ جوانی ندیوانکی پاره ایست
نشاید که پیران جوانی کنند ‌ ‌ نه اخر توان کرد روز سفید

برش

بشب انجه از زندگانی کنند
وبخیل را دشمن دارد و توانگر

بخیل را دشمن تر **شعر**
جو دشمنست خدا مر فقیر ممسک را

ببین که جون بود احوال منعمان بخیل
کسی که در نظر او عزیز باشد مال

بود بجشم عزیزان همیشه خوار و ذلیل
ومتکبر ازاد دشمن دارد و فقیر

متکبر را دشمن تر **شعر**
فقیری که در بخل ماندست و عجب

دلیلش هوا و هوس رهبرست
تکبر نه نیکست از هر که هست

ولیکن ز درویش ناخوشترست
وسه فرقه را دوست دارد و سه

گروه را دوستر پارسایان را دوست دارد وجوانان پارسا را دوستر

شکستن هوا را بتقوی و زهد
خوشست ازجوانان پرهیزکار

نه زهدست خرسندی کرک پیر
که از ضعف کردست ترک شکار

وجوانمردان را دوست دارد و بزرکان متواضع را دوستر

تکبر بخواری بود رهنمای
تواضع کند مرد را سرفراز

نه ادم عزیز از تواضع بماند
نه ابلیس شد خوار از کبر وناز

حکایت امیرالمومنین را علیه السلام سوال کردند که تواضع چیست
گفت جون بمسلمانی رسی بسلامت سبقت کیری وجون در مجلسی باشی

از فروتر نشستن عار نداری وچون ترا به نیکوی یاد کنند بکراهیت

مثنوی شعر

تواضع عادت پیغمبرانست

دلی خوش کن که دل بار گرانست

نکوی در دل ودست وزبانست

ومیوهٔ تواضع محبّت

که راحت ز رنجت قناعت دهد

ثمر با صفا ومحبت دهد

که جائیت تا که بیادت دهد

تکبر کار فرعونست و هامان

بزرگی نیست از نهر کسی را

که پیرانست پیش حق که او را

حکمت میوهٔ قناعت راحت

قناعت کن ای مرد هشیار دل

همیشه درخت تواضع نشان

قبای تکبر برون کن ز بر

فایده مرد مانرا بچشم عزّت

دیدن وبنظر حرمت نکریستن از کمال خرد ووفور خصاصتاست

که آکر صاحب نظری بجامهٔ خلق وهیات درویشانه نکرد واعتبار

مردم بکسوت تفاخر ونعمت متکاثر کند زود باشد که فرعونرا بر

موسی رجحان باید نهاد وقارون را بر هرون مقدم باید داشت

ونتیجهٔ این اعتقاد دنیا حرمان باشد ودر صحبت ومحبت اخیار

ودر آخرت نومیدی از رحمت پروردکار   نظر بجوهر نفس شریف مردم کن

مبین که جامهٔ این زشت و اسب این خوبست **حکایت** سلمان فارسی
رضی الله عنه امیر مداین بود و روزی در زی اهل فقر و لباس
اصحاب خفی در بعضی از محلات تنها میکذشت شخصی او را بکرفت
و جوالی کاه بر پشت او نهاد و بخانهٔ خود روان کرد و چون بسر
محلّه رسید جمعی اهالی و اعیان شهر باین بایشان باز خوردند
و بر صورت واقعه اطّلاع یافتند و خدا وند کاه را از انحال
اوا کاه کردند مخجل شد و در قدم او افتاد و هر چند زاری کرد تا کاه
از کردن او بر کیرد رضا نداد و همچنان بدر خانهٔ او برد چون خواست
که بانک بر دهد دست ان شخص کرفت و کفت رحمت بر تو باد که مردمانرا

بچشم خواری منکری **بیت** اکر تو عزت دنیا و اخرت طلبی
مدار هیچکسی را ز خلق عالم خوار تو زور خویش مبین و بضعف من منکر
که هست مورچه چون شیر در جهان برکار **حکایت** عمار یاسر حاکم کوفه

بود روزی در بازار قدری علف بخرید علّاف خواست که علف
را باصطبل او نقل کند رخصت نداد و کفت بار علف بر کردن
من کردن بهتر که بار منت تو ای که داری دست فرمان همچو شاهان در جهان

عذر درویشان بخواه و داد مظلومان بده ‌‌ ‌ بر نداری از دل بیچاره کو بار غم

لطف فرما بار خود بر جان مسکینش منه ‌ **حکایت** روزی مستی را پیش

عمر عبد العزیز اوردند و سخنی درشت عمر بد و کفت مست اورا

دشنامهای فاحش داد **بیت** ‌ قیمت و مقدار مردم راندانند جز خرد

مست بیخود را چه فرق از پادشه یا پاسبان ‌ هر که خواهد کاب روی او نکردد خاک کو

کو برنبید بیخودی را کو برو مکشا زبان ‌ عمر فرمود تا مست را رها کردند

یکی از مقربان حضرت او کفت ای امیر اول برای انکه این مرد بر تهمتی اقدام نموده بود اورا تعزیر فرمودی و چون حرکتی دیکر شنیع مذکور بدان پیوست چرا ترک او کرفتی عمر کفت ناسزای که در بارهٔ من کفت نایرهٔ غضب من اشتعال یافت نخواستم که حظ نفس من با قامت حد خدای تعالی بهم سبب تادیب مسلمان کردد

هرکونه بر طریقهٔ شرع مطهر است ‌ باشد اکر کنی ادب او را بجای خویش

لیکن بنزد عقل روا نیست خواستن ‌ انتقام کار حضرت حق از برای خویش

فایده سه خصلت از خوی اهل بهشت وان جز کریمان نباشد

عفو کردن از کسی که بر تو ستم کند زبان نکاه داشتن از شخصی که

با تو وقاحت نماید ونیکوی کردن با کسی که با تو بدی کرده باشد

دل نامهربان دشمن • تو — بنیکویی توان آورد در قید
نمی بینی که چون صیاد دانا — بدانه مرغ وحشی را کند صید

فایده اکر سفیه را بمثل عمل او مجازات ومکافات نمایی خصم را شاید که رخصت سفاهت کردن داده باشی واکر از محظورات ومحرمات اجتناب ننمایی با اشراف روزکار که بمثابت ضرای وبواری اند در تنازع کشاده باشی واکر با ابنای دنیا طریق تردد ومحبت نسپری اب روی خود را غسالهٔ زبان ملطخ عیب جویان وبدکویان کرده ومحال بود که با چنین علتی از مایهٔ حیوات ربح اخرت حاصل توان کرد بلکه در جمیع عمر نفسی براحت واسایش توان اورد **بیت** — زعیش عمر تمتع کسی تواند یافت
که هست با ورع وزهد خویش نکوخوی — چکونه راحت دنیا واخرت یابد
حرام خواره وبیکار جوی دشمن روی — **حکایت** یکی از حکما برسید که

دوستی را که شایسته تر است کفت انکه بوفور عقل وکمال معرفت ووفور حلم وقلت طمع وفرط دیانت وشرف ورع مشهور باشد

وبعدم ستیزه و نفی خداع وسبب حسد و رفع کبر وکسر هوا در زبانها
مذکور گفتم که دوستی بکف ارم که تو کنم بیت

در صحبتش رسوم صنوع و عیوق را	دل گفت در کنار که ندادست کس نشان
سیمرغ و کیمیا وصدیق وصدوق را	فایده حکیمی را برسیدند که

کدام سفر کشنده‌ترست در دنیا گفت در طلب دوست صالح باشد
هر که جیزی طلب کند یابد   مکر انکس که دوستی یابد
بزرگی را گفتند غریب کیست گفت انکه او را دوست نباشد

هر که دارد همدمی نبود غریب	گر بصد منزل بود از خانه دور
جون غریبان باشد اندر شهر خویش	هر کرا باشد از و اهلش نفور

حکایت فضیل عیاض سفیان ثوری را گفت مرا دلالت کن
بر دوستی که سزاوار محبت بود و شایستهٔ مجالست و صحبت سفیان
گفت تو طالب جیزی مباش که نخواهی یافت شعر

اگر تو طالب تشویش وقت خویشی	درین زمانه مجو صحبت کس و مپسند
مدار چشم نکویی ز هیج یار که هست	عقیم مادر ایام از جنین فرزند

حکایت شبی در مجلس مامون خلیفه یکی از مغنیان این بیت بر خواند

وانی المشتاق الی ظل حاجب برق بصنوان کدرت علیه
گفت که کیست که خلاف از من ستاند و مرا چنین دوست رساند

صحبت همنفسی کن بصفا دست دهد
پادشاهان جهانگیر بسی می طلبند

رشك بر همه ملکت قیصر و فغفور مبر
لو یکی همنفسی مشفق پاکیزه سیر

حکایت منصور خلیفه گفت از جمیع تنعمات دنیایی مرا هیچ
برابر مجالست و مصادقت عمر بن عبید نبود تا مقلد از خلاف گشتم
قطع صحبت کرد و من تفقد این خلافت اگر سبب وجدان مصاحبت
راضی ترم از وجود خلافت نا مهای چون او خردمندی چگونه در بند
دوستی نبود که حضور او سبب کشف عموم باشد و سخن او موجب
سکون خاطر مضطرب و سکوت دل محزون شعر

هست بسی بر ز ناز و نعمت دنیا
هر که ندارد خبر ز صحبت یوسف

صحبت دانا به پیش مرد خردمند
گشت بسیم سیاه ناسره خرسند

حکایت یکی از افاضل در مدح و اظهار دوستی مبالغه میکرد دوم
ذکر محامد و نشر فضایل او اطناب و اسحاب می نمود و او را گفتند
اگر این برادر تو بودی پیش از این اظهار محبت و افشای مودت جد

جد نداشتی گفت اگر در نسب دور است در اداب دوستی نزدیکست
غریب ان الصدیق کحقوق حادث حق لقرابة للنسب **بیت**

هر کرا او راست مهر کسی — نیست حاجت که خویش او باشد
خویش هم دشمنست اگر نه وفا — مذهب و دین و کیش او باشد

حکایت از حکیمی پرسیدند که اصدقا کیستند گفت نفس واحد
در اجساد متفرقه **بیت**

چو یاران که باشد در اجرای منع — بسی دوستانرا بود جان یکی
ز یاران خود جان ندارد دریغ — ازینست اگر همدمی در جهان

حکمت دوست صالح مرد را
بهتر از نفس او ست زیرا که نفس صاحب خود را بر افعال قبیح و عادات
مذموم بسیار تحریص کند ان النفس لامارة وصدیق صالح از امثال
این حرکات منع کند و بخیرات و اعمال صالحه فرماید **بیت**

بدست دامن یار موافق — گر افتد دیگرش مگذار از دست
مکن با او بسیم و زر بخیلی — اگر جان خواهد از تو جای ان هست

حکمت صدیق موافق بر ان شدید منافق **شعر**

بر مرد اگر چه منزلتی باشدش رفیع — هرگز گمان مبر که بعیدی حسد برد

خویشان کنند قصد بکشتن تکلفی   کورا نهند پیش نه بینند پیش خرد

حکایت بزرگی خالد بن صفوان را پرسید که برادر بر دل تو محبوب
ترست یا دوست گفت من برادر خود را وقتی دوست دارم که صدیق
من باشد بیت

فرزند اگر نه دوست بود در گذر ازو
بیگانه که مهر تو ورزد نگاه دار

حکایت عام عبدالله را پسری
بود بی هنر و متهتک و بر افعال ناپسندیده اقدام مینمودند و میان
خاص و عام ثقات کردن بدان نسبتی   نیک و بد ابجز و فرق توان کرد از هم
مست و بیخود شده را قلب و روان هر دو یکیست   عام فرمود تا او را حبس
کردند و اطلاق را بر حفظ قرآن مشروط کردند شعر

بد چون نبیند امارات رشد   ز فرزند خود قطع صحبت کند
بسی مرد دانای بیکار را   بجود چون بود نیک نسبت کند

پسر چاره نداشت طوعا و کرها بقرات و تکرار قران مشغول شد و روزگار
دراز بامید واخلاص و نجات بر حفظ کتاب کریم اوقات صرف
کرد تا بمقصد مراد رسید روزی پیش پدر فرستاد که قران تمام حفظ
کردم و از عهده شرطی که رفته بود بیرون امده ام پدر گفت خانه

که سبب چنین دولتی ومنزل چنین سعادتی باشد وبر تو مبارك
از انجا نقل وتحویل کردن نیکو نباشد هم انجا متوطّن بودن
مناسبترست وبهیچ وجه اندیشهٔ جلاء وطن نکند ودل بر اقامت
وسکون ثابت دارد شنیدم که ان روز بیرون امد که بر جنازهٔ
پدر نماز گذارده موی سیاه سفید کرده وقامت معتدل منحنی گشته

غلامی که از روم وجین او زند — جو شایسته باشد کند سروری
جو فرزند شاهان بود ناخلف — نه بیند بهر جا رود برتری

فائده عربی پسر خودرا وصیت میکرد وگفت عاشروا الناس معاشرة
ان حییتم حنوا الیکم وان متّم حنوا علیکم یعنی جان پدر جنان
بایدزیست که اگر علاقهٔ صحبت بمقراض تقدیر بریده گردد ضمایر
را باز یافت فواید مواصلت بیازی تمام باشد واگر رایحین حیوة
از سیب سموم اجل در خاك ریخته شود دیدها برارسال قطرات
عبرات واراقت رشحات رفعات اهتمام تمامی بود **بیت**

جنان زی که گر باشدت صحبتی — نگردد ز تو خاطر کس ملول
وگر فرقتی اتفاق اوفتد — بوصف تو باشند مردم عجول

اگر پاره گردد قبای بقا — براند بر رخ ز بهر سهول

فایده امیرالمومنین علی را علیه السلام از حسن معاشرت پرسیدند
گفت آنست که نفس خود را بر تواصل برادر مسلمان الزام کنی چون
از تو قطع کنند و بر تفضل چون روی از تو بگرداند و بر بذل
او عطا چون خیر خود از تو باز گیرد و بر رفق و ملایمت چون با تو
تشدد و خشونت نماید و بر تقرب چون تباعد جوید و بر عفو و تجاوز

چون بر شایسته اقدام نماید — خواهی که از طریق مروت درست شود
برقامت تو جامه ز حسن معاشرت — از دست هرکه هست اگر زهر میخوری
مگذر ز طریق رضا و مصابرت — **حکمت** چنانکه حساب و صرف

استقصا از لوازم معاملتست مواسا و مجافات و مجاملت از شرایط

صداقت و مودت است — دمبدم با کسی عتاب مکن
کانتهاء لجاج باشد شوم — یار بی عیب کم بدست آید
کی بود مردم از خطا معصوم — هرکه با دوستان نباشد خوش
باشد از عز دوستی محروم — **حکایت** دو دوست با یکدیگر

بر سبیل معاتبه مخاطبه میکردند پیری بر ایشان بگذشت گفت انچه

شاعر گفته **مصرع** ویبقی الود ما بقی العتاب

دوستانرا خوشست باهم بان صیقل دوستی عتاب بود

مغرور مگردید که عتاب مستجلب تخسی بود و تخسی و مستعقب خصومت مستدعی عداوت چرا درختی باید نشاند که ثمرهٔ دشمنی دهد و تخمی باید کاشت که ریع قطیعت باشد دربیت که گفته اند

کرت با یار خود مهریست در دل تجاوز نه ز تغییر و قیعست

بسی باشد که باهم دوستانرا عتاب اول بود آخر قطیعت

حکمت هرکه دوستی بی عیب جوید دوستش کم باشد و هرکه با دوست خود بهر خطای خطاب کند دشمنش بسیار شود و هرکه خواهد تا در قصص و تحصیل فواید دوست او را بر نفس خود مقدم دارد پیوسته رنجور بود و هرکه تفحص و تفتیش معایب دوستان کند بدشمن مانند تراست **بیت**

هرکه از عیب دوستان پرسان

هست بود ز عیب خود ترسان

نباید دید جز نوش طرب را

اگر در دست یارت نیش باشد

که عیب دوستان کردن تفحص

طریق دشمن بدکیش باشد

فائده مذکورست در کلمات

مشایخ که از عادات پسندیدهٔ اصحاب فقر و اداب گزیدهٔ ارباب سیر
و سلوك است که همه کس را بچشم تعظیم نگرند و جانب دوستان
خود را بر طرف خویش ترجیح نهند **بیت**

هرکه در نفس خویش گشت بزرگ	او ندارد بچشم خلق نمود
وانکه خود را ذلیلتر دانست	از همه کس عزیزتر باشد

حکمت چون دوست خود را مصاحب دشمن بینی باید که بر دلت
گران نیاید چه اگر در محلّ اعتماد و موضع وثوقت بس نافعتر
موضعی ترا انجاست تا شر دشمن را از تو کفایت کند و بر انچه
از نظر تو مخفی بود مطّلع گردد و اگر در حین عذر و مقام
خیانت است خود ایچنین دوست را بدشمن ارزانی دارد **نظم**

یار باید که یار وش باشد	چه بود گر بود بر اغیار
وانکه با تست و مایلست بدو	دوستی را نشاید ان غدّار
هر که هست چون قلم دو زبان	سر زدن را سزاست ای هشیار
با حلیمی شبی همی گفتم	که مرا از دوست دیدن یار
گفت یار از کجا بدست اید	لیس فی الدار غیرنا دیّار

حکایت یکی از متصفان که ظاهرش بدوستی اراسته بود و باطنش
بدشمنی بر عادت ابنای روزگار از بزرگی که ایینهٔ ضمیرش
ان نفس نگارخانهٔ خاطر منطبع عکس پذیر بود بخواست گفت مدتیست
تا از اقامت رسوم خدمت و تقدیم شرایط ملازمت بسبب
موانع ضروری باز مانده ام از شرف ملاقات که نهایت مطالب

وقضاراى آمالست محروم گشت	لر بخدمت بمنی رسم تقصیر
هست از روزگار خرده مگیر	ان بزرگ گفت احسان را

تقصیر نباید شمرد نیکوی کردن عذر نباید خواست بیت

صباح انزا که باشد اختیاری	ترا دیدن ز راه عقل دورست
زمن پرسی که نحس مستمر چیست	توی وار بعا و لا یدورست

حکایت یکی بعضی از حوایج از بزرگی استعانت خواست گفت
امروز روز چهارشنبه است در تحصیل و ادراك ان سعی نشاید نیست
که دشوار بوفا رسد آن شخص گفت روز چهارشنبه روز مبارکست
ولادت یوسف و یونس علیهما السلام درو بوده و وحی ابرهیم ع
درو امده و حضرت نبوترا صلی الله علیه واله وسلم در حرب احزاب

نضرت درین روز بوده است گفت ای برادر یونس درین روز
بوده است بوجود آمده شنیده باشی که چندی در ظلمات بر تسبیح و تهلیل
مداومت کرد تا از ورق قرع کسوتی یافت و یوسف که ولادتش
درین روز بود از قصد برادران و رنج چاه و ملت حبس و بندگی
و غربت چه دید ابرهیم را که درین روز تشریف وحی مخصوص
گردانیدند اگر نه عنایت ازلی دست گیری او کردی هنوز در سفر نمرود
مانده بودی و حضرت محمد صلی الله علیه و آله در حرب احزاب
اگرچه درین روز بود اما بعد ان زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر

انجه مردم بفال میدارند	مرد را زان حذر نشاید کرد
انجه هستان بفال بد باری	بر خودش امتحان نباید کرد

الحدیث آخر اربعاء الشهر یوم نحس مستمر بیت

در کار دوست کار نکو کرد اختیار	هر کس که بود بر سر فضلی ز دوستی
جستن مراد یار باسباب اعتقاد	بابست از محبت و فضلی ز دوستی

حکایت حکیمی را پرسیدند که کدام گنج در دنیا و آخرت نافع ترست
گفت بعد از تقوی و پرهیزکاری دوستی صالح شعر

هر کرا خانه بود پر زر   هست مفلس اکر ندارد بار
هست بی یار سیم و زر غم دل   نیست با یار حاجت دینار

فائده بزرکی را پرسیدند که معنی صدیق چیست کفت این لفظیست

که معنی ندارد **بیت**   نام صدیق هست چو عنقا که در جهان
جز او بنام هیچ نشانی نیافتند   **حکایت** خالد بن صفوان را

کفتند از تو جماعتی که با تو عقد اخوت بسته اند و در صفت ثبات قدم و حسن عهد نشسته خاطر تو بکدام طایفه مایل تر و رغبت دل بکه داری کفت انها را که ذلل بپوشانند و علل را قبول کنند

و خلل را مسدود کردانند   انکه بر دل بر محبتت دارد
نکنند بجور بر تو بدل   وانکه بر حرف می نهد انکشت
کرد از تو جدا بوقت ذلل   یار آنست کو بود ثابت
دور بر و زچرخ تو زحمل   دشمنست انکه وقت عذر و خطا
نه قبول خطا کند نه علل   **فائده** دوستی با انکسی باید کرد

که اکر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار ان نکوشد و اکر بر هنری واقف شود یکی را بده بفروشد اکر درباره تو احسان در دل کوش ندارد

واکر

واگر از تو تفضیلی بیند از آن فراموش نکند **نظم**

عیب جو گر بود بری از عیب ... دیده ام در جهان از این نسایر
هست معیوب هر که جوید عیب ... عیب گو خواه دار و خواه مدار
هر کرا هست خوی و عادت خوب ... با بد هیچکس ندارد کار
پردهٔ عیب دوستان پوشد ... هنر دوستان کند اظهار
خیر خود را بزرگ نشمارد ... نیکی دیگران ندارد خوار
گر بدستت اید چنین یاری ... دامنش گیر و دست باز مدار

فایده یکی از ولات ندیمی را وصیت میکرد و باداب ملازمت میفرمود باید که زمان رفع حشمت بدانی و مکان گستاخی و انبساط نگاه داری که ما بشب اخوانیم و روز بسلطان

اگر راحت نفس خواهی و امن ... حذر کن ز نزدیکی پادشاه
و گر نی ضروری بود داشتن ... دل و دست و پای زبان نگاه

حکایت در عهد هشام قحطی عظیم افتاد مردم عاجز و مضطر گشتند اعیان و اکابر قبایل استعانت بدار الاماره بردند و زبان عام معنوی جبهٔ پشمی پوشیده و شمله بالای ان کشیده بمجلس هشام

حاضر شد هشام در آن وقت حضور او را کراهت داشت

چو خواهی رفت پیش پادشاهان — نگه کن تا نباشد شان ملالی
نه هر کس را بهر وقتی که خواهد — برد در مجلس سلطان مجالی

بحاجب باز نگریست و گفت این مقام جنانست که هر که خواهد
در هر زمان که باشد حاضر گردد معنوی دریافت که این باز خواست
کنایه ازوست گفت ای امیر از حضور من در مجلس خلافت عاری بکس
لاحق نشد و سبب قدر رفعت و علو منزلت و جاه من گشت

بود زنده پیش حضرت شاه — هست مانند آفتاب و هلال
که نشد ذره کم از خورشید — ماه ناقص رسید ازو بکمال

خلقی را دیدم که از برای شغلی خطیر و واهیهٔ عظیم بر عتبهٔ دار الخلافت
جمع آمده بودند من نیز بموافقت ایشان این گستاخی کرده ام
اگر اجازت باشد سخن گویم هشام را حسن عبارت و لطف فصاحت
او خوش آمد گفت بگو جزاك الله خیرا معوب گفت ای امیر سه سالست
تا بضیق عیش و تنگی معاش و قلت محصول گرفتار گشته ایم در سال
اول پهلوهای جرب گداخته شد و در سال دوم گوشت و استخوانها

ریخت

ریخته کشت و سال سیم مغز اسراف عظام بکداخت خدای تعالی را در دست
شما اموالست اکر حق خداست استحقاق بندکان معلوم رای نور شد
انیشان هیچ دریغ مدار و اکر حق بندکانست بر شدت افتقار و فرط
احتیاج و اضطرار ایشان بخشای و اکر خاصه شما است بشکر دولت
توانکری و استغنا برسم صدقه بر درویشان نفقه کن فَإِنَّ اللّٰهَ
يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ وَلَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ **شعر**

ای سزای نوازش ایزد — بندکان خدایرا بنواز
خاطر خستکان بعنف مسوز — کار بیچارکان بلطف بساز

هشام کفت خدا یار تو باد باین تقسیم مارا هیچ باقی نکذاشتی
و فرمود تا صد هزار دینار بر محتاجان قسمت کردند و صد هزار
درم بدو دادند چون خبر هارا بدید کفت ای امیر هر مسلمانی را چند
برسد کفت بحاصل بیت المال باین وفا نکند کفت بسی مرا حاجت
نیست بعطای که موجب مذمت معطی و ملالت و نفرت من کردد
و باز کشت چون بخانهٔ خود رسید آن مال را بخانه او نقل کرده بودند
حالی نود هزار درم را بر فقرا نفقه کرد و خود بده هزار درم قانع کشت

این خبر بهشام رسانیدند گفت احسان با مثال این مردمان اصحاب

مکنت را باعث میشود بر نکوی کردن … هر کو نهاد اساس سخن بر صلاح خویش
بی وقع گشت در نظر خواجه و غلام … انکو بر یخت اب رخ از بهر دیگری
حاصل شد از جهان منتهای کام خویش … فی الجمله هر کرا هوس حشمتست گو
در بند خود مباش همه عمر والسلام … **حکایت** منصور خلیفه

یکی از افاضل را که ملازمت مروان کرده بود برسید که دوستی
من در دل تو بیشترست یا محبت مروان گفت ای امیر این بدستست
اگر التفات تو بحال من بر احسان او راجح گردد ارادت من نیز
بخدمت تو هر اینه زیادت شود و محبت بیشتر باشد **بیت**

اگر خواهی که خلقت دوست دارند … ببذل و جود و بخشش دست بگشای
وگر خواهی که دشمن روی باشد … طمع کن وانگهی می کن تماشای

فایده. بزرگی برادر خود را نصیحت میکرد گفت دوست بجفا دشمن گردد
و دشمن باحسان و مروت دوست شود اگر دست ان نداری که اعدا
را ببذل و بخشش در دایرهٔ احباب داخل کنی جهد کن تا اولیا را بافعال
قبیح در اعداد اعدا نیاری **بیت** ادمی بندهٔ نکوکاریست

دشمن و دوست هر دو یکسانند　　بر دل هیچکس کران نشوند

فرقهٔ کاهل بذل واحسانند　　**حکایت** یکی را از مفسران

برسیدند که احسان یوسف در سخن جه بود که قران ازان خبر میدهد
اِنَّا نَرٰیكَ مِنَ المُحسِنِینَ کفت انکه جون شخصی را مرضی ظاهر شدی
وبعیادت او رفتی واکر کسی را کرسنه دیدی غذای او براو نفقه
کردی واکر یکی را از اهل زندان احتیاجی بودی از برای دیکران

از بهر او سوال کردی　　مرد باکیزهٔ نکو اخلاق

کرجه در ذل بند و زندانست　　عملش نیك خواهی خلقست

کار او جود و فضل واحسانست　　**حکایت** یکی از مشایخ را

برسیدند که جوانمرد کیست کفت انکس را که این ده خصلت باشد
امانت ادم • سخاوت ابرهیم • وفاء اسمعیل ع • حفاظ یوسف
صبر ایوب • شفقت محمد صلی الله علیه واله وسلم **بیت**

کرجه در سیرت وفا و کرم　　همجو پیغمبران نشاید بود

هر کرا دعوی جوانمردیست　　پی رو واهل خیر باید بود

حکایت امام حسن بن علی را علیهما السلام زهر دادند امام حسین علیه السلام

كفت مرا اعلام كن كه قصد تو كه كرد تا لوازم انتقام بتقديم رسانم
وادراك ثار وتشفى دل استقرار از واجباتست كفت از شرف نفس
خود رخصت نمى يابم كه غمازى كنم اگر فرداى قيامت بخلعت
رحمت وتشريف مغفرت مخصوص كردم تا كشندهٔ مرا ببخشد وكرنباُ

او كه قدم در بهشت ننهم — جوانمرد او نباشد كو بجا اوز
كنه از مجرم و ماليش بخشد — جوانمرد آنكه او بى قاتل خويش
بنخواهد كه در فردوس باشد — **حكايت** از بزرگى شنيدم

كه روزى شيخ الشيوخ سعد بن يوسف قدس الله روحه در بعضى
از غرفات خويش كه مشرف بود بر بستانى نشسته بود واز خوف

ازدحام خلق در بروى خاص وعام بسته — مشغول فكر خالق بچون كسى كه شد
از خلق اگر ملول شود بس عجب مدار — گردش ميدهد كه گلى او برى بدست
بى همتيست بستن دل در هواى خار — ناگاه شخصى از راهى كه

نه طريق معهود بود قدم در بستان نهاد و باغبان نظر كرد
وجوانب برجها برنكريد چشمش بر متاعى افتاد كه براى مصلحتى
كذاشته بودند وچون دران حدود كمان حاضرى وناظرى نبرد

وقت

وقت غنیمت شمرد بی توقف انرا برداشت واهنك دیوار کرد

دزد در خانهٔ خالی که رسد بر سر زر　　نیست معقول که از شحنهٔ شهر اندیشد

بشتاب هرچه تمامتر می دوید وبآن بار کران سنك می بوسید ومیکفت

کل راجو بام در چمن باغ در ربود　　تو باغبان جو غنچه بدر جامهاء خود

وطرفه انك این بزرك طریقت از غرفه ان حال را مشاهده

میکرد خوف خجلت ان ناحفاظ زبان را بهیچ الفاظ نمی کشاد

تا دزد از سر شغل خود بپرداخت وان براعت را بیاراری دیکر انداخت

جان کردش نهان از چشم مردم　　که بیش خویش را زنبور در دم

باغبان باز امد ودر جست وجوی ان چیز سعی نمودن کرفت

وجمعی بیکناهانرا بتهمت سرقه جیب ودامن بدرید بیت

کاه از یشان بخشم وکه راضی　　لهی بردن بشحنه که قاضی

تا ماجرا دور ودراز کشید وقیل وقال بطول انجامید روزی

ان باکیزه سیرت نیکو اخلاق باغبانرا طلب کرد وکفت بیهوده زحمت

مکش که قماش تو انکه برد باز نخواهد داد وانکه دید باز نخواهد

کفت اورا درین عمل بحل کرده ام وترا از ملازمت تقصیری که

کردهٔ معاف داشتم ازین جست وجو باز کرد و با مردمان پیکاه ترک

گفت وگوی کبر **بیت**

هر کار که خاک او بخیانت سرشته اند

کی بر دهد از وخس و خاری عجب نیست

کی نفس پاک را سزد افعال ناسزا

بوی از عبیر و غالیه جند از عجب نیست

حکایت روزی امیر

المومنین علی علیه السلام یکی از غلامان خود مهمی داشت
آواز داد غلام التفات نکرد پیشتر رفت غلام را دید خفته گفت
آواز من شنیدی گفت شنیدم فرمود چرا جواب باز ندادی گفت
بکرم تو اعتماد داشتم که مرا عقوبت نکنی تقصیری کردم فرمود که

بروا زمال من آزادی **بیت**

اگر کریم نه دشمن کریم مباش

زهر که یاد کریمان کند مکردان روی

نشان نفس خسیس لئیم آن باشد

که وقت ذکر کریمان ترش کند ابروی

حکایت ابوذر غفاری

رضی الله عنه گفت روزی در خدمت حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله وسلم گفتم جماعتی را می بینم که اهل صلاح و تقوی را دوست
میدارند و توفیق اعمال و کردار ایشان نیافته اند فردای قیامت
بمجرد این محبت مقتدی و منزلتی باشند یا نه سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم

فرمود که المرء مع من احب حشر هر کسی با محبوب خود خواهد بود

گر همی خواهی که با اصحاب جاه	منزلی یابی تو در دار القرار
مصلحانرا باش محبوب دلی	یا نه یاری صالحانرا دوست داری

حکایت روزی امیر المومنین علی علیه السلام جماعتی را بر در خانهٔ
خود دید پرسید که شما چه کسانید گفتند شیعه توئیم گفت علامت
ونشان گفتند این را چه نشان باشد گفت شکمهای خالی از طعام
ولبهای خشك از تشنگی چشمها در گریه افتاده از بی خوابی
وگریز هر که رضای حق جوید باید که بر نفس خویش خشم گیرد چه
هر که نفس خود دوست دارد از تحصیل خدای تعالی عاجز باشد

هر کرا در دل است مهر کسی	نیست حاجت که می کند دعوی
میدهد شرح صورت مجنون	قصهٔ عاشقیش بر لیلی
هر کجا هست آتش سوزان	صورتش کشف میکند معنی

حکایت در ایام دولت بنی امیه کار بر اهل شیعه تنك شد و دست
ظلم و تعدی مروانیان عاجز و مضطر گشتند یکی از بزرگان کوفه
گفت معرفت امیر المومنین علی علیه السلام بلای ما شد اگر اظهار

دوستی او میکنیم بیم کشتر است در دنیا و اکر افشای دشمنی او می نمائیم
خوف هلاکت در اخرت یکی از حاضران کفت **بیت**

بمهر هر که حاصل می توان کرد — سرای خلد و اقبال مخلد
ز بهرش ترك جان کفتن چه باشد — به از دار فنا دار مؤبد

حکایت نقلست از امیر المومنین علی علیه السلم که اکر مومن را
بشمشیر زنند که مرا دشمن کیرد نکیرد و اکر خراج دنیا بمنافق
دهند که مرا دوست دارد ندارد بسبب انکه این امریست مفروغ عنه
از زبان سید علیه الصلوة والسلام شنیدم که کفت لَا یَبغُضُكَ

مُؤمِنٌ وَلَا یُحِبُّكَ مُنَافِقٌ — مزیّن کن بمهر شیر یزدان
دلت را تا نکویندت منافق — مصدّق دار امیر المومنین را
بود تا اسم مومن بر تو صادق — **حکایت** یکی از بنی امیّه بزرك

زادهٔ را دشنام داد آن بزرك زاده کفت کلمات موحّش و سخنهاء

خش چه مناسب بان خلف باشد — کسی که شهد و شکر را چو در حدیث آید
هزار بار لبش آب در دهان آرد — سزد بمشك و کلاب ار سخن بالاید
بود دریغ که او فحش بر زبان آرد — تو خلیفهٔ خدائ در زمین او

شرم نداری که در حق بندکان خدا زبانرا بناسزا بکردانی خلیفه
خجل شد کفت تو نیز انجه کفته شد مکافات کن کفت اکر من نیز سفیهی
بودمی چنین کردمی کفت عوض این مال چندانکه خواهی بستان و مرا
بحل کن کفت مال مسلمانانست بخداوندان ولی کفت این تعدّی از
من درکذار و این مظلمه را ببخش کفت قربة الی الله بخشیدم و ترا
بحل کردم خلیفه کفت من نیز توبه کردم که من بعد هیجکس را
ناسزا نکویم **بیت** زبانرا نکه دار هنکام خشم
شود تا همه کارهایت بکام سفاهت زهر کس که باشد بدست
بتر از بزرکان عالی مقام بشمشیر در جنك مقتول به
که تشویر خوردن زهر خاص و عام بشوید جو از دست خود جان پاك
زن زشت بر خواجه کمتر غلام **حکایت** یکی از حجاب با ملکی
که بتهوّر مشهور بود کلمات درشت می کفت ملك کفت زبان
اوری و دلیری از حد درکذرانیدهٔ کفت بسبب انکه سخن با تو بغر نومیدی
میکویم **شعر** بحلم و رفق و تواضع کسی سخن کوید
که انتظار کند آرزویی را کسی که دست بشوید زجان خود هرکز

کمان مبر که نکه دارد آبروی را **حکایه** جون اسفندیار بعقصد

رستم عزیمت سیستان کرد در راه نامه نوشت برستم همانا که اخبار

مردانکی ما را شنیده باشی و آثار فرزانکی بسمع شما رسیده اگر سلامتی

نفس خود می طلبید و توقع خلاص و نجات میدارید باید که دست

به بند کماشتکان ما دهید تا شما را مقید پیش ما ارند **بیت**

از خط حکم پای نشاید برون نهاد گر بایدت که سر بجهانی زدست شاه

رستم از سر ملاطفت و ملایمت نامه را جواب کرد و در اخر نبشت

که ای سلاله شاهان بدانکه جون خداوند فرمان زیردستانرا

تکلیف ما لا یطاق کند رعایت از برای مخالفت و منابذه مجتنب

باشد تلقین کرده والسلام — هست از سبب ثبات دولت

دانستن قدر زیردستان — رو بین تن اگر برسم واین

رفتی بکنار زابلستان — زخم گز جان گزا سندیدی

در دیده زدست پوردستان — **حدیث** بدترین خلق انست

که مردمانرا دشمن دارد و مردمان او را دشمن دارند و دیگر انکه

طعام تنها خورد و ایذاء بندکان خدای تعالی جایز دارد و ازینها

بتر آنکه خطا در نگذارند و عذر نپذیرند و گناه عفو نکنند و از این
مجموع بتر آنکه خیرش طمع ندارند و از شرش ایمن نباشند بیت

کمترست از دواب آنکه ازو ... چشم ضر و امید نفعی نیست
و آنکه جمله مضرتست و زیان ... جز که در خورد ضرب و ضعفی نیست
اخر افعی ز نیش خالی نیست ... گرچه ماری بتر ز افعی نیست

حکایت یکی از عقلای مجانین پیوسته گرد مقابر گشتی و با ابنای
روزگار مجالست نکردی و صحبت نداشتی بیت

در کنج خلوت از سر دانش گرفته جای ... آنکس که داد عقل و بصارت همی دهد
با خلق اختلاط کسی را که عادتست ... پوسته و خویش بغارت همی دهد

یکی او را پرسید که موجب انقطاع از حیات چیست و ترجیح

اموات بر احیا چه سببست ... از دوستان نکید و یاران همنفس
تا زنده مجوی جدائی باختیار ... رفتن بپای خود بمقابر چه حاجتست
روزی بخیر خود بر دانجاب روزگار ... گفت بدو صفت که از ایشان

مشاهده کرده ام پای بند صحبت ایشان گشته ام چون نزدیک
باشم مرا نرنجانند و چون غیبت کنم غیبت نکنند شعر

همیشه در خرابی مسکن کوف ازان باشد که جای ایمن است این

بدست کس نیاید گل ازان به که در پایت رود خار گلستان

فائده مذکورست در نوادر حکما که هیچ محنت بتر از وحدت

نیست و وحدت بد از همنشین بد نیست رنجی چو درد تنهایی

زین بتر هست دانی چیست آنکه از روی اضطرار ترا

با بد اندیشه بباید زیست حکایت یکی از مشایخ مریدان

را وصیت میکرد گفت صحبت با خدای تعالی دارید و اگر خود را شایسته

این منصب نمیدانید باری مجالست جماعتی اختیار کنید که

مصاحب اویند تا برکات اوقات ایشان بدان دولت واصل

گردید بیت پایهٔ برترین دولت و بخت

گر تو خواهی که مهترت باشد با خدا باش اگر توانی بود

ور نه با هر که با خدا باشد حکایت پیرزنی را پسری

بود پیوسته ملازمت مادر کردی و بمهمات و مصالح او قیام

نمودی شبی در مجلس سفیان افتاد تا روز آنجا بماند بامداد

پیش مادر آمد و بخدمتی که بدو مفوض بود مشغول گشت و مادر

درحرکات وسکنات او نظر کرد گفت یک شبه از صحبت سفیان
بدیباجهٔ معاملات تو ظاهر گشت **بیت**

مستعد بود هر که کاری را … گرد حاصل بکمترین سببی
جامه ده روز بوی مشک دهد … گر بود در میان عطر شبی

فائده راضی بودن بصحبت مفسدان دلیل ضلالتست

از مجالست مصلحان … بد اندیش ار یکی باشد گر صد
نباشد همنشین مردم نیک … نکو باشد گریزان از بدان هم
جوابی کات بیاید بر سر ریگ … **حکایت** بزرگی در موسم

حج بمکه رسید ودو سه روز انجا مقام کرد اکابر مکه را گفت من
دو روز صلحا شما را از اشرار فرق کردم یکی ازو برسید که بچه علامت
گفت این هر دو صفت با ما جمعی موافق بودند که بکثرت مصاحبت بر سر
ایشان اطلاع افتاده بود چون بمکه رسیدند نکویان با نکویان

پیوستند وبدان با بدان در امیختند … ندارد هیچکس چون از خودی ننگ
بجنس خود کشد هم جنس آهنگ … نخواهد وصل هندو هیچ زنگی
نباشد مهربان بر میش گرگی … **حکمت** با متهم صحبت مدار

که دانهٔ خرما را چون در مصرح بیند از سنگ ریزه شمارند

با بدان کم نشین مگو که نکو	زشت خوی شود ز صحبت بد
سر بسر زر بسی بود که شود	خاک از فرط صحبت انگشت

حدیث مرد بر دین دوست خود باشد یعنی اگر ترا بر معتقد کسی
بیفتد و سر سینهٔ او را ادراک نتوانی کرد ببین تا میل خاطر بکدام
طایفه دارد و در مصاحبت کدام فرقه رغبت می نماید که از آنجا
بر خفایای ضمیر و خفایای اسرارش استدلال توان کرد **بیت**

بجنس خویش دارد میل هر کس	فرشته با فرشته انس با انس
رضوان نکند رغبت همخوابگی دیو	**حکایت** وقتی جماعتی قطاع

الطریق را بگرفتند پادشاه وقت بقتل ایشان فرمان داد شخصی
گفت درین شغل با ایشان شریک نبوده ام و هیچ وقت از دو روز دیگر
گرد این عمل قبیح نگردیده ام کار من سرود گفتن و بیته رود زدن

بود از شیشه گر چوبی بر ندم بود بر چنگ اگر ناگه زنم آه

یکی از محکمه گفت این دعوی را بینه باید مغنی بسرود گفتن
بنشست و این بیت آغاز کرد عن المرء لا تسأل وسل عن قرینه

فكلّ قرينة بالمقارن يقتدى   گفتند راست گفتی و در حال

او را نیز بگشتگان دیگر ملحق گردانیدند **بیت**

ز بد بگریز با نیکان درآمیز	جگر از فاقه گیر و صورت مشک
بسی باشد که شاخ تر بسوزد	چو افتد در میان هیزم خشک

فایده مجالست با ارباب خیر و صلاح نفس را بر اکتساب خصال
حمیده و خلال پسندیده حریص گرداند و مصاحبت با اهل شر و خذلا (وبذان)
فساد طبیعت را بر اختلاف صفات مذموم و ملکات قبیح اغرا کند
چه نفس سلیم در انطباع اثر بمصالح و مفاسد بر مثال اوست
اگر بر مواضع قاذورات گذرد حامل نتن گردد و اگر بر مواقع
معطرات افتد لابد رایحه طیبه شود و ازینجاست که رسول صلی
الله علیه و اله و سلم فرمود که مثل جلیس صالح مثل مشک فروش
است که اگر عطر خود از تو باز دارد ببوی آن منتفع گردی و مثل
همنشین بد آهنگر است که اگر جامه را از دکان او ناسوخته
بیرون آری باری از سیاهی و تیرگی خالی نباشد **بیت**

بی اختیار مرد شود نفس متصف   با هر که دم زند بعفونت صفات او

میلت اگر بسوی بدی نیست قطع کن	از هر که نیست محض خیرات ذات او

حکمت صحبت عاقلی با خشونت عیش به از مجالست جاهل با خفض

عشرت بیت	
خردمند گو هیچ دیگر مباش	خردمند را اگر بود همنشین
به از منعم شوخ خاطرخراش	فقیری کراز زر ندارد ستُرا
	حکایت یکی از فاضل سوته

با بزرگی صحبت داشتی و در اقامت رسوم صداقت هیچ دقیقه مهمل فرو نگذاشتی روزی گفتم محبت فلانکس در دل تو تا چه حد است

ز مهر نور در دیده صفاش در دلم ثبت است ز مهر روح در قالب هواش در سر افزونست

گفتم او در سلوک عمود آخرت و تمهید قواعد مروت حافظ این قدم و تالی آن مقدم باشد یا نه گفت هیهات بیت

بجز نام نخواهد در همه عمر	که نام کس بر آید از لب او
نه پندارم که چون من زود سیری	ببیند گر دهم مرکب او

عمریست که بر محبت ایشان حسد می برم و از غصه دوستان جامه

بر خود میدرم بیت	مردم مخوان اگر بهمه عمر خویشتن
بر هیچ مال و منصب دنیا حسد برم	لیکن بر آید از سر من دود همچو شمع

از

از دو در دیار موافق چو بنگرم **فایده** دو چیز در دنیا عزیز
الوجود است درمی که از وجه حلال حاصل کردد و بمصرف
وجوب خرج رود و برادری که بحقیقت او دوستی را در روزگار

اطمینان وسکون خاطر باشد	هر که در عهد ما همی خواهد
همدم دلپذیر و رزق حلال	کو مجو هیچ رزق جز باران
کو مجو هیچ یار همچو خیال	**حکمت** سه کروه را نشناسند

مکر بجاه حلیم را نشناسند مکر بوقت سوال شجاع را نشناسند
مکر بوقت حرب دوستان را نشناسند مکر بزمان حاجت **بیت**

دوستان از مال بخش و دشمنان از جان ستان	دوست کر محتاج کردد یا شود دشمن دلیر
روز رزم و بزم کردد آشکارا قدر مرد	هیچ نبود چون زبان کفتن حدیث زیرزبر

حکایت بزرگی را دوستی بشب در بکوفت آن بزرگ برخواست
وکیسهٔ درم برکرفت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود
تا شمشیر برکرفت و در عقب او روان شد چون در باز کرد
و دوست خود را دید کفت کار ترا با خود سه قسمت کرده‌ام
اکر حادثهٔ واقع کشته است که بمالی احتیاج داری اینک

کیسهٔ درم واکر دشمنی بقصد تو برخاسته است اینك شمشیر واکر
بخادمهٔ نکرانی اینك کنیزك شایسته دوست ازو عذر خواست

وبحسن ان معامله در اعتماد افزود　　حاجت یار خود براور زود
فکر کم کن که جیست یا جند است　　بر پریشانی دل یاران
مدعی باشد انکه خرسند است　　هرکه با دوست بر سر کیسه
می نهد بند لایق بند است　　نقلست از سلف صالح که اکر

صاحب حزم وخداوند مروت بسیط خاک را در زیر قدم ارد تا
حاجت خود بکذارد باید که هنوز خود را مقصر دارند بیت

کن تا هست دست نیکوئی　　با نکو دوستان مکن تقصیر
شکر انرا که کل نصیبهٔ تست　　خار از راه دیکری برکیر

حکایت یکی از طلبهٔ علم کتابتی میکرد دوستی را کفت مصلحت
باشد تا از محبرهٔ تو استمدادی مدادی کرده شود کفت نه طالب علم
خجل شد ودر دل خود را ملامت کردن کرفت ان بزرك دریافت
وکفت ندانستهٔ که هرکز در نان برادر خود باستران تصرف نکند
مستوجب حرمان کردد شعر　　کسی کو ببخشد جان درمحبت

دلش با دوستی کردن حرامست   خدای کی کند در حال یاری
که یار خویش را کمتر غلامست   حکایت سفیان ثوری

رحمه الله روزی از خانه غایب بود و جماعتی از دوستان بزیارت
او آمدند در گوشهٔ خانه سفرهٔ دیدند او پخته در میان آوردند
و تناول میکردند سفیان درآمد و آن حال مشاهده کرد بگریست
و گفت مرا حسن معاشرت اصحاب رسول صلی الله علیه و آله بیاد آمد

چو در سینهٔ مشتاق باشد   ز تیغ دوست از در مان که گوید
چو مجلس گرم کردد اهل دل را   سخن از جان بود از نان که گوید

حکایت فتح موصلی که از جملهٔ مشایخ بود بدر خانهٔ عیسی تمار
آمد گفتند عیسی غایب است گفت کیسهٔ برادرم را بیرون آرید
کیسه پیش او آوردند دو درم برداشت و کیسه باز داد چون عیسی
مراجعت کرد کنیزک او را از آمدن فتح و کیسه خواستن حکایت
کرد گفت اگر راست میگویی ترا بشکرانهٔ انبساطی که او کرده است

آزاد کردم شعر   شبی گفتم جهان فرسودهٔ را
که بود آسوده در کنج رباطی   ز لذتها چه خوشتر در جهان گفت

میان دوست داران انبساطی حامد لفاف رحمه الله کفت

درین روزکار از انبساط کردن با دوست داران احتراز باید کرد ودل بر عهد ومحبّت ومشتاق مودت ابناء زمان نباید نهاد که قدر معلوم دنیایی در دلها اراسته کشته است وحبّ تواخر وتکاثر در طبایع خرد وبزرك راسخ شده وراسی کشته اخوان سریع الانقلاب اند ودوستان رشك الاجتناب انها که دور ند ومحبّان معلولند واینها که نزدیکند متنفر وملول

مکن تکیه بر هر کس ای نیکمرد | که هستند اصحاب دارو درد
نه هر خاشه را توان کرد بوی | نه هر جا توان ریختن اب روی
ز کوران بیامیز تد بیر خویش | که تاره ندانند ننایند بیش
نشاید ز هر جشمهٔ آب خورد | نه هر زن زنست ونه هر مرد مرد

حکایت مذکورست در نوادر حکما که جون ترا با کسی اندیشهٔ مصافات وعزیمت مواخات افتد اول باید که نقد اخلاق اورا در زمان غضب بر محك اعتبار زنی اکرجه از خلاص امتحان خالص بیروز آید شایستهٔ اخوّتست واکر معلوم کردد که عیاری تمام ندارد اورا

محل اسرار خود مکن / بر حسن و خلق وقت رضا اعتماد نیست

هنگام خشم کو هر دم شود بدی / **حکمت** دوستی را که در دل

غشی دارد از دشمنان باید شمرد / **فایده** گریبد در مودت

شتابنده باشد و در عداوت متانی چون کوزهٔ نقره که منجر گردد و دیر منکوب شود و لئیم بعداوت شتابنده باشد و بمحبت متانی چون ظرف سفال که زود بشکند و دیر منجبر شود **بیت**

تا بر دلت ز کف ننشیند غبار غم / از من نگاه دار بجان و دل این سخن

از همدم صبور بصد جور بر مگرد / با هر که زود خشم بود دوستی مکن

حکایت بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم روز کاری آراسته دارم و مبالغی املاک و خواسته دوست را در زمان شدت توان شناخت و دشمن را در وقت مکنت

چو باشد کسی را مساعد فلک / گران کم بود در جهان دشمنش

وگر پو فانی کند روزگار / کند قصد او جیب و پیراهنش

حکمت محک مودت محل شدت است شد دلم خوش ز رنج خود که بدو فرق کردم میان دشمن و دوست **حکایت** یکی را از وزرا نامهٔ

عزل او بردند مردان کارکناره جستند و یاران بار علاقهٔ مودت

وصحبت باره کردند **بیت**

زن وفرزند و یار ازو برکشت ... هرکرا روزکار ازو برکشت

روزها بکذشتی که کس ازو ... نبرسیدی وشبها بروز آوردی که خیال دوستی بخواب ندیدی

تا روزکار از کرده بشیمان شد و عنان وزارت باز در قبضهٔ

تصرف او نهاد **بیت**

روزی همی ستاند و روزی همی دهد ... اینست عادت فلك بی ثبات کو

یاران برکشته باز آمدند وکار ... داران سرکشته باز ملازمت اغاز کردند روزی یکی از مخصات

کذشته عذر می خواست وانحراف خود را حوالت بروزکار میکرد

ان بزرک کفت ابنای ایام را متابعت دولت کردن عادتست

وخاص و عام را اقتضای اقبال نمودن منتهای ارادت وسستی

طبیعت وتکلیف واعتذار احتیاج نیست **بیت**

ابنای دهر در بی دنیا همی روند ... نی در بی کسی که بود مجمع هنر

همچون مکس اکرچه بود بیش کاروش ... اندك ولی بخانه و در باغ بیشتر

حکایت در ایام نکبت بزرکی را دیدم که بیوسته ملازمت

کردی و در جمیع حالات شرایط خدمتکاری بجای اوردی
وقتی با دشمنان از بهر او بر او بجنتی و کاهی از برای تحصیل مطالبش
پیش دوستان اب روی خود بریختی تا سپهر بوقلمون اعتقاد
بگردانید و زمان متلون اثار عنایت بظهور رسانید احوال
ان بزرك منتظم کشت و امورش ملتئم شد روزی در بعضی
از محاورات بمن رسید کفتم همانا که مقدمات خدمات سالفه
منتج فواید باشد و نهال ملازمت کذشته مثمر عواید کفت

شکایت بسی دارم از خوبان — ولیکن کنون جای کفتار نیست
زهر کل که کشتم بصد درد دل — نصیب من امروز جز خار نیست

سزاوارتر کسی با نعام توانست که در زمان مکاره مصاحب تو

بوده باشد **شعر** — لطف واحسان و مردمی کردن
با همه کس بجای خود باشد — وانکه بودست با تو روز عنا
از تو محروم نیک بد باشد — **حکایت** عربی با یکی از اعیان

در ایام عطلت و زمان نکبت روز و شب مصاحب بود و پیوسته
همت بر ترفیهٔ حال و فراغ خاطر ان بزرك مصروف داشتی

وعنان همت وارادت خیر بجانب او معطوف بعدازان مدتی زمانه
مساعد شد وان بزرگ را دولتی عظیم ونعمتی وافر روی نمود
ودست داد هیچکس محرومتر از عرب بیچاره نبود **بیت**

توسیا کم دهد همی چیزی — هرکرا داد چرخ استحقاق

روزی عرب این دو بیت بر کاغذی نوشت وبیکی از مقربان

اوداد تا بعرض رسانیدند	کل الامیر ادام الله دولته
اذکرمنا ومتی والخبر فشکار	اولیس بالباب تردون لسوکم
ولاغلام ولا بالشطیان	خواجه نوشته را برخواند

وتبسمی کرد و بدان حرکت موقظ از رقدهٔ غفلت منتبه شد وعرب
را با سایر خدام که سمت قدمت داشتند بمزید انعام مخصوص گردانید

گر نخواهی که عرض روز حساب — باشی از رحمت خدا نومید
هرکه دست گرفت در شب تار — برسرش پا منه بروز سفید

حکایت بزرگی را روز رفاهیت برقرار نماند سپهر بدمهر
بر عادت ناپسندیدهٔ خود باسترداد مواهب برخاست وایام
نافرجام هدایا وصلات خویش را بازخواست **بیت**

عادت

عادت روزکار سفله نواز　　　کاه نان ست وکاه نیز نیاز

جماعتی که یاران کیسه وصرهٔ همدمان ملازمان کاسه وسفره بودند قطع صحبت اختیار کردند واز خوف طمع وتوقّف او علاقه ورابطهٔ آشنای ودوستی بریدند

کسی را تا بود درکوزه آبی　　　رضاجویان بسی باشد زیاران
یکی ندهد سلامش را جوابی　　　وزانبس جون نباشد دستکاهش

بعد از مدّتی مدید زمانه دیوانه مذهب بکردانید وبتلافی وتدارک تقصیرات خود مساعی مشکور بظهور رسانید

انکه برکشته بود باز آمد　　　بخت نیک ازدرش فراز آمد
　　　یاران میل صحبت کردند

ودوستان بملازمت رغبت نمودند آن بزرک همان طریقهٔ مروّت پیش کرفت ودر رعایت جانب ایشان بیش تاکید ومبالغه نمود جماعتی از محرمان کفتند نیکوی با بدان کردن از خرد دورست وبدی کردن با نیکوان محظورست این همان طایفه اند که در زمان حفظ عیش تو رایت دوستی نصب کرده بودند ودر ایام کثیر دولت وسایط معرفت وقع اکر اکنون براى جر منفعت خویش تردّدی

می نمایند و بیدل و اعتقاد ترددی میکند بران بنیادی نتوان
نتوان نهاد و بران تعویلی نتوان کرد **بیت**
دوستانی که نظرشان همه در کیسهٔ تست بیتشان قیمت آن که بود صد بجوی
آن بزرگ گفت این هم از وفور کرم ایشانست که در وقت
دولت و مکنت بمواصلت ما رغبت میکنند تا بسبب ایشان آثار احسان
و سیرت ما ظاهر و منتشر میگردد و در زمان قلّت و شدّت
اجتناب می نمایند تا چون دستگاه ما بمقتضای همت وفا نمیکند
باری بتقاعد از اقامت رسوم مروّت باری بر دل ما ننشیند **بیت**

نکو نفس را گر بود دستگاه	به نیکی بود فاش آثار او
نخواهد کسی را دگر دشمنت	که آشفته گردد سر و کار او

حکایت مردی صاحب جاه یکروز بمجلس معاویه درآمد چون
بیرون رفت معاویه عمرو بن العاص را گفت که این جوان مروتی
بکمال دارد و سیرتی پسندیده عمرو گفت بچهار خصلت متحلّی است
و از سه صفت متخلّی چون با کسی ملاقات افتد خندان و تازه
روی باشد و چون حدیث کند طریقهٔ راستی مسلوک دارد و چون

132

با او سخن گویند بحسن استماع اصغا نمایند و اگر کسی با او اظهار
مخالفت کند رنج خود برو روا ندارد و از سخن که در ان محتاج
عذر خواستن باشد محترز باشد و بر دوستی هر که اعتماد نداشته
باشد با او مزاح نکند و از مخالفت امام الناس احتراز واجب داند
بسی بر نیامد که بمنصب عالی رسید و ایام را بکام دل خویش دید

سیرت خوب و همت عالی ... برساند بخت را بکمال
مرد را فعل زشت و کفش خبث ... برکند بیخ و برکند پر و بال

حکایت یکی از خلفا ندیمی را گفت که میخواهم که حکومت فلان
ولایت را بشخصی دهم که مستعد ولایت و مستحق امارت باشد
ندیم گفت کسی میخواهی که اگر چنانکه یکی از قوم خود باشد که
با ایشان امیری و اگر امیری باشد خود را یکی از ایشان شمارد

حکم و فرمان بتواضع متمشی گردد ... سبب نفرت خلق است تکبر کردن
نبرد هر که برد زیر سری بالش نرم ... همچو آنکس که زند مشت و درابر کردن

حکمت حکیمی را پرسیدند که نیکو خلق کیست گفت انکه بر خلق بد
صبر کند **بیت** از عمر خویش بهره کسی برد کو بدست

با اهل روزکار بحسن معاشرت … بایک خوی راه تفضل سپرده کرد
بر غلظت و فضاحت بدخو مصابرت … **فائده** در حرب احد چون

دندان مبارك رسول صلی الله علیه واله که در دریای فصاحت
بود بشکستند وجهره فرخنده او خون آلود کردند که دری از اسمان

صباحت بود **بیت** … ازاکه می چکد زلبش اب زندکی
سنکین دل او که سنک زند بر دهان او … یکی از سر صحرت سك دل کفت

یا رسول الله جه باشد که بر ایشان دعا کنی تا بیکبار ناچیز کردند
و بکلی مستأصل شوند که چنین ظلم روا داشتند و بر چنین حرکتی
شنیع اقدام نمودند سید عالم صلی الله علیه واله وسلم فرمود که مرا
فرستاده اند بلعنت کننده نه مرا فرستاده اند امرزش خواهنده
بس کفت الهی این قوم که در تیهٔ ضلالت سرکردانند و در بیداء
جهالت متحیر راه نمای و سد عنایت و توفیق هدایت بر ایشان

بکشای **بیت** … عجب نیست از اهل ظلم و ضلال
شکستن چنین کوهر بی بها … عجب از جواب رسول خداست
زهی لطف بی حد بی منتها … **فائده** در هر که این سه خصلت

بلند

باشد حلاوت ایمان بیابد حلیمی که سپر تیر وقاحت نا اهلان بود
پارسای که بتیغ شهوات رادع نفس باشد خلقی که مستدعی محبت

وموّدت مردمان کردد **بیت** — اکر حلاوت دنیا واخرت خواهی
نپند هرکه سرحکمت در مکذر — عنان زکوی خصومت بتاب تا همه کس
طریق مهر ووفا ورزه وفاق سپر — سفینه را بتحمل دلا مجل کردان
دل فتیه بلطف وکرم بدست آور — غرور نفس بود عشرت مهان بشنو
محجاب روح بود لقمهٔ حرام مخور — **حکمت** عاقل باید که از

عداوت احتراز کند اکرچه عزت وشوکت اورا از خصم
زیادت باشد چه خداوند تریاك را حرارت بر تناول کردن زهر

خیره وخرد نباشد **بیت** — خیره دستی مکن ز حد افزون
کرچه دشمن ضعیف وغمناکست — باکسی دشمنی نشاید کرد
کر ترا زور ومال واملاکست — نخورد زهر عاقلی هرکز
که مرا در خزینه تریاکست — **فایده** مودت هزار نفس
در مقابل عداوت یک شخص نباشد — تا توانی ودست رس داری
بردل هیچکس مجو آزار — دوستی را هزار کس شاید

دشمنی را یکی بود بسیار **حکایت** ایوب را علیه السلام
پرسیدند که در وقت حدوث این بلا و زمان این امتحان و ابتلا
از دردهای متنوّع و رنجهای متلوّن کدام بر تو دشوارتر بود

گفت شماتت اعدا **بیت** | مال اگر از دست شیرین یا تن برنجور کاست
تا نپنداری کزینم هیچ باری بر دلست | سهل باشد مرد را نقصان مال و جان و تن
بر شماتت کردن اعدا صبوری مشکلست | خبر مرگ دشمنی یکی از بزرگان

رسید گفت لیس فی الموت شماتة الحمد لله اماته **بیت**

گرچه در مرگ کس شماتت نیست | مرده به مرده نفس بد کردار
از پی مرگ دشمن حق را | شکر کردن ز سیرت نیکوست
نی بدان کو وفات کرد ولی | بر حیاتی که مر ترا پس از وست

حکایت عبد الملک مروان را گفتند هشام بمرگ تو شادان است گفت

ندارم بر دل خود هیچ باری | بمرگ من اگر شاد است دشمن
بروز بخت او بی شب نماند | اگر شب گشت روز دولت من

حکایت یکی بصاحب عباد انها کرد که فلان را از صنایع دولت تو است
و از حساد روزگار جاه و بسطت تو می بینم تا بانقلاب دولت تو

شادمانست

شادمانست و بانقراض نوبت خرم و خندانست گفت **بیت**

بیوفای که روز دولت خویش | در هلاک وجود منعم دید
مهرهٔ مارجست و زهر بخورد | بر سر شاخ رفت و بن ببرید

فایده راس عقل بعد از ایمان مدارست با بنای دهر و اهل معروف در دنیا اهل معرفتند و در اخرت و هلاك نگردد کسی که در وقت حدوث وقایع و وقوع حوادث اعتصام بحبل متین عقلاء اصحاب تجارت و باستصواب و مشاورت ارباب حزم و خرد

در امور صعب و اشتغال خطیر شروع نماید | نجات اگر طلبی از مواضع شبهت
جو بر دل تو شود تیره سوی نیکویی | ز عقل اهل خرد جوی راه خیر که هست
ز نور طلعت خورشید نور چهره ماه | و مرا بهدارا فرموده اند جنانکه
بفرایض واجبات **بیت** | نه بیند روی شادی انکه او را
درشتی و خشونت عادت اوست | بکام دل رسی از روز کارت
مدارا گر کنی با دشمن و دوست | **حکایت** سلیمان علیه

السلام هدهد را پرسید که ملاقات تو با شکم و جوارح بر جه هیأت باشد گفت یا رسول الله من حسنت مدارانه طابت حیوته

هرکه با ابنای جنس خود مدارا کند از دوست و دشمن در امان باشد

کسی عیش خوش یافت در روزگار
که با دشمن و دوست شد سازگار

حکمت باخلاق و صفات با اخوان موافق باش تا از بواطن
ایشان ایمن باشی **بیت**

صره مکشا برابر عوران
تا سرت در سر زرت نرود
دست بر چشم در ره کوران
نشنیدی که گفته اند بنه

فایده از فواید حکماست که وسایل اخوان ابر روابط مقاربت موکد کردن و اسباب مودت را بشرایط و لوازم مصاهرت محکم گردانیدن در اکثر اوقات و اغلب حالات موجب این باشد و از توان اخوان و سبب اعتماد و تقویل و محبت خلان و اخوان

بخویشی گر شود یاری موکد
عهود دوستی محکم بماند
وگرنی دوستی باشد قرابت
نماند خویشی و صد غم بماند

الحدیث از مباغضت و محاسدت و مدابرت اجتناب نمائید و با یکدیگر مصافات و مواخات مسلوک دارید جایز نیست مسلمانرا که بیش از سه روز با اخوان مهاجرت کنند و مجال غماز و نمام فضیح و وسیع گردانند

وبهترین برادران کسی باشد که بسلام سبقت کیرد واکر جواب
هردو در ثواب مشترك باشند واکر نشنود بزه مند باشد که جواب
نکوید هرکه پیش از سه روز مهاجرت کند مستوجب اتش دوزخ است
وهرکه بیکسالی با برادر مسلمان سخن نکوید چنان باشد که خون

اوریخته نعوذ بالله من ذلك — نه بهر شهرت نفس و هوای دنیی دون
وجود نازك خود را مسند در اتش تیز — طریق جنك رها کن ره مصالحه کیر
مکن تعرض کس خون خویش مریز — کسی که با تو کند بد جزای خود یابد
تو لطف کن ز سر انتقام او برخیز

الحدیث انس بن مالك روایت کرده است از رسول صلی الله علیه واله که چون پنجشنبه
ودوشنبه ابواب سماها مفتوح کردانند وهرکرا از کسوت
کفر ولباس شرك عاری بینند تشریف مغفرت وحله رحمت
بپوشانند مکر انهارا که درمیان ایشان وحشتی باشد نواخت
ایشانرا موقوف دارند تا زمان صلح وایام موافقت بیت

در محنتی عظیم فتادا نکه در جهان — از دوست یار دشمن خود چشم خیر داشت
کسترد بال عجز اکر دید حاصلی — ور نا امید شد علم کینه برفراشت

کاهی زبان کشاد وکهی نیز لب ببست
عمری برنج خاطر واندوه دل گذاشت

جز حسرت ودریغ باخر ندید بر
در هر دو عالم آنکه ازین نوع تخم کاشت

اسودکی هر دو جهان دید آنکه او
بر دل از آنچه یافت خط اکتفا نکاشت

حکمت دست از فضول دنیا باز داشتن سبب راحتست طمع از مال مردمان بریدن موجب محبتست ترك تحسین اسرار گفتن عنوان کارنامهٔ اخلافست اندیشه ناکردن در کیفیت صفات باری تعالی عین نجات از شین وشرك ونفاقست **شعر**

ای که پرسی که جوانمردی ودین داری جیست
من جوابت بگویم خوش اگر بنیوشی

آنکه کوتاه کنی دست طمع از همه کس
پای در دامن تقوی کشی وخاموشی

فایده اگر خوف عداوت داری ترك اختیار کن واگر توقع آخرت میکنی بذل وایثار **شعر**

هرکه زد در متاع دنیا چنگ
بایدش کرد در زمان صد جنگ

وانکه ایثار کرد بهرهٔ خویش
گرده بیگانه خدمتش چون خویش

فایده در ایام طفولیت از پدر قدس الله روحه سوال کردم که جماعتی که بایکدیگر دعوی محبت میکنند ودم اخوت می زنند بجه معلوم کردد که قدم شان در

طرق

طریق صادق است و باطن با ظاهر موافق باید گفت بایثار کردن

حظ خود با برادر خویش **بیت**	هرکه در بند حظ خویشتن است
دعوی دوستیش بی معنی است	**حکایت** دو شخص در پیشتر

اوقات مصاحب یکدیگر بودند و مجالست غیر چندان رغبت نمی
نمودند روزی یکی از حکما شاگردی را پرسید که این دو نفس
که چنین با یکدیگر الفت گرفته اند و نامه مخالفت در نوشته یکدیگر
را که باشند گفت دوستانند حکیم گفت پس خوبست که یکی توانگر است

و یکی درویش **بیت**	هر دوستی که همت او بر فراغ تو
مصروف نیست خاطر خود در غمش مدار	هر یاری که نیست درین عالمش اثر
میدان که روز حشر نیاید بهیچ کار	**حکایت** بزرگی گفت قومی را

دیدم که برادر خود را در هر دو ماه یکبار دیدندی و بوقت ملاقات
از لوازم پرسشی انجگونه و حالت در نگذشتند و چون بمقابلت
رسیدی اگر نیمه مال ایشان بخواستی بان مضایقه نکردندی
ملتزم منت شدندی اکنون جماعتی را می بینم که اگر یکروز از هم
مفارقت کنند چون یکدیگر را ببینند و در تفحص کیفیت تفتیش

وبحسین انحال اهل و ولد مبالغت نمایند تا بحدی که اکر در خانه دجاجه باشد ازو پرسند واکر بجبه انمال توقع درمیان ایدان یکدیکر متنفر کردند وچنین محقری انهم دریغ ندارند

یکدرم کردهی بسیار رفتن
به که پرسید نش کنی صد بار

هر کرا اینست دست نیکوی
هست کردار بهتر از کفتار

لطف باشد که لب نهی برهم
چو فراهم کرفته دستار

بسخن هر که در غلط افتد
نبود آدمی بود کفتار

حکمت دوستی اینست که در و بیذل مضایقه نکنند از هر که بمال بخیلی کند توقع دوستی نتوان داشت

از بهر دوست ترک سر خویش کو بکو

هر کس که در طریق محبت نهد قدم
باشد حرام دوستی و مهر بر دلی

کو در وفاء دوست کند فکر آن عدم

حکایت منظومه

کسانی که بودند در بند خود
ز دنیا نبردند جز نام بد

توکر اهل خرمی و عقل و بصر
همیشه طریق مروت سپر

بهر کار اندیشه از پیش کن
نکو سیرتی عادت خویش کن

مکن با کسی خبث و نامردمی
که نبود خوش از آدمی کژدمی

کل از خار کن خار از برك کل   بکن تا نکردی کرفتار دل

دل دشمنان از ابکردان زحال   مکن دوست را دشمن بدسکال

زنیکیت دشمن نیفتد ز راه   بدی دوستان ار کند کینه خواه

حذر کن ز نیك دشمن دلفکار   اکر دوست یابی بخر صد هزار

فرونست دشمن ز حد کر یکی است   هزارست اکر یار هست اندکیست

درین عهد خود یار یکدل کجاست   که کار جهان جمله روی و ریاست

بیاری کروهی که خود قابلند   بدشمن ترین دشمنان مایلند

سرشتست کلشان باب جفا   ندارند یکذره در دل وفا

ز راندود قلبست بر دستشان   خداعی بود خدمت پستشان

تو کویی همه حقه بازند راست   که بازند کوژ و نمایند راست

جو صفرند اکرجه در اعداد هیج   ولی هم سر از مهر ایشان مپیج

بزمی که کردی تو شان هم سخن   حریفی کن و هیچ تندی مکن

اکر بد دهندت می کن نکو   بدیشان تو هم زان و با کس مکو

بیکسو بیفکن بیکسو حجیب   همی خم می در فراز و نشیب

همی دارشان خوش برای صواب   بنوعی همی ریز بر آتش آب

کسی یافت آسایش از روزگار — که با یار و اغیار شد سازگار
فلک گر در بخت نگشایدت — که یاری موافق بدست آیدت
دو چشم بداندیش از سر بکن — سر خویش در خاک پایش فکن
شنیدم که بودند در گوشهٔ — یکی چند مجروح بی توشهٔ
بر هر که بردی شنیدی خطاب — که اول بیابان دیگر ده آب
حوالت همی کرد این پیک بان — بدادند مجموع با تشنه جان
گرت نیست با همدمی ناگزیر — از اینها بیا دوستی یاد گیر
معینی بیا خلوتی ساز کن — زاخوان و اصحاب خود باز کن

باب چهارم در عشق و محبت

عشق عبارتست از نزوع نفس باتحاد و شدت شوق بیگانگی و حصول او در نفوس انسانی سبب نفاست جوهرست و صحت مزاج و اعتدال ترکیب

بیت

در بند نفس خود بود از عشق بیخبر — فرمان ده وجود بود هر که عاشقست
زآب حیوة عشق لب خشک خویش تر — یابد چو خضر عمر ابد خضر تشنهٔ گرد
بی عشق هر که می برد ایام خود بسر — از دست روزگار لگدکوب میخورد
عشق است کیمیای سعادت کزو شود

در بوتهٔ نیاز تو قلب وجود زر **فایده** من لم یحب فهو کس م ولکن
حانی الطبع لا المعاطف حکیمی کفته عاری بودن از لباس تعشق
وعاطل زیستن از پیرایهٔ محبت نشان جفاء طبع است ودلیل
ترکیب و علامت انقباض ونفس نبوت معاطف **حکایت**
یکی پسری خود را بمعلمی سپرد تا بعضی از علوم که در باب معاش
ومعاد از دانستن جاره نباشد استفادت کند **بیت**

شرف نفس بعلم است وکرامت بعمل ... نیست بی علم و عمل هیچ کسی را مقدار
هر کرا نیست حسب کو نسبی هست چه سود ... بی هنر را چه شرف از حسب خویش و تبار

روزی معلم با پدر شکایت کرد ومیکفت پسر چنانکه شرط است
در تحصیل علم اجتهاد نمی نماید وروزکار بفراغت وتعطیل میکذارند

زدانش کسی را بود بهرهٔ ... که دایم بود در سوال وجواب
نه بیند بجز کرد از کاروان ... سرهر که در ره فرو شد بخواب

پدر کفت هیچ دانستهٔ که طبیعتش بکدام شغل مایلست وطینتش
چه صورت را قابل کفت کار از شغل و عمل در کذشته است
چنان میدانم که خاطرش نکران محبوبیست ودلش در بند معشوقی

دلی دارد پر از محنت سری دارد پر از سودا • نه هستش فکر امروز و نه نیز اندیشهٔ فردا

اکر من سوال از کفر و ایمان کنم او جواب از وصل و هجران

باز میدهد و اکر من حکایت حرام و حلال میکویم او حدیث زلف

و [illegible]میشود پدر کفت اکرچه کوی عشق با سلامت نیست اما بر روندهٔ

طریق عشق ملامت نیست درد عشق اضطراریست و کناه عاشق نه

اختیاری **بیت**

حال دلم رغمی که بود بستهٔ دائمی
با یار خرم او از خود آسوده همی

آزادزاند بیشه بباز بچه شمارد
سوز جکر بلبل محبوس چه داند

مع هذا دست از و مدار که

عشق را خاصیتی است که مرد را لطیف و لطیف را ظریف کرداند

زندکانی چیست دادن دل بروی شاهدی
هر کرا با دلربای روز بازاری خوش نیست

صورتی بیجان بود هر کو که جانانیش نیست
سهل باشد در جهان کر باغ و بستانیش نیست

حکایت در قرآن مذکور است که چون زنان مصر زلیخا را بر دوستی

یوسف علیه السلام تعزیر کردند خبر بزلیخا رسید مجمعی ساختند

و ایشانرا طلب کردند چون مجلس کرم شد میوه خواست و هر یک

را کاردی و ترنجی بدست داد فرمود تا یوسف را علیه السلام بر سر انجمع

بگذرانند جون زنان کارد بر ترنج نهادند کوکبهٔ جمال یوسف
بر کنار هنگامهٔ ایشان رسید جنان بمطالعهٔ دیباجهٔ حسن او
مشغول گشتند که بی خبر بجای ترنج دستهای خود ببریدند بدین
یك عیاری جهار هزار سالست که آوازهٔ خود در جهان انداخته
و ذکر خود بر زبان پیر و جوان روان کرده **شعر**

از جام عشق هر که همی خورد در ازل — ناچیز شد جو خاك وجود در خاك شد نهان
وانکس که تشنه ماند زاب حیوة عشق — همجون خضر حیات ابد یافت در جهان

وقصهٔ زن اوریا وداود علیه السلام از مشاهیر قصص است
وحکایت محمد صلی الله علیه واله و زینب زن زید از عارف احادیث
واخبار **شعر**

گر همی خواهی که از خود برخوری
عمر بی عشق نگاری مگذران — دل بیاری خوب صورت ده که هست
عشقبازی سنت پیغمبران

حکایت مریدی پیر خود را
گفت مرا از چیزی بر محبت اطلاع گردان گفت هرگز نخار عشقی
در پای ذات تو رفته است و دست محبتی دامن جانت گرفته است
گفت نه پیر گفت از سر این ارزو برخیز که تا حق سبحانه و تعالی بندهٔ او را

بعشق مجازی مبتلا نکند هرکز او را محل اسرار خود نکرداند **بیت**

در سر هر که هوا و هوسی نیست بدست
در دل هر که تمنای کسی افتادست

عشق اکر خود همه بر نقش نکارست نکوست
کرچه اندیشهٔ او بوس و کنارست نکوست

فایده حکیمی را پرسیدند که عشق چیست کفت جنون الهی که طبیبان علل و امراض از علاج ان قاصرند و مدا و بان فقرات و اعراض

انا زلت ان عاجز **شعر**
باشد کزین طریق بدرمان توان رسید
خاصه دلی که از غم جانان بجان رسید

کفتم طبیب را که مرا دار وی فرست
کفتا طبیب درد دل عاشقان خداست

فایده بعضی کفته اند که عشق عبارت از افراط محبت شخصی است معین و شدت میل بموجودی خاص و اولا او علاقه باشد که سمع یا نظر احداث ان کند میان سامع و مسموع تا ناظر و منظور بر مثال حبهٔ مستعد که در زمینی صالح افتد و تاملات و لحظات بمنزلت موادی که سبب نشو و نما و علت نور و نوا و موجب زیب و بهاء ان دانه کردد تا از حضیض ضعف و نقصان بقاع ارتفاع و ذروه تمتع و امتناع رسد و اسم محبت برو صادق شود و این درجه باشد مشترک

میان

میان جمع محبوبات ومرغوبات چون دوستی مال وجاه وحبّ
املاك واولاد وغیران چه محبت عبارت از میلان نفس
ونزوع خاطراست بادراك ادنی وچون نفس انسانی ازین منازل
ومعانی ترقی کند وهوؤ ولاء موجودی علیحده درصمیم سر
اوراسخ ممکن کردد وقواعد ومقاعد ثبوت وتعلق مستحکم شود
این را عشق خوانند وبحسب اصطلاح اکر عشق نیز درجهٔ کمال
وحد ومقدار خود تجاوز کند وهمکی وجود عاشق را درقبضهٔ
تصرف خود دارد انرا وله نیز کویند ومعنی ومردی رده تخشع و
تذلّل بلکه منتها واستکانت وتعبد ورفیع ترین درجات عشق است

هوای نفس بود عشق هر که میخواهد
خبر نخارد دل ازارکی بود آنرا
ز من ببرس ره ورسم عشق راکه دلم
پس از وفات معینی شود بعشق سمر

که جان ز دست غم یار خویشتن برد
که همچو باد زمین را بسر نمی سپرد
هزار غم خورد ار یکزمان غمش نخورد
بکرد تربت او آهوی که سبزه خورد

زعم بعضی از فلاسفه وحکما انست که مبدع ارواح ومولف
اشباح روح انسانی را کرهٔ افریده است وهریك را بدو نیمه کرده

وبدو قالب فرستاده چون دو شخص را که بدین یک روح مشترک
منقسم مخصوص باشد بایکدیگر ملاقات افتد وحسن ملاقات
یکدیگر استماع نمایند وازهردو طرف سلسلهٔ اشنایی متحرک
شود وجاذبهٔ شوق اتصال جزو وکل درهردو بدن ظاهر گردد
ودر مبدء تفکر وتامل در دلایل وشواهد معرفت ممد ومعاون
ارادت میشود تا ازهردو جانب علاقهٔ محبت ورابطهٔ مودت
استحکام پذیرد ودرجات دوستی کمال یابد چنانچه ان دوچیز
منقسم خواهند که یکی شوند وواسطه وحایل بدن ازان میان
رفع کنند وسبب معانقه وتاکید در التواء اعضا بریکدیگر
ومبالغه در شدت اتصال ابدان بهم بعد از مقدمات محبت
اینست وعدت تعشق وسر جزاینست واحوال ارباب عشق واصحاب
مهر بحسب قوت وضعف امزجه ورقت وغلظت بخار ولطافت
وکثافت طبایع متفاوت افتد وازانجا گفته اند **بیت**

عمری ز پی وصلش چون بیخودی از خود — هرجا که نشان دیدم از روی نکو دیگر
در رهگذری ناگه برداشت زرخ برقع — چون نیک نگه کردم من خود همه او بودم

حکایت

حکایت روزی مجنون در علواء سوداء خویش در بعضی از محلات حله می گذشت ناگاه از گوشهٔ طلیعهٔ انوار رخسار لیلی

ظاهر شد **بیت** | همی گذشت و رخش مینمود از برقع
چو آفتاب جهانتاب از ظلال سحاب | ز دلنوازی رویش هزار جان معمور
ز ترکتازی چشمش هزار سینه خراب | یکی مجنون را گفت اگر میخواهی

که دیدهٔ محنت دیده را بنور چهرهٔ لیلی روشن کنی باز نگر که موکب لیلی رسید مجنون سر بگریبان تفکر فرو برد و گفت لیلی منم

مجنون یکی گفت بگشای چشم | برخسار لیلی بیارای چشم
بدو گفت کای غافل از کار عشق | نرفتست در پای تو خار عشق
نداری خبر هیچ ازین ماجرا | که گویی بلیلی نظر کن مرا
من از دست لیلی کجا جسته ام | کی از روی لیلی نظر بسته ام
مرا تا غم عشق او در ربود | خبر دیگر از جان خویشم نبود
نگویم که شاهست من بنده ام | که من هستم او هست کز زنده ام
از ایشان که پرورد جانش نیم | اگر بنگری نیک لیلی منم

صنع

فایده اگر عشق را بیش ازین فضلت نیست که متکبر بواسطهٔ او توا

وترفق عادت کند وبخیل وممسك سخی وباذل شود وجنان بد
دل وشجاع ودلیر کردد ولال وشکسته زبان بشرف فصاحت
وبلاغت رسد وبرصفاء ذهن وقوت حدث وذکاء طبیعت وفرط
جزم یاری دهد کفایتست بانکه تواند بود که سبب مزید کمالات

دیکر وتحصیل انواع فضل وهنر شود — نیست راضی اکر دل عذرا
چه غم از عشق شاه وامق را — ترك خود کفتن از برای حبیب
اولین منزلیست عاشق را

حکایت شنیدم که بهرام کور
پسری داشت بردائت نفس وسقوط همت وسوء ادب مشهور پدر بیخود
که اورا ولی عهد خود کرده بود واز پایهٔ دنائت وتذلل بأوج رفعت
وترفع رساند قصور همت وخست جوهر او میل حضیض داشت
ورکاکت رای وسخافت طبع اورا بر منزلت تنقل تحریص مینمودوان

حال بر پدر دشوار می آمد — مقدار هرکه هست بهمت شود پدید
بشنو بکوش هوش خوش از من لطیفهٔ — از همت است سینهٔ بط طعمهٔ بازرا
کرکس کند زلوم قناعت بجیفهٔ

روزی معلم پیش بهرام امد وکفت
امیدوار بودم که چون پسر از سن صبا که زمان فقد عقل است

وقصور

وقصور تمیز بگذرد وافتاب همتش از حجاب انکساف قناعت نیست

بدرجات انکشاف دانش ودرایت رسد دل بر تعلیم وتعلم نهد

وصلاح وفساد معاش ومعاد خود در عاجل واجل نبیند بیشد خود امروز

نومید کشتم یکبارکی از سر ارشاد واهداء او در کذشتم که بر دختر

فلان مرزبان عاشق شده است ودر رنج ومحبت وتیمار او کرفتار

شد **بیت** — ازانکه از فراغت دل باشکسته بود

باشغل عشق دست بتحصیل کی رسد — بهرام شاد شد وکفت من

اکنون بصلاحیت او ورسوم پادشاهی واداب جهانداری او امید

وار کشتم واورا ولی عهد کردانیدم — عاشقانرا شیوهٔ دیکر بود

عشق را خاصیتی باشد عجب — خار او چون کل بود کل همچو خار

عشق را شب روز باشد روز شب — عاقل افتد از محبت در جنون

بی ادب در عشق کردد با ادب — حالی پدر دختر را طلب کرد

وصورت واقعه با او در میان نهاد کفت میخواهم که دختررا در حباله

پسر خود اورم اما این پسر ادبی ندارد ودر تحصیل علم هیچ سعی

نمی نماید باید که تو با دختر بکوی تا اورا بمواصلت خویش امیدوار

کرداند وچنان خوار نماید وبگوید که موجب مساعدت وسبب
مهاجرت عدم استعداد وخلو نفس اوست از فضایل وکمالات
باشد که بدین تدبیر افشاء بضاعت ادب وهنر واعتلای مبانی
وقواعد فضل وشرف اجتهادی نماید مرزبان قبول کرد بهرام
معلم را فرمود تا پسر را بمراسلت ومکاتبت با عشقیه دلیر کرداند
وبمبالغه وتاکید التماس مساعدت ومصاحبت نمود وچون
از جوانب اوامر ونواهی بهرام بنفاذ پیوست ومقصود ومطلوب
او از هر یک بتحقیق رسید پسر را در ضمیر راسخ وثابت کشت که اسباب
اتصال جز اتصاف اختصاص او نیست بخدمات پسندیده وخصال
حمیده وسمات کزیده دل بر عهد دختر نهاد وشب وروز در تحصیل
موجبات وصال ووسایل اجتماع مشغول شد وباندک زمانی
از جمیع آداب پادشاهانه وملکات ملکانه حظی تمام ونصیبی
کامل حاصل کرد وشایستهٔ ملک داری ودانستهٔ امیرکاری کشت

سرمایهٔ سعادت دنیا وآخرت ... عشقست اکرچه هست ترا چشم دوربین
خالی مباد یکنفس از جست وجوی عشق ... کر هست در دلت غم دنیا ودرد دین

ب

بی خارد لکد آن نباشد طریق عقل　　　بگذار عقل را ره عاشقی گزین

معلم چون اتصاف پسر بفنون فضایل و انحراف او از طریق
رذایل دریافت احوال او با پدر باز گفت و وفا کردن بوعدهٔ
نکاح و لوازم کدخدایی التماس نمود بهرام امیه و اهالی مملکت
را طلب داشت و فرمود تا عقدی بشرط بستند و رسم و آیین
عروسی بجای آوردند آنگاه پسر را بخواند و حیلتی که در باب
حصول آداب او ساخته بود باز راند و گفت میخواهم که حق این
زن که سبب حیوة اخروی تو گشته است و بعد از تقدیر الهی
واسطهٔ ادراک منصب پادشاهی تو شده فرو نگذاری و بسبب
امتناعی که بیش ازین از مصاحبت تو نموده مبنی بر اشارت من
بنظر اهانت برو ننگری و بحقیقت بدانکه هیچ کس را با تو آن حق نیست
که او را به بجز مکافات او کردن بر خود لازم شمار و تا توانی
حاشیهٔ خاطر خود را از نقش محبتی خالی مدار بیت

بی عشق بر مکش نفسی زانکه در جهان　　　عشقت بمنتهای ارادت شود دلیل
مردانه بگذر از سر دنیا و آخرت　　　قانع مشو بمن به دلوی سلسبیل

نتوان دمی ز عمر بهر دو جهان فروخت　　　در راه عشق شاید اگر جان کنی سبیل

حکایت یکی از وزرای عراق جوانان قبیلهٔ خود را بخراسان
فرستاد تا استفادت علوم [illegible] کنند و بفضیلت و شرف حکمت مخصوص
گردند چون مقاصد و مطالب ایشان بحصول پیوست و بر غوامض
علوم و مشکلات و مبهمات مسایل وقوف تمام یافتند روزی استاد
ایشان گفت لطایف حکمت استماع رفت و نوادر علم و معرفت در قید
ادراک آمد هیچکس را از شما در طریق محبت پای بگلی فرو رفته است
و در مسئله عشق مشکلی افتاده یا نه گفتند ما را درین کوی گذری نبوده
و درین معنی نظری نه استاد گفت اعشقوا و ایاکم و الحرام فالعشق
یذکی البلید و یسخی و سبقت علی التطیف و یزین بحسن الملبس یعنی
عاشق شوید و در صف اهل محبت نشینید بشرط آنکه جیب و دامن
معاملهٔ شما از لوم حرام و سیر محظور پاک باشد و دل و دست از
هوسهای باطل و اندیشهای ناشایست محفوظ که عشق بلید را
تیز فهم کند و بخیل جوانمرد و مردم را بر پاکیزگی و لطافت و نیکوی
و تزهین لباس و کثرت و تحریض دهد　　　بی عشق عاطل است ز فضل و شرف حکیم

اراست صورت و معنی اهل عشق — باشد هنوز بر سر حرفی ز صد کتاب

صد فصل اگر کسی بنویسد ز فضل عشق — **فایده** یکی از مشایخ گفت انکرامت

عشق است که عاشق با انکه مستوجب ملامت نیست و بدین گناه مستحق عذاب و عقوبت نه در اضطراریست و حرمش غیر اختیاری محل رحمت و مظهر فضل و معرفت **شعر**

هر کرا سوخت اتش عشقی — طالعش سعد و فال پیروزست

ناله عاشقان محنت کش — شعلهٔ اتش کنه سوزست

الحدیث هر که بقید عشق گرفتار شود و دامن عصمت خود را از غبار معصیت صیانت نماید و بر سر میدان شوق و نیاز خون خویش را به تیغ محبت ریخته گرداند شهید است قال رسول الله صلی الله علیه واله مَن مَات عاشقا مات شهیدا بشرط ان یعف و یکتُما

خطی ز دفتر عشق تو تا گرفتم یاد — باب دیده بشستم مسودات علوم

مرا که در غم هجر تو بیم دوزخ نیست — که هست کشتهٔ شمشیر شاهدان مرحوم

حکایت معاد رازی رحمه الله گفت اگر روز قیامت اوراق محاسبات بنی ادم را تفویض مجازات و مکافات مسی و محسن بمن فرمایند

حساب معاملهٔ هیچ عاشق نکنم و هر رنج و محنت را که در طریق محبت
کشیده باشند سبب مزید درجات و رفعت منازل و مراتب ایشان
کردانم چه ایشان عذاب خود دیده اند و عقوبت خود کشیده

هستند غافل از لب شیرین و حسن او … انها که عیب خسرو و فرهاد میکنند
خار غم کلیت اکر در جکر رود … دانی که بلبلان زچه فریاد می کنند

حکایت اصمعی حکایت کرد در بغداد دیوانهٔ را دیدم در غایت
ضعف و نحافت کودکان رسنی در کردن او نهاده بودند و بهر جانب
می کشیدند و اورا رنجه میداشتند مرا بدید کفت صف لی بعض ما یعذب
الله اهل النار بعضی از عذاب اهل دوزخ با من بیان کن از صفت
آتش دوزخ شمهٔ بکفتم و سخن عفونت و احراق او تقریر کردم کفت
اکر حق سبحانه و تعالی اهل دوزخ را باتش عشق بسوزاند و بزمهریر
صحبت رقیبان بیفزاند و بدرد و اندوه هجران کرفتار کرداند در

سخت‌ترین عذابی باشد **بیت** … بدوزخ اه دلم کر رسد بیاساید
کسی که می شنود بوی ناخوش دوزخ … بسوز ز اتش دوزخ بسوز سینه من
جو عاصیان که بسوزند ز اتش دوزخ … **حکایت** هم او حکایت کرد که

اباسلمت مخزومی را رحمه الله دیدم دست درحلقهٔ کعبه زده میکفت
اللهم ارحم العاشقین واعطف علیهم قلوب المعشوقین بالرافة
والرحمة یا ارحم الراحمین خدایا بر عاشقان رحمت کن ودل
معشوقانرا برایشان مهربان کردان کفتم ای شیخ درچنین مقامی
چه دعاست که میکویی کفت دور شو از من عاشقی را دعا کردن
وترفق وتعطف محبوب ازبهر او خواستن نزدیک من فاضلترست
ازحجی وعمره واین ابیات برخواند شعر

ای هجر پای باز کش وبکذار از سرم
وی بخت باز کرد مرا زود دستکیر
ای کل بوصل خود بنوازم دمی چو چنک
تا کی زناله چون نی وچون بلبل از صفیر
دور از رخت سبز دید و زخ مرا بهین
سوز دل چو آتش واه چو زمهریر
از دست کاری که فراق تو میکند
با جان من نشان ندهد کس ز تیغ و تیر
کشته زاشک سر دلم فاش چون کنم
بوی دهد هر اینه هر جا بود عبیر

حکایت هم ازو نقلست که
روزی کنیزکی را دیدم درطواف که ماه رویش بر ماه غلبه
کرده وغمزهٔ مستش اندور بقافله راه میزد شعر

بتی شمع کلی مردی بهاری
بلای عالمی اشوب شهری

که عمر افزون کند جون آب حیوان   اکر از دست او نوشند زهری

اللهم یا مالك القضا وخالق الارض والسماء ارحم ذوالقربی واستنقذهم من عظیم البلاء واعطف علیهم قلوب اودایهم بالصفا فانك سمیع النجوی قریب لمن دعا نظم

عاشقانرا کی دل از غم خون شدی   کر نبودی وصل را هجر از قفا

عالمی بودی بعدل آراسته   خوبرویانرا اکر بودی وفا

نازکی کردی نکاری کر بدی   داروی عشاق در دار الشفا

ای نشسته در دلت کرد ستم   جون مروت در دل اهل صفا

در صفا و مروه کی بودست رسم   کشتن مردم بشمشیر جفا

اشکارا بوسه دادن بر حجر   حاجیانرا ریختن خون در خفا

این صفا از مروه حاصل کردهٔ   وین مروت کوئیا هم از صفا

کفتم ای مه اکر بعد از جندین اقتحام در مخاوف ومهالك وتحمل شداید منازل ومناسك زبانرا درچنین زمانی بر تسبیح وتهلیلی مشغول کردانی از بهر تدارك روزکار بطالت وایام جهالت تمهید عذری کنی همانا بصواب نزدیکتر باشد در من نکریست

وتبسمی کرد وکفت بیداست که بدرد عشق کرفتار نکشتهٔ و بر

خارستان محبت نکذشتهٔ — نخاری شود خسته کرد ستو
بدانی که جون نت زخم خذنك — برافتاد کانت بود مرحمت
بباید اکر پای برخشت و سنك — **حکمت** حکیمی را کفتند که پسرت

عاشق کشته است که ابواب بلا برو مفتوح شد و در مرضی طویل افتاد

جز محنت و غم را که کسی داند نام — کر جمع کنی ز عشق فصلی باشد

بعضی از مفسران عذاب اکبر که در قران مذکورست بفرط تاثیر
محبت تفسیر کرده اند یعنی روزی که محبت مرتفع کردد اهل ایمان
بسعادت لذت ملاقات موعود و مخصوص شوند حق سبحانه
وتعالی شمهٔ از محبت خود بر دل اصحاب کفر وطغیان کشف
کرداند تا بدانند که ازجه دولت محروم مانده و مؤمنان بچه سعادت
مخصوص کشته اند وجون نوایر محبت در کورهٔ سینهٔ ایشان مشتعل
کردد وحرمان خود و تمتع دیکران از مشاهدهٔ محاسن محبوب
دریابند هر عذابی که بیش ازان کشیده باشد بنسبت با شدت

این عقوبت سهل نماید — جون کرد ز کوی دوست بارنج دراز

اندیشهٔ رفتن این دل محنت ساز   برداشت نگار برقع وا ز سر ناز
کفتا که ببین که از که می مانی باز

حکایت یعقوب را علیه السلم در زمان ابتلا یکی کفت با رنج نابینایی روزکار چکونه میکذرانی کفت درین محنت که من افتاده ام کمترین زحمات اینست مرا چشم از برای مشاهدهٔ جمال یوسف می بایست **بیت**

دیدن جمال دوست به بیداری بخواب   تا زدل و شفای تنست و سرور چشم
از آنکه رفت روی دلارام از نظر   شاید کرش حیات نباشد چو نور چشم

حکایت پدر مجنون را کفتند اکر پسر را بمکه بری و در مواقف عظام و مواضع کرام بکردانی شاید که بعد مزار و مسافت دیار و تحمل شداید راه دراز و خاصیت زمین حجاز سبب سکوت خاطر و سکون دل او کردد **شعر**

شاید که خاک بادیه و باد بغداد را   خاصیتی بود که نباشد عراق را
شاید که بوی رود و نسیم خوش عراق   بیرون برد از دل او اشتیاق را
معلوم شان نبود که جز از بوی وصال   تدبیر نیست خستهٔ تیر فراق را

مجنون را بمکه بردند روزی با پدر میکذشت یکی لیلی نامی را آواز میداد مجنون بشنید بیهوش افتاد

جامی

جماعتی بدو بیدند و قدری از معطرات برو ریختند تا با خود
باز آمد یکی از سبب سقط و موجب غشی پرسید کفت **بیت**

میکفت کسی سخن ز لیلی / کفتا که مرا بدوست میلی
در کشور دل کرفت جوشم / سوداش ربود عقل و هوشم
فریاد ز محنت جدایی / ای کاش نبودی اشنایی
خواهم که بمیرم از فراقش / تا باز رهم ز اشتیاقش

چون لشکر عشق عزه بر ولایت وجود استیلا یافت و قهرمان صبر
و ثبات روی بهزیمت اورد جماعتی کفتند اکر دو سه روز اتفاق
سفری افتد و بمقامی دورتر کذری واقع کردد بهمه حال سبب
تسلی و موجب دفع تشنکی باشد

جز سفر هیچ روا نیست کسی را که بود / دل بنوش لب جان پرور جانان تشنه
کرچه دشوار بود خستهٔ دلسوخته را / باز کشتن ز لب چشمهٔ حیوان تشنه

بیچاره بنداشت که این سخن
مبنی بر اصلیست و این هجر در مقابل وصلی والصریق یتعلق بکل
حشیش **ع** در دم مار زند دست چو درماند مرد ؛ عزیمت سفر
درست کرد و بوقت انک شمع کافوری افتاب را در کاشانهٔ خاور

اوبراوفروختند و سپند ثوابت و سیارات را بر مجمر انوار واتش
رخسار او بسوختند و قدم در بیابان نهاد و با جماعتی از رفیقان
متوجه دیار شام شد هر چند مرکب میراند و منازل و مراحل
قطع میکرد تفرقهٔ خاطر وانقسام ضمیر زیادت می شد و بعد مسافت
وطول مفارقت از منازل عشیقه تزرع و پراکندگی باطن ظاهرتر
میکردید **بیت**
غم و محنت عاشقی بس نبود
بلای سفر نیز اندر فزود
شب را بمنزلی نزول کرد و هم
شب نخفت و تا روز این بیت
خصمش خدای باد که ما را ز کوی دوست
اواره کرد و گفت سفر عشق را دوا
علی الصباح که علم جمشید
خورشید بر بالای کوه مشرق اوردند و اصحاب قافله ساز رحلت
اغاز کردند جمیل با دهعنان کشته و با خیال هم داستان شده
عنان مرکب بصوب قبیلهٔ عزرا فت وتا بمنزل رسید کس کرد
اودر نیافت **شعر**
پیش تو گر کسی شکند خار بر دلم
دور از تو به از انك با مید سنویم
مردن بر آستان تو خواهم بجان و دل
نی انکه در فراق تو جاوید می زیم
حکایت مهدی راکنیزکی

بود حسنه نام و از حسنات روزکار و صنایع ادوار کوی حسن از
خوبان ربوده و دست لطف از نکویان برده **بیت**

شکرلبی که بر سر بازار مصر دست	بر چوب خشک کرد حدیثش نبات را
برخاست تا بعمر فزای لبش نشاند	در خاک تیره چشمه آب حیات را

در بعضی از منتزهات بظاهر بغداد قصری عالی ساخته بود و مقام
و منزل او کرده روزی مهدی از دار الخلافه برنشست و عزیمت
خانهٔ او کرد چون بدر حرم رسید و خواست که نزول کند
خیال جمال خیزران تاختنی معشوقانه کرد و سوداء زلف
و خال او راه ارادتش بکرفت عنان برکردانید و بصوب سراپرده
خیزران منعطف کشته میرفت و میکفت **شعر**

میخواست دل ز بهر تماشای نوبهار	رفتن بباغ و دیدن صحرا و سبزه زار
دست خیال دوست عنانش کرفت و کفت	با چون منیت میل بهارست شرم دار

چون بمستقر عز و مقر دولت رسید خیزران از سرعت مراجعت
سبب تعجیل انصراف باز پرسید کفت مرا حالی حادث شد چون حال
انکه کفته است **بیت** کر بی تو سوی روضهٔ فردوس میروم

دوران عنان من غم تو بازمی کشد ورد وزخت با تو مقام عذاب او

چشم جو باز بود بصد ناز می کشد انکه از رویش برده وریاچین

چمن جیاتش از تاثیر هموم هاجرهٔ افکار دل از ازار مذبول و نژمرده

بر عارض جوانش او پاک سوخته خط سیاه رنک جو مشک و عبیر او

مضمون درج سینه مجروح کرده کشف عنوان زکار نامهٔ سر ضمیر او

گفتم اکر سبب تغییر مزاج حدوث مرضی مدتی است بمعالجهٔ آن مشغول
باید بود واکر عرضیت نفسانی در دار طینت پنهان نباید داشت

فان الوری اوئك الدار انزل الدوار فان الله نعلى القلوب
ويفرج الكروب جوان جشم در من بکمارید وکفت قضیهٔ من
مشکلترین وقایع است وقصهٔ من عجیب ترین حوادث کنیزکی
دارم که بقید محبت او کرفتارم ودر کمند محنت او استوار مال
وعرض در تحصیل او در باختم نقد وجنس در خویش عرضهٔ میز او
ساختم شب وروز جون پروانه بر اتش شمع رخسار او می سوزم
واو را از حرقت من خبر نه وکاه وبیکاه در هوای سودای او جون
ابر میکریم ودر دل جون سنك واهنش اثر نه من با همه ازادی

بیکی

بندکی او شادم واو از من فارغ واو با همه بشر یکی از من ازادست
کفتم هرچند تحمل مشتاق طریق عشق تغییری دارد وصبر بر صدود
واعراض محبوب تعذری اما بقوت عقل واستظهار خود پای در
زمین محکم باید داشت وتا جهدست عنان تمالك وتماسك از دست
نباید داد در چنین قضیه واکر تفکری شافی وتاملی وافی رود معلوم
کردد که اسان ترین واقعات وکمترین مشکلات اینست چه اکر بقید
محبت او کرفتاری هست اما از مشاهده ومطالعهٔ مجلس وحجابی نیست
واکر از میلان خاطر والتفات ضمیر او محرومی داری از فواید مواصلت
ولوازم مصاحبت تمتعی هست از این یکی از نعیم دنیا واخرت باید شمرد
عافیت را با توجه دوستیست مال ومملکت که ترا خواسته است
فراغت وامن با توجه محبت دارند بهشت وغلمان وولدان از ابتوالتقات نیست
وشکر نیست که این مجموع پیش تو محبوب ومرغوب اند واکر اکثر
واغلب این مشتهیات برخود داری حاصلست ومحبت بر دوستی
هیچ شرط نیست دیدم که مخایل مسرت بر ناصیهٔ او ظاهر شد ولوایح
وبسط وانشراح بر جبین او بدیدامد از من عذر خواست وکفت دل

برسوی خلق او نهادم و عزم التفات او را مهر و وفا تصور کردم

جفایش را نهادم کردن آخر　　حسابم را بدید آمد فذلك

بنقدا مروزتن برجود دادم　　لعل الله یحدث بعد ذلك

سال دیگر جوانرا دیدم شایبه عارض مورد کشته و قامت هلال
جون سر و اعتدال یافته بر صحت مزاج و قوت طبیعت او شکر کزاردم
وان ماجرای کذاشته باز پرسیدم کفت اصرار بر اقامت مواعظ
و مقاومت بر ادای وصایای سبب الفت و موجب فراغت تو بودی
مرغ وحشی در دام او فتاد و آهوی متوحش آرام کرفت اکنون
بدولت تو دو نفی تمام دارم و روزکاری بکام کفتم بیت

هرکه در کوش کرفتست زدانا پندی　　روزکارش بمراد دل او میکذرد

بجز از ساختن و سوختنش نیست دوا　　هرکه خواهد که ره و رسم محبت سپرد

شیر با او همه سر پنجه جو نیکی بیند　　نتواند که سر از جنبر فرمان ببرد

حکایت بزرکی کفت که روزی در صحبت جماعتی از اهل دل در اوایل
فصل بهار و زمان اعتدال لیل و نهار که ابر عقود مروارید
ساعت بساعت بر سر خواتین بساتین میریخت و روایح نسیم روح پرور

در دایرهٔ مشك وكافور برهم می امیخت شعر

بیریخت ابر لؤلؤ و بیسوخت لاله عود	کل را بدست لطف صبا چهره میکشاد
بلبل حدیث عشق همی کرد و باد صبح	زر در دهان غنچهٔ خندان همی نهاد

بطریق تفرج در بعضی از منتزهات میکذشتم فرقهٔ از نیکوان
و زمرهٔ از خوبان دیدم بر چمنی حلقه بسته وچون ثریا در
مجلسی مجموع نشسته همه را حلقهای در در کوش واصداغ مسلسل

بر دوش کفتم بیت	هر که امروز درین باغ در اید کوید
که بهشتست چمن وین همه خوبان حورند	راستی شان همه اسباب نکویی جمع است
بیش ازین نیست که از صحبت من بر دو زند	بر عادت جوانان تردّدی

میکردم و ببهانهٔ تفرج کلزار اطراف واکناف ویمین ویسار
را بقدم میکردم اتفاقا بر کنار جوی ومیان کلشنی باشکر لبی
سیمین ذقنی برابر افتادم باخود کفتم شعر

من از جفای تو بر جان خود نیم ایمن	ولی مجال ندارم که برکشم اوان
بتیر غمزهٔ تو جان دهم ولی سهل است	کر از تو خون دل من کسی نخواهد باز

بکوشهٔ چشم در من نکریست وتبسمی کرد وکفت اما سمعت ان اسیر

یا

لا یعدّی وقتیلنا لا یودی نشنیدهٔ که خوبان اسیر خود را باز نفروشند و شهیدان کشتهٔ خود را دیت ندهند **بیت**

هر خون که شود ریخته در معرکهٔ عشق / نه بیم دیت بوده و نه خوف قصاصی
هر کس که گرفتار خم زلف کمند بیست / تا جان ننهد روی نه بیند بخلاصی

حکایت جوانی بود در مدینه حسنی بکمال داشت و لهجهٔ چون آب زلال

ماهی گشاده از دهنش آب زندگی / سروی شکفته بر سر او گلشن بهشت
گرمی ز آفتاب رخش او فزوده حق / مویش ز عود هندی و مشک ختن سرشت

نام او نصر بن حجّاج از بعض سلیم زنی بود بروی عاشق شد و همگی ولایت وجود خود را بدست غوغای سودای او باز داد شبی در

غلوای تمنای او میگفت / الا سبیل الی خمر اشربها
ام لا سبیل الی نصر بن حجاج / عمر اتفاقا بگذار رسید و آواز

او بشنید بامداد جوان را طلب کرد صورتی دید قلم نقوش طلعت او را در نیکوترین هیأتی نگاشته و مشّاطهٔ فطرت از کمال تزیین

و آرایش او هیچ باقی نگذاشته / از مشک بر کنار رخش طرّهٔ سیاه
همچو بنفشه بر گل سروی فتاده بود / گویی که آفتاب بزد تیغ زرنگار

یک جو واز کار شب تیره در بود   مز تیغ را فرمود تا موی او را
حلقه کرد بتصور آنکه چون سواد او از سر بیاض روی برخیزد وحله
حسن او خلق کردد وچون نصر جوهر شد بیت
حسنی که دست کرده فطرت بود کجا   کردد بدستکاری مخلوق مبتذل
عمر کفت خوبتری ای نصر کفت کناه من درین چیست عمر کفت راست کفتی
ترا کناهی نیست کناه منست که ترا در دار هجرت رها کرده ام تا سبب
شغف وولوله مهوشان کشتهٔ وحالی فرمود تا ویرا ببصره بردند
وبمجاشع بن مسعود سلیمی سپردند وبدو نامه نوشت که این جوانرا
که منی غانیات واز قبیلهٔ تست پیش تو فرستادم باید که در محافظت
او تقصیر جایز نداری وچون در مدینه این شایع ومستفیض کشت
آن زنرا که زینب خوانده بود زنان دیگر میمنه لقب دادند واصل
مثل اینست وچون روزی چند در بصره بود زن مجاشع اورا دوست
داشت واو زن مجاشع را انهر دو طرف مواد سودا در حرکت آمد بیت
چه خوش باشد بهم یاری ویاری   بشرط آنکه اغیاری نباشد
روزی از غایت اضطرار زن مضمون نامهٔ نیاز خود را بر سر انکشت

برحال ثبت کرد نصر را نظر بران نوشته افتاد شاد شد وانچه در
ضمیم دل داشت در زیران خط بر همان منوال بر طبق عرض
نهاد در اثنای این حرکات مخاشع بر سر این معامله ایشان
رسانید و بر مکتوب ومکنون ضمیر هر دو واقف شد گفت اگر تو
چیزی بودی عمر تراپیش من نفرستادی نصر از خجالت آن حالت
از خانه مخاشع بیرون رفت وهجر بر وصل اختیار کرد چون مدت
مفارقت امتداد یافت وزمان مباعدت دور ودراز کشید
نصر رنجور شد ونحافت وضعف بر وجود او غالب گشت

از خون کند فراق دلی را عجب مدار ... هجر جمال دوست دلی سنک خون کند
مردن شگفت نیست جدا گشته را زیار ... بی آب صبر ماهی بیچاره چون کند

خبر بمخاشع رسید که بیچاره را کار تنک رسیده است ومسافر روح
منزل بکنار لب رسانیده دلش بر غربت وبیکسی او بسوخت فرمود

تا زن شربتی ساز کرد بیت ... دراب کرد قند وشکر از لبان خویش
وانکاه زد ز اشک بر و قطره کلاب ... وخود بر سر بالین نصر امد

چون روایح روح پرور محبوب بمشام محب محبوب رسید

جشم بان کردن اورا ان جامه خواب برکرفت وساعتی در کنار
خود نکاه داشت اشعاشی یافت وسخن نکفت **بیت**

ریزد بجای کرد کل و مشک از هوا   هرجا که باد از رخ و زلفش دهد نشان
بویش اکر نسیم بعالم بدر برد   در هر هزار سال شود باز نوجوان
ور قطره ز نوش لبش بر زمین جکد   بی حشر سر ز خاک بر ارند کشتکان
کر در امد بسخن بلبل بیدل جه عجب   خبر مقدم کل میدهد امروز نسیم
بوی معشوق اکر بر سر خاک عاشق   کذرد در لحد زنده شود عظم رمیم

آن روز تا بشب تعهد نصر میکرد و بر مقتضی ارادت او میزیست
وجون شمع صبحکاهی زمان میخندید وکاهی میکریست جندانکه
خیمهٔ خسرو نیلی حصار را بید دروازهٔ باختر بردند وسراپردهٔ
پادشاه زنکبار فراشان قضا وقدر بکنار شهرستان خاور اوردند
بوسهٔ جند بر سر ودست یکدیکر دادند وداغ وداع بر جکر پر اخکر
نهادند **شعر**

ایام سنک تفرقه بر شیشهٔ وصال   بر خاک ریخت جرعهٔ امید جرخ زرد
برکشت نا امید ز سر جشمهٔ زلال   بیجاره را رسیده بلب جان ز تشنکی

هنوز زن مخاشع قدم از صحن

حرم آستانه خانه بیرون ننهاده بود که جان نضر نامهٔ تعلقات
خاطر در نوشته بود و برسم متابعت باور سیده و در گذشته

در ره عشق هست و خواهد بود | بیخور دخون یوسفی دیگر

حکایت وقتی در خدمت یکی از مشایخ بنی حمویه که نادرهٔ عصر
و یگانهٔ دهر بود و بعضی از بلاد عراق بمجمع درویشان شیخ سالک
راق حاضر گشتم و در هر غرفه با طرفه هم صحبت افتادیم **نظم**

راستی جمعیتی خوش داشتم	دیر که با طینت پاک عراق
مدتی بی خار غم می زیستم	در گلستان طربناک عراق
من نمیدانم سبب آن عیش را	یا جوانی بود یا خاک عراق

القصه جوانی را دیدم که لوایح آشنایی از ناصیهٔ او می درخشید
و فوایح دبایی از خلال کلمات او میدمید آهسته با خود این ابیات
میخواند و بهر وقت قطرهٔ چند از غوارهٔ دیده بر صفحات وجنات میراند

نی زهره که در روی چو ماهت نگرم	نی طاقت و صبر تا ز تو در گذرم
در مسئلهٔ حسن تو سر گردانم	در مذهب عشق اگر چه صاحب نظرم

یکی از نزدیکان او را پرسیدم که حال این جوان چیست که حرکات

و سکنات

وسکنات او مضبوط نمی بینم وحکایات وکلماتش ناپسندیده و
پراکنده وپریشان می شنوم کفت سه سالست که تا بدام عشق این
صاحب حسن کرفتارست ودر دایرهٔ محبت او سرکردان تر از پرکار
درین مدت روزکار ناسازکار بملاقات میان ایشان مسامحت
نموده وسپهر بی مهر رخصت یك قطره ویك لقمه نداده تا امروز
که بدرجه اجتماع افتاده اند ونا متوقع بر دقیقه اقتران والتقا

جمع کشته **بیت**	بخت برکشت ومکر بارد کو بازآمد
که چنین مملکتی در کفش آسان افتاد	وازین وجه که مشاهدهٔ احوال

او میرود اکر سفینهٔ حیاتش ازین غرقاب افراط وفرح ونشاط امروزی
بساحل نجات رسد عجب باشد که فردا در تلاطم امواج سیلاب اندوه
کوه مفارقت ومباعدت شکسته نکردد وطریق امال وراه امانی

یکبارکی برو بسته نشود **بیت**	عاشق را همیشه غم باید خوردن
از دوست نشاید بجفا ازرن	یا در غم هجر جان باید دادن
یا پیشکش وصال باید کردن	چه سلطان عشق در ممالک

وجود بس متعدی وقاهرست واثر ضعف ونخافت درین بیچارهٔ

عاشق قوی بیدل او ظاهر **بیت** | شستن ضرورتست چون دست را نهان
مجروح را که زخم بیاپی همی رسد | کفتم ای جوان خون باز او وفای

نمی باشد و کشتهٔ عشق را خون بهای نه اکر میسر شود پیوند دل قطع باید کرد و از دست کسی که دهر بند تو نیست چندین زهر قهر نباید خورد جوان اهی سرد کشید از دل کرم و کفت **نظم**

به پروانه کفتم که ای تیره روز | نداره سرت شمع مجلس فروز
تو در دل از واتش افروخته | دل او بجای دیکر سوخته
بصد شب اکر بیندت بیقرار | بنرسد که چونست ای دلفکار
برو در کش از دست غم درد درد | دکر کرد سودای زلفش مکرد
بمن کفت پروانه کای نیکخواه | مرا کم شد از دست او روی راه
اکر من ز دست دل آزادمی | درین دام غم کی در افتادمی
کنونم که در دل تمنای اوست | مراد دل من همه رای اوست
جو او را بدر دل من رضاست | اکر پر بسوزد و کر سر رواست
شود کار عاشق اکر بی نظام | چه باشد جو معشوق باشد بکام
من از غیر او دیده بر دوختم | سر و پای خود پیش او سوختم

میم

همین توقع از این جست وجوست که گویند این کشتهٔ روی اوست

هنوز عقد این محضر مسجّل نگشته بود مسئلهٔ معشوق وعاشق
حل نشده که ایام سنگ تفرقه درمیان انداخت و وجود خستهٔ معینی
را بر آتش جدایی بگداخت ایشان دران مجلس بماندند و درویشان
را بصومعهٔ قدس خود فرود آوردند بیت

معلوم من نشد که ازان بزم چه کرد	با عاشق شکسته و معشوق دلگزین
ایام شان و قند شکر در گلاب و گل	با زهر داده زفلکشان در انگبین

حکایت منقولست از سمنون محب قدس الله روحه که در همسایگی
من مردی بود کنیزکی را دوست داشت چنانچه یک نفس بی او تردی
و یک لحظه از عمر بی او نگذاشتی کنیزک رنجور شد و زمان انحراف
مزاج امتدادی یافت روزی از برای رعایت حق جوار برسم عیادت
بخانهٔ ایشان رفتم مرد را دیدم که بجهت کنیزک ترتیب مزورهٔ میکرد
کفچه در دست داشت آن مطبوخ را می شورانید و آهسته با خود چیزی
میگفت ناگاه کنیزک آهی برکشید مرد مدهوش گشت و کفچه از دستش
نیفتاد و دست همچنان در دیگ بماند من دستش دیدم که انگشتهاش

بیفتاده بود دلم بر و بسوخت رگوی بر دستش بستم و خود بان کار
مشغول شدم کنیزک را نظر بر دست وی افتاد گفت این چه حالتست

گفتم اثر آه تو است **بیت** | جانا چو عود بر سر اتش فکند نشست
دیدن وجود نازک دلدار نا توان | برحال خویش اگر بنماند عجب مدام
ان را که همچو عود رسد سوز دل بجان | **حکایت** جوانی صاحب جمال

شیرین مقال در مدرسهٔ عشق تحصیل شوهدی کی کرده و بر استادان
محبت درس پریشانی خوانده مدتی در بیابان مانده بود و با وحشیان

انس گرفته **بیت** | هرکه دادست دل خویش باهوی چشمی
نی بیابان بودش منزل و ماوی چه عجب | یکی بدو رسید پرسید که چند

گاهست که از ادمیان انقطاع جسته و درین بادیه نشسته گفت
نمیدانم آن شخص گفت چگونه کسی حرکت و سکون خود نداند و مدت
سفر و اقامت خود نشناسد گفت خوش نباشد اگر عاشق روز عمری
که در هوای محبوب خود صرف کند بشمارد و حساب انفاس که بر اقامت
رسوم محبت و دوستی برامد نگاه دارد **شعر**

تا یافتم خبر ز غم عشق روی او | حقا که گشته ام ز دل خویش بیخبر

حون

چون نقطه در محیط تحیر بمانده ام — گم کرده ام بدایرهٔ چرخ پا و سر
جز یاد دوست هرچه تصور کند کسی — بگذشت از ضمیر و برون شد از نظر

حکایت. بزرگی حکایت کرد که در دور سرول بتفرج مجانین رفتم جوانی خوب صورت را دیدم دست و پا مقید و مسلسل پشت بستونی نهاده با خود ترنمی میکرد سلام کردم جواب گفت پرسیدم که حالت چونست گفت بیت

دانی که محنتی و بلای بود عظیم — زندان و عشق و غربت و دوری ز دوستان
با این همه مشقت و محنت بود کریم — هر مرد که کو بجهد مروت وفا کند
در دل و دیده شب و روز چو شمع آتش و آب — گرچه دارم ز غم غربت و جور ایام
راست مانند خیالی که نمایند بخواب — در دل و دیده مرا هست شب و روز خوش

گفتم از کجایی گفت از سرمن رای گفتم ترا چه افتادست و به بند که گرفتار گشتهٔ و چنین ضعیف و نزار شدهٔ گفت عاشقی ام مظلوم بسلای غربت مبتلا و از مشاهدهٔ احباب محروم شعر

پری روی سهی قدی ملک خوی نکونامی — دلی دارم گرفتار خم زلف دلارامی
بهر موی سر زلفش نهاده بر دلم دامی — مرا با هر سر موی از و افتاد پیوندی
بجانی از من مسکین نمیگردد دلش خرسند

وزو خرسند میکردد دل تنکم بپیعامی   مرا با صحبت او خوش افتاد ساعتی
بنشستم ودر احوال او تاملی میکردم کفت شما را باور شد که من کفتم
که مظلومم کفت الله اعلم در خشم شد سنکی بنزدیک او بود در ربود
تا بر من زند بکریختم بخندید ودست باز کشید وکفت شکایت
کردن باکسی که با تو رحمت نکند ثمرهٔ جز شدت ومحنت ندهد ابیات

من بشنو واین شعر اغاز کرد **شعر**

ای باد اکر فتد کذرت بر در حبیب   نهان عرضه دار سلام من غریب
ور پرسدت که حال دلم کو که چون بود   مظلوم بی حمایت ورنجور بی طبیب
ور کویدت که عزم برون امدن شدست   کو دور از تو بود به بیرون شدن قریب
بر نجد اکر کذار بود ای صبا بر   احوال اهوان سیه چشم شیر کیر
جمعی که خاک راه ز اقدام پاکشان   خوشبوی کشته بود چو مشک وکل و عبیر
رخسارها ه بیکره هر یک شب سیاه   میداد نور بیشتر از صبح مستنیر
دل را حبیب داده دل از دست از طبیب   نلجار همچو دیده وچون روح ناکزیر
شاید که بشنوی سخن خویش را جواب   از تو دهای خاک بکفتار دلپذیر
کایشان جو افتاب بروز رفته اند و ما   برجای مانده خوار وتر از انه وحقیر
کفتم حبیب برد وجان شیرین

بتو سبردتین در من نکریست بس کفت خواست انجه میکویی کفتم حق
باشد انشا الله تعالی کفت اکنون جه کویی من نیز بمیرم کفتم اکر در محبت
دمی داری ودر وفا قدمی بیر حالی سنك پارهٔ نهاد ولب فروبست پیش
رفتم وسرش برداشتم جان را برافقت جانان فرستاده بود وخانهٔ

درون از متاع جیوة برداخته / تویی که رشك میبرد ایام بر کسی
کو عاشقست وکینهٔ خود زو همی کشد / کاهیش بر وصال براتش همی نهد
وقتیش در فراق بزاری همی کشد / **حکایت** جون تو بر درکذشت

ولیلی اخیلی را یکی از اعراب در قید نکاح اورد روزی لیلی با شوهر
در بعضی از مطالح مرکب میراندند دو در نظر شوهر بر تربت توبه
افتاد لیلی را کفت تو بر در دوستی تو دعویهای شکرف کرده است
وسخنهای بلند کفته ویکی از ان جمله این ابیاتست **شعر**

ولو ان یبقی الاخیلیه سلمت / علی ودونی تربت وصفایح
تسلمت تسلیم البشاشة اووفا / الیها صدی وان خایب القبر صادح

اکنون بسر خاك او میرسیم بر صلحه تربت او سلام کن تا عیان
نقد دعوی او معلوم کردد لیلی عنان ناقه بر صوب تربت تافت

وسلام کرد هنوز صدمهٔ صوت مماس سطح هوا نشده بود که زمی از
ناحیهٔ قبر بیرون جست و بانکی بکرد شتر در رمید و لیلی را بینداخت
تا شوهر بر سر او رسید همای جانش باشیان اخرت تحویل کرده بود
شنیدم که او را نیز در پهلوی او نهادند صاحب دلی کفت

ای ابر کر کری که ندارد زمانه چشم — بر آب چشم هیچکسی رحم ازان نبرد
وی غنچه خوش نخند که یکبار روزکار — یک کل رها نکرد کزین بوستان نبرد
کر عاشقی بر آتش هجری بسوخت دل — معشوقه نیز از کف ایام جان نبرد

حکایت بعد از وفات مجنون بمدتی لیلی را کذر بر سر خاک
او افتاد مادر مجنون حاضر بود کفت ای لیلی این بیچاره را بمفارقت
خود چندین معذب داشتی و بر آلام و شدائد او ترحم ننمودی
و تا در خاکش ننهادند دست بر سرش ننهادی دوستان چنین نکنند

ودشمنان بیش ازین نسنند — ذرهٔ کرد در دلت بوی وفا
مرهمی نه بر دل مشتاق ریش — چیست کشتن عاشقان بیکناه
وانکهی شستن باب چشم خویش — لیلی کفت ای کدبانو تو در مسئلهٔ

عشق راه نبردی پدر و مادری دیکرست و عاشق و معشوقی دیکر

دوستی وعشق ورزیدن همه درد دلست عاشقی تنهای در عالم که او بیچاره نیست
ما دران شب مجنون را در خواب دید پرسید که حالت چونست
گفت ازین درگذر لیلی را سلام من برسان وبگو تشویش ایمان ودل
سوزی وشفقت ناصحان رها نکرد که ما ترا بسزا دوست داریم وبر
سری این ملك الموت بین قاطع طریق گشت وجفاء اجل از تعدی
دیگران درگذشت با مهر تو در خاك خفتیم وسر در کفن وفای
تو بچیدیم وروی در دیوار غم تو آوردیم تا فردا که هر کسی بر سر
هوسی از خاك برخیزند ما بر مسئله دوستی تو باشیم **شعر**

فردا که خلق حشر سر از خاك بر کنند | صحرای رستخیز من وجست وجوی تو
نبود بغیر نام تو مضمون نامه ام | عمرم چو صرف شد همه در گفتگوی تو

حکایت اصمعی حکایت کرد که وقتی جوانی را دیدم در بغداد
در گوشهٔ بامی بهر جانب ترددی میکرد و با خود این ابیات می سرائید

روزی چو عود بر سر آتش کنم وطن | تا بنگری که دعوی عشق تو لاف نیست
فرهاد وار هر که ز شیرین شود جدا | داند که سوز سینهٔ شمع از گزاف نیست
ناگاه نفس سرد برزد و گفت | مَن مَاتَ عِشقًا فَليَمُت هكذا

الاخیر فی عشق بلاموت وخود را بزیر بام انداخت جماعتی
بدویدند تا رسیدن ایشان قماش حیوة بکاروانکاه اخرت
فرستاده بود وخانهٔ قالب از نقد روح پرداخته کفتم **بیت**

هرکرا دل کرفت مذهب عشق
جان بجانان سپردن ایین است
نیست دشوارتر ترک جان کفتن
کمترین پایه عشق را اینست

حکایت کلخن تابی بر پسر پادشاه عاشق شد وزیر اطلاع
یافت شاهزاده را اعلام کرد خواست که او را سیاست فرماید
وزیر کفت کرفتم که عشق کناهیست جون اختیاری نیست

مرتکب مستوجب عقوبت نکردد
ای عادت چشم مست تو خونخواری
تا کی دل عاشقان بجود ازاری
کر کشتن عاشقان ضرورست ترا
در کشتن عاشقان چه رخصت داری
اتفاقا روزی که شاهزاده

نشاط صحرا کردی در رفتن وامدن رهکذرش بر در کلخن بود کلخن تاب
بیچاره روی دیکر نداشت جز انکه بامداد وشبانکاه بر سر دابه مترقب
ومترصد وصول مرکب شاهزاده بودی جون از مشاهدهٔ جمال او
تمتعی کرفتی پای در دامن صبوری کشیدی وسر بجیب قناعت فرو

بردی تا نوبت دیگر **بیت**	همراه بود سوی مقامی و منزلی
ما از بلند بخت که هم رنك خود کزید	در شیشه کرد خود بدست خویش
بیچارهٔ که دوست نه همسنك خود	روزی شاهزاده در موکب

خودی می‌کذشت اراستهٔ انجا رسید کلخن تاب حاضر بنود متغیر شد شواهد تاثیر بر دیباجهٔ جمال او ظاهر کشت چه کرشمهٔ معشوقی را نظر عاشق می بایست چون بنود برهنه و معطل ماند وزیر دریافت خدمت کرد و کفت ما کفتیم سیاست کردن او وجهی ندارد که از بودن او زیانی نیست اکنون معلوم شد که او نیز در می باید

من بی تو جز نکوی چیزی نمی‌پسندم	بر من تو می پسندی هر جا که نابسندی
سهلست اکر بریزد خونم غمت و لیکن	نازت را بباید چون من نیازمندی

جون صد هزار نکار و ناز معشوق در کوشهای طاق پیوسته ام

حکایت روزی درویشی در بارکاه سلطان محمود امد طبقی بر سر نهاده فریادی داشت که نمك که میخرد سلطان محمود تعجب نمود فرمود تا او را باز داشتند چون ازدحام کمتر شد و مجلس خاص کشت نمك فروش را حاضر کردانید کفت این چه دلیری بود که کردی مقام محمود بازار نمك فروشانست درویش کفت ای سلطان

مارا با ایاز کاریست نمك بهانه بود سلطان متغیر شد گفت
ای گدا تراچه یارای ان باشد که با محمود دست در کاسه کنی
مرا هفتصد پیلست و ملکی بدین وسعت در تخت تصرف دارم
ترا نان یکشبه نیست با من شرکت میکنی گفت ای سلطان این همه
ساز وصالست نه برك عشق عشق را دل سوخته باید و سینهٔ بریان

بیت

ومارا این هردو بکمالست | تو بستهٔ تجمل و من خستهٔ نیاز
غمگین من از فراق و تو از وصل شادمان | طاوس در چمن شده مغرور حسن خویش
پروانه پیش شمع بر اتش نهاده جان | ای محمود دل را خالیست ازان که

مقصد پیل جایگاهست و حساب چندین ولایت بکار نیست سر
این نمك انست که در دیگ عشق نمك بتجرید بکار در می باید که
چون نوبت وصال معشوق را باشد ایدخود معشوق ساز
وصال باخویش آرد ساز وصال معشوق را باشد نه عاشق را
ای محمود هرچه تو داری از مملکت بی ایاز هیچ ارزد گفت نه گفت
این مجموع بهای یکموی او تواند بود گفت نه درویش گفت پس این
جمله ساز وصال نیست چه با او در گلخن به که بی او در گلشن شعر

ایر

اسباب ملك و نعمت دنیا بجمل است	هر جا جمال هست بجمل بکار نیست
بر تخت سلطنت نتوان یافت درد عشق	رو مجلسی طلب که در و کبر و داد نیست
عالی ترین مقام که یابند عاشقان	جز قعر چاه تیره و بالای دار نیست

حکایت جون ذکر مجنون و قصهٔ لیلی در افواه افتاد یکی از خلفا
فرمود تا لیلی را حاضر کردند و در بعضی از حجرات بنشاندند و مجنون
را طلب داشت و گفت جگونه دیده بینا دل بحسن صورتی دهد بیا
تا ترا از حرم خود کنیزکی که از پری برتری جوید بلکه با ماه سخن
گوید بخشم گفت مرا چشمی بخش که غیر لیلی در نظرش خوب نماید
گفت اگر تو برا او کسی بر بینی ورا بخواهی مجنون گفت من غیر او
کسی نه بینم **بیت**

خون باد دیده که به بیند جمال او	وانکه نظر کند برخ ماه و آفتاب

گفت هیچ دانستهٔ که او جونست
با تو گفت مرا با جگونگی او کار نیست اما این قدر دانم که تا او بجمال
من نظری نکرده محاسن ربودهٔ محاسن او نگشتم **بیت**

اگر نه بنده نوازی و لطف او بودی — من از کجا و سر کوی مهر او ز کجا

خلیفه گفت اگر میخواهی اولیای او را حاضر کردانم تا او را در حبالهٔ

تا وی بند کفت جون من نمیخواهم که آلودهٔ طبیعت کردم او بی تکلف
وسایط بر من جلوه است کفت میخواهی که اورا ببینی کفت کجا بینم
کفت دران خلوت مجنون را یکی از غلامان دست بکرفت و بحجرهٔ
لیلی برد جون حضور اورا احساس کرد رکوی داشت در جشم خود بست
غلام کفت ای دیوانه امروز صد جشم بقرض میباید کرفت تو پاره
بر جشم می بندی کفت مرا ان بس است که از دور می نکرم بیت

دیدن بجشم خویش نشاید جمال دوست
هم جشم او سزد که ببیند جمال او

خبر بخلیفه بردند که مجنون در لیلی نمی نکرد اورا طلب داشت
وکفت جون مجلس خاص بود و حجاب مرتفع و اشتیاق مستولی
جرا از مشاهدهٔ صورت مجنون تمتعی حاصل نکردی کفت غیرت عشق
رها نکرد که جمال معشوق جشم زدهٔ عاشق کردد بیت

خواهم که راه جست بکیرم بر آفتاب
تا باد صبح بر سر کوی تو نکذرم
برهم نمی زنم شب بتره دو جشم خویش
تا در خیال روی جو ماه تو بنکرم

حکایت روزی سلطان محمود ایاز را کفت عجب میدارم از
تو که هرجند عشق تو در وجود من کمال بیشتر می یابد تو با من بیکانه تری

کن

گفت مرا از روی آن گستاخیست که پیش از عشق میان ما بود **بیت**

جانم چو آشنای تو بودست در ازل   امروز با من این همه بیگانگی چراست

پیش ازین چشم من هرگاه که بروی تو افتادی دلم را از ادراک
محاسن تو تمتعی تمام بودی و خاطرم از مطالعهٔ فهرست کارنامهٔ
لطف و جمال تو انشراحی بکمال یافتی اکنون چندانکه مینگرم جز حسرت بر

حسرت و حجاب بر حجابست **بیت**   بسی معشوق و عاشق را درین شهر
همی بینم که این مشکل ندارد   بصد دل دیده میخواهد که بیند
جمالت را ولیکن دل ندارد   ایاز گفت تا سلطنت و خدا

وندی بود مرا مذلت و بندگی حجب و استیلا را مجال مداخلت
نبود اکنون کار برعکس است مرا سلطنت معشوقی است و ترا مذلت

عاشقی گستاخی چون توان کرد   تا هست بنده سر این بندگی
برخط حکم اگر ننهد سر بود گناه   هرجا که خیمه زد شه کشورگشای عشق
آزاد گشت بنده و شد بنده پادشاه   **حکایت** شنیده ام که عاشقی

مدتی بر سر راهی خیمه زده بود و روزگاری در آن صحرا بیکار نشسته
یکی از دوستان بزیارت او رفت و از سبب اقامت در آن بیابان

بازپرسید گفت که می‌شنوم که معشوق من ازین طریق خواهد
گذشت نتوان دانست که دولت چه کند و سعادت کی مساعدت
شود تواند بود که اینجا یکساعت نزول کند و یکلحظه درین خیمه
استراحت فرمایدان بزرگ گفت … آتش سوخته را آتش اندیشهٔ خویش
هست چون مفلس سودازده گنج اندیش … این اندیشه گو تا هست و تدبیر

بی روی و راه از سر این فکر برخیز که عاقبت تصورات فاسده بجنون
کشد و از سر این تمنا بگریز که سودای بیهوده جگرسوز و دلخون
کند دران منصب که اوست توقع التفات بحال تو از محالات
عقل است و درین مقام که توی طمع وصال داشتن نتیجهٔ جهل
بیچاره آهی برکشید و گفت مرا از و نه توقع وصالست و نه طمع
التفات تو محنت عاشقی نکشیدهٔ و شربت محبت نچشیدهٔ اگر مرا
ملامت کنی معذوریست … خواهم که خاک ره شوم از غایت غبار
تا بر سرم نهد قدم آندم که بگذرد … آخر بکحل دیده شود خاک مرکبش
کر او ز کبر بر من بیچاره ننگرد … **حکایت** یکی با مجنون گفت

با همه مال و جمال که لیلی راست کی به بینوایی و شکستگی تو سرفرود

آورد

او هردو ترا شایستهٔ مواصلت و در خورد مصاحبت خود شمارد برو و از آن
شو که آفتاب مهر ذرّه نگزیند و گدا بر تخت سلطنت ننشیند

بابشه پیل را نبود مهر دوستی … طاوس کی کند هوس صحبت مگس
هم از سر طریق برو باز گشت … پای طلب که نیست بمقصود دسترس

مجنون گفت مرا کار بخت است او را با عشق بلکه نه با شغل معشوقی خویش

حکایت منظومه

شبی بر سر شمع پروانهٔ … همی گشت در کنج کاشانهٔ
زمانی نظر بر رخ شمع دوخت … بدو شد چو نزدیک بالش بسوخت
در افتاد بیخود ز بالای شمع … همی زد روان بوسه بر پای شمع
بدو گفتم ای محنت اندوخته … پر و بال خود در وفا سوخته
چه روزی چنین مهر سنگین دلی … ترا نیست جز سوختن حاصلی
برو جان خود را ز غم باز خر … دگر پیش او آب رویت مبر
بنالید بیچاره از درد خویش … همی گفت دارم دلی سخت ریش
بود آنکه از خویش صاحب نظر … مرا عشق کردست بی بال و پر
دلم اختیاری اگر داشتی … مرا در چنین سوز نگذاشتی

توان دست یاری مده جای خود　　که پروانه را نیست پروای خود
منم عاشق از من تواضع نکوست　　که معشوقی و سرکشی کار اوست
دلم پر ز مهر و سرم پر وفاست　　ز سر تا قدم گر بسوزم رواست
نشیند ز دل گرد بر دامنت　　فتد آتش عشق در خرمنت
بدانی که پروانه را حال چیست　　چرا شمع را زار باید گریست
ولیکن تو این غم کجا دیدهٔ　　که عشق و محبت نورزیدهٔ
ندیدست چشمت بجز نوبهار　　خزان نیاوردهٔ در شمار
بمهری دلت چون بشد پای بست　　مرا گر ملامت کنی جای هست
بگفت این و در پای شمع اوفتاد　　همی زد پر و بال تا جان بداد
دلم خون شد از دست آن ممتحن　　همی گفتم آهسته با خویشتن
که ای دردفا کم ز پروانه　　بخور هم تو زین درد پیمانه
وگر نه دگر لاف مردی مزن　　رها کن بصاحبدلان انجمن

حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که مجنون را بعد از وفات او در خواب دیدند در ریاض بهشت می خرامید پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد عشقم را جمله

مجنون

محبان خود بحجت اورد وگفت مخلوقی در دوستی همچون خودی قدم
وفا سپرده است وبر سر کوی محبت ونیاز بدین درد دل مرده کرا از
شما این مقام است **بیت**

هرکس که در طریق محبت زند قدم
بردست بایدش که بود جان جوم
بوی نیافتست زبستان عاشقی
در راه عشق هر که همی ترسد از عدم

حکایت محبی گفت سه سال
ظاهر و باطن خود را بمعاملات شایسته بیاراستم تا در خاطر افتاد
که کاری کرده ام و نامی بر آورده ام شبی از بعضی مکاشفات بعضی
از ملایکه رسیدم بعدد جمیع مخلوقات گفتم شما چه کسانید گفتند
ما محبانیم سیصد هزار سالست که خدای را می پرستیم که درین مدت
یاد غیر او در ضمیر ما گذشته است من چون این بشنیدم از ارادت
ومحبت خود خجل گشتم از قصور خود توبه کردم و عذر خواستم و اعمال
خویش را بتمامی معاصیان وگنه کاران بخشیدم وگفتم **شعر**

پایه خویش نگه دار مکن دعوی عشق
کشور عشق بانسان نرسد تا دانی
لایق کام ودهان خضر آب حیات
بسکندر نرسد جز شرف سلطانی

حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در بادیه بر توکل ناله

دردمندی بکوشم امد براثر او برفتم جوانی را دیدم با چهرهٔ چون
افتاب وطرهٔ چون مشک ناب مرقع برخود پاره کرده وازفرق تا قدم
درخاک وچون غرقه کشته چون از دور مرا بدید کفت ای شیخ
من دانستم که از وجز دردسری ورنج دلی پیش بمن نرسد بکفتار صوفی
غره شدم وخود را در کمند بلا انداختم شعر

زنهار بشنو از من وباکس مباز عشق — درحال کار من نکر واعتبار کیر

کفتم ای پسر این چه صورتست که واقع کشته است واین ماجرا
از کجا برخاسته است کفت با دوست عهد بستم عهدش بشکستم تیری
برجکرم زد ودرخاک وخونم بکردانید از هر ذره از خاک با دیه
اواز برامد که بکش این سک را که بیوفا کشته کفتم که ان چه عهد
بود کفت شرط کردم که صحبت جز با او نباشد ورفیق سفر غیر او نرامدن
تو احساس کردم باطنم را انسی ظاهر شد جرم اینست

دیده را بردوختن از غیر شرط دوستیست — هر کرا در عشقبازی نیت صادق بود
پا بسر با پوشان چشم از روی دکر — غیرت معشوق پیش از غیرت عاشق بود
نشنیدهٔ که محبوب محب خود را کفته — ای دوست نظر بزهره وماه مکن

جز رغبت روی یار دلخواه مکن — کن عاشق ماهی نظر از غیر بدوز
جان میکن وغصه میخور و آه

حکایت استاد این ضعیف

مولانا شمس الدین بن محمد الخالدی رحمه الله حکایت کرد که شبی
یکی از مشایخ کبار را در خواب دیدم از و پرسیدم که در کلمات
یکی از بزرگان دین یافته ام که الاولیاء عرائس الله این کلمه چه
معنی دارد گفت الاولیاء محل غیرة الله یعنی حضرت الهیت را بر دوستان
خود غیرتست چون غیرت اصحاب جمعیت بر اهل خویش **بیت**

ترک هوای نفس بگو تا شود ترا — روشن که هست حضرت حق را هوای تو
لیکن کجا تو بسر این قدم رسی — تا در حجاب طبع بود شمع رای تو

حکایت روزی یعقوب علیه السلام نماز میگزارد یوسف علیه
بر دست راست او بود جبرئیل علیه السلام در آمد بر دست چپ او
استاد یعقوب نماز تمام کرد بر دست راست بازنگریست
و در روی یوسف تبسمی کرد پس بجبرئیل نظر کرد و وحی بشنید
جبرئیل علیه السلام شکایت بحضرت الهیت برد که کمال حلم و فرط رحمت
و حسن تجاوز تو از جرائت و جسارت بجای رسیده است که یعقوب

علیه السلام اول با پسر خود ملاطفت میکند و بعد ازان برسول تو
ملتفت میکردد و وحی می شود من طاقت این جفا ندارم خطاب
امد ازحضرت که جزا و مکافات این بی ادبی بمفارقت یوسف

مبتلا کردانم تا سزای خود بیابد — هر کونکاه داشت دل یار نازنین
با ناز و با نشاط ابد شد دلش قرین — ای دل مکن هوای رخی با جمال او
و دیده با خیال رخش روی کین مبین — **حکایت** ابرهیم ادهم قدس

الله روحه کفت در بعضی از جبال شام میکذشتم اواز شخصی
بکوش من امد که این بیت میخواند كل ذنب انك مغفور سوا الاعراض عنا
یکشبانه روز بیخود افتادم وچون اندکی بهوش امدم شنیدم که یکی
میکفت ای ابرهیم بنده باش بنده بودم واز زحمات مشروع براسودم

هست عاشق کسی که چون بنده — بستهٔ امتثال یار خود است
نیست بنده کسی که چون احرار — همه در بند اختیار خود است

حکایت بزرکی کفت عابدی دیدم در کنج عزلت نشسته و در صحبت
بر خلق عالم بسته کفتم چرا بصحبت اهل دل و مجالست اصحاب معرفت رغبت
نمی نمایی کفت اکر حلاوت شربت وحدت بدانی صحبت نفس خویش تلخ

شمری کفت جماعت را در عبادت اثری بسیار است عابد کفت کمترین
راحت از مدارا کردن با مردان وسلامت یافتن از شر ایشان کفتم
بنده را کی ادراک حلاوت انس کند کفت چون وقت صافی شود
ومعامله خالص کردد کفتم صفای وقت کی باشد کفت هر کاه که
خاشاک بشریت بر آتش محبت سوخته کردد **بیت**

هست مجروح ناوک عصیان — در دل هر که انس طاعت نیست
هر کرا همدمیست در خلوت — چه عجب کر سر جماعت نیست

حکایت ذو النون قدس الله روحه نزدیک بعضی از محبان رفت
دید که یکی در بلای مانده بود وبمحنتی قوی کرفتار شده کفت
هر که الم زخم محبوب احساس کند عجب نباشد مبتلا کفت هر که از
زخم محبوب راحت نیابد محب نباشد ذو النون کفت هر که خود
را بدین فضیلت شهرت دهد معجب نباشد محب کفت استغفر الله
وَاَتُوبُ اِلَیهِ **بیت**

هر چه که از شاهد شیرین حرکاتست — زهر از قبل دوست همه آب حیاتست
آسایش جانست وشفاء دل مجروح — از تیغ دلارام بود زخم چو مرهم

حکایة مجنون را کفتند که با این

ضعف و شکستکی تحمل چندین شداید بچه قوت و توانائی می توانی
کرد کفت بدانکه لیلی خبر دارست برای او میکشم **بیت**

کر دوست واقفست که از بهر اوست جنک / من سر چو خاک در قدم دشمن افکنم

اینم نه بس که جان بدهم در وفای دوست / منصب ازین شریفتر آخر چه میکنم

حکایت نقلست از بشر حافی قدس الله روحه که در بدایت ارادت
بعبادان رفتم دیوانهٔ عجمی را دیدم مجذوب و بیهوش افتاده و کرد
و غبار راه بر سر و رویش نشسته مورچکان کوشت پارها از روی
او می کندند و مکسان خون او از تجاویف عروقش می کشیدند
دلم بر وی رقت آمد بنشستم و سرش را بر کنار کرفتم و خورندکانرا ازو
دور کردم با خود آمد کفت کدام فضولست که میان معاملهٔ من
و خدای می آید بعزت او که اکر مرا پاره پاره کنند جز افزونی محبت
و زیادتی دوستی از من نبیند و این بیت برخواند **بیت**

بذات پاک تو ای دستکیر بنده نوازی / سرای رحمت و انعام و لطف جباری

کم جز وفای تو در خاطرم نخواهد کشت / کرم باره زتن پاره پاره برداری

پیر کفت با این مشاهده کردم بر هیچ معامله میان بنده و پروردکا

بود دیگر انکار نکردم و بر هیچ فعل اعتراض ننمودم بیت

خانهٔ شاید که باشد منتظم — هرکرا شوریدهٔ یاری بود
دامن از شوریده حالان در مچین — کنج در ویرانه بسیاری بود

حکایت بزرگی از ثقات مشایخ حکایت کرد که در بغداد جوانی را دیدم که در سر بازار او را هزار تازیانه بزدند یک سخن نگفت بزندانش فرستادند من بر عقب او برفتم چون از دحام کمتر شد گفتم ترا چندین عذاب چرا کردند گفت سبب آنکه عاشقم گفتم بر چندین ضرب صبر چگونه کردی که سخن نکردی گفت معشوقم حاضر بود نظر بر وی داشتم احساس درد نمیکردم گفتم که ترا که در عشق مجازی چنین قدمیست اگر عشق حقیقی افتد چون باشی جوان نعرهٔ بزد و بیفتاد نگاه

کردم جان بحق تسلیم کرده بود — عاشقان را بود عجب ذاتی
نه که چون عشق عین ذات بود — مرده باشد کسی که عاشق نیست
کشتهٔ عشق را حیات بود — حکایت نقلست از سالکی که

در بعضی از شهرهای شام میگذشتم کنیزکی سیاه را دیدم بر کنار حوضی استاده آب بر میکشید و با خود این بیت می سرائید بیت

لك علم بما نحن فزادی فارحم الیوم ولی وانفرادی

گفتم ای بیچاره علامت محب چیست نظر کردم یکی در پهلوی او صدع فرو برده بود و بیهوش افتاده گفت آنکه اگر این مصدع را گویند برخیز برخیزد در حال مصروع باخود آمد و گفت بحق صدق تو در محبت که این نوبت چنان برخاستم که دیگر بدین درد مبتلا نگشتم

هر شربتی که نیست ز دار الشفاء عشق	باشد هلاک نفس نه سرمایهٔ نجات
عاشق دم از محبت معشوق میزند	زانست جون مسیح دمش مایهٔ حیات
در کام عقل داروی تلخ آوری	باشد هزار بار بتر از شربت نبات

حکایت پیرزنی کاغذی پیش صوفی نهاد برسم تقرب صوفی کاغذ بینداخت گفت من از غیر حق چیزی نستانم و نخواهم که در زیر بار هر زنی باشم پیرزن گفت احول بود که یکی را دو بیند ترا این نعمت از حق باید دید نه از من نه بینی که جون خلیل الله را علیه السلم در منجنیق نهادند و باتش انداختند جبرئیل علیه السلام بر طریق امتحان در میان هوا که جان بامید وصال طمع از تن منقطع کرده بود و روایح ریاحین قرب بمشام عاشق مشتاق رسیده گفت یا ابرهیم هیچ حاجت داری

کز

کفت بتو نه اینجا منی محو شده است توی راجه مجال مداخلت مانده
باشد اینجا نظر کن بکمال معرفت اکر کفتی دارم دوست بنودی که
بدون دوست حاجت رفع کردی واکر کفتی ندارم بنده بنودی که
مستغنی جز خدای تعالی نیست کفت امّا الیك فلاَ دارم تا بنده باشم
بتو نه تا دوست باشم خشنودی بحکم دوست مکر نشنیده که دوست
کفته است من لم یصبر علی ضربنا یرحل من قربنا هرکه با زخم ما پای
ندارد پیش ما جای ندارد ندا امد که ای جبرئیل حقیقت بندکی دریافتی
لطف خداوندی من بین مشاهده کن با یار خویشتن ز سر مهر دوستی

هرکو سخن نکفت بجانی زبان نکرد	جز تو که جان خویش کرفتن برای دوست
تا زخلیل برتن او بوستان نکرد	

حکایت شبلی را در تیمارستان
بغداد روزی در بند کردند جماعتی یاران بزیارت او رفتند
دیدند که نشسته وسنکی چند در پیش خود برهم چیده سلام کفتند جواب
کفت برسید که شما چه کسانید کفتند دوستان توایم دست بسنکها
برد وبجانب ایشان انداخت ایشان بکریختند او بخندید وکفت
اکر محبت شما درست جرا بر بلای من صبر نمیکنید **بیت**

یار آن بود که سر نکشد از کمند یار	یکدم ره وصال بجوید ز بند یار
درمان خود نخواهد و مرهم نبایدش	گردد اگر بتیغ جفا دردمند یار

حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در بادیه میرفتم جوانی را
دیدم سر و پا برهنه چون شوریدگان نعره میزد و چون دیوانگان
رقص میکرد خاطرم بصحبت او میلی نمود پیشتر رفتم دیدم که پارهٔ
حنظل در دست داشت برغبتی صادق میخورد مرا از حال او تعجب آمد
ساعتی توقف کردم در من نگریست و گفت ای بطال درین خورش
با ما موافقت کن خواستم که امتحان کنم دست فراز کردم و قدری
ازان حنظل بستاندم چون بچشیدم از شکر شیرینتر بود تعجب من
زیادت شد گفتم ای جوانمرد این حنظل طعم عسل گرفته است
گفت اما تعلم ان ذکر الله یفعل العجائب ای از مقام حقیقت
و از طریق محبت مهجور ندانستهٔ که خاصیت نام او انست که زهرها
را نوش کرداند و تاثیر که افزودی انکه بمحنتها بر مذاق فراموش کند

از تیغ تو همه مرهم ریش است   با یاد تو زهر همه آب حیات

یکقدم از سر کوی طبیعت بیرون نه تا خاک در زیر قدمت زر گردد

دیگر

وکیساعت از سر هوای نفس درگذر تا حنظل در مذاقت طعم عسل دهد

عاشق نباشد انکه بترسد ز جان نکو	در بزم عیش جرعه ز خون جگر برد
بارد ز تیغ همه یار آب زندگی	حنظل ز دست دوست نبات و شکر برد

من جان باستماع کلمات او داده بودم و از ذوق مکالمه او چون مدهوشی کشته تا باخود امدم از نظرم رفته بود و داغ حسرت بر دلم نهاده بعد از مدتی وقت سحر طواف میکردم او را دیدم با چهرهٔ چون زعفران و قامتی چون خیزران هلال وار کاسته و خلال صفت ضعیف و نزار شده مرا بشناخت و کفت **عربیه**
نعم جرنا الی سکینه فصادنا ونحن لا فافی قیده اری ما را بدام محبت از کنار معاملت در ربودند و مرغ دل ما را بدانه کفتارهای شیرین و سخنهای نمکین صید کردند اکنون بسته کان بند او بیم و اسیر کمند او و هرکه درین دام افتاد خرج نام و ننک ازو برخواست تو انچه دیدی با کس مکو که حال عاشقانرا باز کفتن نشاید و سر ما را اظهار مکن که حرکات دیوانکی نهفتن خوشتر نماید **بیت**

دور است راه عشق ز جولانگاه خرد
نه رست شهد عشق کلش هست نوک خار

در جام عشق باده بجز خون دیده نیست تا در کمند عشق نیفتی نگاه دار

حکایت نقلست از شبلی قدس الله روحه که روزی به نیت حج بمیان
بازار بغداد برامدم جوانی خوب صورت را دیدم قصبی معلم
بر سر حلهٔ کتان در بر کفشی بلطف بغدادیان در پا بنازی هر چه
تمامتر می خرامید و سیبی در دست داشت همی بوئید بیت

هر جا که می گذشت و بهر جا که می ستاد	می شد زمین چو لعل ز عکس رخش تمام
گوئی همی چکید ز گلبرگ عارضش	بر خاک قطرهای گلاب عبیرفام

روز دیگر که قافله روان شد هم اورا دیدم در میان حجاج
نعلینی باسا نجواهر در پا کرده و دستاری مصری بر سر نهاده
در راه میرفت بر مثال کسی که بگلزار رود یا از خانه ببازار اید با خود
گفتم که این از دو حالت بیرون نیست یا مردیست که بنازش می
برند یا مردیست که از سر نیازش میکشند در فکر افتادم که چنین
بحج خواهد رفت یا صورتی دیگر اختیار خواهد کرد پیش رفتم
و گفتم ای جوان بکجا خواهی رفت گفت بخانه گفتم بکدام خانه گفت
این خانهٔ بی بهانه که خلقی را اوارہ کرده است من نیز میروم که

تا ببینم که بکه میروند و بچه میروند گفتم این چه استعداد
راهست که تو داری و چه ساز سفر است که کردهٔ مگر تو صعوبت
این راه ندیدهٔ و آوازهٔ مشقت او نشنیدهٔ گفت چنینم آورده اند

با نالهٔ عندلیب نخواهد که بشکفد	هر گلشنی که زینت بستان و گلشن است
معشوق اگر چه هست ز عشاق بی نیاز	چشمش بناز عاشق خود دیده روشن است

گفتم این سیب چرا می بویی گفت تا مرا از سموم بادیه نگاه دارد
که با برگ گل خو کرده ام و در حرم دلبران خفته ام و بناز معشوقان
برآمده گفتم بیا تا موافقت کنیم گفت میان ما و تو همراهی و مصاحبت
نتواند بود تو مرقع داری و من از خرابات می آیم هنوز خمار مستی
دوشینه در سر دارم او را بجا رها کردم و بگذشتم دیگر اتفاق
ملاقاتی نبود تا بمکه رسیدم روزی در وقت افراط گرما جوانرا
دیدم در زیر محراب خسبیده زرد و لاغر و ضعیف و سیاه برآمده
نه در سر قصب و نه در پا نعلین سیبی در دست او را بازنشناختم
خواستم بگذرم دامنم گرفت و گفت مرا نمی شناسی گفتم نه گفت
این سیب را هم نمی شناسی بر سر قصهٔ گذشته افتادم و او را پرسیدم

وکفتم این همان سیب است که انجا در دست تو دیدم کفت فریاد از
اسیب این سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کردند وچون مارا
در زیر لکد کوب قهر افکندند اول کفتند تو معشوقی چون بواسط
امدم کفتند عاشقی چون بعرفات رسیدم کفتند طفیلی چون بخانه

امدم کفتند درمیانه هیچکس نیست	رسمست عشق را که بجنس ملاطفه
درقید حکم خویش در ارد عبید را	انکاه بزم را بطراز د بقتل شان
جون حاجیان بکشتن اضحیه عید را	**حکایت** زنی را از بزرکان

حبشه استماع صفت کعبه واختصاص وبحضرت الهیت سرکردانی
کردکمان برد که مکه جای خوش است وکعبه جای نزه درو تخت
عالی وخانها ودرها درباغ کشاده حق سبحانه وتعالی بر سر
تخت نشسته وجن وانس وملك وسایر اشراف موجودات
کرد بر کرد او صف بسته شمار از ضیاع ومنازل خود میکرد وشمار
از خدم وخیل میکرفت جون حجاج به نیت حج متوجه حجاز شدند
او نیز استعداد تمام بساخت وبا ایشان موافقت کرد جون
از عمارات وابادانی بکذشتند بیابانی دید بی پایان سرتاسر خار وحش

فرو کرفته و غبار از جوانب وجهات برخاسته در هر کوشهٔ بی
توشهٔ افتاده و در هر منزلی صاحب دلی جان داده **بیت**

بادیه اژدریست مردم خوار / بتن او سریست از هر خار
خفته بر راه و باز کرده دهن / اژدهانش خلاص نه یکتن
کشته بر کرد او فتاده بسی / خسته را کی کند شکار کسی
کو یکی نیز از و امان یابد / محنت و رنج بی کران یابد

بیچاره خود را بصد هزار حیله بمکه انداخت و بعرفات حاضر شد
کوهستانی دید خلقی انبوه کریان بریان همه سر و پا برهنه در و جمع شده
کفت این چه حالتست باغ و ملک کو و آب روان کجاست تختکاه
از کدام جانب است کفتند این خارستان عشق است و آب انجا روان
اشک دیده باشد و کل سرخ خون جکر عاشقان **بیت**

در پای دل هر که رود خار محبت / هرگز نکند رغبت کلدستهٔ بستان
هر کس که غرقهٔ خون جکر خویش شود / معذور بود کر نکند میل کلستان

دید که جمعی روی بکعبه داشتند با ایشان روان کشت در باز
کردند خانهٔ دید خالی کفت خداوند خانه کجاست کفتند ای غمزده

این چه بی خویشی است وهوس بیمودن هرچه شنیدهٔ همه بهانه است
طراز بیتی باین خانه بسته اند وتهمت استوار بر عرش نهاده حضرت
عزت ازین هردو منزّه است خانه باو محتاج است او از مکان
مُستغنی است عرش وفرش بر لاک وصال او سی تشنه تر از تواند

این جمع مشایخ که برین دایره دارند ... از اطلس نیلی بزر دوخته فوطه
مانندهٔ این برهنهٔ بی سر وسامان ... هستند فرو مانده جو در دایره نقطه

مسکینه بشنید کرد سر برکشت وبیفتاد کفت این چه سخن است من نه
لوایح وصال بینم ونه روایح رحمت شنوم این راه انچه بیموده ام
بعزت تو که سر ازین استان برنکیرم تا مردم ندهی یا خودم راه نمایی
واکرنه جندان نعره زنم وفریاد کنم که هیچکس را دل حلقه کرفتن
وفراغت طواف کردن نباشد دران میان حجاج ازدحام نمودند
وبر یکدیکر افتادند بیچاره در زیر لکدکوب حاجیان کوفته شد

مرغ وحشی در قفص بشکست ... یافت جون فرصتی ز بند بجست
بال بکشاد وهمچو باد برفت ... جان بجانان سپرد وشاد برفت

جون خدم وحشم بسر او رسیدند هودج روحش را بسدرة المنتهی

برده بودند وخیمهٔ استراحتش درکلشن دار القرار زده ذو النون
مصری قدس سره وحه ان سال بحج امده بود بسرش رسانیدند که چندین
سال است که اشناء میطلبی اینک یکی از کشتکان این راه عزیزی
انشهیدان این درکاه بر فور برو نماز کذار که امسال حج تمامت
حاجیان ببرکت قدم او بذیرفتم که مهمان چنین دارند و نزل

عاشقان چنین نهند **بیت** نزل عاشقانست تیغ خون فشان
عاشقان اخوان چنین باید نهادم دل باید داد و دست از جان بشست
هرکرا در سر هوای کل فتاد عاشقی راکر بر امد جان زغم
سهل باشد شادی معشوق باد **حکایت** یکی از مشایخ حکایت

کرد که روزی در مسجد دمشق بوظایف عبادت مشغول بودم
درویشی سر و پا برهنه شملهٔ در دوش زده و چوبی در دست کرفته
در امد و کرد سقف و قندیل و محراب و فرش بر نکریست کفت اری
بدین دامشان بدرکاه می کشی و بدین حلت سرکردان میداری
و بمسجد می ایی و جمال عرض میکنی تا هرکه اندو ربکار تو در نکرد از ذوقی
تو اش خیزد و بسه روز عاشقان امیکشی **بیت**

میده بوصال خود نشانی   می بر بوفای دل جهانی
وانکاه بنور اشنا ئی   می سوز براتش جدا ئی

اکر حالی دوکرده نان میده با کوشت کرم بریان وعصیده کرم نفرستی بعزت توکه یك قندیل درین مسجد درست نکذارم وتمام فرشها را بسوزانم **بیت**

بنیاد طلسمهای تو بر فکنم   مستانه درین مقام دستی بزنم
قندیل وچراغها بهم بر شکنم   بر فرش زنم اتش اه دل خویش
     من از ان شوریده تر سیدم

بیرون رفتم ومطلوب او حاصل کردم وپیش او نهادم برداشت وبردر مسجد بیماری غریب بود بر سر بالین او بینداخت وبمسجد امد کفتم بدان تهود چیزی کرفتن وبدین خواری انداختن چیست کفت مقصود نان خواستن نبود غرض دوست ازمودن بود **بیت**

کفتم سخنی اکر ز بی خویشتنی   یا از سر سوز کردم اظهار منی
این بود بهانه که تا بو که مرا   معلوم شود یقین که در بند منی

حکایت یکی از مشایخ کفت شخصی را دیدم در وقت افراط سرما پای برهنه درمیان برف ایستاده کفتم عجب که سرمای بدین شدت

در وجود تو اثر نمیکند گفت باتش محبت برودت برف را چه مقاومة

کسی که سینه سپر کرد پیش خنجر تیز
عجب مدار که از زخم تیر نندیشد

ز خویش رفته و افتاده مست و لا یعقل
چه جای برف که از زمهریر نندیشد

حکایت عیسی علیه السلام جماعتی را دید ضعیف و نزار گشته و لون بشره متغیّر و مبتذل شده گفت شما را چه رسیده است گفتند دوزخ و بیم عذاب ما را بدین مقام فرود آورده است گفت حق است بر خدا که شما را ازین بلا ایمن گرداند بجماعتی دیگر رسید زبونی و نحافت در وجود ایشان ظاهرتر بود همین سوال کرد گفتند حبّ و شدّت نیاز بیافت ناز و نعیم ابد با تن ما این دستکاری کرده است گفت حق است بر حضرت الهیت جل جلاله که مقصود و مطلوب شما را بحصول رساند جماعتی دیگر را دید از هر دو طایفه پریشان روزگارتر و شکسته تر پرسید که سبب این خستگی و ناتوانی در نیّت شما چیست گفتند افراط محبّت و کمال عشق گفت انتم المقرّبون تشریف قربت و اختصاص شماراست **بیت**

هر که در سر هوسی دارد و در دل دردی
به بهشتش نه امید است نه از دوزخ بیم

حضرت پاک خدا را نپرستد بسزا

هر که در بند بهشت و گریزان ز جحیم   بر محبت دل و جان وقف کن و این باش
تا کی اندیشه دوزخ کنی فکر نعیم

فایده یکی از مشایخ گفت حبّهٔ از حب در اعتقاد من به از عبادت هفتاد ساله **بیت**

سرّیست نهان در دل معشوق ز عاشق   هر کس که نه عاشق بود این رمز نداند

منقولست از ثقات اولیا که فردای قیامت چون خواهند که بنی ادم را بمحشر حاضر کردانند کویند ای امت عیسی بیایید و ای امت موسی بشتابید و ای امت **محمد** در مسابقت مسارعت نمایید محبا نرا کویند ای اولیای خدای تعالی اجزای ایشان از هم منقطع کردد **بیت**

من خود کیم ای مایهٔ خوبی و لطافت   تا جان من سوخته محتاج تو باشد
خواهم که شوم کشتهٔ بتیغ تو مکرّهم   کین سوخته در دفتر عشاق تو باشم

مذکورست در اثار که وحی امد بداود علیه السلام که جماعتی متعرضان اکر بدانند که من چکونه انتظار **استقبال** ایشان میکشم و شوق من باجتناب کردن ایشان از معاصی تا چه حدّست هم باشد که پیوند ایشان از شدّت نیاز **بمن** از هم جدا شود و یکبارکی دست تعلّق از علقهٔ زندکانی باز کیرند و بر سر کوی تشوّق و **تعطّش** بزلال

وصال

وصال در حال میرند این ارادت منست با نها که برگشته اند اندیشه
کن که التفات من بکسانی که توجه بمن کنند چگونه باشد

زهی کرم خدای که رحمت بر خلق | گذشته است ز احصا چو قطرهٔ باران
نظر بحال مطیعان ببین که چون باشد | ترا که هست چنین فضل با گنه کاران

حکایت چون زلیخا ایمان آورد یوسف علیه السلام رقبهٔ او را بربقهٔ
نکاح مقید گردانید بمصاحبت و مضاجعت با یوسف علیه السلام رغبت
نمی نمود اگر بروز او را پیش خود خواندی وعده بشب کردی و اگر بشب
طلب کردی بروز عشوه دادی روزی یوسف ع گفت آن همه رغبت
بمن از چه بود و این همه زهد از کجا ظاهر شد گفت تا او را نشناخته بودم
ترا میخواستم اکنون که او را بدانستم محبت او در دلم جای کسی نگذاشت

تلخ باشد آب شیرین در دهان دردمند | تشنه ستانرا مپرس از لذت آب نبات
گر بآب شور خرسندی و قانع عیب نیست | هر کرا نبود خبر از لذت آب حیات

حکایت عارفی را مال بسیار بود و املاک و تجمل تمام از سر مجموع
برخاست و باندک زمانی همه را فنا کرد و با اهل درهم کاسه شد
و با اصحاب تجرید هم کیسه گشت | هر که مردانه بپوشید لباس تجرید

از گلستان صفا بوی وفای نشنید　　از سر نعمت دنیا و نعیم عقبی

هر که برخاست درین راه بمقصود　　دست در دامن مقصود کسی زد که خطی

در هوا و هوس ارزوی نفس کشید　　یکی از اعیان که با او سابقهٔ

معرفتی داشت از سبب ان ترک و موجب تجرید باز پرسید گفت روزی عاشقی را دیدم که با معشوق کشف اسرار خود میکرد و میگفت قهرمان محبت تو بر همگی ولایت وجود من دست یافته است و سلطان عشق بر ممالک دل من مستولی شده اگر بیدارم از یاد تو غافل نیستم واگر در خوابم از خیالت خالی نه محبوبش گفت اگر درین معنی صادقی انچه از مال و نعمت اندوختهٔ و از ملک و تجمل کسب کردهٔ

بمن ارزانی دار　　بیت　　رغبت سیم و زر و عشق بهم ناید راست

ترک زر گیر گرت هست سر صحبت ما　　گفت ارزانی داشتم و جان نیز

من بعد ایثار میکنم تا برهان این دعوی بتمامی نموده باشم

از معینی دل و جان خواه که با همت او　　نیست چندان خطری نعمت اندوخته را

من اندیشه کردم که مخلوقی با چون خودی معامله بدین نهج بر دارد اگر بنده با معبود خویش ازین پایه نازل گردد عیبی عظیم و وحشتی

تمام باشد **بیت**

بر کندم از محبت دنیا تمام دل | من هرچه داشتم همه کردم نثار دوست
هستم از بضاعت مزجات خود خجل | اکنون نهاده ام سر خود بر کف و هنوز

حکایت نقلست که ذوالنون مصری قدس الله روحه در قسطنطنیهٔ مصر در محبت سخن میگفت هفتاد هزار مرد حاضر بودان روز یازده جنازه از مجلس او برداشتند مریدی برخاست وگفت در محبت خالق سخن گفتی در باب محبت مخلوق نیز چیزی بگوی ذوالنون قدس روحه دست بزد وگفت آه ٥

غلقت ونهم واستعبرت عیونهم خالفوا تسهاد وفارقوا الکی باد علیلهم طویل ونومهم قلیل اخوانهم لا ینفد امورهم غیرت ودموعهم عزیزة باکیة عیونهم قریحة جفونهم عاداهم الزمان والاهل والجیران برخاک مذلت نشسته اند وبا اندوه بجان کرو بسته اند رنجوران وبیماران محنت اند شربت از آب چشم سازند وکباب از جگر بریان کنند قافلهٔ خواب بر دیدهٔ ایشان کذر نیفتد ودر کشور شب انتظارشان آوازهٔ کاروان سحر نباشد از روزکار جز دشمنی مشاهده نکنند واز خویش وپیوند

چشم مهربانی و توقع دوستی ندارند — مساکینا محتاجباری
ترا هم مطلقین و هم اساری — بیوی صبحدم شبهای تاریك
ندیمی کرده پروین و سها را — بامید نسیم زلف جانان
گرفته دامن باد صبا را — حکایت یکی از مشایخ با بعضی

از ابدال دوستی کردی روزی ازو التماس کرد که تا دعا کند تا حق سبحانه و تعالی چیزی از محبت خود بروی کشف کند و او را در دایرهٔ محبان خود اورد ان بزرك ملتمس او مبذول داشته و بوقت اجابت دعا کفت که الهی ذرهٔ از محبت خود نصیب دل این نیازمند کردان تیر دعا بر هدف قبول امد درویش متحیر کشت هفت روز در میان صحرای بیخبر افتاده بود دوستش بر سر او رسید بر بیچارکی او رحمت اورد و کفت خداوندا حوصلهٔ طاقت او را تحمل این عطا رحیم و تشریف کریم نیست ازین ذره چیزی کم کن

باران بقدر اب حیات تشنه را — عالم کند خراب جو اندازه بکذرد
با ضعف خویش پشهٔ بیچاره چون کند — باری که پیل طاقت حملش نیاورد

ندا از حضرت الهی بسویش رسید که در روزی که درویش را خلعت محبت

بوستیم

پوشیدم صدهزار بنده بودند که التماس این عطیه میکردند اجابت
دعای ایشان موقوف درخواست تو بود باستدعای تو یکذره
باین صدهزار سایل ارزانی داشتم پیداست که چندی نصیب او
او افتاده باشد اکنون از مقداری که حصهٔ او بود نهصد و نود
و نه جز و کرم کردم یک جز و باقی کذاشتم درویش با خود امد و چون

عارفان دیکر بطاعت مشغول شد — کریم فضل خود از هیچکس ندارد باز
نزند شهر نیابد ولی شهنشاهی — بمال و مملکت شه نظر مکن تو از و
بقدر همت خود خواه انچه میخواهم

فایده محبت که بی خوف
بود چون متضمن فرط بسط باشد سبب هلاکت محب کردد و هم
خوفی که بیرون بی محبت چون مشتمل بر وفور قبض باشد موجب
استیحاش و انقطاع شود عبادت باید که با خوف و محبت باشد
تا موجب ثبات محبت و سبب التفات محبوب کردد **بیت**

محبت کیمیای ارجمندست — که اجساد عبادت را کند زر
ولی بر اتش خوف از نخستش — ببایدکردن از ظلمت مطهر

حکایت در کتب مشایخ مسطورست و بر زبان اصحاب معرفت مذکور

که سمنون محب رحمه الله روزی در محبت سخن میگفت مرغی از هوا درآمد و در میان مجلس او در زمین نشست منقار در خاک میزد تا قطرهٔ چند خون از دهانش بچکید و بمرد **شعر**

لوح علم شد بعشق تو چه عجب … آنکه دم از علوم شاهی زد
بر تو و عارض تو آتش عشق … در دل مور و مرغ و ماهی زد
نقش عشق تو بود نوک قلم … هر سپیدی که بر سیاهی زد

حکایت ذو النون مصری رحمه الله حکایت کرد که در بادیه میرفتم زنی را دیدم که نقاش فطرت در تحسین و احسان صورت او کمال خود بظهور رسانیده بود و لطف ترکیب و فرط آرایش چهرهٔ او را آن حد قابلیت انسانی گذرانیده **بیت**

در هیچ روزگار بحسن و جمال تو … در چشم کس نیامده ز آبا و امّهات
در دیدهٔ جمال رخش قوّت بصر … در قالب کمال منش مایهٔ حیات

گفتم این چیست که تیر از شست و دل از دست رفت بشنید و گفت اگر صورت دعوی تو بگلگونهٔ معنی آراسته است همگی وجود من ملک تو است لیکن نه همانا که تو نیز در معاملهٔ عشق راه بری و شرایط و لوازم

محبت نگاه داری گفتم چرا گفت بدان سبب که تو مرد زراقی و من
زنی غیورم و مرا خواهریست که آفتاب از رشک چهرهٔ او در تابست
و مشک از غیرت بوی او خون ناب ترسم که او را به بینی مرا نخواهی
گفتم کجاست گفت اینک باز نگر تا به بینی باز نگریستم زن نعرهٔ بزد
وگفت لما رایت توهمت انک عارفا فلما توهمت انک عاشقا
جون اندرون نظرم بر دیباجه صورت تو افتاد گفتم عارفی جون
نزدیک آمدی گفتم عاشقی جون نقد کیسهٔ ترا بر محک امتحان
زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه در دار الضرب عشق عیاری
دور شو از من ای بطال اینک دل و اینک زبان من دست ترا در
تاکید تفحص و تفتیش مطلق کردم اجتهادی تمام بجای
آورد اکر در خزینهٔ اسرار من غیر جواهر محبت حضرت احدیت
یا بجهرا بسوز **بیت**

آه از رنج عشق و محنت سودای تو آه	عشق رخسار تو کرد پریشان حالم
آه از خوف فراق رخ زیبای تو آه	غم هجران تو ام سوخت دگر روز و صالم

این ابیات برخواند و بگذشت

حکایت یکی از فضلا مدتی از بهر زنی صاحب جمال مقید بود

ودر دست شداید ومکاید ایام گرفتار روزی معشوقهٔ خود را بدید
جون فصل بهار آراسته وجون صدهزار نگار از خواب خمار برخاسته

از زلف و بناگوش نمایند مه و شکر　　ریزان شکر و شهد و گل از پستهٔ خندان
پروانهٔ شمع رخ او چشمهٔ خورشید　　پیمانهٔ نوش لب او چشمهٔ حیوان

جنانکه رسم تملق عاشقان باشد گفت همگی وجودم را عشق تو در قید
تصرف آورده است وفرط اخلاص و وفور اعتقاد من در محبت
تو بکلی راه واسم تصنع وتکلف فروبسته تا مشاهدهٔ جمال تو بر قوت
باصرهٔ من گذشته است تمتع از مطالعهٔ دیباجهٔ حسن آفتاب وماه
برخود حرام کرده ام وتا پای دلم بسلاسل عشق ومحبت تو گرفتار گشته است

کلی اساس قرار آرام برانداخته　　ما با غم تو شاد بخلوت نشسته ایم
بر شاهدان شهر در دیده بسته ایم　　مهری که نیست مهر تو کلی بریده ایم
عهدی که نیست عهد تو یکسر شکسته ایم　　زن صاحب نظر روشن

بصیرت بود گفت درین شهر خوبرویانند که آفتاب از رشک
جهرهٔ ایشان در تابست وماه از پرتو انوار رخسارشان در هزار
حجاب اینک یکی برین غرفه است که گل رنگ از رویش عاریت

برده است ومشك بوی از مویش در دیده سخن ما می شنود و

ماجرای ما استماع مینماید **بیت** | چو پرده برفکند از جمال چون خورشید
دهد صفای رخش ماه را خجل سازی | روا بود که شوی پای بند مهر کسی
گرش ببینی و از خویشتن بیازاری | و اگر باور نمی داری برنگر تا

ببینی و تامل کن تا مهرهٔ مهر من بر چینی بیچاره از سر غفلت سر برداشت هیچکس را ندید زن گفت ای بوالهوس شهوت پرست اگر در حق من ارادت تو صادق بودی بغیر کجا التفات نمودی و اگر در محبت من تو قدمی راست بودی چگونه اندیشهٔ دیگری پیرامن ضمیر تو گذشتی برو که عشق باختن کار تو نیست **بیت**

گل و بنفشه و نسرین و سوسن و نرگس | از آن خوشست که چون روی و زلف و چشم کسست
بود دریغ نظر کردنت بباغ و بهار | گرت بدامن دلدار خویش دست رس است

حکایت یکی از مشایخ بغداد وقتی مجموع داشت و قول مسموع و معاملتی مطبوع روزی در بعضی از محلات میگذشت تشنه شد بدر خانهٔ رسیده بود آبی خواست دختری پاکیزه صورت نیکو هیات بیرون آمد **بیت**

از آن شکر لبی شیرین حدیثی

مبارک طلعتی میمون شمایل	که گر چشم فلک بیند جمالش
فتد از آسمان در چاه بابل	قدحی آب سرد معطر مطیب

کرده در دست شیخ داد شیخ شربت بر دست گرفت و دل از دست بداد
و چون پای عزیمتش سست شد هم انجا رخت اقامت انداخت بیت

گرچه بد کردهٔ مشو نومید	هر که افتاده گشت برخیزد
ور نکو کار هم مباش ایمن	مرغ زیرک بحلق اویزد

خواجه از خانه بیرون آمد و از آثار جبین شیخ سرایر ضمیر او را
معلوم کرد بحکم اعتقادی که بحسن زندگانی شیخ داشت دختری
را بمهر معین در نکاح او اورد و همان روز باستعداد و ترتیب مواد
مشغول گشت و دست برهم زنان شیخ ببعضی از غرفات آن خانه درامد
و دختر را با تصرف خود اورد و چون ازدحام کمتر شد شیخ خرقه بیرون
کرد و بسر جامه خواب شد خواست که بمعانقه و مضاجعت مشغول گردد
شوری در نهادش افتاد جزع و فزع اغاز کرد و بجانب مرقع دوید
و بتعجیل هرچه تمامتر خرقه در پوشید دختر از حال او تعجب کرد از سبب
ان حرکت پرسید گفت بسر من ندا کردند که بیک نظر خرقه ظاهر از سرت

برکشیدیم اگر یك قدم از سر کوی این معاملت بیشتر نهی لباس معرفت

نیز از باطنت برکشیم **بیت** پای بند وفای یار خودست

هرکرا هست عقل و دانش و هوش در دولت نیست گر هوای کسی

دیده از هرچه غیر اوست بپوش عشوهٔ نفس ناحفاظ مخر

یار خود را بهیچکس مفروش **حکایت** پیش مامون خلیفه

حکایت کردند که چون حدیث غرهٔ کثیر در قبایل عرب منشور شد
و مقامات ایشان در زبان بادی حاضر افتاد روزی در بعضی از
ساماتها غره کثیر را دید بشناخت در حال تعمیه کرد و نقاب تفکر
بروی انداخت چون بدرجه اجتماع رسیدند بر کثیر سلام
کرد و از اسم و مولد و منشا او پرسید گفت من کثیرم گفت صاحب
نده گفت اری گفت غرهٔ غیری را در دل تو نصیبی رها کرده است یا نه
کثیر بی اندیشه گفت اگر مرا بر رقبهٔ غرة ولایت رقیّت بودی اورا
ثمن تمتع یك لقمه از روی تو کردمی غره برقع انداخت و گفت اینست
اینست که سخن رشات وحدیث ارباب تخلیط را تکذیب می کند کثیر
خجل گشت مامون گفت حقا که من اکنون اثر خجالت بر تخت خلافت

بر وجود خودمی بینم **بیت**
که دل را خوش افتاد پیوند او
شد از کُشتنه صد بار در بند او

نشاید کزین بند برد کسی
به از زندگی در هوای دگر
حکایت نقلست از اصمعی که

سالی بحج میرفتم در بعضی از منازل حجاز دو کنیزک را دیدم در دو دُر بودند
از یک برج یا دو دُر بودند از یک دُرج بمصلحتی در میان قافله می
کشتند و بنگاه عقل و ثبات حجاج را بغوغا و غارت میدادند **بیت**
نگار کشته بدیشان همه کس را دیده   دل فدا کرده و امید ز جان ببریده
اگر چه دل و جان بیك نظر بفروختم اما بصد جهد و حیله چشم

از مشاهدهٔ ایشان بر دوختم
بر سر راه دلبران منشین
محنت و رنج عاشقی مگزین

تا توانی و دست و پا داری
دیده از روی شاهدان بر دوز
گر بود پادشاه روی زمین

لطیفه یکی از اصحاب لطافت و ارباب ظرافت نقش نگین خود کرده بود
نفس عاشق همیشه باشد خوار   این سخن اندکیست از بسیار
القصه نظر ملاحت و کمال بلاغت و فصاحت ایشان در دل من وقعی
یافته بود بهر وقت تفحص حال ایشان کردمی و از مسافران آن صوب

اخبار وحکایات هریك پرسیدمی تا بعد از مدتی باز اتفاق زیارت
حجاز افتاد قافله بهمان موضع نزول کردند وفزای ظاهر و باطن
بادراك آن مامول در حرکت امدند بتجسس واردجانب ومهانت میکذشتم
واز دور شوارع ومسالك را نکاه میداشتم بعد از زمانی دیدم
که از ان دو کلدستهٔ حسن وجمال ودو مجموعهٔ غنج ودلال یکی خرامید
وبرهیئات اعراب دامن عبیر الود در زمین می کشید شعر

همی کذشت صبا از نسیم طرهٔ او جونافه روی هوا را بمشك می الود
زعکس عارض او میشکفت کلهای بهر طرف که زمین را بنان می بمود

از پیش رفتم ومقدمات ملاقات بتقدیم رسانیدم روی در روی من
بکمارید واز رنج راه وعنای سفر پرسید کفتم حال رفیقت جیست
که در طریق مخالفت سپرده است ودامن از مصاحبت درجیده کفت
پسر عمش در قباله خود در اورد واز ین عشیره بقبیلهٔ دیکر برد کفتم
دریغ اکر من دانستمی که رقبهٔ او از قید نکاح ازاد است بمواصلت
او رغبت نمودمی واو را در محل تصرف خود اوردمی کفت جه مانعست
تر از شفیق در نسب وحسن شریك در حسب کفتم قول کثیر که کفته است

اسیر طره لیلی مباش جون مجنون مراد خویش طلب کن ز هر پری روی

من از حسن مجاورت و لطف مناظرت او تعجب کردم خواستم که ساعتی بهانهٔ اشعار و وسیله حکایات و اسمار از مشاهده تمتعی حاصل کنم طبل رحیل فرو کوفتند قافله سایه بانها فرو انداختند او عزیمت خانهٔ خود کرده من با قافله امدم و گفتم **شعر**

بروی همنفسی دیده هیچکس نکشاد
که میل هجر فلک در دو چشم او نکشید

دو دوست جمع نکشتند یکزمان با هم
که چشم زخم زمانه بهر دو شان نرسید

توبه از مبارزان عرب بود روزی بقبیلهٔ بنی عروه رسید و بخانه پدر بثینه نزول کرد هیاتی با شکوه داشت و صورت اراسته بثینه دو سه نوبت متعاقب در و نکریست جمیل حاضر بود ان حال برو دشوار امد چه بجانب بثینه نظری داشت اما هنوز اتش معاشقت بالا نکرفته بود و افسانه محبت منتشر نشده جمیل منشاء مولد توبه پرسید توبه نام بکفت و بقبیله خود نشان داد و چون از هر نوع سخن در میان امد جمیل کفت اکر رغبت مصارعت داری ساعتی درین میدان دستی بر بازوی یکدیکر اندازیم توبه جمیل را مقداری

غ

نمی نهاد میان دربست و بیکبار بمیدان امد جمیل با او براویخت و غالب
شد نوبه شکست یافت وکفت بیا با تیر اندازیم جمیل اجابت کرد و دست
او را برد نوبه التماس دویدن کرد وبماند کفت ای جمیل مرا معلوم
شد که ترا قوت ببوی این زنست که انجا نشسته است اکر در غیبت
او امتحانی رود بهمه حال راجح از مرجوح و غالب از مغلوب ظاهر شود
روی در بیابان نهادند وچون از پیش غایب شدند در جمیع ابواب
نوبه زیادت بود جمیل کفت
کر حاضرست یار بروز مصاف و جنک
سهلست اکر سپهر زبردست دشمنست
بی روی دوست عاشق بیچاره را بنفس
در حلق همچو نشتر و پیکان سوزنست
حکایت عربی بامهمانی بخانه
نزول کرد دختری صاحب جمال داشت پاکیزه حالی مصاحب و بود پسر مصنف
را با او نظری افتاد **شعر**
دختری خوبروی سیم اندام
کم نباید بهیچ ملک انیس
مرد راهست دختری ناخوش
راست چون طوق لعنت ابلیس
روزها ملازمت مهمان نمودی
و شبها در حرم خیمهٔ ایشان غنودی تا روزی طاقتش طاق کشت
و نطاق صبرش پاره شد سر ضمیر خود عرض کرد و مکنون خاطر با غایب

وحاضر بگفت پدر بر حال او اطلاع یافت پیش مهمان فرستاد و دختر
را بجهت پسر خواستن گرفت پدر دختر رضا نداد و گفت مثل این قصه
از شایبه دینی و لاحقه شی خالی نتواند بود و من نخواهم که دوستان
در گمان افتند و دشمنان زبان وقاحت دراز کنند بیت

اگرچه دامنت باشد مطهر — نشاید بر ره تهمت نشستن
چرا باید درست انگشت خود را — را در بند خون آلود بستن

مع هذا اگر ضرورتست چون بقتله خود رسم و با خویش و پیوند
باز گویم مراد شما حاصل گردانم و این مهم را بر وفق رضاء شما با تمام
رسانم بیت — اشکارا در درون خانه محرم راز هست
دزد باشد انکه بر پوشیدگی خواهد دخول — وحالی عزیمت سفر درست کرد

و بتهیه اسباب راه استعداد راه مشغول شد پسر را نوایر آتش عشق
در اشتعال بود نسیم ریاح مفارقت مدد التهاب گشت دیگ سودای
پنهان در جوش آمد و زبان خاموش در خروش شعر

شب دراز بود غافل از دل بیدار — ز شام تا بسحر دیده که در خوابست
ز درد مند خبر نیست تندرستان را — نیاز تشنه چه داند کسی که سیرابست

حکایت

عرب زاده سوکند یاد کرد که این دختر را اخر بغارت در قید تصرف
آورد وجون اضیاف متوجه قبیلهٔ خود کشتند و مرحلهٔ جندان
خانهٔ شوق عنان اختیار از قبضهٔ قدرت او در ربود نیزه بر
کرفت وشمشیری حمایل کرد وجون برق بر باد پای سوار شد
بر عقب ایشان افتاد و منزلی را که بسه روز قطع کرده بودند بیک
شب در زیر قدم اورد وجون تحقیق کرد که برفقه نزدیکست آن
روز بر کنار جشمه فرود امد و توقف نمود تا شب در امد و مشاطهٔ
تقدیر سرمهٔ سیاهی در دیدهٔ جهان کشید و سپیدهٔ نور در دیدهٔ دختران
اختران مالید عرب زاده بادلی قوی و سینهٔ پر کینه و مهر منطوی
برنشست و بر پی ایشان روان شد و میرفت و میکفت بیت

کویی که ماه امشب در پیش کاروانست	یا از بهشت شمعی در دست ساروانست
یا باز کرد برقع یارم ز جهرهٔ خود	این نور روشنایی از روی دلستانست

اتفاقا جون آن شب بنیمه رسید ابری پیدا شد و بادی جستن
کرفت وراه بر دلیل پوشیده شد و اینجماعت متحیر و سرکردان
در ماندند در ساعتی که کویی اسمان نیل سوده بیخته است و باد از زمین

کرد انکشت بر انکیخته   بردخ فکنده بود فلک برقع کبود
دهر کرفته بود زمین جادر سیاه   اینهٔ سپهر زفرط نم بخار
تاریک کشته همجو دل کافر از کناه   جون قضاء اسمانی و بلاء ناکهانی

عرب زاده بر سر ایشان فرو کرفت و ان کرد راه بر حملهٔ دلخواه حمله کرد نزدیکان او میدان مقاومت بیاراستند و بجنک و بیکار و دفع و زجر او برخاستند نصرت عرب زاده را بود انجمع سلاح ریختند و بعضی بکریختند دران میان جشمش بر هودج افتاد پدر را دید زمام شتر کرفته و دختر دامن محمل بر انداخته اشعهٔ انوار جهرهٔ او جون طلعت ماه از میان سحاب روشنایی میداد و اثار پرتو حسنش جون افتاب جهانتاب شرح مسایل اشنایی

میکرد **شعر**   می تافت از کنارهٔ محمل جمال او
جون نور صبح در شب تاریک از افق   میزد زبانه اتش رویش جو افتاب
می شد جو روز در نظر کاروان برق   عربزاده تاملی کرد

شنید که دختر با پدر میکفت درین شب که کویی که ان لباس هوا از دوده است و روی صحرا بقیر اندوده همانا دلیلی راهبری کرده

باشد و جاسوسی هم از میان ما این بلا بر سر ما آورده عرب

زاده آواز برداشت وگفت   اذا نحن ولجنا وانت امامنا

کفا لمطایانا بوجهك هادیا   الیس یزید العیش جنة ادرع

وان کن حسری ان یکون اماما   دست دراز کرد تا زمام شتر

بستاند احساس کرد که آن حال بر آن صاحب جمال دشوار می آید
حیا بر و مستولی شد از فرط مروت و کمال فتوت رخصت نیافت که
بیگاهی در محل اعتراض آید و نشانهٔ تیر تعییر و سرزنش اصحاب
اغراض شود دست باز گرفت و عنان باز گردانید وگفت

مشتاق را که هست دل آلنده وفاء دوست   شرط محبتست کشیدن جفای دوست

هرگز گمان مبر که رسد بر سر مراد   در راه عشق هر که بجوید رضای دوست

شنیدم که با قبیلهٔ خود آمد و ایشان بسلامت برفتند و او در

طریق وفا قدم سپر تا در آن اندوه بمرد   فلك را خون دل خوردن حلالست

وفا کردن امید کس حرامست   اگر نوشی دهد زهرش قرینست

وگر دانه دهد بر روی دامست   حکایت بزرگی حکایت

کرد که جوانی از بنی عجل در کوفه ساکن بود در استی و قتی مجموع دشت

وانفاسی مسموع پیوسته بوظایف عبادت مشغول بودی ودر اقامت
رسوم طاعت اجتهادی تمام نمودی روزی عزیمت مسجد داشت

کنیزکی را دید صاحب جمالی نیکو خصالی / پری پیکری نکاری سرو قدی
که حسن از روی او سرمایه بردی / زعکس عارضش رضوان بجنت
ز بهر حوریان پیرایه بردی / سر راه او کرفت جون

بتعجیل در مسجد رفت ودر صف جماعت بایستاد جون وظیفه وقت
باداء رسانید و باز کشت کنیزک را دید در همان مقام ایستاده
وبر رهکذر از خال مشکین و زلف پرجین هزار دانه ودام نهاده
جوان جشم فرو خوابانید وبقوت پرهیزکاری این بلا را نیز بکذرانید
جند روز همین صورت مشاهده میکرد سر آن در نمی یافت تا روزی
کنیزک سوکند داد که جندان توقف کند که دو کلمه بشنود جوان
بایستاد وکفت جای تهمت است ومن این مقام را دشمن دارم
اکر حاجتی هست زود باید کفت ومختصر فرا کرفت کنیزک کفت
مرا شوخی وجرأت بر سخن کفتن نامحرم نکشته است اما بمقادیر نیست
وانجه کفتم کنایتست تو دانی باخدای خود ومن امید وارم که حجة

این

این دعوی بر تو روشن شود و دشواری خاطر تو باسانی بگذرد
جوان را رنگ متغیر شد و لرزه بر اعضا افتاد هیچ سخن نگفت و بگذشت
ان روز افطار نکرد و ان شب تا روز قرار نگرفت بیت

نه پای تا بشب بگریزد ز دست او ... نه روی آنکه دست برارد بگردنش
مفروق گشته خاطر و مجموع همتی ... تا دست چون رسد بسر منع کردنش

چون صبح بدمید دوات و قلم برداشت و بر کاغذی نوشت که چون
بنده بر جریمه اقدام نماید عفو و حلم از ان تحمل کنید و چون معاودت
کند جود و کرم از اعذر خواه کردید و چون بنده را معصیت شعار
کرد د انتظار عذاب باید کرد و ان روزی که آسمانها را طی کنند
و زمینها مبتدل کرداند و جبال را در تزلزل اندازند اگر انچه از تو بسمع
من رسید حقست طبیب این درد جز حضرت پاک خدا نیست چون شب
در اید و خلق سر بر بالین غفلت نهند دو گانه بگذارد و دست تضرع
و نیاز بردارد سوز سینه و آب دیده را شفیع سازد خود را ازین سیکه
خلاص خواه باشد که تیر دعا بر هدف قبول اید تو از تفرقهٔ خاطر بری
و من از بدنامی ایمن کردم و بحقیقت بدان که هیچ ذره از ذرات الهی

از علم الهی خارج نیست والسلام چون خواست که بمسجد رود رقعه
را با خود بر گرفت چون بهمان مقام معین رسید کنیزك حاضر بود
رقعه باو داد و برفت وتا بیکاه از خانه بیرون نیامد کنیزك مکتوب
بستاند وشاد شد بعد از مدتی جوان از هوس نماز جماعت وحضور
در مسجد در ربود عزیمت مسجد کرد کنیزك را دید سر راه کرفته
خواست که باز کردد باز او را بسو کند نکاه داشت وکفت این
اخرین موقفیست در دنیا که با تو سخن خواهم کفت بیت

رفتم جو کنون در نظرت کر بنیم	پرسم ز دل خود خبرت کر بزیم
حال دل خویش با خیالت کویم	دیکر ندهم درد سرت کر بزیم

میان ما ملاقات بعد ازین در حضرت الهیت باشد جوان متحیر
شد کفت اِنّا لِلّهِ در بلای عجب افتادم بیت
تا در از اخدا چه نبشتست بسرم   کنیزك کفت نامهٔ تو بر خواندم
وبنصایح تو ملتقط شدم وحلق طمع را بخنجر نا امیدی بریدم
و دواء درد خود را چشم بر کرم الهی نهادم مرا وصیتی کن که سوز ش
اشتیاق مرا بنشاند تا انقضاء مدت حیوة پیش تو از من یادکار ماند

کفت

کفت برهیزکاری راشعار خود ساز ونفس را برخود مستولی مکردان
وبحقیقت شناس که علم ازلی بحرکات وسکنات تو محیط است
عملی کن که از اظهار آن خجالت نبری من امیدوارم که فضل ربانی
قضا را از من وتو باز ندارد کنیزک وصیت قبول کرد روی در دیوار
عزیمت آورد ودل بر مفارقت ومباعدت معشوق نهاد وبوظایف
عبادت مشغول شد هر وقت که سودای عشق در حرکت آمدی وآتش
شوق بالا کرفتی رقعه را برچشم مالیدی وساعتی بکریستی وباز
بطاعت مشغول شدی شبی برخاسته بود ورواتب نوافل کزارده
واز اوراد واذکار فارغ کشته باخود عاشقانه تمنای میکرد واز فوارهٔ
دیده آبی بردل بیچاره میریخت ومیکفت نظم

با یار زوست دکر بار موقفی — بی زحمت رقیب وتعدی مشرفی
تا داد خویشتن بستانم زهجر او — دردا که نیست در همه آفاق منصفی
کر صرف شد چه شد همه عمرم درین هوس — نقد حیات را به ازین نیست مصرفی

ناکاه شوری در نهادش افتاد وسوزی در دلش پدید آمد ساعتی
چون ابر بکریست وزمانی چون برق بخندید تا وقتی که نفس صبح

برامد اهسته این ابیات فرو خواند ولب فروبست بیت

افکند چشم جادوی مستت زره مرا | وامد ازو بروی بلای سیه مرا
دردا که نارسیده بکوشت حدیث من | کشت ارزوی روی خوشت کینه مرا

جماعتی نزدیکان جراغی برافروختند دیدند که شمع حیاتش فرومرده بود وفراش قضا وقدر خیمه اقامتش برغزار بهشت برده غریوا زاهل خانه برخواست واشوب در محله افتاد جوان برامد پیش ازنماز بامداد متوجه مسجد کشته بود انجا رسید وبران واقعه اطلاع یافت به تعجیل نماز بکذارد وبجنازهٔ او حاضر کشت می کریست

ومیکفت بیت

کامی که یافت در همه عالم بجهد خویش | من خواستم جمال تو دیدن خدا نخواست
یکی کفت که چون بر قصه

اطلاع داشتی در تحصیل مراد او کوشیدن میتوانستی در خون این بیچاره رفتن وجهی نداشت بنکاح شرعی موانع مواصلت را دفع بایست کرد وامروز این همه تاسف وحسرت نخوردی ان لحظه که کعبتین در دست تو بود این نقش دل اشوب بایست نمود جوان کفت در اول دندان طمع ازو برکشیده بودم وبرای رضای حق تعالی وصال او برخود حرام

کرده شرم داشتم که از بهر ارادت نفس از قول خود بر کردم و بمقامی
که از انجا کذشته ام معاودت کنم کنیزک را دفن کردند و شرایط
عزا بجای اوردند شبی جوان او را در خواب دید که در ریاض
بهشت میخرامید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد کفت بر من رحمت
کرد و برای کرامت رسانید و درجات علیه ارزانی داشت جون
بیدار شد بسیار بکریست و بر تحقیق حصول مغفرت او و ادراک
رحمت شکر حق تعالی بکزارد و دیکر از ان حالت باز نیامد تا اندک
زمانی بکذشت شبی که نسیم سحر بوی تر بهاری اورد و سک هوای
عطر بازار نعیم دار القرار حکایت میکرد جوان با خود این ابیات
فرو خواند و مرکب حیات بر عقب عشقه راند نظم

شاهد کل بزم خویش در جمن اورد	باد صبا بوی نافه در ختن اورد
هجر بدل شد بوصل و بخت مساعد	خار زره بر کرفت یاسمن اورد
عاشق بیچارهٔ فراق کشیده	دست در اغوش یار خویشتن اورد

جون صبح بدمید دوستان که شریک طاعت بودند و یاران که
اصحاب جماعت خبر یافتند جامها بر نیل زده بدر خانهٔ او حاضر کشتند

میکن بیستند و میکفتند بیت
هرجند مدت غم هجران بدید شد
مجروح دل به تیغ محبت شهید شد

اخر دمید بوی کل و روضهٔ وصال
درهم شکست بلبل محبوس را قفس
حکایت نقلست از جنید

قدس الله روحه که جوانی را دید که استین کودکی را کرفته تضرع و زاری میکرد و از غلبه عشق و استیلاء محبت بینالید کودك بدو باز نکریست وکفت تاکی از نفاق و تزویر تو مهری که نداری می نمایی و از بندی که کرفتارنهٔ خلاصی میجویی جوان کفت که خدا کواه منست که درین قول صادقم و بهزار دل بر تو عاشق تا بحدی که اکر کویی بمیر بمیرم بیت

سر از کمند وفای تو بر نخواهم تافت
مراز دولت وصلت بس است این منصب

وکر به تیغ جفا خون من بپالائی
که دست و تیغ بخون دلم بیالائی

کودك در روی او بخندید وکفت اکر راست میکویی بمیر جوان بیشتر رفت وبنشست شنیدم که با خود میکفت بیت
عمران بود که در غم یاری بسر شود • بی عشق هرچه میکنند ان حیات نیست
مردن بحکم دوست بود عین زندگی • مقتول تیغ مهر و وفا را وفات نیست

من از مجادلت ایشان عجب داشتم پیشتر رفتم تا جوان نصیحتی
کنم بیچاره مرده بود و جان بجانان سپرده حکایت یکی
از ثقات حکایت کرد که در رقه جوانی را دیدم بر مغنیه عاشق
شده بود پیوسته ملازمت کردی و در طلب رضای او تحمّل شداید
و زحمات اسان شمردی روزی در بعضی مجالس مغنیه عود بر
کنار کرفت و بنغمهٔ بیت — که از لطف او مرده بی نفخ صور
شود زنده چون روز حشر و نشور — این بیت سرائیدن کرفت
علامة ذی الهوی علی العاشقین البلا — ولاسیما عاشق اذا لم یجد بشکانه
جوان آن وقت خوش کشت قطرهٔ جذاب از فوّارهٔ دیده بر صحن
رخسار رجکانید و تحسین بسیار کرد و کفت مدتیست تا بدام عشق
کرفتارم و در بند دوستی مقیّد شعر
دلی دارم چه دل بحری پر آتش — کزو باشم کهی خوش کاه ناخوش
پر از سودا سری چون طرهٔ تو — چو زلفت روزکاری بس مشوش
پیش ازین طاقت رنج و شدّة و احتمال محنت محبّت ندارم اکر
فرمایی پیش تو میرم و این بار از دل پر درد خود بر کیرم بیت

هیچم بدست نیست که در پایت افکنم
الا سری که در سر سودای زلفت است

کرنیت درخور تو بودان زبخت من
ور میکنی قبول زمن ان ز لطف تست

مغنیه کفت بمیر بالشی نهاده بود سر بران بالش نها دو جان بداد

صاحب دلی کفت بیت
عاشق چگونه ندهد جان بدل خویش

با یار چو در مجلس شادی ننشیند
از باز چه اید بجز از قتل کبوتر

پروانه بجز سوختن از شمع چه بیند
حکایت چون عشق وعد

بردل دافع تمکن یافت ومراد سودا بر مزاج او غالب کشت از خلق
منقطع شد ونشست وخاست با ابنای روزکار در باقی کرد شعر

هرکرا در سرست سودای
زود خاطرش بهر جای

برادری داشت روزی بزیارت او شد دید که در کوشهٔ بیابان
تنها نشسته بود واز استیلای تفکر واندیشه تنک درهم شکسته
دلش برو بسوخت دو سه روز پیش او مقام کرد وبقدر قوت خویش
او را تعهد می نمود دیکر روز دافع او را کفت می بینی که انچه مفارقت
ومحنت مهاجرت کار بر من تنک کردانیده است واشتیاق ملاقات
وعدم انجان رسانیده شفقت انست که با من موافقت کنی تا بقبیلهٔ

وعد رویم و از مشاهدهٔ او تن ضعیف را قوتی و دیدهٔ غمدیده

را نوری حاصل کنیم باز گردیم   ترا ست بر تن من اطلاع و منی
که جسم از غم نادیدنش فرومانده   بپای مردی لطفت اگر شود آزاد
دلم ز حلقهٔ این بند با شمت بنده   برادر گفت که شنیده ام که حکام

وقت خون تو هدر کرده اند و رقباء وعد را بر قتل تو رخصت
داده میترسم که بدین بهانه آسیبی رساند **بیت**

بیوی وصل توان کرد احتمال فراق   بیک نظر سر خود را باید نتوان داد

وعد چون از برادر نومید شد ساعتی سر فرو برد و بگریست

و با خود می گفت **شعر**   نیایدم بیش ازین کردن صبوری
بجان آمد دلم از درد دوری   بگویش گر دوم بر روی تست
نشستن یکزمان بی او دریغست   مرا خوش آن بود در مهربانی
که بر جانم سر آید زندگانی   پس سر بر آورد و باواز بلند
این ابیات فرو خواند **عربیه**   یقولون ان البعد یسلی و اننی
اری البعد لا یسلی و لکنه یزدی   فمن مبلغ منهی الحجاز رساله
فیبلغ وعدا ما لقیت من البعد   پس آهی بر کشید و بیفتاد

برادر بپشتر رفت وسرش بر کنار کرفت ودو سه نفس بزد وجان
بداد تکفین وتجهیز او جنانکه توانست ودانست بجای اورد
وروی بقبیلهٔ وعد نهاد کفت مرا قاتله برادر بباید دید واورا
ازین قصه اکاه کردانید جون بکنار خیمها رسید صبر کرد تا شب
تاریك شد بکوشهٔ بایستاد وابیات رافع را بصوت رفیع فرو خواند
زنی را دید ردای بر سر افکنده از میان خانها بیرون امد جون
نزدیك رسید سلام کفت ودرخواست کرد که ابیات را اعادت کن
برادر بار دیکر ابیات را برخواند زن پرسید که حال رافع جیست
کفت جان شیرین بتو سپرد ودر وفای تو بمرد واین ابیات در
وقت وداع در زمان ارتحال ایراد کرد کفت حق است ومن برادر
او یم او را در فلان موضع دفن کردم وعد کفت راست میکویی
وبا او مشابهتی تمام داری بازکشت ومیرفت وباخود این ابیات
میخوانند **شعر**

لئن لم امت وجدا وقد مات رافع
فانی اذا اورحت فی سالف الود
وانی اذا اولی لبیت کلها
بدم وطرادع القدیم من العهد
وتا این شعر تمام شد بسر جای

رسیده بود بدر خانه خویش خود را در انجاه انداخت جماعتی پسر
جاه دوید ند ویکی را فرو کذاشتند تا باو رسیدن او نیز علاقه
حیات کسسته بود و بمحبوب خود پیوسته رحمهما الله کفتم **نظم**

بقصد افکند خود را در تک چاه	فکندن هست نام بد در افواه
نخواهد کس که نامش بد بر اید	ولی چندانکه دل با خود بر اید
نماند چون دل و جان صبوری	بجانان جان سپردن بر زد و ری
نبایستی بدف این راه بر زد	ولیکن مست مستوری نو ر زد

حکایت اصمعی حکایت کرد که روزی در بصره بدر خانه عطای
سلیم جوان خوب صورت خوش او ان را دیدم کاردی در دست
میکرداند واین ابیات بصوتی خوش آینده می سرائید که **شعر**

ای کاشکی چو حشر بدی یا چو روز مرک	کاری که از فراق تو با من همی رود
کفتند یار میرود از بار نیست هت	جان من شکسته که از تن همی رود

ناکاه کارد برزد و شکم خود را پاره کرد چون احوال او را تفحص
نمودیم کفتند بر پسر ملك عاشق است امروز از و محجوب مانده است
طاقت فراق نداشت خود را خلاص کرد — هر دم مردن بود بتر از صد هزار مرک

مشتاق را که جان بلب آمد ز شوق یار — شستن بخون دیده ز جان دست واجبست

آنرا که نیست طاقت هجران و انتظار — **حکایت** در اوایل عنفوان

جوانی که هنوز دل با نوایب ایام خوی نکرده و دیده از زمان جز عادات

نیکو ندیده **بیت** — در باغ عشق بی مدد ابر دیدگان

هر دم هزار گونه گل و لاله می شکفت — با روی دلکشان طرب و غم ز روی خویش

میداشت شرم چهره ناخوش همی نهفت — در خدمت و صحبت برادر رحمه الله

بودم که مفارقت و مهاجرت از وطن مالوف و مقام مانوس بر جود
آسان گرفتند و بامید استسعاد بشرف ادراک مشاعر عظام و زیارت

بیت الله الحرام ترک خراسان نمودیم — گفتند ترک منصب دنیا ز بهر دین

کردند با جواهر زر آبگینه را — گفتی ترک جان چه بود گر توان کشید

در دیده گرد مکه و خاک مدینه را — چون بدامغان رسیدیم

کاروان از دو سه روز مقام افتاد روزی بر عادت غربا و مسافران
بر دروازه عراق نشسته بودم و از استیلای شداید فراق دل تنگ
دلشکسته عطسه امنه را نشیب و فراز اندیشه می نمودم و با خود این بیت
آهسته میخواندم **بیت** — بود نام سفر سقر لیکن

بعظ

بغلط نقطه بیش وکم کردند — هست یك شعبه از درخت سعر

شدتی راکه نام غم کردند — در اثنای این تفکر جماعتی

از خراسان بسر وقت من رسیدند وخبر کاروان ومقام وحرکت
ایشان از من برسیدند گفتم علی الصباح عزیمت سفر داریم در سر این
رهگذر هم انجا نزول کردند ودر تمهید اساس آشنائی واقتباس روشنائی
وسایط ووسایل کریمانه در میان اوردند وگفتند بیت

گر زمین از روح وراحت پرشود تا آسمان — درد من الفت نگیرد جز که باهم درد خویست

جوانی صاحب هنر مصاحب ایشان بود که حسن رویش آتش رشك
در خرمن ماه زدی ویوسف مصر خوبی از غیرت او خود را در چاه
انداختی بیت

ماهی که افتاب به بیند اگر رخش — از شرم خانه زین در نیلی فرو برد

سر برزده ز لعل لبش خط سبز رنگ — جون طوطی که بر سر طوبی شکر خورد

بتیر غمزهٔ دلگیر مرا صید کرد

وبدام طرهٔ جون زره وزنجیر عقل مرا در قید کشید گفتم شعر

گوئیدم درمان که سفر عشق را دوا است — عشقی که در سفر بود از دولت جداست

بعد ازآن جند روز بشواهد علامات مرا بشناخت وجون نور جشم

و روح با جسم با من در ساخت بخت برگشته بدر آمد و بلای
سفر و غربت بسر جمعیت سفر بتغم حضور راجح شد و این مرافقت غالب گشت

در گلشن زمانه بجز خار نشکفد	برگشته روز را که نصیب از فلک جفاست
هر جا که هست پی سپر آرزو برد	از آنکه بخت و دولت و اقبال رهنماست

القصه بامداد که او از رحیل بر آمد از اثنای سبیل بکر بخت و بافرقه
درویشان بی قیل و قال در آمیخت بدین هیأت بدرام و شادکام
همی رفتیم و از عمر و عیش تمتعی تمام بر گرفتیم تا بوقتی که هوا حلهٔ
جوانی پوشیده بود و زمین آب زندگانی جوشیده بهمدان رسیدیم
و در بعضی از بقاع خیر رخت اقامت بنهادیم راستی جای آراسته

و هوای سازگار دلخواسته	ز باغ باد همی برد نکهت عنبر
همی دمید ز صحرا روایح کافور	بهر طرف که گذر می فتاد از خرمان
همی رسید بخورشید و مه روات نور	در بهشت تو گوئی که کرد رضوان باز
گر بخت تا بجمن انهزاد کلهٔ حور	در بعضی از مجالس رفیقی که

مقدم اهل دل و مشار الیه مقام و منزل بود گفت مرا عزیمت بر آن قرار
گرفت که تمامی فصل بهار درین دیار بسر بریم و اگر بتقدیر سالف

وحصال

وقضای سابق رفته باشد تا موسم قهقههٔ کل وزمزمهٔ بلبل منقضی

نکردد وازین مزار درنکذرد — مقامی را که در دل یافت منزل
باسانی نشاید دادن ازدست — بهرجای که باشد کش هوای
صفابخش ورفیق ومهربان هست — اصحاب بان اشارت خوش دل

وخرم کشتند وبهری از عمر دران مقام ومنزل بکذاشتند القصه
روزی در بعضی از متنزهات درسایهٔ شاخ صنوبر برلب ابی
جون جشمهٔ کوثر نشسته بودیم ودر کمال قدرت ووفور
رحمت وحکمت صانع بی الت ومبدع بی غرض وعلت الاقه

تفکری می نمودم بیت — دراوفتاد بجر عمیق بی ساحل
شکسته کشتی معمور کشته کشتی بان — ناکاه رفیقان طریق

ودوستان صاحب تحقیق برسر مرسیدند وبرحکم انکه جای
نزه داشتیم ومقامی فکه قمریان در ترنم وریاحین در تبسم صبا
جون عطرفروشان لطایم عود وعنبر کشاده وکلها جون بزازان
جامهاء ملون بردکانهاء اغصان نهاده زمانی بنشستند وصحایف
بیان نوادر ولطایف بیاراستند تا روز باخر کشید وازسمن زار

افق بنفشه و یاسمین بر دمید / زانکو نه دست یافت می عشو خرد

او را نماند قوت تمیز کل ز خار / طی کرد چرخ نامهٔ خورشید را و باد

جانم بر آنکه هست هنوز اول بهار / فرصت وقت بگذارند و احیا

ان وقت سعید را چون شب عید غنیمت شمردند **شعر**

از وقت بانگ طبل عسس تا بگاه آن / کاواز الصلوة بر آمد ز مقربان

بودیم شادکام ز نقل و شراب و رود / نی بار منتی ز فرنگان و مطربان

نقل از حدیث و باده ز شعر و نوای چنگ / از نغمه عنادل و آواز قمریان

علی الصباح که متقاضی حی علی الفلاح را لبیک اجابت باز دادند مجلس بر گرفتیم و بر میعاد اجتماع روز دیگر در بعضی بساتین هریک

بر صوب مقصد خود برفتیم / در دل امید صحبت خوبان مهرجوی

در سر هوای دیدن یاران همنفس / مست از شراب شوق گرفته طریق عام

کس را نه بیم شحنه و نی خوف از عسس / در آن میان آوازه افتاد که

جمعی از مشایخ خراسان رسیده اند و خبر این بیچاره پرسید محاذیه خاطر یاران قدیم عزیمت سابقه را فسخ نکردانید و دست شوق و نیاز دیرینه عنان را شکسته بر صوب منزل ایشان کشید چون

بر بازار رسیدیم خلقی انبوه را دیدیم حلقه بسته وجوانی متغیر حال
با سلاسل واغلال بر بالای ایشان بر بعضی غرفات نشسته وقتی
میگریست وزمانی میخندید ولحظهٔ خاموش می بود وساعتی می
نالید زمانی توقف کردم شنیدم که این ابیات می خواند نظم

خبر خبر که ارد من دلسوخته را / که نشاند ز دلم اتش افروخته را
بشفاعت که رود بار دگر بر در یار / تا مگر باز خرد بنده بفروخته را
همه کس را ببرد سوز دل خسته کار / بوی چون مشک نباشد جگر سوخته را
باغمش ساخته ام گر همه عالم شاد است / با قفس انس بود بلبل اموخته را

چون نیک تامل کردم یکی است از اهل فضل در منازل ومراحل با ما
مرافقت کردی ودر اوقات خلوات با جوانی صاحب جمال دعوی
معاشقت الحق برنجیدم وسبب ان عقوبت از حاضران پرسیدم
گفتند یکی از شهریان خود عاشق است دیروز باز با معشوق
خود ماجرای کرده است واز مصاحبت او ابا نموده امروز در جنون
افتاده است ودر دست سودای چنین زبون شده است بیت

خستهٔ تیغ غم عشق نه تنها دل ماست / عشق در شهر ازین شیوه فراوان کرده

عشق تو نیست قاعدهٔ شکیبای و عقل — لشکر عشق بسی غارت ایمان کردست
خانهٔ صبر برانداخته و دل برده — خوردهٔ خون جکر و قصد دل و جان کردست

سوداء ملاقات او در سرم افتاد پای در صحن خانه نهادم و سلام کفتم جواب باز داد و چون امعان نظر کردم مرا بشناخت رنکش برافروخت و چهره اش متغیر شد ساعتی سر در پیش افکند و چشم بر زمین دوخت مرا بر او رقت آمد بکریستم و کفتم خاطر نکران تست و دل و جان در بار این بندکان در من نکریست و کفت بیت

انکه خون جکرم خورد و مرا سوخت چو شمع — آب بر آتش من میزند و میکرید
من سراسیمه و حیران چنین حال که او — یار خود را بجفا میکشد و میکرید

من دریافتم که سبب این محنت من بوده ام که یار او را بخود مشغول کرده ام و از مجالست و مصاحبت او ملول بر قاعدهٔ فقرا و درویشان خرقه را از سر بنهادم و باستغفار و التزام شکرانه بایستادم تبسمی کرد و کفت شعر

تدبیر و حیله را قدری نیست با خطی — دانی که هست سخرهٔ تقدیر آدمی
با حکم رفته فایده نیست از جهد — با امر نانبشته نه سودیست از طلب
برنیک و بد که رفت بتقدیر چون کذشت

من

من درگذشتم از همه تو نیز درگذر — گفتم درگذشتم و من بعد بران
نیستم هم امروز بار سفر در بندم و چون صبح بدمد بکاروان
خراسان پیوندم و تا بمسقط رأس و محل استیناس خود نرسم
اگر خدا خواهد توقف ننمایم و رخت اقامت نگشایم بیت

تو مرا گر میکنی نفرین منت باری دعا گفتم — تو دانی با دل آرامت شب خوش باد من رفتم

خواست که مرا عذری خواهد و از محنت روزگار و محبت استرداد
شکایتی کند مواد سودا در حرکت آمد وقت بر و مشوش گشت و کلمات
نامربوط گفتن گرفت من بیرون آمدم و همان روز با کاروان
عراق متوجه خراسان گشتم پیوسته خاطرم نگران او بود و از مسافران
و مخبران که از آن صوب میرسیدند متفحص حال او می بودم تا روزی
شنیدم که آن بیچاره در آن بند بفرسود و سبب اجلش غیر آشفتگی
نبود رحمه الله بیت

اندکی لطف و دیگرش قهر است
کاولش نوش و آخرش زهر است

مهرورزی بچهرهٔ خوبان
عاشقی شربتیست لب شیرین

یکی عاشقی را پرسید که در چه
کاری گفت چهل سالست که مباشر هیچ کار نگشته ام و با این همه بتعطیل

فراغت سر خاریدن ندارم **بیت** — چنان بذکر تو مشغولم و بخلوت تو

که نیستم سر پیوند خویش و بیگانه — حدیث عشق من و ارزوی دیدن تو

همان حکایت شمعست و عشق پروانه — نه راه با تو نشستن نه روی برگشتن

ز غیر خویش ملول و بخویش پروانه — **حکایت** مجنون را پرسیدند

که ابوبکر فاضلترست یا عمر گفت اندیشهٔ لیلی مرا چنان در ربود

که پروای ابوبکر و عمر ندارم — زاهد خلوت نشین باده بدست میخواهد

جامهٔ تقوی درید و خامهٔ فتوی شکست — گفت جوابی بگو که این مسئله

تعلق بدین دارد گفت مرا تعلق بلیلی است نه بادین و نه با دنیا

از پیش ایشان در رمید و میرفت و میگفت **بیت**

دین و دنیا هست دام راه عشق دلبران — پاکبازان اجزای این منزل مقامی دیگرست

هر کسی راهست خوف دوزخ و میل بهشت — عاشقان را مقصد و مقصود روی دلبرست

حکایت وقتی بسببی از اسباب الهی در تبریز مدتی بماندم روزی
در بعضی از بساتین میگذشتم جوانی خوب صورت پاکیزه هیات را
دیدم متفکر و اندیشه مند در سایه درختی بلند نشسته لوایح و دلایل
پریشانی باطن بر ناصیهٔ او ظاهر و شواهد و علامات گرفتاری

دل بروجود او غالب آهسته این ابیات می سرائید **شعر**

ای کشور حسن و لطف آباد از تو — هرگز نفسی نشد دلم شاد از تو

تا چند وفا نمایم و جور کشم — خون شد دلم از دست تو فریاد از تو

گفتم ای دوست شکایت کردن شرط محبت نیست و از عشق ملامت
نمودن دأب اصحاب مودّت نه آکه پای گشاده سر خود گیر و اگر

دل از دست دادهٔ ثابت قدم باش — تا هست ز جانت رمقی با تن دیجوز

در سینهٔ مجروح بپوش از همه کس راز — می کش ستم عشق و مکن هیچ شکایت

خون میخور و با محنت ایام همی ساز — گفت چکنم که سرگشتهٔ کوی محبتم

و مجروح تیر غربت بقید کسی گرفتارم که چون روزگار هر دم رنگی
دیگر نماید و در کمند کسی افتاده ام که چون هزاردستان هر لحظه

لحنی دیگر سراید **بیت** — گر صبر کنم از و بیازارد زود

ور خاک رهش شوم نگردد خشنود — عاجز شده ام هیچ نمیدانم من

تا در غم او چگونه می باید بود — هزار بار گشته در قدم سر کشی

عیارهٔ که در ماندن بدست مشلولی چون روزگار ما درین حکیم
بودیم که بالای سر ما جوانی سر از غرفه بیرون کرد قطرات عرق

بر صفحات عارضش چون رشحات شبنم بر برگ گل نشسته و حلقهای
زلف مشکینش بر بناگوش سیمین چون اوراق بنفشه بر نسترن شکسته
دردمند را خواب نگیرد بالش از جانب دیگر برد و عاشق را که صدمت
قوارع دست مقاومت نباشد زبان شکایت دراز کند انچه من گفته ام
محض وداد است نه فرط عناد اگر ترا شب فراق شکیبائی نیست تا روز

وصال توانائی نه مرا چه جرمست — حال من از دل خود پرس که او بر داند
من نیم فارغ اگر نیز تو هستی مشتاق — این شکایت تو ز خود گوی مرا جرمی نیست
نه ترا طاقت وصلست نه بازوی فراق — هنوز او از دلنواز او بکوش

جوان ناتوان نرسیده بود که هوش و عقل ازو رمیده گشت
چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون کشتن گرفت دلم بر بیچارگی او
بسوخت قدری گلاب خواستم و ساعتی تعهد او کردم تا با خود
امد و از من عذر خواست و بدل عودکی و تلطف محبوب خرم شد

انکه چون گلاب در اتش بود وطن — خونابه بر جگر چکد ز دل او عجب مدار
گفتم اگر ز ضعف دل خود حکایتی — لطفی کن از طریق مروت تو در گذار

خواستم که شمه از تبعات عشق و لمعه از لازمات محبت با او

تقریر کنم و بطریق وعظ و نصیحت کرد معامله او بر ایم جمعی از آشنایان
برسیدند که ورا بخود مشغول کردانیدند و او را نیز از صحبت خود
ملول دیدم که راه صحرا کرفته بود میرفت و این ابیات تکرار میکرد

کر میل مال و منصب دنیا کند کسی — ما را بس است از همه عالم رضای دوست
خواهند خلق ملک جهان از برای خود — من ترک کرده هر دو جهان از برای دوست
در دل نیامدم غم دنیا و آخرت — با خویشتن بخاک برم کرد وفای دوست
کر آب زندکی دهدم چرخ فارغم — این بس مرا که خاک شوم در هوای دوست

فایده عاشقی را از لذت دنیا پرسیدند کفت وصال بعد از انتظار
وصفای بعد از اعتذار بیت — صاحبدلی ز همدم خود دور کشته بود
میکفت و میزد از سر سوز دلی رباب — دانی کدام لذت دنیاست بی بدل
وصلی پس از فراق و صفای پس از عتاب — حکایت بزرکی حکایت

کرد که فضل بن یحیی را کنیزکی بود که ماه سرمایه نور از روی او
خواستی و مشک رنک و بوی از خم کیسوی او یافتی و قد و قامتی در
غایت اعتدال و عقل و شهامتی در نهایت کمال بر رقعه حسن
دست از هزار عذرا برده و در وصف عشق خون هزار وامق خورده

در تاب آفتاب ز رخسار انورش　　　آب حیات خاک لب همچو شکرش
جبین در جبین کشیده و در خون نشسته مشک　　　از رشک بوی طرّه و زلف معنبرش

بحرکات شیرین دل فضل یحیی صید کرده بود و بکلمات رنگین

همگی وجودش را در قید آورده　　　تا حسن بر فکند نقاب از جمال خویش
آزاده بنده را بدل و جان غلام شد　　　عشق هر جا که بار بگشاید
گردد آزاد بنده را بنده　　　روزی مرا طلب کرد و گفت

امروز حرکتی ناموزون کرده ام و از غرور جوانی دل فضل یحیی را از خود آزرده ام حشمت خواجگی او را مانعست که بی اعتذار من از سر این خورده درگذرد و دعوی من مرا حجاب شده که بی تقفد او دفع این حشمت کنم اگر این غبار انگیخته و آتش افروخته بتوسط فیض سحابی سعی تو ساکن و منطفی گردد ترا بر من منّتی

عظیم باشد و موهبتی قوی　　　درین مسالک وحشت اگر رسد دستم
بپای مردی لطفت بدامن مقصود　　　ثنای مدح تو گویم همیشه تا بزیم
پس از اقامت شکر مواهب معبود　　　بنزدیک فضل بن یحیی رفتم

وصورت ماجرا تقریر کردم گفت جنایت او کردست و جرم از وصا دم

سزد

شده عذر خواست بر من جراءت گفتم موقع او در دل تو چیست
گفت چون موضع اب حیات در دل تشنه محل جان عزیز گشت مرادرین
هجرت و صدود نظر بر تعذیب و تادیب او بوده است مقصود
اندوری و فرقت اصلاح اخلاق و تهذیب او گفتم بسمع مبارك
رسیده باشد که ارباب بصیرت و اصحاب عقل و خبرت گفته اند

شرطست کشیدن ستم دوست محب را — عاشق چکند گر نکند جور تحمل
باید بهمه حال جفا دیدن از احباب — آن که بود در دل او در جان هوس گل
گر همه تیغ زند عاشق شیرین حرکات — چکند عاشق مسکین که تحمل نکند
یا نکه دارد دلت یا ستم یار بکش — هر که از خار بترسد هوس گل نکند

فضل بن یحیی از سر جریمهٔ او برخاست و کدورت ظاهر بصفای
باطن پیوست ایشان با یکدیگر بساختند و مرا بمزید مواهب و صلات

بنواختند گفتم **بیت** — هر که دارد نازنینی در وثاق
کو تحمل کن جفایش روز و شب — ما و کنج بی نوایی کو بکش
محنت خار آنکه می جنید طب — **حکایت** موسی هارون

لبانه را که در حسن و لطف یگانهٔ دوار و سرمایهٔ روزگار بود در حباله

اوردودل وجانرا بر محبت او وقف کردی یاد اودم بر نکشیدی

وصوف دقایق وایثار خزاین در تحصیل رضای او به نیم پشه

نشمردی بیت | از سیم وزر سخن نتوان کرد مشت

حاصل اگر شود بدل وجان رضای دوست | مال دنیا نه متاعیست که قدری دارد

سیم وزر چیست فدای تو اگر جان باشد | نظری از تو گران نیست بملک دو جهان

جان بنرخی که توان یافت ازان باشم | روزی چنانچه عادت

خوبرویان باشد بر هادی نازی میکرد ودر صیانت وخویشتن

داری مبالغه می نمود بیت | هرکرا خلقیت نیکو وجمال دلنواز

سهل باشد گر کند بر عاشقان خویش ناز | هادی مردی سرسبک قهار

بود تحمل سرکرانی او نکرد وحرکتی ناسزا ازو صادر شد لبانه

در مکافات تهاون نمود هادی بخشم از خانه بیرون امد وگفت

غرض از دیدن رخسار نکو دانی جیست | کاستن از دل خود محنت وجان بزدودن

در جهان سروقد وسیمبران بسیارند | دل نشاید بکسی دادن ودل ازردن

بعد از زمانی که نایرهٔ غضب تسکین یافت وشعلهٔ خشم منطفی

شد هادی از کرده پشیمان شد وسودای لبانه در هویدا

درش

دلش دستکاری نمودن کرفت	غضب وخشم عاشقان باشد
کم بقا همچو ابر تابستان	فیض عاشق نه از ملازمت اوست
نیست مضبوط حالت مستان	مقربان حضرت ومحرمان

حرم را طلب داشت واز سر تنکدلی وضجرت حکایت مناقشت وحدیث
مکاشفت بان میراند واز حوادث نامتوقع ووقایع نامحبت اظهار
ملامت میکرد یکی که بمزید فضل ورجحان عقل ممتاز بود کفت اکر امیر را
فکر ان تغیر مزاج لبانه است دل فارغ باید داشت که ابینه ضمیر واعتقاد
او ازان روشنترست که بامثال این غبار مکدر کردد واکر اندیشه
از حرکتی است که حضرت خلافت صادر شده است این همه نه منکریست
که احداث وانشاء ان برین جناب مقصورست تا بارتکاب ان خود را
مستحق ملامت شمارند ومستوجب ندامت زبیر حواری رسول بود علیه
الصلوة والسلام وپسر عمهٔ او وفضل وبزرکی او از افتاب مشهورترست
اسماء بنت ابابکر را که در حباله او بود با کمال حسب وفرط شوق نسب
او در اثناء عتابی که میرفت چنان بود که دستش بشکست واز سبب
فرقت ایشان شد از یکدیکر که به پدر استعانت برد عبدالله

درمیان امدن پسر سوکند یادکرد بطلاق او که درمیان مادخل نکند عبدالله امتناع نمود وملاقات نکرد وکار بخصومت کشید بحث بضرب وایلام رسید پسران درمیان امدند واورا منع کردند وکفت

درمیان این حاله کفته اند **نظم**

رفیقی مشفقست ومهربان زن … ازو هم رنج وهم راحت فزاید
نصیحت کر پذیرد نیک ورنه … فروخوردن از وخشمت نشاید
بمالیدن نکردد کر کمان راست … درآوردن باتش واجب آید

هادی خوشدل شد وبالیشانه صفا کرد واورا صلهٔ لایق فرمود **حکایت** امام حسین بن علی بن ابی طالب علیهما السلم زنی را از دودمان شرف طلاق داد بیچاره بادلی آزرده وروی چون کل در تموز پژمرده بخانه پدر رفت حسین علی بیست هزار درهم در صره کرد وپیش او فرستاد زن دران نقد نکریست وبدرد دل بکریست وکفت متاع قلیل من حبیب مفارق **بیت**

خاک کوی تو بروضات جنان نتوان داد … عقل داند که جنانی بچنین نتوان داد
هردو عالم بهوای تو توان داد ولیک … یک نظر از تو بملک دو جهان نتوان داد

موصل خبر تاسف وتلهف اورا بحسین اورد وشمهٔ از میلان خاطر

والتفات ضمیر او بان یافت دولت مواصلت تقدیر کرد حسین علیه السلم
بتجدید عقدی بست واورا با محل مقرعه اورد بیت

یکدم وصال دوست به از ملک هر دو کون
نتوان فروخت باز بدنیا واخرت
بالخاروخس نکند کس کل بهشت
اول مبین که سود ندارد باخرت

حکایت امیر المومنین علی بن ابو طالب را علیه الصلوة والسلام
بنده بود ازاد کرد از خانه بیرون امد وسر باستانه نهاد یکی کفت چون
از قید بندگی خلاص یافتی برو وسر خود کیر کفت مذلت بندگی پیش
علی و فاطمه علیهما السلام به که عزت ازادی جای دیکر بیت

ارقا ران خلاص خویش جویند
مرو در بند تو به از رهائی
من آن مرغم که کر خونم بریزی
از انم به که بالم بر کشائی

حکایت امام الحرمین رحمه الله غلامی داشت خواست که بفروشد
نخاسی را حاضر کرد و به بیع غلام اشارت فرمود نخاس غلام را به ثمنی
معین بشخصی فروخت مشتری دست غلام کرفت تا از خانه بیرون برد
بیچاره بر بیع اطلاع یافت هم در میان سرا فرو نشست وکفت از
چنین خانه بپای خویش بیرون رفتن نا جوانمردی بود

جشم هر کس که شود روی جو ماهت روشن / حیف باشد که کند در رخ سیاره نکاه

دور کشتن ز سر کوی تو در مذهب من / هست عصیان و جدایی ز جمال تو کناه

هر کو اهلیت خرد کر ندهد نیست عجب / دُر بخر مهره و عنبر بکل و کل بکیاه

فایده یعقوب را علیه السلام غیر یوسف بوده جون او غایب شد بودند وجون ایشان غیبت کردند پیراهن یوسف در اتصال فایده قایم مقام همه بودند بلکه زیادت جه بسبب او جشم مکفوف بینا شد

وجسم ضعیف توانا انجا کفته اند / در روضهٔ فردوس و تماشاکه رضوان

ممکن نبود بی رخ زیبای تو سلوت / در مجمع خورشید نخواهد که نشیند

ازاکه رسد دست وصال تو بخلوت / مجنون روزی بر سر راهی نشسته

بود و میکریست دهقانی از دشت برامد زمین شورانیده و تخم باشیده و نایره اشتهاء و کرسنکی اشتعال یافته مجنون را بدان حالت بدید کمان برد که بیچاره از کرسنکی میکرید کفت ای دیوانه جندین صبر مکن که بخانه رسم از غذای که جهت من ترتیب کرده باشند نصیب تو بفرستم واکر موافقت میفرمایی تا خانه راه نزدیکست در خدمت باشم

فارغ دلی که کرسنه شد میبرد کمان / کاندر جهان جو کرسنکی نیست محنتی

مجنون گفت ای خواجه اگر ترا روزی بر خوان عشق دل کباب
وجگر بریان پیش نهاده بودندی هرگزت پروای خانسالاری ما نبودی

دل فسرده ندارد خبر که عاشق را … جگر بر آتش اندیشه همچو عود بسوخت
ز حال من شب هجران کسی شود آگاه … که گل بخار و خس و خوشدلی بغم بفروخت

حکایت حسن بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که روزی پدر مرا
گفت که عمّت مدّتی شد تا روزگار بر خود مشوش گردانیده است و عیش
شیرین خود را تلخ و ناخوش کرده آوازهٔ عشق و ولولهٔ او در زبان
خاص و عام افتاده و شیشهٔ نام و ننگش بر سر بازار فضیحت و رسوائی
شکست اقارب و خویشان از شیوع این قصه متاثر و پدر و مادر
از شهرت این ماجرا تنگدل و متفکر مصلحت آنست که صلاح و فساد
این حال با او باز گوییم باشد که بطریق تعییر و ملامت ما بر قاعدهٔ
وعظ و نصیحت آبی برین آتش افروخته توانیم زد یا مرهمی بر سر این

جراحت نیم سوخته توانیم نهاد … خاری که پای خلق ازو خسته مسود
برداشتن آنچنانکه رسد دست واجبست … بیهوش را در آتش نتوان گذاشتن
هشیار را محافظت مست واجبست … گفتیم صوابست بخانهٔ عم رفتیم

وازهر نوع حکایتی شنیدیم و گفتیم تا خلال محاوره پدر دیباچهٔ
سخن بیاراست و گفت ای برادر الهوی الزوا امتع واللذای اشقی
وانفع اگرچه ثمرهٔ نهال محبت شیرین و خوش مزه است نتیجهٔ
رای و تدبیر در موافقت و کمال فایدهٔ کمال کاملتر است و از بهر
اکتساب لذات و شهوات نفسانی عنان ارادت از دست نتوان داد
و زمام حل و عقد امور خویش از برای هوای طبیعت در قبضهٔ تصرف
شیطان نتوان نهاد بیت

که نخستین قدمش بر گل و بر یاسمن است	عشق راهیست پر از خار و طریقی مهلک
دگرش سوز دل و درد سر و رنج تن است	بیش ازین نیست درو راحت و آسایش نفس

غم می‌شنید و دم نمی‌زد چندگه
مراد صورت بست که نصایح پدر بمحل قبول پیوست و مواعظ مشفقانه
بذیرفته گشت ناگاه آه برکشید و گفت

نصیحت کسی را بود سودمند	که همچون تو از عشق فارغ دلست
مرا دست در بند و جان در گرو	شنیدن حدیث شما مشکلست

بدر بجانب من التفات کرد خواست
که من هم درین دم مدد و معاونت او کنم و بر تحقیق کلمات و تصدیق
مقدمات حکایتی لایق و نکتهٔ موافق بگویم گفتم بیت

دانی که چنین برق دلم را چه بود   اغشته کند بر نم سیلاب کلت را
بر سینه من تیر ملامت نزنی پیش   کز خار غم عشق کند خسته دلت را

بدر بشنید گفت مزاج تو بهزار درجه فاسد تر از مزاج اوست و بر خاست

و بیرون رفت گفتم **بیت**   نصیحت هیچ اسانست گفتن
پذیرفتن نصیحت هست دشوار   طبیب انکه شناسد رنج پرهیز
که باشد مدتی معلول و بیمار   **حکایت** چون لیلی اخیلی را

که عشاقهٔ توبه بود پدر بشوهری داد و در محل تصرف او امد یکی از
دوستان روزی توبه را گفت من بعد بخیمهٔ لیلی تردد کردن و بر
موضع تهمت نشستن و عرض خود را الودهٔ زبان طاعنان
و فرسودهٔ بیان قادحان کردن از نهج صواب و قانون عقل دورست
چه شاید که ناگاه قضیهٔ مکروه واقع شود که بسبب ان باری بر دل
یاری نشیند یا خار ازاری در دامن دوست داری اویزد **بیت**

توان بردن بصحرا گل بخروار   نشاید برد از بستان کسی خاری
توبه گفت **بیت**   هر لحظه شاه عشق کند بخشش دگر
ما را ز وقع دیدار بیش نیست   یکی از حاضران بشنید گفت شکایت

مظلوم است و فعل ظالمان　　نشاید رفت در بستان مردم
که من نیک اعتقاد پاک دینم　　فریب باغبانان می دهد آن
که گوید کل به بینم بر بچینم　　**حکایت** در بعضی اسفار یکی

از اهل ادب که بدام عشق گرفتار بود و در دایرهٔ محبت سرگردان چو
پرگار هم صحبت افتادم روزی در اثنای مکالمت پرسیدم که درین
زمان و ایام محنت و بلا هرگز ترا با عشقیهٔ خود ملاقات بود یا نه
گفت شبی در بعضی از مسالک بر کنار چشمهٔ نزول کردم ماه نور بخش
عرصهٔ عالم را با شعشعهٔ انوار خود آراسته بود و روایح ریاحین
عطر افشان از اطراف و اکناف جهان برخاسته من بر مفارقت
او می نالیدم و بر عادت عاشقان مترنم این ابیات می شدم

و می سرائیدم **بیت**　　شبی چه خوش بود از ماه مجلسی بر نور
تو در حضور من و چشم بد ز مجلس دور　　جهان بروی تو شادان و دوستان خرم
حسود خستهٔ ایام و دشمنان مقهور　　کشیده بر سر من تیغ غمزهٔ مستت
نهاده دست شفاعت بروی رخ مستور　　ناگاه هودج جمال او از بیداء

انتظار بر آمد و بر در کاشانهٔ این امیدوار چون دولت و اقبال

برآستان مقبلان نزول کرد ناموس ونشان دیدهٔ ستم دیدهٔ من بغبار
زرعیار مراکب مواکب او محک شد وکلمات مهرانگیز وابیات شوق
آمیز من شرف اسعاد واستماع او یافت بر عجز وشکستگی من ترحم
نمود وجانب مرا بانواع تلطف واکرام مخصوص گردانید وگفت بیت

شد مدتی که منتظر دیدن منی	برخیز اگر بشارت دولت همی زنی
امشب خوشی برآی چو ماه از وصال من	تا کی کنی چو ماه ز هجرم فروتنی

من بر طریق مطایبه گفتم در اقامت رسوم معانقت وشرائط
لوازم مضاجعت ومباضعت هیچ شروعی وخوضی رفت بانه گفت

معاذ الله بیت	طهارتیست چنان دامن عفافش را
که هست محترز از آب چشمهٔ خورشید	بر برائت ولطافت ذیل ضمیر

او از آن شهوت وطهارت دامن معاملهٔ معشوقش از لوث
طبیعت آفرین کردم این ابیات که موافق ومطابق قضیه بود
از گفتهٔ عاشق فرو خواندم پیری از دهاقین خراسان با ما مصاحب
بود فحوای این بیت از من پرسید باز گفتم گفت گویندهٔ این بیت
یا در دعوی صادق نیست یا بعدم رجولیت که شرط الفت وموافقت

متصف است **بیت**	کرت هست مردی و فرزانکی
زمن بشنو این پند و هر کار بند	چو در برکشی چیست معشوقه را
بزن دست و بکشای شلوار بند	رفقای کاروان بخندیدند

واین لطیفه را از پیر بپسندند یکی از فقها کفت هر محبتی که علت غایی او مقصود بر مباشرت باشد نام عشق برو نتوان نهاد و ملابس و معالج این ارادت را جز مهوش و معاشر لقب نتوان نهاد حرامست دیدن جمال حبیب بر آنکس که جوید ز شهوت نصیب شیخ بشنید کفت که پیداست که تو عشق نورزیده واین قصه

جز بسامع نشنیده **بیت**	مرا باید که در برکشم
زدل خار اندوه او برکشم	نهم روی بر روی و لب بر لبش
ببوسم زنخدان از غبغبش	بخدمت کشم جان و دل پیش او
نهم تیر خود جست در کیش او	کسی کو بجست این هوس از حبیب
ندارد تو کویی زمردی نصیب	**حکایت** بزرکی سیه را پرسید

که جمیل در راه فتوت چکونه بود و در طریق مروت چه قدم داشتی کفت چنانکه کفته است وان قدم که خود نموده **بیت**

حقا که باطلست بهر مذهبی که هست	دعوی عشق هر که ندارد مروتی
نفس خساستست و سر بی مروتی	هر دوستی که اخر او هست شهوتی

حکایت جون ذکر ثوبه و لیلی اخیلی در افواه افتاد و اوازهٔ مصادقت و معاشقت ایشان در قبایل عرب منتشر شد اهالی و اقارب لیلی استغاثت بامیر وقت بردند و در تشکی و تظلم تاکید و مبالغهٔ تمام بجای اوردند امیر عرب خون او هدر کرد و شوهر لیلی را بقتل ثوبه رخصت داد که اگر ثوبه را در مقام و منازل لیلی دریابد بکشد لیلی بر صورت قضیه اطلاع یافت خواست که ثوبه را اعلام کند شوهر دریافت سوکند یاد کرد که اگر ثوبه از رهگذر لیلی برین سر مطلع کردد لیلی را بجای ثوبه بنشاند لیلی جاره نداشت جرا نکه روزی که میعاد امدن ثوبه و اعوان و اخوان شوهر در معاطف و مکامن انتهاز فرصت میکردند بی جادر و معجر از خیمه بیرون امد و بر کوشهٔ مرتفع که ازان راه معین نظر بدو باز می افتاد بایستاد ان دور ثوبه او را بشناخت و جون بر هیات روزهای دیکر نبود بتر سید و باز کشت جز زبانهای که افتادست در افواه خلق

عاشق و معشوق را باهم زبان دیگر است   یکی از دوستان با و رسید
برسید که از کجا می آیی گفت از قبیلهٔ لیلی گفت لیلی را دیدی
گفت از دور دیدم و وهمی در خاطرم آمد باز گشتم آن دوست
صورت ماجرا با او گفت و بر خلاص و نجات او شکر گذارد تو به گفت

ز دوست میل دلم منقطع نخواهد شد	اگر چه خون دلم دشمنی ببالاید
بروز کند ز دلم عشق را اگر مردست	ازین چه سود که دشمن بخون بیالاید

حکایت کثیر حکایت در بعضی جمیل بمن رسید بیت

در طوف چون خیال چو اندیشه در مشیر   از درد در درسر خوش و از عشق شیرگیر

برسید که کجا بودی گفتم بنزدیک پدر بثینه گفت روزی در
وادی روم بود بجانهٔ من شبی وعده داد است چه شود اگر
از راه تفضل باز گردی و مرا از موعدی بستانی گفتم حالی بیرون
مراجعت را بر فور مجملی نمیدانم البته مفید نیامد تضرع مینمود
و مبالغه میکرد و میگریست طوعا و کرها باز گشتم پدر بثینه
مرا بدید از سبب مراجعت سوال کرد گفتم حالی که برخاستم
دو سه بیت بر خاطرم گذشت خواستم که بقسطاس طبیعت و میزان

بحجره تو مولانه کنم بنشست و باستماع ابیات بشاشت نمود و بانشا
اشارت کرد کفتم **بیت** نقلت لها یا عزازیل صاحبی
علی نای واد والموکل مرسل ثنیه در خانه خود ابیات مرا
بشنید چوبی بقوت تمام برخیمه زد پدرش از سبب ان حرکت
عنیف برسید کفت سکی ازین بالای خیمه می امد و مارا امیر بخابید
برخاستم و بیرون امدم جمیل را دیدم در همان مقام منتظر جواب
کفتم خشه کفت باید که ازین بالا آیی که برخیام مشرفست درایی
شاد شد **شعر**

هیچ لذت نبود در دو جهان عاشق را
چون وفای که پس از وعده دیدار بود
وعده کاخران کار بود نومیدی
هست نوشی که در وز هر دل از ان بود
سر این رمز که من با تو همی کویم باز
نشناسد مکر انکس که درین کار بود

فایده عاشقی زان سخن ترن
عشق بتها برسیدند کفت نا امیدی از پس امتداد بدین امیدست
نباشد زان بتر در عشق کاری که کردد نا امید امیدواری
حکایت در لطایف قصص و بدایع اخبار مذکورست که جون
شوهر لیلی از دست تو به عاجز کشت و از دفع و منع او فرو ماند

لیلی را از میان قبایل بیرون برد و در حضیض کوهی که سالها
کس آنجا نرسیدی بر لب چشمهٔ متوطن گشت شعر

گل را ز صحن باغ بدر برد باغبان	از بس که دید برد را و بار خار و خس
شکر فروش دوش تو بازار شکست	برداشت تنگ شکر و بگریخت از مگس

شبی یکی از اعراب شتری گم کرده بود بسر چشمهٔ رسید بر طرفی خیمهٔ دید
که جمعی از کودکان از دور نزول کرد و کسی بدو التفات ننمود تا شب
تاریک شد آواز شخصی شنید که شتر میراند با خود گفت صاحب این
خیمه باشد چون بر حال اطلاع یابد مرا بمنزل اضیاف برد چون
آن شخص بخیمه رسید و حضور بیگانه احساس کرد لیلی را پرسید که
این چه کس است گفت نمیدانم و با او سخن نگفته ام شوهر باور
نداشت گفت از دوستان تو کیست که از من پنهان میداری

بیت

و دست بزخم و ضرب برد	بیرحمی آنکه بر تنی چوب زند
کز سایهٔ برگ گل شود آزرده	بیچاره فریاد میکرد و شوهر

گرم تر می شد تا سوگند یاد کرد که دست از لیلی باز ندارد تا همان
شفاعت کند لیلی گفت یا صاحب البعیر اغثنی ای خداوند شتر

مرا بفریاد رس عرب را طاقت طاق شده بود و دود خشم از سر
گذشته چوب محکم داشت در دست بر سر شوهرش زد چنانک بیهوش
شد و بیفتاد و متعاقب چند ضرب دیگر الوم داشت تا لیلی او را از
سر شوهر دور کرد عرب گفت مثل من لم یرحم لم یرحم شعر
هرکه رحمت نکند بر دل کس ٥ کو بمیرد تو برو رحم مکن
و حالی به شتر برنشست و در آن تاریکی شب برفت صباح در کنار آبی بجماعتی
اعراب رسید زنی بر لب چشمه بود حکایت آن شخص که تنها در حضیض
کوه خیمه داشت از و باز پرسید زن بخندید گفت همانا دانسته و می پرسی
عرب گفت لا والله مرا بحال ایشان علمی نیست اما دوش بطلب شتر آنجا
رسیدم از انفراد و توحش ایشان عجب داشتم گفت آن خیمه لیلی اخیلیا
نیکوترین زنان عهد خویش شوهرش مردی غیورست او را از میان
قبایل بیرون برده است و آنجا فرود آورده عرب در اعانتی که
او را کرده بود شاد شد و تا خبر سلامتی آن شخص مضروب بدو رسید
صورت واقعه باز نگفت پیوسته احوال ایشان تفحص نمودی و با
خود این بیت تکرار کردی ه هر گرا گل نبست در بستان

بابیدش رنج بلبلان برداشت | کوش بربست از نوا و صفیر
یا ز بستان برفت و کل بکذاشت | تا نه بیند بچشم آب کسی
نتوان چشمهای آب انباشت | **حکایت** لیلی اخیلی در وقت

کبر سن و انقلاب دولت خوبی روزی در مجلس عبد الملک بن
مروان حاضر شد عبد الملک در و نظر کرد در چشمش چندان نیکو ننمود
کفت توبه در تو چه دیده بود که ترا از قبایل عرب برکزید و بر تو
عاشق شد لیلی فی الفور کفت آنچه مردمان در تو دیده اند که ترا بخلافت
قبول کرده اند عبد الملک بخندید و او را بمحل رفیع فرود آورد
و بمواهبت و صلات کریمانه کرانمایه مخصوص کردانید و کفت

نفرین دعاست از لب شیرین شاهدان | شیرین بود حدیث که شیرین دهان کنند
کو در برش مذاق دهن زشت هیای | از لذت و حلاوت شکر میان کند

حکایت زنی بمجلس حسن بصری رحمه الله آمد و با حاضران دیکر در
حلقهٔ استفادت نشست چون محفل برشکست و ازدحام کمتر شد کفت
ای شیخ تو کفته که مردی را جایزست با وجود زنی که در حبالهٔ او
باشد دیکری را در عقد خود آرد حسن کفت آری شرع بدین عمل رخصت

داده است ودر میان فقها و علما این مسئله بی خلاف مشهور گشته زن دست از وی باز گرفت گفت با وجود چون منی هم حسن رحمه الله از لطف عبارت وفرط فصاحت و ملاحت وحسن اشارت او تعجب نمود و گفت

شعر

زهی حکمت که بر سروی چنین شمعی بر افروزد زهی قدرت که از خاکی چنین سروی برویاند

هر کرا در خانه چنین متاعی باشد اگر از اقبال دنیا شاد گردد و باد بار او اندوهکین شود بجمیع مذاهب معلول است

هر کرا هست همدمی کل رخ فال نیکست و دولتش فرخ

مرد را بهترست از صد گنج یار سیمین تن شکر پاسخ

حکایت یکی از بزرگ زادگان روی آراسته بود وقد افراشته

تو بنی کل بهشت بر آمد نارون یا مه گرفت بر سر روی سهی وطن

صوفی را نظر بر او افتاد بر جای بماند در آن کمال لطافت و وفور طراوت تاملی تمام میکرد و در لطف تلسف وحسن ترکیب او امکان اذعان نظری نمود

بیت

نظر باز را گر شود از بصر بوقت نظر خون دل منفجر

بود شاد از خون دل ریختن نخواهد که چشمش شود منکسر

جوان گفت درویش را چشم

فروخوابانیدن و عنان در جهت گرفتن بسلامت نزدیکتر و از طریق

ملامت دورترست **بیت** — نگاه داشتن دیده و دل از تشویش

بنزد عقل بود عادتی پسندیده — چه دیدها که ز دل گشته غرقه اندر خون

چه رنجها که بروی دل آمد از دیده — صوفی گفت روی خوب آینه

خدای تعالی است بر دیباچهٔ کارنامهٔ جمال صورت عاید و برهان واضح و دلیل ظاهر اهل حکمت را بر رد معتقدات باطل اصحاب تمرد و عناد و ازینجاست که ممهد قواعد شریعت و مبین احکام طریقت فرموده است النظر الی الوجه الحسن عبادة طلعت خود را از نظر ارباب بصیرت دریغ مدار و بحصول این نعمت کرامت مایه شکرها گذار **بیت**

مپوش روی نگارین که حسن طلعت تو — دلیل قدرت و برهان قدرت حکمت ایزدست

که خوش برای چو خورشید مسکه تاب رخت — چو نار و نور قرین دل عدو و دوست

حکایت یکی از مشایخ را که بیشتر در صحبت بر خلق بسته بودی و در سلامت خانهٔ وحدت نشسته روزی بر ممر عام دیدم ایستاده و چشم بر ازدحام گشاده تفکر و تاملی میکرد و در حرکات و سکنات صادر و وارد امعان نظری مینمود از حال او شگفت داشتم و گفتم **شعر**

زاهد خلوت نشین را رغبت بازار شد	خرقه را برهم درید و عاشق زنار شد

چیست که امروز بر خلاف گذشته رنگی دیگر براورده و صورتی
دیگر اختیار کرده تبسمی کرد و گفت میخواهم که چشمم بمطالعهٔ جمال
صاحب حسنی روشن گردد و دلم بادراک لذت مشاهدهٔ خوب
صورتی منشرح شود که بقوت ان در اقامت عبادت اجتهادی توانم

نمود دیدهٔ بدخواه بیند نقص و عیب	بد نبیند انچه بیند چشم دوست
دشمنان دانند عیب دشمنان	نیك بینان هرچه بینند ان نکوست

تا بر زبان او بگذشت که قایل این بیت مرا بزنی نسبت کرده است
و بر بلای حجتی ظاهر پرده بر من دریده تا زنده ام در مجلس نشیند
و باختیار من بعد صورت مرا نبیند شنیدم که درین قول استوار
بود و باعتذار و شفاعت شافعان التفات ننمود تا کار بجان
باضطرار رسید و اخر الامر جلاء وطن کرد و وارکی گزید بیت

با دوست نشاید برادر دل خود بود	آن کوی که او خواهد وان کش که پسندد
از شمع بیاموز که از صحبت اتش	گر جند بخندد نفسی نیز بگرید

حکایت وقتی جوانی که در طریق محبت گذری داشت و با خوبروی دلی

ونظری پیش من تردد کردی وبعضی از ابیات وغزلیات مرا که
موافق حالی وملایم ماه وسال او بودی در قید کتابت آوردی

وکفتی آن به که عمر خویش باد سر برم / چون نیست دست رس که بگیرم دامنش
آسایشی دهیم زبان از نام او / محروم کشت دیده کر از فضل دیدنش

روزی در مجمعی خاص دیدم که با دلبند خودهم داستانست شاد

شدم وکفتم **شعر** / شکر ایزد که کلبن امید
غنچهٔ آرزو ببار آورد / نوبت دی کذشت وباد صبا
بوی جانبخش نوبهار آورد / جوان در من نکریست وآب

در دیده بکردانید وکفت مدتی در انتظار فواید ایام مواصلت
برشداید شبهای مفارقت صبر کردم وبر امید لعل دعی در صباح
ومسا از دست ساقی هجران زهر حرمان بجرع نمودم امروز که برکلبن
امید غنچهٔ وفا شکفته شد نهال الامال بمیوهٔ مقصود بارور کشت
زمانه هزار خار جکرخوار برراه نهاد وفلک هزار دیوار ناهموار
حایل وصول وحاجز ومانع حصول کردانید **شعر**

با غبار از نبود حاجت بر جبین کردن / کردن کل که زشمشیر قضا خوار بود

دیدن یار بجهان ارزد که بود با اغیار　　عیش آنست که بی زحمت اغیار بود

حکایت وقتی در بعضی از منتزهات بغداد که پیوسته آباد باد
با طرفهٔ از زمین طایف اشعار و نوادر اسمار شروع پیوستند هر یک
بقدر استعداد خود ابرادی غریب میکردند و بمقدار اهلیت خویش
نکتهٔ بدیع می آوردند والحدیث بجر الحدیث شعر

زبان چو در سخن آمد گرش نداری گوش　　هزار نوع حکایت بهم فرو گوید
ادیب عاقل و دانا کسی بود که سخن　　بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید

تا بحث بمذاهب مختلفه و معتقدات متفرقه ادا کردند و سطری از اقاویل
متقدمان گفته شد و بهری از جواهر مقالات پیشینیان سفته و طرفه
ائمهٔ مراد در خلال کلمات شان مقالات چشم بر صورت این شیرین حرکات
مائدهٔ بود و سر ضمیر متفرق با اهل نفس دلپذیر بی نظیر گشته شعر

هر کس گرفته دامن فکری بدست دل　　من مانده در تامل روی چو ماه او
در مجلس چو عود بر آتش نهاده جان　　قانع بدین قدر که شوم خاک راه او

یکی از اهل فضل که بمزید حدس و کیاست مخصوص بود بفرط وها و فراست
موصوف و گوی از قوانین محبت خبری داشت و بدان خورشید

منظور نظری بر حال من اطلاع یافته بود و از عنوان نامهٔ ضمیرم
مضمون سر سینه معلوم کرده بمن التفات نمود و گفت میخواهم
که معلوم کردد تا مدت اتحاد و معتقد اهل سلوک را اعتباری میتوان
کردن یا نه و بر تحقیق این طریق و اثبات مسایل این فریق حجتی
ظاهر و برهانی قاطع میتوان یافت یا نه من مقصود دریافتیم و سبب
اختصاص خود بدین مسئله دانستم گفتم لطیف طبعی درین مسئله گفته است

در معتقد اهل سلوک از سر تحقیق	آن تا نبری ظن که دلیلی نتوان یافت
اینک نظری کن که درین مذهب مخصوص	روشن تر ازین روی دلیلی نتوان

اصحاب بر صورت قضیه واقف گشتند و از مباحث دیگر در
گذشتند همه روز بدین حدیث بسر آوردیم و وحشت غربت و حرقت
کربت را با امثال این لطایف بسر بردیم شب را که اندیشهٔ مراجعت
در هست کشت و مشوش و قضا و قدر مهرهٔ مفارقت بر بساط مواصلت
گردانیدن گرفت هر یک عزیمت وطن مألوف کردند متوجه مسکن
معهود گشتند جوان آستین من گرفت و گفت یک امشبی که از زمانه فرصت
بیا با یکدیگر بروز آریم و این شب را تاریخ ایام سعادت و عنوان زمان

مسرت و ابتهاج شادیم که داند که فردا روزگار چه رنگ آمیزد فلک
چه فتنه انگیزد **نظم**

پای قضا و قدر اندر رکاب	سر مکش از صحبت یاران که هست
هست زمانه بشتاب عد شتاب	نیست قضا را بتو واصل شده
می نتوان دید چنین خوش بخواب	وقت نکه دار کزین بس شبی
	حسن دعوت او را بلطف اجابت

تلقی نمودم و آن تفضل و تلطف را با مدایح و محامد مقابله کردانیدم
اصحاب نیز آن جمعیت فرو نکذاشتند و آن شب را شب قدر پنداشتند
وچه نیکو کفته اند **بیت**

روز عیدست و شب قدر که دریافته	هر شب و روز که با دوست بپایان اری
	آن شب با یکدیکر بیاسودیم

و یکساعت نخفتیم و نغنودیم و چون فالق الاصباح برآمد و مقنی
حی علی الفلاح روز برخاستیم و نماز بامداد کذاردیم و وظایف
اوراد و اذکار بجای آوردیم هنوز آفتاب طلوع نکرده و ساقی ما
شبانه در قدح فرح نریخته قافله سالار رحیل بنداء الرحیل
الرحیل در داده مقدم کاروان خراسان آواز الوداع الوداع برآورد
کفتم • دلم خون شد ز اندوه جدائی   چه بودی کر نبودی آشنائی

نیاید بی تو در چشمم دگر نور — کند گر خاک عالم توتیایی
چنانستا بجه می پنداشتم دل — که بودست آشنایی روشنایی

الغصه سفر را منتشر گشتیم وداغ وداع بر جگر پر اخگر نهادیم ایشان متوجه حجاز گشتند و ما بصوب خراسان روان شدیم

هزار چشم چو رخسار ما بپرون شد — ز آب دیدهٔ من خاک راه گلگون شد
هوا ز سوز دلم چون اسیر شد آتش — زمین ز اشک روانم چو نیل و جیحون شد
وصال یار تو گوئی مگر خیالی بود — که نارسیده بچشم ز چشم بیرون شد

حکایت در اقبال عمر و ریعان شباب چنانچه عادت جوانان باشد با خوبروئی از محتشمان تعلق خاطری داشتم بحکم آنکه صورت مطبوع داشت و سیرتی محمود بیت

ماهی گشاده ابرو سروی کشیده بالا — گویی که آفرینش از نور حق تعالی

مدتی درین سودا می بودم و شب نمی غنودم و روز نمی آسودم نه روزکاری بی تشویش اغیار بیک لقیه از جمالش مسامحت میکرد و نه دل امیدوار هر ترک تمنای وصال اندک دادش رخصت میداد

مرا رسید چو بلبل نفیر بر گردون — شب دراز چو گل او بناز خوش خفته

حدیث عشق من و حسن او گرفته جهان　　هنوز من سخنش شر خلوتا گفته

شبی در بعضی از مجالس او غزلی از گفتهٔ من انشا کرد و از آنجا که حسن عقیدهٔ او بود فضلی در فضل من ایراد نمود و اورا نیز بصحبت من میلان ظاهر شد مرا طلب فرمود میرفتم و میگفتم **بیت**

حیف آیدم بپای سپردن ره وصال　　شرط آن بود که من قدم از فرق سر کنم
من کیستم که دیده کنم باز بر رخش　　اینم نه بس که بر دل پاکش گذر کنم

چون قدم در حرم آن محترم نهادم آسمانی دیدم لولوئش خورشیدی در میان گرفته و گوینده چون زهرهٔ زهرا از منشآت من

این غزل بر زبان **شعر**　　روزی بکنج صومعه بر رهگذر شدم
تا چشم باز کردم اسیر نظر شدم　　دام غمت بدانهٔ خال لبم گرفت
طوطی صفت اگرچه ببوی شکر شدم　　از بس که بر در تو گذشتم شب دراز
دور از تو ناتوان چو نسیم سحر شدم　　ای بستهٔ دلم کمر کینه در میانه
بگشای دست تیر که پیش سپر شدم　　گفتم مگر معینی بیچاره میکشی
دیده چو زخم تیغ تراز نده تر شدم　　بودم شبی گداخته در بوتهٔ نیاز
اسیر عشق بسر اقتاده زبر شدم　　شوری در نهادم افتاد عنان

تمالك از دست برفت بجود جند قطرهٔ آب از دیده فرو ریختم

واین بیت برخواندم وبگریختم — من از کجا و نشستن برابر خورشید

غلط همی کنمت یا بخواب می‌بینم — مرا که هست نظر بر جمال مه دشوار

بود محال که با آفتاب بنشینم — جماعتی در عقبم بدویدند

وازسر لطف آستینم بکشیدند دیدند که ضعف وشکستگی بر وجود
من غالب شده است وکار از اعتقاد و ارادهٔ در گذشته مرا معذور
داشتند وگفتند عیش امشب بی تو بر ما منغص خواهد بود وابتهاج
ومسرت با مفارقت تو منغص عذر الطاف ایشان بخواستم وهریک

را دعای خیر کردم وگفتم — چشم دارم که نگیرند عزیزان بر من

گر به بینند در دوستم عشق تنم — در جهان آتش سوزنده وسیل مغرق

گر کسی جان بتنگ پای بر دست منم — **حکایت** وقتی بالتماس مریدان

جد و پدر سقاهم الله رضوان و روح ارواحهم بالروح والریحان
تذکر گفتی و خاص و عام و کامل و ناتمام را بر عادت معهود
و رسم مألوف با فتقار آثار خیر و صلاح و افشاء بضاعات رسایل
فوز و نجاح فرمودی **بیت** زبان وعظ نشاید گرفت باز از خلق

بحکم آنکه سزای قبول سمعی نیست | که فیض باز نگیرد ز ابر گوهربار
ز خاک شوره که در وی امید نفعی نیست | روزی در بعضی از قرا جوین

بر سر منبر بودم در بیان مسایل محبت و موجبات عشق برهان فصاحت و بلاغت می نمودم مجلس گرم شده بود و دهان زمزم گشته یکی از دوستان که محرم خلوت بود و وسیلهٔ سلوت از من سوال کرد که احوال اهل عشق و اصحاب صبر چراست که مضبوط نیست بر بعضی بسط غالبست و بر جمعی قبض مستولی گروه شاه مانند و نقا نا و فرقهٔ محزون و نزار بر فور گفتم شعر

با هر که سازکار نباشد هوای عشق | باشد ضعیف تن زده باد درد و زاری
چون من بود گشاده دل و شکرین زبان | با جان هر که عشق کند سازکاری

در اثنای این احوال خوبروی که دل از مصاحبت گریزان بودی و دیده بر مفارقت او اشک ریزان چه مدتی بود که از دوستان گریخته بود و با دشمنان در آمیخته ناگاه تشریف حضور ارزانی داشت التماس غرامت مستمر و شواهد ندامت را مظهر بیت

مست و خراب باز در آمد بمجلسم | ما را بیک کرشمه زمانی ملول کرد

گویی گشاد بر سر مجلس فرشته پر ‏ یا از بهشت آیت رحمت نزول کرد

مجلس گرم تر شد حاضران فتحی پدید آمد کدورت تنها متمکن
وعداوت تنها ظاهر و باطن با صلح و صفای حقیقی مبدل گشت
جمیع تمامت خرقها از سر بنهادند و با پاکی اعتقاد در قدم یکدیگر
افتادند عمریست که آن وقت را باز میجویم و پنهان و آشکارا میگویم

با یار مرا از دوست دیگر باره مجلسی ‏ بی اطلاع دشمن و علم مو انسی
بی غم کسیست در همه عالم که یافتست ‏ همچون غمش غمی و جو او خوب مونسی
اندیشهٔ خوشست ولکن کم اوفتد ‏ ملکی به بینوای و گنجی بمفلسی

حکایت روزی مجنون تنها در بعضی از بطایح میرفت
و با خود میگفت **شعر** ‏ هل الدهر یوما بلیلی یجود
و ایامنا باللوی هل یعود ‏ از دور لیلی را چشم بدو افتاد

در عقب او روان شد چون بدو رسید دست برد و هر دو چشم
مجنون بگرفت همانکه نسیم لیلی بدماغ و مشام او پیوست بیهوش
گشت و از پای بنشست **بیت** ‏ اگر گنجی بدست مفلس افتد
بسی باشد که از شادی بمیرد ‏ لیلی سر او را بر کنار گرفت

وبر عجز و بیچارگی او رقت آورد قطرهٔ چند گلاب از گلبرگ عارض
خود بر سر و روی مجنون زد انتعاشی یافت گفت لذت دنیا
بر من حرام کردهٔ میخواهی که لذت آخرت نیز حرام کنی بیت

هجر معتاد مرد عاشق را — بهتر از وصل با پریشانیست
هجر معهود هست کاهش تن — وصل ناگاه غارت جانست

حکایت روزی لیلی خواست که بمجنون نامه نویسد کاغذ
برداشت و بنوشت که من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی
و من روحی الی روحی و من عینی الی عینی یعنی فرط محبت
و کمال عشق نقش مغایرت و خط مباینت را تا حدی از صحیفهٔ
وجود من محو کرده است که اگر نامه می نویسم و اگر خطاب میکنم
از روح خود با روح خود میگویم و اگر نظری می گشایم از چشم خود
در خود می نگرم شعر

جمال خود مگر کند آرزو
سبک آرم آینه در پیش رو — شنیدن حدیث اگر آرزوست
کنم گوش آنگه زبان آیدم — کسی در ره عشق صادق بود
که خود عشق و معشوق عاشق بود — اگر بی منی یا منی عاشقی

مبر نام عذرا اگر وامقی | ز عاشق بمعشوق راه اندکیست
بخود نیک و نیکو هر دو یکیست | شنیدم که چون نامه را مجنون

دادند فی‌الحال بر نهادش برآمد مهر میکشاد و میگفت **بیت**

این باد بوستانست یا نامه از بر دوست | یا رحمت الهی کافاق عنبرین بوست

همین که نظرش بر آن خط عنبرین و کلمات شکرین افتاد روی در بیابان نهاد و میرفت و این ابیات می سرائید **شعر**

منم که گشت سراسر وجود من همه دوست | منم که پایهٔ بختم رسید بر گردون
بلی چو بر فکند پرده عشق و گرد دفاش | که هست مقصد حزن حسین بر افزون
غریب نیست که زو وامق اگر شود عذرا | بعید نیست ز لیلی اگر شود مجنون

حکایت شبی زلیخا فراش را بزندان فرستاد تا حال یوسف باز داند و خبری تحقیق نماید و بزلیخا رساند فراش باز آمد و گفت بر دشمنان تو باد آنچه بر یوسف است بر خاک مذلت نشسته و اعضا و جوارح از مقاسات بندهای گران فرسوده کهنهٔ بر سر و پشمینهٔ در بر نه شمعی و چراغی در پیش نه طعامی و نه شرابی اندک و بیش دوستان از و کناره کرده و خویشان علاقهٔ پیوند پاره کرده و صفت

بیوفایی او میکرد و میگریست زلیخا گفت عاشق منم گریستن تو
بهر چیست گفت بر سنگدلی و بیرحمی تو که چنان وجودی را در چنین
عذابی روا میداری زلیخا گفت دل سوختهٔ تو ما را نمک تو درمی با بیت

گر نیست مرهمیت که بر ریش ما نهی　　　باری ز راه لطف نمک نیز بر مرز

بیا و شمع از پیش من بردار و بساط من در نورد تا من نیز موافقت
دوست کنم بر خاک نشینم خون گریم دست بر سر زنم و موی کنم
صفت عشق گویم و بر خود نوحه کنم بیت

این خطا بین که من از طالع بد برگردم　　　دل سپردم بکسی و ز خودش ازردم

حالی نقابی بر روی بست و گلیمی در سر کشید و راه زندان
پیش گرفت زندانبان پیش دوید و شرایط خدمت بتقدیم
رسانید و از سبب آمدن دران شب تاریک بپرسید گفت آمده‌ام
تا در زندانم باز داری و بند گران بر پایم نهی طعام و شراب
از من باز گیری مرا بر تاریکی بر خاک مذلت نشانی امیر گفت
معاذ الله بدشمنان تو باد این نوع سخن گفتن دشوارست
کرا یارای این معامله در ضمیر گردد زلیخا گفت کار و بار زندانی

غریب کنعانی چیست مرا دل از فراقش غرق خونست
نمیدانم که او را حال چونست گفت دلی دارد شکسته و تنی

خسته پای در بند و وجودی دردمند بحالیست که دوستان
نپسندند و دشمنان نبینند و نه بخشایند بیت

زمین را کر بود فرمان فتد جون سدره باش
فلك را کر بود رخصت جو زبیزش فرو ریزد

دوش از شبهای کذشته زارتر بود تا روز میکفت یا دلیل
المتحیرین بحق تو بر تو که درین فروماندکی فریادم رس زلیخا
جون در زبان عجز و بیچارکی فراغت او از خویش دریافت در خشم
شد کفت صد دینار بستان و دو سه جوب بر وزن تا دلم خوش
کردد زندان بانرا دل نداد که جوب بر وجود نازنین یوسف زند
بقوتی تمام جوب بر جامهٔ یوسف زد یوسف فریاد کرد زلیخا
کفت صد دینار دیکر بستان و بحضور من یك جوب بر وزن زندان بان
جوبی بر وجود نازك یوسف زد فریاد از زلیخا بر آمد جامهٔ خود
پاره کرد و بیهوش بیفتاد زندان بان متحیر شد جون با خود آمد
کفت ای بی رحم کسی را جکونه دل دهد که ابجنان وجودرا بجنین

جون تسلیم کرداند دویست دینار بستان ومن بعد مراعات
او کن که کویی این زخم برجان من زدی واز زندان بازکشت
میرفت ومیکفت **بیت**

عشق تو رفت جون رک و پی در مفاصلم — من کشته ام وجود تو کلی نکویست
باشد هزار کوه کران سنک بر تنم — بادار نه بر مراد دلم بر تنت وزد

حکایت عاشقی دوستی را کفت مدتیست تا می بینم که دست در استین شکیبایی کشیدهٔ و پای
در دامن عافیت پیجیدهٔ مکر سرت از سرداری عشق خالی کشت
دلت از هوای محبوب ملول شده است بکریست وکفت **شعر**

باری که زعشق دوست برجان منست — بر کوه اکر نهند خاکی کردد

کفت پس جکونه است که بنادیدن خرسند کشتهٔ و بمفارقت او تن در
دادهٔ کفت محنت مفارقت او با امید مواصلت بر من کوارنده تر است
از تمتع بسعادت ملاقات او با تشویش خوف مباعدت **بیت**

در عین راحتست دل خستهٔ فراق — مشتاق را که هست امید وصال دوست
وانرا که هست بیم جدایی ز کوی یار — بیچاره تر ز هر که در افاق هست اوست

حکایت یکی شکایت کرد با دوستی که با فلانکس مدتیست که محبت

جانی دارم و بدام مفارقت او گرفتارم نه روزی از روی تفضل
قدمی بر پرسش من رنجه کند و نه هیچ وقت بر طریقه دوستان
مرا بسلامی یا بپیغامی تفقدی نماید بیت

از دست اشتیاق و جفای فراق یار … حقا که هست خاطر ما از خویشتن ملول
گر هست راست آنکه رود دل بدل چرا … شوق رخش چراست چو هست او ز من ملول

خبر بدو رسید پیغام فرستاد که اگر بدولت وصالمی شایم تفکر
در تجرع شربت تلخ جدایی علاوه وصال بر من منغص میگرداند و از
بیم تکحل و تشحن بغبار محرق دوری چشم من از مطالعه دیباجه
محاسن مواصلت تمتع نمیگردد و اگر در اقامت رسوم تفقد و پرسش
برسایل و وسایط تقرب می نمایم از دل مستمند و سینه دردمند
رخصت نمی یابم که دیده فقیری در غیبت من بمشاهده جمال تو
روشن شود و گوش دیگری باشارت من بشرف استماع کلمات
روح بخش تو باید فی الجمله اگر بدرجه اجتماع نوازع
و نوائر شوق ساکن نمیگردد و اگر بطریقه احتراق فراقم

سرشک حسرت از دیده کم نمی شود … مرا چون نور در چشمی و همچون روح در قالب

ک

که محکم از تو می‌بینم بنای شادمانی را ... جمال است اگر معنی همی پرسی ز عالم
وصال است اگر شوخی همی خواهی امانی را ... بریده باد امیدم ز روز دولت وصلت
همیخواهم که از بهر بقای زندگانی را

حکایت منظومه

بفرهاد شیرین فرستاد کس ... که ای بیوفا یار صاحب هوش
مگر دل ز مهرم بپرداختی ... که این پرسش برانداختی
فراموش کردی تو عهد قدیم ... برفتی چو دیدی که ما امدیم
چه بودت که از من بریدی بگو ... چه کردم چه گفتم چه دیدی بگو
بنالید بیچاره از درد دل ... بر آورد فریاد کای دلگسل
بکوبیت کومر راه بودی قدم ... سبق بردمی در ره از صبحدم
مرا خود ز صد گونه دل هست تنگ ... تو باری مزن بیش بر شیشه سنگ
بدست غمت باز دادی مرا ... بنازی بخون در نهادی مرا
گر از تو فراموش کردی دلم ... ز عشق تو بر زین بدی حاصلم
نبودی تنم بی تو در تاب و تب ... چرا جانم از غم رسیدی بلب
ز چشمم چرا خون دل ریختی ... بخونم چرا خاک آمیختی
بدی در دلت گر ز دردم نشان ... بمن اینچنینت نبودی گمان

طمع داشتم از تو کامی برم / چو دیدی که بگذشت آب از سرم
کنون نیز که جان گشت از تن ملول / بپرسش از این سان فرستی رسول
چه بودن بکار برگرفتن کیاه / کنون خون من ریختن بی گناه
سزد گر بشکرانه دستگاه / ببخشی بر آنکس که شد خاک راه
نه آیینست این شاهنشهی / که افتاده را پای بر سر نهی

باب پنجم در وعظ و نصیحت

حضرت الهیت جل جلاله و عم نواله خبر میدهد که امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم بهترین امم و فاضلترین خلق عالم اند مردمان را بکار خیر میفرمایند و از قبایح و مذمومات نهی می کنند حیث قال کنتم خیر امة اخرجت للناس تأمرون بالمعروف وتنهون عن المنکر و از سیاق این آیه استنباط میتوان کرد که شرف و فضیلت ایشان باحتراز کردنست از مداهنت و قیام نمودن باقامت رسوم وعظ و نصیحت **بیت**

مدار پند و خرد از کسی دریغ و بگو / اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر
که فیض باز نگیرد سحاب از کهسار / اگرچه در دل خارا نمیکند تأثیر

الحدث

الحدیث مهتر خافقین و رسول ثقلین علیه الصلوة و السلام
فرموده است که این نصیحت است سه بار این کلمه مکرر کرد پرسیدند که
کرا گفت خدای تعالی را و کتاب و رسول او را و امامان مسلمانان
و عامهٔ مومنان را یعنی نصیحت با هر یک علی حده ازین مجموع بوجهی
مناسب است از برای آنکه نصیحت عبارت از ارادت خیرست هر جا که
به نسبت با حضرت الهیت ایمان آوردنست بربوبیت او و اخلاص
نمودن در طاعت و عبودیت و حقیقت این اضافت راجع با بنده در
نصیحت کردن نفس خویش و الله تعالی و نصیحت کتاب را اقرارست
بآنکه خداوندست سالم از معارضه و عمل کردن بمحکمات او
و وقوف در متشابهات و نصیحت رسول را علیه الصلوة و السلام
تصدیق نبوت اوست و اعلام حق و اتباع سنة او و نصیحت امامان را
بذل طاعت و فرمان برداریست و امتناع نمودن از خروج برایشان
بدست و زبان و شمشیر و نصیحت عامهٔ مؤمنان امر کردنست بمعروف
و نهی از منکر بیت

هرکه در بند خیر خلق خدا است
خیر دنیا و آخرت یابد
خلق را هرکه خواست آزار شر

بی شك او نیز مغفرت یابد **حکایت** نقلست از امیر
المؤمنین علی علیه السلام که جمیع اعمال خیریه نسبت بامر معروف
ونهی منکر چون نفثه است که در دریا اندازند وفاضلتر این اعمال

کلمهٔ عدلست پیش سلطان جایر — تا دل از جان ومال بر نکنی
نتوان گفت پیش سلطان حق — سخن راست کی توان گفتن
هرکه دارد ز نشه توقع دق — **فایده** یکی از مشایخ گفت

هرکه خواهد که امر معروف ونهی منکر بجای آرد اول باید که دل خود را
بر تحمل کردن ایذاء سفها رام کرده باشد وتن در مذلت خواری وضرب
وایلام داده وبحسن جزای آخرت وثواب مدخر واثق وجازم
گشته چه هرکرا در ادراك مکافات اعمال صالح وافعال خیر بعضی درست
نیست ووثوقی تمام باشد احساس الم منتقمان نکند واحتمال

ایذای لایمان برو آسان کرد — زبان راست نشاید گرفت باز از کس
زخوف آنکه یکی را زیانی شود لاحق — بلاست قایل حق را ثواب روز جزا
در آنچه گفت اگر بود مخلص صادق — **فایده** مذکورست در کلمات

سلف صالح که اگر خواهی تا بذکر خویش در ملك مذکور باشی ونجات جوی

در ملکوت مشهور شد آنچه گوئی از حق با خلق شکری طمع مدار و توقع

ثوابی از کس مگو **بیت** دست دولت ز پادشاهان بود

هر که کاری ز بهر ایزد کرد رفت با خانه خایب و خاسر

گر طمع شغل خویش فاسد کرد **فائده** دوست حقیقی آنست

که چون برادر مسلمان را ببینی که از طریق سداد و منهج صواب بوجهی

از وجوه منحرف گشته است و قدم در شارع طغیان و جادهٔ عصیان

نهاده در ارشاد و هدایت او سعی نمایی و بقدر مقدور در اعانت

و اغاثت او جد و اجتهاد واجب دانی و حدیث معاذ جبل رضی الله عنه

نصب العین خود داری قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

لان یهدی الله علی یدیك رجلا غیرك مما طلعت علیه الشمس والقمر

اگر در بستهٔ بیگانه بمفتاح ارشاد تو گشاده شود ترا بهتر از هر چه در

معرض انوار ماه و آفتابست **شعر** بیغ بیت آبدار زبان در دهان مرد

از بهر قطع حنجرهٔ دیو ناسزا برکش بقهر تیغ و بیندازگردنش

تا حق ز فضل خویش بهشتت دهد جزا نگذاشت زهد در همه اوصاف او صادقی

تا که دهد بخلق خدا زهر جانگزا **حکمت** دشمنی که کلمهٔ حق بان

نگیرد به از دوستی که مداهنت کند
دشمن است که عیب تو نهان میدارد
میزند تیغ جفا و بزبان میدارد
نه آنکه کج ترا تصدیق کند
سخن راست تواند بزبان آوردن
منصب خویش نخواهد بزبان آورد
هر که از بهر نان کژ بیند یار
بپسندد هر آنچه او گوید
با تو هر کس که راستی ورزد
نکند در رضا و خشم نهان

هر که گوید سخن راست بود دوست ترا
دور باد از همه کس آنکه بیرونی تمام
دوست آنست که با تو راست گوید
هر که دندان طمع بر کند از خیر کسی
و آنکه دارد بکسی چشم نکوئی هرگز

حکایت منظومه

نکند عیب یار خود اظهار
ور ببیند بدی نکو گوید
صحبت او همه جهان ارزد
از تو چیزی که خیر تست همان

الحدیث منقولست در اثار که اول مخلوقی که تشریف وجود یافت عقل بود حق سبحانه و تعالی او را در دایره امر و نهی بگردانید در مرکز انقیاد و امتثال قدمی ثابت داشت بتشریفات فاخر و نوازشها وافر مخصوص گشت و در معارج ترتب بمراتب علیه رسید

از نکو بندگی و طاعت خویش
از زمین شد باسمان ادریس

از دماغ

از دماغ وتمرّد وعصیان　　رفت در دوزخ از بهشت ابلیس

وازینجا معلوم میگردد که بندگان خدارا باعمال صالحه وافعال
شایسته فرمودن واز معاملات وهیئات مذمومه منع کردن
بتحلّی باخلاق الهیّت وجواهر کلمات اهل حکمت واصحاب معرفت
راحلقهٔ بگوش هوش زیور کردن جان ساختن مأمورست
ومنهیّات واضع شریعت ومبین وموسس خلعت راپحسن امتثال
وفرمانبرداری تلقّی نمودن مستلزم فواید بیحد ومستجلب فضایل

نامحصود ونامتناهی است　　طبیب درد نادانست ناصح
که حبّ تلخ دارد در ترازو　　ازو بیمار یابد از پس ضعف
فروغ چهره ونیروی بازو　　**حکایت** بزرگی از اکابر دین

عالمی را گفت نصیحت از مسلمانان دریغ مدار وباب وعظ وتذکیر
بر غنی وفقیر مسدود ومغلق مگردان **بیت**

شد ظلم آشکار وپوشید عدل روی　　یکسینه نیست فارغ وسالم زکینهٔ
طوفان فتنه روی زمین را فرو گرفت　　ای نوح روزگار طلب کن سفینهٔ

عالم گفت میترسم که بزبان خود حجّتی برخود ثابت کرده آیم وبالخجالت

خویش ابواب عذاب بر خود مفتوح کنم **شعر**

هرکس که یافتست بتوفیق ایزدی | راه صواب راهبری کردنش رواست
ازنیک و بدجهود و زجزا نیست پرسشی | قولی که نیست منشاء ان از عمل خطاست

شیخ کفت کدام است ان ما انچه کوید در عمل دارد وانچه دیکری را فرماید خود بجا ارد و شیطان میخواهد که بدین مکر امر معروف ونهی منکر کلی براندازد ونشاید اورا رخصت دادن نشنیدهٔ

که بزرگی کفته است **بیت** | عالمانرا قول حق کفتن بود از واجبات
کر سر ردهند سامع را وکر میل قبول | بر بهی هرکز نیفتد هرچه حق کوید کسی
هم یکی جان پرورد کر دیکری کردد ملول | **حکمت** نصیحت زینت قبول

نیابد اغلب از تقصیر ناصح باشد چه اکر عالم عامل بود و غرض دنیاوی بوعظ او منوط نباشد در بیشتر اوقات واکثر حالات اوامر ونواهیش

بشرف امتثال وانقیاد بپیوندد | اثر اکر نکند در وجود کس چه عجب
نصیحتی که موشح بعلتست و غرض | بود چو تیر و کمان خوب و مرد نیک انداز
کم اوفتد که بماند ز وسلیم غرض | **حکایت** یکی از مشایخ کفت

پیش ازین علما را عمل نبود و قول نه بعد ازان هم عمل داشتند و هم

قول واکنون همه قولست وهیچ عمل نه زود باشد که نه عمل

ماند و قول **بیت** کردند کار نیک و نکردند عارفان

ناکرده گفتن تو ز این عار رفتست بگشای دست کار که در شهر بی‌عمل

فریاد و ناله شیوهٔ طبل میان تهی است **فایده** در اقامت رسوم نصیحت

و وعظ نظر بر تحصیل منصب فانی داشتن نشان قصور همت

و دنائت نفس و لوم طبیعت است و الله تعالی خلق را بدین دعوت

کردن و برافعال خیر و اعمال پسندیده تحریض نمودن دلیل

علو همت و علامت حصول اقبال دولت **بیت**

ملک هر دو جهان بدست آورد هر که لله کرد نشر علوم

وانکه شد پای بند حرص و طمع شد ز دنیا و آخرت محروم

حکایت پدرم از جدم قدس الله روحهما روایت کرد با بزرگی

از مشاهیر روزگار دوستی داشتم بهر وقت درویشان خانقاه

را تفقدی کردی و سفرهٔ ایشان تعهدی فرمودی **بیت**

گاهشان دادی زر و جامه گهی حلوا و نان راستی را از خوش جمعیتی خوش داشتند

روزی با خود اندیشه کردم که مدتی شد که تا خواجه زر بهر عا

جانب خلق سعی هرچه تمامتر مینماید و در تمهید قواعد معاملات
حق تقصیرات جایز نمیدارد واجبست که دندان طمع
از لقمهٔ چرب و شیرین او برکشم و شربت حکمت الحق اگرچه
تلخ و ترش است در حلق دل و کام جان او ریزم **بیت**

دوستی بود که نانش میخورم / برندارم خار دل خار از رهش
برسرش باری نریزم خار وخس / گر برآوردن نیارم از چهش

بدین نیت عزیمت درست کردم بامدادی که مشاطهٔ قدرت
پیرایهٔ نور بر چهرهٔ روز می بست وفرد سیارکان در چهار بالش
دولت عالم افزون می نشست باجماعتی صوفیان صافی اعتقاد
در مجلس مسجد جامع بسرش فرو گرفتیم و از کرد راه قدم بر بالای
منبر نهادیم و بی دهشت و تحاشی زبان بکلمات زاجر بگشادیم

سخنم بود همچو شمشیری / اب داده بچشمهٔ حیوان
کاولش قطع بود جرح وجود / واخرش بود راحت دل و جان

خواجه رقتی نمود و قطرهٔ چند اب از فوارهٔ دیده بر دیبای
رخسار گردانید و از دغدغهٔ غفلت انتباهی یافت و بر فوات

امام

ایام گذشته و بی تعطیل زمان تاسف بسیار خورده چون
محفل برشکست و نایرهٔ آتش سینه محروران مجلس بنشست
درویشان را بخانه برد و تکلفی خواجگان درمیان آورد

خار از راه دوستان برداشت　　هیچ از مردمی فرو نگذاشت

و چون خواستند که مراجعت کنند هر یک را علیحده بانعامی
لایق مخصوص گردانید و بجهت مدد سفرهٔ خانقاه از املاک
موروثی خود درادراری معین کرد درویشی گفت خواجه
در اظهار صدق و ارادت هیچ فرو نگذاشت گفتم برکت کلمهٔ
الحق لله تعالی او را برین اعمال داشت **شعر**

هرکه کاری کند بهر خدا　　در دو عالم جزای خود یابد
نکند هیچکس نکوکاری　　که ز یزدان جزای بد یابد

الحدیث فقیه کسی است که مردم را از رحمت خدا نومید نگرداند
و از مکر او ایمن نکند و بر معاصی رخصت ندهد **بیت**

بر علم نیست تکیه و بر زهد اعتماد　　ایمن مشو اگرچه خرد رهنمای تست
نومید هم مباش که دریای معرفت　　افزون ز لوث معصیت و از خطای تست

حکایت امام جعفر صادق را علیه الصلوة و السلام پرسیدند
که مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و اله و سلم که نظر بر علما
عبادتست آن کدام عالمست گفت آنکه دیدن او تذکر آخرت باشد

و موجب فرمانبرداری و طاعت
که در اثبات وجودش بود حاجت گفت
عالم آنست که با قول و عمل دارد جفت

پر تو حسن عمل هست چو نور خورشید
بر مقالی که نه از حال بود چیزی نیست
حکمت تا تو در طاعت مقصر

باشی از دیگری توقع قبول موعظت مکن بیت

گر مستمع قبول نصیحت نمیکند
تا نفس سرکشی تو نگردد ترا مطیع

بیهوده بار بر دل نازک منه بسی
هرگز کمان مبر که مطیعت شود کسی

الحدیث در اخبار مذکورست که وحی امد بعیسی علیه السلم که
نفس خود را نصیحت کن اگر منقد شد و در رقید تسلیم آمد در
تزکیهٔ نفس دیگران شروع پیوند و الا از من شرم دار بیت

فواید بر اقوال مقبول از انجا باشد
هرچه داری در عمل زان پیشتر با کس مگو

باغبان هرگز بچیند از سر و سیب و بهی
تا نیفتد پیش کس هرگز حدیث بر تهی

حکایت شنیدم که درویشی را پسر رنجور بود و طبیبان او را

از

از خرما احتراز فرمودند وشدّت زیادت شد **بیت**

هرچه بیمار را زیان دارد	روز وشب چشم را بر آن دارد

پدر عاجز گشت پیش جنید قدس روحه شکایت برد فرمود که
بعد از هفتهٔ پسر را بخانقاه حاضر گردان تا او را از خرما خوردن
منع کنم چون میعاد منقضی شد درویش بحسن اعتقادی که
داشت پسر را بمجلس جنید آورد جنید قدس سرّه پسر را گفت ترا
خرما زیان میدارد از من قبول کن دیگر خرما نخوری پسر
قبول کرد وبقول خود وفا نمود وصحت یافت یکی از سبب تاخیر
هفته وحکمت آن باز پرسید شیخ قدس سرّه گفت بوقت التماس
پدر من خرما خوردم اگر او را منع کردمی نشنیدی ودر محل قبول
نیفتادی نشنیدهٔ که بزرگان گفته اند **شعر**

اسیر شهوت وحرص است تا دل سوخت	بزجر ووعظ وبعنف کسی شده منهی
نخست پا وسر خویشتن تمام بشوی	پس آنگهی دگری را بغسل میفرمای

حکایت عربی روز جمعه بمسجد مدینه حاضر شد خطیبی
بر بالای منبر بود خطبهٔ بلیغ بگفت وخلق را بزهد وتقوی

وترك رغبت در دنیا دعوت کرد کلمات او در دل عرب
اثر نمود ومرید ومعتقد خطیب کشت صباحی به نیت زیارت
برخاست وبخانه خطیب رفت واو را دید جامهای فاخر پوشیده
وبر عادت توانکران بر چهار بالش رفاهیت نشسته بازکشت

وگفت **بیت**
نغمه را دعوی زهدش بود در آهنك

هرکه با قول ندارد عمل راست قرین
نیست در پرده تفاوت چه سپاهان چه حجاز

این نباید که مخالف بزند پرده نشین
حکایت سلمان فارسی رضی الله

عنه با بوذر نامه نوشت که مدتیست تا می شنوم که بمعالجهٔ
رنجوران بیمارستان دنیا مشغولی کوش دار تا بجای مرهم
زخم نزنی وبدل تریاق زهر ندهی که مستوجب آتش دوزخ کردی
بهوش باش نه خود کر طبیب شهر توی
علاج کردن بیمار عین جانانست

حکایت شیخی دانشمندی را کفت می شنوم که اهل شهر پیش
تو اجتماع میکنند وکلمات ترا استماع مینمایند مقصود ازین
جمعیت چیست وسخن تو مبنی بر کجا است کفت نعمت خدای تعالی
را با پادشاه میدهم تا بشکر آن قیام نمایند واز اسراف وعصیانی

که کرده‌اند اعلامشان میکنم تا بانابت و توبه بتلافی و تدارک
تقصیرات کنند و از کید و مکر شیطانشان تحذیر میفرماییم تا
از وساوس و نزهات او مجتنب باشند شیخ کفت نکو کفتی ترا این

سخن کفتن چیست **بیت**	زبان خردمند روشن روان
کلید در کنج رحمت بود	نه بندد در فضل بر روی کس
کریمی که بسیار نعمت بود	**حکایت** چون یحیی زکریا

و عیسی بن مریم علیهما السلام بدیهی رسیدند یحیی بخانهٔ
ابرار نزول کردی و عیسی در کوی فجار وثاق کرفتی اورا
پرسیدند که چندین بحال راندکانت التفات چراست کفت

بیمار را از طبیب بیشتر احتیاج باشد	حال جسم جان بپرس از روی لطف
ای که داری حقهٔ مرهم بدست	**حکایت** مریدی شیخ را

کفت که سخن سلف از کلام خلف چرا نافع‌تر بوده است کفت سبب
انکه مراد ایشان عزت اسلام بود و نجات خلق و رضای خالق
و مقصود ما جمع دنیاست و حصول جاه و ثنای خلق **بیت**

داروی کان بود ترا نافع	کی رهاند ترا ز چنک مرض

چه عجب گر مفید کم افتد   هر سخن کان بسیر شد زغرض

حکایت یکی بزرگی را پرسید که سخن علماء وقت چراست
که در مستمعان اثر نمیکند گفت شاید که مستمع سقیم باشد
و طبیب حاذق بجای تریاق زهر دهد و ازینجا گفت که اگر
نمک نیستی که اصلاح گوشت کنی باری مگس نیز مباش که گوشت را

تباه کنی **شعر**   دور بر زحمت از سر بیمار
که علاج تنش نمیدانی   در عمارت اگر نداری دست
در خرابی مکوش و ویرانی   **حکایت** یکی از علما را گفتند

که فلان حاکم مردی نیکوکارست جمیع مردم اورا مرید و معتقدند
و ابرار و فجار از و راضی و شاکر گفت رضای عموم خلق از کسی
دلیل مداهنت کردن اوست با همه کس **بیت**

دام فریب هر که نهاد از برای خلق   نگذشت تا یکی بطریق ملایمت
بالخلق زیستن بخلق ز دانش آست   نی تا حدی که نام نهندش مداهنت

حکایت فضیل عیاض و سفیان بیکدیگر رسیدند بعد از
مدتی که ملاقاتشان نیفتاده بود ساعتی حدیث کردند باهم

وزمانی

و زمانی بخندیدند و لحظهٔ بگریستند **بیت**

بسی باشد که تا گیتی شود راضی که یکساعت دو همدل برخورند از هم نهان از چشم بدخواهان

سفیان گفت من امید وارم بمجلس امروزی چه شاید که ما را مجلسی

دیگر بدین برکت نبوده باشد فضیل گفت باری من خایفم

که تواند بود که ما را مجلسی با مضرت تر ازین میسر نشده باشد سفیان

گفت سبب انکه تو با من حکایات خوش انشده گفتی و از من جوابهاء

مطبوع شنیدی من خود را در نظر تو بیاراستم و تو خود را بر من

جلوه دادی و فساد این مقدمات پوشیده نیست سفیان تصدیق

کرد و بگریست **شعر** کمال معرفت انرا بود که دیدهٔ او

نظر بنقص کند در صحایف اعمال پر از وساوس شیطان پر از ظلوم و جهول

چه قدر و منزلت ارد باشیان جلال **حکایت** صحبت مدار با کسی

که ترا از نهج مقام به نهج حال خواند از ظلمت شک بنور یقین از

غوایب کبر بهدایت تواضع از دیارت عداوت برفعت نصیحت

از ربع ریا باستقامت اخلاص از شغل رغبت بفراغت زهد **حکمت**

زمام روح بدست هوای نفس مده مجوی صحبت اصحاب شبهت و تخمین

زهد می طلب انها که بر دلت نابد … ز رای نیر او نور افتاب یقین

حکایت بزرگی دوستی را نصیحت میکرد گفت باید که از روز ابجه اشتغال بفرایض و نوافل و کسب معاش زاید و فاضل امد در تحصیل علم صرف کنی چه اگر در طلب علم بمیری بر از انکه زنده بجهل قناعت کنی اگر کسی از علم مستغنی بودی موسی علیه السلم با کمال نبوت و شرف رسالت خضر را علیه التحیة والسلام نگفتی هل اتبعك على ان تعلمن مما علمت رشدا بیت

شرف نفس بعلم است و فضیلت بادب … نیست بی علم و ادب هیچ شرف انسان را
گر شدی کار میسر بخور و شهوت و خواب … پیش بودی شرف از اهل خرد حیوان را

حکایت دانشمندی را یکی در بغداد مسئله پرسید گفت این مسئله را حسن زیاد نیکو داند گفت حسن زیاد در کوفه است دانشمند گفت هر کرا غم دین باشد کوفه نزدیکست شعر

ز رنج کار کشاید کمان مبر زنهار … که هیچ کار میسر نشد بناز و نعیم
ضرورتست بریدن زمین بادیه را … ترا که رغبت ارکان و ذمزم است و حطیم

و توانذ بود که انجا که اشارت حضرت نبوت صلی الله علیه واله

فرمود که اطلبوا العلم ولو بالصین بدین معنی بوده باشد **حکایت**
از ابن عباس رضی الله عنه برسیدند که مملکت علم بچه واسطه در
قید تصرف تو آمد گفت بلحیم عقول و زبان سؤال انچه شنیدم
در بند حفظ کشیدم و انچه ندانستم برسیدم **بیت**

بپرسیدن توان آموختن علم — نزاید هیچ دانا از زمادر
نماند گرسنه مردم ولیکن — طلب شرطست در رزق مقدر

حکایت بزرگی را پرسیدند که سفیه کیست گفت آنکه حق سبحانه
وتعالی را به بهشت ابد و نعیم مخلد خواند والله یدعوا الی دار
السلام او گزیده را پسندیده است که مسکین علم قاصر عمل باشم
انا وجدنا اباءنا علی امة وانا علی اثارهم مقتدون **بیت**

هر که ندارد خبر از سلطنت — هست بشکر از عمل پاسبان
پیش نزاند همه را یک نفس — حکم کند بر سر مردم شبان

الحدیث روزی بر زبان حضرت سید عالم صلی الله علیه وآله
وسلم بگذشت که رحم الله خلفائی یکی از صحابه پرسید که یا
رسول الله خلفا لذام گروهند گفت انها که احیاء سنت من کنند

وآداب معاملات مرا بدیکران اموزانند **بیت**

بهرزه عمر مکن صرف در پی دنیا	که هیچ نیست زر و مال و کبر و باشی
بعلم کوش و بتقوی و کر بنای هیچ	نه خود خلیفه پیغمبر خدا باشی

حکایت سالم ابی جعد حکایت کرد که خداوندکار مرا بصد دینار خرید و ازاد کرد اندیشه کردم که بچه حرفت مشغول شوم که عمر ضایع نکرده باشم دلم در تحصیل علم قرار کرفت یکسال بر نیامده بود که امیر مدینه بزیارت من امد و او را راه ندادم **بیت**

منتهای امید خلق انست	که بود در جهان امیر و غنی
هرکه رنجی کشید و علم اموخت	شد ازین هر دو شغل مستغنی

حکایت یکی از فقهای مرو پیش امیر اسمعیل بن احمد امد امیر اسمعیل حرمت داشت برای فقیه برخاست و در احترام او مبالغتی نمود
نشان نفس کریمست و فرط دانش و دین   که احترام فقیهان کنند و دین داران
برادرش کفت برای فقیهی امیر ولایت را قیام کردن و چندان تواضع نمودن شکوه را بشکند و هیبت را زیان دارد امیر اسمعیل کفت سید عالم صلی الله علیه واله وسلم فرمود علما ورثه ابنیا اند

این

این تعظیم و اکرام آنحضرت را است همان شب حضرت رسول صلی
الله علیه و آله و سلم آنرا بخواب دید گفت فقیهی را برای ما محترم
داشتی تا مدتی سلطنت و پادشاهی خانوادهٔ ترا مسلم داشته ام برادرت
باعتراف که برفعل تو کرد منصب امر و فرمان ازابدو ختم کردم و مشهور است

که از نسل و پادشاهی هیچکس نکرد	کسی که حرمت اصحاب علم داشت بیافت
ز حضرت ازلی اختصاص صد انعام	ز روی عقل و خرد اهل دین و دانش را
ثبات دولت خود خواست هر که کرد اکرام	**حکایت** یکی از اهل حدیث

بملازمت سلطان شد دوستی برو نامه نوشت که خدای تعالی نعمت
عافیت بهمگنان ارزانی داراد ترا بحالتی می بینم که مستحق ترحم
گشتهٔ بدو سبب یکی آنکه اعیان دولت ترا قطب رجاء خود گردانیده اند
و در حق علمای دیگر همین اعتقاد کنند و دیگر آنکه جماعتی از قصور نیت
خود بتو اقتدا کنند و حضور ترا پیش سلطان حجت گفتار و کردار
خود سازند دین خود را دوا کن که آثار مرض برو ظاهر است و در
تهیهٔ زاد آخرت باش که سفر نزدیکست و بتحقیق بدان که در آسمان
و زمین هیچ شی بر خدا پوشیده نیست **بیت**

بهوش باش و نگه دار خویش را و بترس ازان خدای که از هیچکس نمی‌ترسد

حکایت شیخی گفت بخوابی کشیدم و فکر کردم تا کلمهٔ یابم که سلطان را از خود راضی کردانم چنانکه حضرت عزت را بسخط نیارم نیافتم **فایده** از صحبت سلطان احتراز کن که اگر خدمت او بواجبی اری لذت دنیا و اخرت بر خود حرام کرده باشی و اگر در ملازمت او تقصیری جایز داری در خسرانی

دنیا و اخرت افتاده **بیت**	هر کس که ماند بدر امید و بیم خلق
کی در حریم حرمت حق باشدش مجال	در استین خویش بجز مار جا نداد
هر کس که کرد خدمت سلطان نه بهر مال	**حکمت** هر که بموالات

سلطان رغبت نماید مالش در معرض تلف بود و هر که بمعادات

او کوشد سرش در معرض شمشیر باشد	حریف مجلس سلطان چو مرد مار افساست
که مار ار چه بگیرد بگیردش هم مار	**فایده** خردمند آنست که

عارف باشد بزمان خویش قادر باشد بر زبان خویش مقبل بر شان خویش **بیت**

در هر غرض که بی تو میسر همی شود
زنهار تا بدست تو باشد مکن دخول
خرسند شو بدادهٔ بخشنده و مکرد

کرد در قزوینی و پیرامن فضول **حکایت** چون بفرمان پادشاه
مغفور سلطان محمد انار الله برهانه لواحق تدبیر درباره خواجه
سعد الدین وزیر بسوابق تقدیر پیوست وجماعتی عمله که با ایشان
منسوب بودند در کرفت وکیر آفتادند بعضی از ایلچیان بیکانه
بر ولایت جوین امدند وحرکات ترکانه اغاز کردند بیشتر از اهالی
ولایت روی در کشیدند وهریك بذیل صاحب دولتی تمسك نمودند

در اثناء این غوغا که **شعر**	اکر نسر طایر برافلاك پر
کشادی بخشی زرنك خدنك	سپر برین قرطهٔ خویش را
ندی جاك اکر نیستی نام وننك	**حکایت** یکی از فقرا درکذشته

بود پدرم بتشییع جنازه رفت مرا ازان حال خبر شد متاثر کشتم
وازانجا که رکاکت رای جوانان باشد بخاطر اعتراض کردم که
در روزی بدین صفت وحالتی چنین با هیبت که کوی **بیت**
بجای اب زچشمه همی تراود خون   بجای قطره همی بارد از سحاب اتش
خاص با عام یکیان ولیام وکرام باهم برابر اکر در امثال این جزویات
پیش از پیش نیز هما نا مواخذه نباشد باجماعتی اصحاب بر عقب

برفتم چون اندکی از راه قطع کردم دیدم که ازان مهم فراغت یافته بودند و با درویشان دیگر متوجه خانقاه گشت پیش رفتم و شرط ادب بجای آوردم شواهد تاثر و دلایل تغیر در ناصیهٔ من مشاهده کرده از سبب آن باز پرسیدند صورت واقعه باز گفتم تبسم کردند و گفتند اینها که تو از ایشان تباعد جستهٔ مرادید ندو تقربها نمودند و از شرایط و لوازم ارادت و اظهار حسن اعتقاد هیچ باقی نگذاشتند معلوم کردهٔ که ایشان درین ولایت بچه کار آمده اند گفتم بگرفتن جماعتی که وقتی مباشر عمل دیوان بوده اند و امروز یکی را گرفتند و در بند و زنجیر کشیدند و بخلافتی هرچه تمامتر بیرون بردند گفت اکنون ای فرزند تو با خود فکر کن طریقهٔ من بسلامت و عافیت نزدیکترست در دنیا و اخرت ازین در مگذر و اگر راه آن بزرگ مناسب ترست متابع او باش گفتم کلا و حاشا که شارع شریعت راکسی با همزات برابر دارد و رجحان خود بجا صورت نبید

گرچه گویند که تا حق همه جا راه کیست	چون توان گفت که بتخانه براست از کعبه
هرکه داناست شناسد که نباشد هرگز	ضرب ناقوس به از بانگ نماز جمعه

224

چون پیر قدس الله روحه بجوار رحمت ایزدی پیوست و خار دل
از فراق هجران در جگر پر اخگر این ناتوان شکست روزگار بر عادت
خویش بیوفایی آغاز کرد و زمانه در هزار گونه محنت و بلا برین خستهٔ
دلشکسته باز کرد یاران همدمان یاری بر گشتند و دوستان همدم
صحیفهٔ عهد در نوشتند ع اینست رسم و عادت ابنای روزگار
القصه وقایع ضروری این ضعیف را بر التجا کردن با ابنای زمان
و پناه بردن بجز پیر خدمت خداوندان فرمان باعث گشتند تا
مدتی با ایشان مصاحب بودم از درویشان مفارق و مجانب بیت
هر کجا چرخ آتش انگیزد — عقل دانا چو دود بگریزد
القصه روزگاری بگذشت که یاد وصیت پدر پیرامن ضمیر این فقیر
نگشت وَمَا أَنسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ تا از نتایج اعمال
خود دیدم آنچه دیدم و چشیدم ثمرهٔ طریقی که ورزیدم بیت
هر که برگردد از در بستان — بایدش کوفت خارخارستان
و کوبی نقش حرکات و سکنات مقدر من بر آیینهٔ ضمیر منور آن
بزرگ قدس الله روحه تافته بود و از روی کرامات و مقامات

موروث ومکتسب حوادث نامتوقع و وقایع با محنت که بر
من رسید دریافته اخر الامر بتوفیق الهی دست در حبل متین
انابت زدم و بعروه وثقی شریعت وطریقت و قاعده ابا
واجداد قدس الله ارواحهم تمسك نمودم و ایام تمام در رفاهیت
وراحت بگذرانیدم و لله الحمد فی الاخرة والاولی بالتمنا
من التزام المثل الاعلی والطریقة الاولی وولی التوفیق والهدایة
ومرشد الطالبین الی ادراك كل غایه **شعر**

سپرد هر که عنان هوس بدست هوا — رهی کوفت فو اپش و دیوره سر کرد
لعاب ادم وصل خورد و اب حیوان جست — شریک تلخ جشید و هواء شکر کرد
طریق راست طلب کن که هر که ره کج رفت — هزار باره جو من خاك راه بر سر کرد

الحدیث قد افلح من جعل الله له عقلا • هر کرا خدای تعالی
زیود عقل اراسته کردانید رستکاری یافت **بیت**

هر کرا هست رهنمای خرد — منزلش هست بر در مقصود
وانکه شیطان همی بردراهش — چه عجب کر جو او شود مطرود

الحدیث سید علیه الصلوة والسلام یکی را ازصحابه کفت

ازدد عقلا تزدد من الله قربا در زیادت گردانیدن عقل
اجتهادی نمای تا قربت تو بحضرت الهیت زیادت گردد **بیت**

چو کشیدند بر اشیا رقم بود و وجود   عقل در حیز هستی زهمه پیش آمد

صحابی گفت یا رسول الله مرا بزیادت گردانیدن عقل که از مواهب
الهیت وعوارف پادشاهی که ضمان کند سید علیه الصلوة والسلام
فرمود که از معاصی مجتنب باش ودر اداء فرایض مجد تا کسوت عقل
بر قد تو چست اید ودر افشای اعمال صالح واقتفاء اثار خیر

سعی نمای تا قربت حق ترا دست گیرد   کیاستی که بدو مال و ملک اندوزند
برو چگونه توان کرد نام عقل اطلاق   خرد دلیل نباشد مگر بدان سیرت
که هست منشاء زهد و مکارم اخلاق   **حکایت** یکی در حضرت رسالت

صلی الله علیه واله وسلم سوال کرد که ترا بچه بعث کرده اند گفت بعقل
گفت عقل را بچه وسیله حاصل کرده اند گفت هر که حلال را حلال داند
وحرام را حرام شناسد اورا عاقل گویند واگر برین طریقت ثابت
وراسخ گردد اورا عابد گویند واگر نفس خود را از هیچ مطاع وصیت
غالب صیانت کند حوادس نام نهند اما کسی که در عبادت اجتهاد نماید

وبمعروف واحسان مسامحت وازعقل حظی نداشته باشد هیچ اسمی
ازین اسامی برو صادق نباشد وجز خسران ونقصان از عمل خود
حاصل نبیند ملخص معنی انست که جمیع اعمال صالحه فرع مسئلهٔ
تحریم وتحلیل است که مرد بواسطهٔ رعایت این اصل ازجملهٔ دین

داران وزمرهٔ نکوکاران کردد … اوستادیست عقل نیک اموز
هست مزدور دیو نفس پرست … خدمت نفس هرکه کرد بسوخت
هرکه شاکرد عقل کرد برست … الحدیث کرم مرد دین اوست
ومروت عقل او وحسناتش خلق نکو … هرکرا هست خود کرنسبی نیست چه باك
انکه دارد نسب وعقل ندارد هیچست … چون پیش سید علیه الصلوة

والسلام از عبادت مجتهدی حکایت کردندی او ازعقل
پرسیدی اکر کفتندی کمالی دارد به پسندیدی والا وزنی ننهادی

فضل ودانش نکر که کشتهٔ سك … هست بر اهل دین مباح وحلال
شد چو مردم حرام هرچه بکشت … آدمی که هست اهل ضلال

حکایت در روزکار پیشین عابدی بود برکنار چشمه صومعهٔ
ساخت واوقات عمر بر عبادت موقوف کردانید وحزی داشت که بهر

بهر وقت نشستی و بگذاردن حوایج خود بمواضع رفتی روزی چند
اتفاق سفری نیفتاد خر عابد بر لب چشمهٔ آب صافی و علف سبز
میخورد بغایت فربه شد عابد را نظر بر وی افتاد از دل عابد موقعی
نیکو یافت از غایت فرح و بشاشت گفت الهی اگر دانم که رضای
تو در آنست که خر تو نیز درین مرغزار باشد ازین آب خورد
وازین علف چرد هرگز مضایقه نکنم و انچه شرط محافظت
و رعایت باشد بجای اورم تا چون مرکب من فربه گردد و اتفاقا
پیغمبر زمان رسیده بود و کلمات عابد بشنوده خواست که او را بر انجا ند
و حی امد که او را در گذار که من فردای قیامت جزاء هر کس بمقدار

عقل و کیاست او خواهم داد بیت
بنور عقل کسی را که دل منور شد

زمین مقدم او خاک آب کوثر شد
ز قدر بر سر افلاک شد جدوح الله

گر از خوی دل غیری مسخر شد
هر که مقدور مد بر کند اگر او را

اطمینان حاصل شود بوجودی که فکرش بنهایت رسد منتهی است
و اگر سلی محض و سبب مطمئن گردد مطلبیست و اگر سکون خاطر
یابد بذاتی معترف گردد از ادراک او موحد ست بیت

ای خدای که از تو ثنا نزا		نیست حاصل بغیر حیرانی
وانکه بشناخت ذات پاکت را		هست قاصر ز حد ثنا خوانی
وین عجب هر که مرترا دانست		معترف کشت هم بنادانی

حکمت بوحدانیت مقر باش و بندکی بجای اور و ترک طلب
مکیر که هیچ طالب را جز طلب حاصل نشد **بیت**
هم توان کردن تحمل مدتی		درد و رنجی را که درمانیش نیست

حکایت یکی از فضلا حکایت کرد که در زمان جوانی در بادیه
با جوانی که با نواع فضایل و فنون اداب اراسته بود هم صحبت
کشتم روزی خواستم که نقد اعتقادش را بر محك امتحان زنم
در اثنای حکایت کفتم اعتقاد تو در قدر چیست کفت هر که بقدر
قایل باشد بسقر سزاوار بود کفتم صبر چکونه مذهبیست کفت خدای
تعالی از ظلم مستغنیست **بیت**
بی عمل کی رسد کسی به بهشت		مال حاصل نمیشود بی کسب
ندرود خوشه هر که دانه نکشت		شرط خلقست ریختن تخمی

فایده عربی کفته چون
ذات پاك خدای تعالی از لباس خلقیت عاری و عاطل است

اورا

او را قیاس بمخلوق باطل است. خالق خلق چو مخلوق نباشد هرگز
هر که مثل تو بود همچو تو باشد عاجز **حکایت** چون بشیر یوسف
بکنعان رسید او لب سخن که بر یعقوب و آل او تمام گشت **بیت**

بی دین اگر ممالک عالم از آن اوست	از آنکه هست بپایهٔ اسلام و هیچ نیست
در مانده ایست از همه عالم ذلیلتر	سلطان کشورست و شهنشاه بحر و بر

فایده قال شیخنا شیخ الشیوخ الاسلام حجة الله علی الانام
سعد الحق والملة والدین سلام الله علیه علی تعاقب اللیالی
والایام الشرک رأس الخطیات ومعه لا یصح شیء من الطاعات
وهو ینقسم الی الجلی والخفی فالجلی عبادة الاصنام والخفی
ملاحظة الانام معین استحقاق الاجلال والاعظام سر جملهٔ معاصی
واثام شرکست که با وجود او هیچ طاعتی مقبول نیست واین منقسم است
به پیدا و پنهان شرک پیدا پرستیدن چیزی را که در خور پرستش
نیست وشرک پنهان شایستهٔ دانستن است مخلوقات را بتعظیم
با کمال عظمت حضرت خدای قدیر جلت عظمته **حکایت**
چون بوذرجمهر را بقتل آوردند در خانهٔ او رقعهٔ یافتند بر آنجا

نوشته که حقّ خدای تعالی بر بنده انست که او را بشناسد وچون

بشرف معرفت او مخصوص کرد از نافرمانی کردن او احتراز

واجب داند **بیت** — نشگفت هرکه حضرت پاک خدایرا

جندان شگفت نیست که عصیان همی کند — کاریست بس عجب که بجای آورد بدست

ملکی بصد مشقّت ویران همی کند — **حکایت** نزدیك مسلم بن

بیار ذکر قته و رجا میرفت کفت دو بحر عمیق اند بر هر کدام وقوف

یٔی خطر جانست باید که عمل کس کنی که بجا امید نداشته باشد مکر از

طریق اجتهاد و توکّل که سبب باشد که محقق داند که جز مقدور

بد و نخواهد رسید **بیت** — نیکست اعتماد تو بر فضل کردکار

ز انك هست نفس تو در خورد مغفرت — روشنکی طاعت و تقوی طلب کاسد

نقدی مزیّنت ببازار آخرت — یکی از قرّا را عادت بودی

که چون خواستی تا افتتاح قرأت کند اوّل کفتی هر روز که مردم

بامداد کند در اجلی است منقوص و عملی محفوظ هرکه ناکزیر در کردن

بجید و برکنه کاه دوزخی و بهشتی تقسیم اجل در دست نخواهد

رفت و انچه رفته باز نخواهد امد و ساعت بساعت منتظر قضای

باید بود که از هیچ چاره نیست و دم بدم متوقع واقعهٔ باید کرد که
بودنش ضرورست و بباید دید تا از پیش چه فرستاده است
که از حساب ناگزیر نیست هرچه اینده است دور نیست بعید انست

که واقع نخواهد گشت بیت	درین سرای که یکدم وثوق بودن نیست
عجب که برگ اقامت همی کند صد سال	نمیخوری غم یکروزه بودنت جایی
گرو بجای دیگر رفتن است عین محال	حکایت شنیده ام که امیر

المؤمنین علی علیه السلام شب گرد خانهای ایتام و ارامل
برامدی و بقدر وسع با هریک نیکوی کردی شبی محمد حنیفه
گفت اگر بروز بدین شغل قیام نموده شود اسانتر باشد فرمود
که صدقهٔ شب غضب خدای را بنشاند بیت

مردان شنیده ایم که بهر رضای حق	اورده اند خاطر بیچارگان بدست
ای خسته شاد و خلق خدا از تو در عذاب	گر ایمنی ز خشم حق اندیشه بدست

حکایت یکی از صحابه را حایطی ملک بود یکروز بعمارت انجا
رفت چون بازامد نماز دیگر گزارده بودند گفت سبب فوت
جماعت از من این محوطه بود فرمود تا انرا بفروختند و بهاء آنرا

بکفارت این خرده بر مسکینان صرف نمودند بیت

هرکرا درد دین بود در دل — ننهد بار هیچ کار بر دل
ترک جان گفتن از برای خدای — نیست بسیار حدث باغ وسرا

حکایت پیغمبری در بیت المقدس مناجات میکرد واز استیلای
سورت گرسنگی وفرط برهنگی وغلبهٔ شپش می نالید وخبر نبود که
فقر نشاید بهیچ مملکتی داد — محنت موسی به از نعم قارون
بان پیغمبر وحی امد که نعمت اسلام بتو ارزانی داشتیم بس نیست

که هنوز شکایت میکنی — مرد درمانده که دینش بسلامت باشد
نعمتی درهمه عالم چو مسلمانی نیست — هرکه دین دارد اگر مال ندارد شاید
کند فکر سزاوار پریشانی نیست — حکایت یکی از ابنای روزگار

با شیخی از اهل معرفت دوستی کردی روزیش بخیانتی منسوب
کردند و با جمعی از مجرمانش محبوس گردانیدند بیت
در حبس نه هرکه هست جرمی دارد — نه هرکه کند کار بود محبوس است
بشیخ نامه نوشت واحوال پریشانی خود عرضه کرد شیخ بر ظهر رقعه
نوشت که در صبر گریز وشکر گذار بعد از مدتی ترسای بزندان آوردند

و با او هم صحبت کردانیدند مجالست آن بیگانه او را ان وحشت جس
در گذشت به شیخ التجا کرد همان جواب شنید روزی چند برین
بگذشت ترسا مبطون شد و دمبدم محتاج فراغت گشت احتیاط را
زنجیری بگیر بر پای ترسا نهاده بودند و یکسر بر پای خواجه مسلمان
تا بوقت بیرون رفتن هر دو را تحافظی دیگر احتیاج نباشد بیت

تا چه سرّست آنکه مشرک را　　　　گل فزونتر ز خار باید چید
بندگان خدای را هردم　　　　ابتلای دیگر بباید دید

بیچاره عاجز و مضطر گشت نامهٔ دردامیز مشتمل بر شرح حال خود
بشیخ رفع کرد شیخ بر ظهر رُقعه نوشت که تن در قضای الهی ده
و بهر حالتی که هستی زبان بشکر جاری دار اگر بند کفری که در دل
ترساست بر گیرند و بر باطن تو نهند تا در عذاب ابد و عقاب

مخلّد بمانی چه خواهی کرد　　　　مکن جزع ز بلای که بر سرت آید
اگر چه صبر در ایّام دشوارست　　　　بتر شود اگرت حال ازین چه خواهی کرد
نه هر بدی بتر اندر زمانه بسیارست　　　　**حکایت** چون امام زین

العابدین را علیه السلام در نشو خوابانیدند نشان کوفتگی

بر پشت مبارکش یافتند غلامی را که محرم بود پرسیدند گفت
شبها بار گران بر پشت گرفتی و بخانهاء مستحقان بردی شبی
درخواست کردم که این بمن باز گذار گفت فردا آنگاه من بر تو بخواهند
گرفت بگذار تا بخود این مهم کفایت کنم باشد تحمل بار قیامت
بر من آسان گردد **بیت** — راحت دنیا نباید خواستن
هر که میخواهد ز عقبی حاصلی — بار غم از گردن خود خود برار
ای که باری هست از تو بر دلی — **حکایت** کعب الاحبار
در بعضی از محلات میگذشت شخصی قرآن میخواند باین آیت
رسیده بود وَأَقْرِضُوا اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا دستارچهٔ داشت بمسکینی
بخشید یکی از سبب آن سؤال پرسید گفت در توریة خوانده ام که
نزد بنده که این آیت بسمع او رسد و چیزی از مال خود بدرویش
ندهد و با من پیش از آن نبرد ذخیره هرچه توانی بجای مسکینان
بکن که زود بیابی جزای حسن عمل — ترا خود این شرف و منزلت بس نباشد
که قرض دار تو باشد خدای عز و جل — **حکایت** زنی در بعضی از
مسالک بعیسی علیه السلام رسید و کمال منزلت و شرف رسالت

او دریافت و گفت خوشا کاری که ترا پرورده است و خوشا
پستانی که شربتی شیر بسینهٔ تو رسانیده است **بیت**

آسوده دیده که بروی تو روشن است	معمور خانه که ز روی تو گلشن است

عیسی علیه السلام گفت خوشا آنکسی که قرآن خواند و خرم

صاحب دولتی که بقرآن عمل کند	حلاوت سخن حق کجا کند احساس
کسی که هست دلش از هوای نفس جدا	بهیچ لذت دنیا ترا نباشد میل
گرت خبر شود از لذت کلام خدا	**حکایت** یکی از مشایخ

گفت قرآن میخواندم و حلاوت تلاوت در نمی‌یافتم با خود فکر
کردم که قرآن چنان خوانم که گویی از رسول صلی الله علیه و آله
و سلم می‌شنوم بدین تقدیر خاطر خوش گشت باز گفتم که چنان خوانم
که گویی از جبرئیل علیه السلام استفادت میکنم بدین اندیشه او را
لذت بیشتر کردم دیگر گفتم وسایط را از میانه بر می‌باید گرفت و چنان
پنداشت که از حضرت الهیت بمن میرسد چون آغاز تلاوت کردم

تمامی حلاوت دریافتم **بیت**	تا تو از مصحف نبینی جز سیاهی و بیاض
از تلاوت هرگزت ذوقی نباشد مستقیم	تنه رستان از خوش آید میوهای مشکبوی

درهنا بد لذت شیرینی شکر سقیم | کوش وهوش بر کمار د بشنو از پیران سخن
کام جانت تا شود جون شهد ای مرد سلیم | **فائده** پیری کفت زبان

ومیان کوش ودل عدلیست جون توان خواند جنان باید خواند

که کوش بشنود ودل بداند | بهوش باش که قران کلام ربانیست
که ان برای تو در طی حروف شد مکنون | بکوش تا ببری از نظام اقدس را
اکر محیط نکردی بمعنی مخزون | **الحدیث** منزلت ومقدار

هیچ شفیع از نبی وملك وغیران در روز قیامت جون قران خوان
نخواهد بود علی الخصوص انجه ایستاده خوانند یعنی درهنان

شنیدستم که هرکس را که قرآن | شفاعت میکند انجام بنکوست
کسی را کو شفیعی نیست مارا | نظر بر رحمت بی علت اوست

حکایت درویشی بر شارع حرصدان طمع نهاده بود ودست
کدائی برداشته بود قران میخواند ونان میخواست **بیت**
طمع اهل نظر را دیده بردوخت | بنانی آبروی مرد بفروخت
یکی کفت شرم نداری که قران را وسیله تحصیل نان کرده کفت
خاموش اکر کوسنکی که من میکشم یکروز توکشی جبرئیل ومیکائیل

دلیر

رابیك تا نان بفروشی **بیت** — شرار جوع چو شد مشتعل شکیباعت
لباس عصمت اصحاب فقر پاك بسوخت — شنیده ام که بزرکی صحیفهٔ قرآن
بباب زر بنوشت و بنان جو بفروخت — **الحدیث** مذکورست در آثار

که بندهٔ باشد که در قرات شروع کند تا تمام شدن سورهٔ قران
بر وصلوات میفرستد و دیکری باشد که تا تمام شدن ساعت اخر
قرآن بر و لعنت میکند یکی سر این سخن باز پرسید کفت هر که
حلالش را حلال داند و حرامش را حرام شناسد قران بر و صلوات
صلوات دهد و اکر اعتقادش بخلاف این باشد بر و لعنت کند

داری اکر تو حد سخن کفتن نکاه — یابی ز فضل و رحمت ایزد جزای خود
خوانی اکر چنانکه بغفلت کلام حق — هم در کنار خویش ببینی سزای خود

فایده بزرکی را پرسیدند که عجب کیست کفت قران در شکم فاجر

حیف باشد که مرد قران خوان — بنود محترز ز فسق و فجور
وانکه عار بیت خود ازین دولت — بد بود کر نباشد از بد دور
مرد را جهل بس بود نقصان — تا شدن بر بزلتی مشهور

الحدیث هر کرا سعادت قرات قرآن دادند اکر در تصور او آید که

فاضلتر ازین کسی را مرتبه نیست تصغیر و تحقیر چیزی کرده باشد که حق سبحانه و تعالی آن را تعظیم کرده است قال الله تعالی و لقد آتیناک سبعا من المثانی و القرآن العظیم بیت

هان تا نبری رشک ز غیر و نخوری غم — با حق سخنی گفت اگر موسی عمران
بگشای تو گوش دل و بنیوش که با تو — در عین حدیثست فرستنده قرآن

فائده از امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که حق سبحانه و تعالی بر صورت کلام خویش بر خلق تجلی کرده است اما دیده بینا نیست

ای ترا هست و دیده بینا — نیست پوشیده ذات پاک خدا
باز کن از کتاب مجد ورق — ظاهر است سنن تجلی حق
بر فلک ظاهرست چشمه هور — هست قاصر ولیک دیده کور

و ازینجاست که استقبال قبله و اشباع وضعه و اظهار تواضع و ترک تکبر از آداب قرائت و تلاوت است نظم

ای هست کعبه قبله انسان عجب مدار — بگشای چشم عقل که سریست اندرین
بر جای سجده از سر فرط شکستگی — دانی که چیست موجب مالیدن جبین
یعنی که خاک در که او تاج عزتست — بر بنده فرض شد که نهد روی بر زمین

الحدیث مذکورست در احادیث ربانی که هرکرا اشتغال بتلاوت
کتاب من او را از درخواست حوایج واظهار مسایل باز دارد او را اول

ثواب کرامت کنم **بیت**
بندگی ورز تا جزا یابی
از کریمی که ذو العطیاتست
نیست حاجت بخواستن که خدا
عالم السر والخفیاتست
حکایت پسر عبدالله زبیر نماز

گزارده بود متوجه قبله نشسته بود و دعای میخواند ابرهیم بن
هشام امیر مدینه بود و بغایت جبار و متهور بر وی بگذشت سلام
سلام کرد پسر عبدالله جواب باز نداد حاضران بر حرمت او بترسیدند
وان تعدی وجفای ابرهیم پرسید کفت بحضرت الهیت متوجه
بودم نمیخواستم که از جهة مخلوقی از خدا اعراض کنم وهرکز این معنی روا ندادم

نیست پروای هیچ مخلوقی
هرکرا با خدا سروکاریست
در دلش خود کذر نیارد کرد
که بجز از خدای جباریست
دزد را ترس شحنکان باشد
گر کسی را ز فعلش آزاریست

فایده بزرکی کفت کسی باشد که سجده کند وانرا تقربی شمارد و آن
خود کناهی باشد که اکر اهل مدینه قسمت کنند همه عرضهٔ هلاک کردند

برسیدند که این صورت جکونه تواند بود کفت سجده محل قربتست
جون در نماز کسی روی بر زمین نهد وظاهر خود را بمقام قربت
رساند ودلش بهوای خویش مشغول بود و باطنش باندیشهٔ غیری
مربوط اکر ازین طاعت جشم خیر داشته باشد تمنا محض بود **بیت**

نکاه دار دلت را جو در نماز ائی — که بی حضور نمازی که هست بی سودست
دل تو بستهٔ دام هوای غیر جه سود — هزار بار کرت روز بیت معمورست

حکایت عمر عبد العزیز جون نماز کردی فرمودی تا قدری خاک
بر موضع سجود او انداختندی تا سجود رویش خاک الود کشتی

کر ترا هست درد دین داری — بنه از سر کلاه جباری
پیش او پیش اب روی بود — بندهٔ را که خاک کوی بود

فائده حسن بصری قدس الله روحه را پرسیدند که سبب جیست
که اهل تهجد را صورتهاء خوب وهیأت نیکو دارند کفت
انهم خلوا بالرحمن فالبسهم نورا من نوره درصومعهٔ اخلاص
شرط خدمت بجای اوردند از جامه خانهٔ خاص کسوت نور تشریف یافتند
دیدهٔ بیدار بیند روی بخت — خفتهٔ دولت نه بیند خود بخواب

هرکه شرط بندگی آرد بجای یابد از فضل خداوندی ثواب

حکایت حجاج روزی در مسجد مدینه در پهلوی سعید بن المسیب رحمه الله نماز میگذارد و در نشستن و اداب نماز تهاونی میکرد و در رکوع و سجود استعجال مینمود و بر امام مسبقت میکرفت **بیت**

لعب شیطانست هر طاعت که نیست بر اساس وضع بر قانون خویش
کرده کر اقتدای بی ثبات این دویدن چیست چندین پیش پش

جون نماز تمام کرد وخواست که بیرون رود سعید دامنش بکرفت حجاج تصور کرد که مهمی دارد توقف نمود تا او نیز فراغت یافت رو بحجاج کرد و کفت ای دزد وای خائن این نماز را از که اموخته اکر نه حرمت مسجد می بودی من اکنون روی را که پیش از امام بر کرفتی از زمین خون الود کردمی حجاج بجواب مشغول نکشت و از مسجد بیرون امد بعد از مدتی حکومت مدینه با و داد جون از شام بمدینه رسید اول بمسجد نزول کرد و بمجلس سعید از کرد راه حاضر شد وکفت ان کلمات درشت که تو درین مسجد با من کفتی سعید کفت بلی من کفتم کفت جزاك الله خیرا مرا نیکو معلمی بودی هرکز نماز

نگذاردم که از آن تادیب یاد کردم | با پادشاه وقت توان گفت هر چه هست
گر خاص از برای خدا گفته میشود | بی علتی چو نیست حدیثی عجب مدار
گر کمترین کسی ز تو آشفته می شود | **حکایت** روزی عربی بمسجد آمد
ودو رکعت نماز گذارد | طاعت از اهل دانش است نکو
هر چه نادان کند نیز ز هیچ | امیر المومنین علی علیه السلم

حاضر بود عرب را ادبی مستوفی کرد و فرمود تا نماز را اعادت کرد
عرب آن نماز گذارد و شرایط خضوع و خشوع بجای آورد امیر المومنین
علیه السلام گفت این نماز بهترست یا آنچه اول گذاردی گفت آنچه
اول گذاردم زیرا که اول برای خدا گذاردم و آخر از ترس تو
الحدیث هر که نماز در موافقت گذارد و شرایط سنن و ابعاض آن بجای
آرد نماز او را نوری و برهانی باشد روز قیامت و هر که در آداب نماز
تهاون و تقصیر نماید محشور بود با فرعون و هامان **بیت**

گر دست امر خدای را تعظیم | دوستی کردنست با رضوان
بی شرایط عبادت بنده | موجب صحبت است با هامان

حکایت یکی از صحابه گفت نماز مکیالی است جزای تمام کسی باید که از کیل

هیچ کم نکند **بیت** | چه عجب بندهٔ نکو سیرت
کی بیابد ثواب پیش از پیش | مایه داران کنند سود و فده
هست خسران نصیبهٔ درویش | آنکه نقصان بکیل می جوید
بزدکیل بر بجانهٔ خویش | **حکایت** حاتم اصم را رحمة الله تعالی

یک نماز بجماعت فوت شد ابو اسحق بخاری بیوته او آمد حاتم گفت عمر تو درین تعزیت مرا هیچ کس تفقدی نکرد و اگر مرا عزیزی مرده بودی و هزار کس پیش بعزا آمدندی سبب آنست که مصیبت دینی پیش مردم اکنون از مصیبت دنیاوی آسانترست **بیت**

هر مصیبت که باشد از دنیا | سهل باشد بنسبت دینی
نیست لیکن غم مصایب دین | مردمان را چنانکه می بینی

حکایت سلف صالح را قاعده آن بوده است که اگر از تکبیر اولی امام فوت شدی سه روز تعزیت داشتی و اگر یکروز نماز و جماعت در گذشتی هفت روز بتعزیت بنشستی **بیت**

زین پیش مردمان بفوات جماعتی | میداشتند تعزیت دین خویشتن
ای کرده فوت امر خدا را هزار بار | شرمی نداری از ره و آیین خویشتن

حکایت یکی در حالت نزع آواز مؤذن بشنید که در مسجدی
متصل خانهٔ او نماز میکرد یکی را فرمود تا او را بمسجد برد گفتند درین
ضعف و خستکی ترا بترک جماعت رخصت است گفت دعوت داعی
امر خدا می شنوم نشاید که اجابت نکنم دستش گرفتند و بمسجد اوردند
اقتدا کرد و یکرکعت نماز با امام کذارد و در رکعت دیگر جان بحق تسلیم
کرد رحمه الله بیت

بدان قدر که توانی بکوش و محنت کش
کهر بیخ بدست ایادی حکیم زمان
کش چو موم بدی صبر سنک آتش
چکونه رشتهٔ کوهر شدی سبیکهٔ زر

حکایت مسلم بن یسار
چون در خانه امدی اهل خانه از هیبت او خاموش کشتندی
و چون در نماز شروع کردی بی محابا و تحاشی سخن کفتندی
و بلهو و ضحک مشغول کشتندی او را خبر نبودی شعر

باحق انکس که در مناجاتست
سخن مردمانش اید یاد
هرکه در اب زندکی افتد
از نم مارکین نیارد یاد

روزی نماز میکذارد و از جوار او اتش در خانهٔ افتاده بود خلق
بسیار جمع کشتند و نفیر و اشوب میکردند و اتش بکشتند و از ان غلبه

وازدحام

وازدحام اگاه نشد یکی از درویشان بر طریق تعجب پیش او این حال

بازنمیراند شیخ گفت **بیت** — گر میکشم سلامت وگر میبرم جفا

من اندر سرای تو مرد سفر نیم — بر چشم من جمال تو دیدن حرام باد

تا با توام ز خویش اگر بی خبر نیم — **حکایت** ابن عباس گفت

سبب التفات کردن در نماز بجوانب لگام شیطانست که بر سر مصلی
گرده است از هر طرف می کشد تا نماز او باطل کرداند **شعر**

پادشاهیست در مقام عبید — چشم دل هر کرا بفرمانست

وانکه دارد بهر طرف میلی — در عبادت اسیر شیطانست

حکایت یکی را از مشایخ عادت بود که در نماز هیچ حرکت نکردی
مریدی گفت ترا در نماز مگس زحمت نمی باشد گفت چگونه صبر میکنی
که از خود شان نمی رانی گفت شنیده ام که فاسقان بر ضرب وزخم
چوب صبر کنند وثبات نمایند تا کسی گوید مردمان چند اند اگر من
بنن بر نیش مگسی در حضرت الهیت صبر کنم چندان عجب نباید داشت

ودر همعنی گفته اند **بیت** — مردمانرا شنیده ام که مپرس

صبر بر زخم تیغ وتیر زنی — نتوان گفت مرد انکس را

که بلغزد زلوعهٔ ملسی   **حکایت** حبیب فارسی رحمه الله

گفت اگر روز قیامت از من پرسند که در مجموع عمر خود یك

سجدهٔ اورده که شیطان را دران نصیبی نباشد نتوانم گفت که اورده ام

مکن راه تفضل بروز عرض حساب   کشند خط کرم بر سر خطا و خلل

وگرنه طاعت بیچارکان کجا باشد   سزای حضرت پاك خدای عزّ و جلّ

فایده صوفی را بپرسیدند که در نماز دست برداشتن فاضلترست

یا ارسال کردن گفت دل برحضرت خدای تعالی داشتن از هردو

فاضلترست **شعر**   هر نمازی که بی حضور دلست

ناقص و بی عیار و معلولست   دست برداشتن ندارد سود

هرکرا دل بخلق مشغولست   **حکایت** سه شیخ را از پیران

طریقت باهم اتفاق مجالست افتاد یکی گفت اگر مرا اختیاری باشد

من پیوسته حدّادی کنم تا هول اتش در دل من بود دیگری گفت

من مقرکورا اختیار کنم تا پیوسته ضیق لحد و ظلمت قبر در نظرم

باشد دیگری گفت من مصحف نبشتن اختیار کنم تا ابجه از وعده

در وست دایم نصب العین من بود   ای فراموش کرده کور و لحد

کوسا

کویا کشتهٔ زمرك ایمن — شده راضی بغبن و فاحش دوست

جسته توفیر دشمن خائن — بوده در بند نفس کافر کیش

بنت ابیها طریقهٔ مؤمن — **حکایت** عربی در بادیهٔ

روزه داشتی و بر شدت حرارت هوا مخالفت صدمهٔ ریاح عواطف مصابره نمودی یکی گفت در هر وقت در استراحت نفس و ترفیهٔ وجود خود سعی نمائی زیان ندارد گفت دنیا بوده و ما نبودیم و باشد نیز ما نباشیم این مقدار فرصت حیات اگر ضایع گردد جای دیگر

روی عوض یافتن نیست — متاعی ثمین است ملك ابد

که هستش ریاضت کشیدن بها — کسی را دهد دست این مملکت

که اکنون لذت خود رها — **حکایت** حلیمی حکایت

کرد که شبی با نفس خود در قیام و منام منازعت میکردم آخر الامر کسالت بر من غالب شد سر بنهادم و بخفتم یکی را دیدم که مرا گفت بگو گفتم چگویم گفت بگو بیدار گشتم و اجتهاد در عبادت بر لذت خواب اختیار کردم **شعر**

هر که رنجی کشید و کاری کرد — بمرادی رسید آخر کار

وانکه عمر عزیز ضایع کرد

بود اگر چه عزیز هم شد خوار   حکایت معاذ جبل رضی الله

عنه در بعضی اوقات از طاعت ملالت مینمود و در اقامت

وظایف عبادت تکاسلی میکرد بر خود خشم گرفت و برخاست و بصحرای

بقیع بیرون رفت و برهنه خودرا بر زمین زد در میان ریگ

تفسیده در وقت غلبهٔ حرارت می غلطید و نفس خودرا می گفت

ای روز بطال و شب مردار بکش سزای خود و میگریست **بیت**

باخدا روی آشتی نگذاشت   هرکه با نفس خویش جنگ نکرد

جبرئیل علیه السلام بنزدیک رسول صلی الله علیه و اله و سلم آمد

گفت کیست از اصحاب تو در بقیع که حق سبحانه و تعالی با وجود او

بر ملایکه مباهات میکند گفت نمیدانم هر دو برخاستند و بگورستان

آمدند معاذرا دیدند بران حالت حالی برخاست و جامه پوشید

و بنزدیک رسول صلی الله علیه و اله آمد سید علیه الصلوة والسلام

پرسید که ترا چه افتاده است گفت نفسم در فرمانبرداری سستی میکرد

خواستم تا اورا از عذاب خدای بیاگاهانم گفت بشارت مر ترا که حق

سبحانه و تعالی مباهات کرده است و ترا دعای مستجاب وعده فرموده

برادران خود را اکنون معاذ گفت اللّهمّ امّرنا علی الهدی
سید عالم صلی الله علیه واله وسلم گفت امین امین وجنت وجبت
معاذ گفت اگر من ازین عذاب نکشیدمی کی برین ثواب رسیدمی

بازگشت میرفت ومیگفت
زمام خویش بدست هوای نفس مده
که نفس کافر بدخوی تر شیطانست
جفا بر وستم ورنج بین ومحنت کش
گرت هوای در بارگاه سلطانست

سبب ثواب عملست وموجب حرمان وکسل وعلت نجح طلب ومهج حرص امد **بیت**

عمل کن اگر هست چشم ثوابت
که بی روزی بود کسلان غافل
گرفتن مرد را باشد سبب کار
طلب شرط نجاح ای مرد هشیار

حکایت در اخبار مذکورست که چون ادم علیه السلام از بنا کردن خانهٔ کعبه فراغت یافت گفت الهی هر عاملی را اجرتیست مزد من درین عمل چیست وحی امد که چون گرد این خانه طواف کنی گناهانت بیامرزم گفت زیادت میخواهم گفت این خانه را قبلهٔ اولاد تو کردانم گفت زیادت میخواهم گفت هرکه از اولاد تو درین خانه امرزش خواهد خط عفو در جرایم او کشم گفت پسندیده است **شعر**

کی بنودی عنایت ازلی … عین ظلمت ابحه انسانیست
بعمل هرکه از خدای کریم … دارد امید عین نادانیست
زانکه کونین طاعتی کردی … ان هم از فیض فضل ربانی است

حکایت شنیده ام که امام حسین علی علیهما السلام از برای نماز اغاز وضو کردی رنکش متغیر کشتی و دلایل تاثر و انکسار بر وجودش ظاهر شدی یکی از سبب آن حالت باز پرسید کفت هرکه توجه بحضرت الهیت کند و خود را در معرض عرض عمل و محل دفع حاجت ارد اکر حالش برقرار نماند عجب مدار بیت

در حضرت خدای و جناب جلال او … جای وقوف نیست ظلوم و جهول را
لیکن ضرورتست اکرچند پادشاه … باشد مهیب دفع حوایج سیؤل را

حکایت جوانی در عهد رسول صلی الله علیه واله وسلم حرکات ناپسندیده کردی و بر مکاره منهیات اقدام نمودی چون خبر یافت که همای روح نبوی بهوای فضای حضرت الهیت پیوست توبه کرد و بعبادت مشغول شد یکی از سبب انابت سوال کرد کفت تا سید علیه الصلوة والسلام در مسند حیات بود باین ایه مستظهر بودم که وما

وما كان الله ليعذبهم وانت فيهم چون ان باب مسدود گشت
پناه بدين ايت كه وما كان الله معذبهم وهم يستغفرون
ضروری بود **بیت**

هر کسی را که فعل نیکو نیست
بشفاعت امید رحمت هست
حال آنکس که عذر خود خواهد
بتراحم امیدوارترست

حکایت یکی از شبلی رحمه الله

پرسید که داروی گناه چیست شبلی فرو ماند دیوانه حاضر بود
گفت ای شبلی داروی گناه از من بیاموز بیخ نیازمندی بگیر و تخم
شکیبائی بیاد و بر ندامت بستان و در هاون توبه افکن و آب
دیده بشای و در دیگ شوق نه و باتش محبت بجوشان و کف حکمت
بردار و در قدح نیاز بریز و بدست امید گیر و باه سرد معتدل کن
و سحرگاهی که هیچکس مشوش نباشد بدرگاه آی و بگوی **بیت**

توئی ای گنه بخش مجرم نواز
خداوند بی حاجت کارساز
بعصمت نگه دار هر مستمند
برحمت شفابخش هر دردمند
خدایا بدروز ما را مگیر
ز ما عذر تقصیرها در پذیر
بامید عفوت گنه کرده ایم
بسی کارهای تبه کرده ایم

نداریم جز سینهٔ پر ز درد
لب خشک و چشم تر و آه سرد

نداریم امید شفاعت ز کس
وسیلت بفضلت گناهست و بس

حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت شنیدم از کسی که او صادق القول بود که گفت شنیدم از رسول علیه الصلوة والسلام که هیچ بنده بر جریمهٔ اقدام ننماید پس برخیزد و وضوء بسازد و بشرایط و آداب نمازی بگذارد و از حضرت آفریدگار گناه خود را آمرزش خواهد الا که واجب گردد بر حضرت الله تعالی که او را بیامرزد زیرا که خود فرموده است ومن یعمل سوءا او یظلم نفسه ثم یستغفر الله هر که بر ناشایستی اقدام نماید یا بر نفس خود ظلمی کند پس پشیمان گردد و گناه خود را از خدای تعالی آمرزش خواهد یابد خدای تعالی غفور رحیم بیت

مردان شنیده ام که کنند آتش اختیار
دارند تا نگاه برخلق آبروی

بی همت آنکه آتش تیز جحیم را
برخویشتن فرونشاند بآب جوی

الحدیث هر که وضو سازد و نیکو سازد گناه او از وجود او بریزد چنانک برگ از درخت بیت
ببین که مرتبهٔ جان کجا رسد بنماز

وضو جوار تن مردم کنه بریزاند **حکایت** نقلست از حسن بصری
رحمه الله که در وضو ساختن سنت انست که اعضا را بمنشف خشك
نکند بگذارد تا هوا از انشف کند اثار رطوبت وضو بر اعضا روز
قیامت نوری ظاهر باشد واگر از خوف خدای تعالی قطرهٔ اب از دیده
بر رویش افتد دست ودستار بران نمالد تا بوقتی که بخود محو شود
که روز حشر اب چشم گنه کاران روشنایی دیده ورخشندگی رخسار

او خواهد بود **بیت** دلرا باب دیده بشوی و باب جوی
اعضا برسم وضو نیز پاك دار تیر عقاب را سپری نیست روز حشر
چون اب چشم واب وضوی گناه کار **حکایت** یکی از مشایخ در

خانهٔ دوستی وضو ساخت مریدی دستار پاك پیش اورد تا شیخ
اعضا را بدان خشك کرداند شیخ رغبت نکرد وگفت وضو را برکتی است
خواهم که برکت وضوی من در جامهٔ من باشد پس دومال خود

بر اعضای خود مالید **شعر** اگر صد سال بارد ابر رحمت
زمین تشنه را سیری نباشد نباشد عیب اگر سیری کسی را
زفضل و رحمت باری نباشد و از ضمن این حکایت معلوم میشود

که ارباب سیر و سلوك بتخفیف اعضا بعد از وضو جایز داشته اند و استعمال

منشف دیگران مکروه شمرده اند 	 اولی هست هر طریقی را
با ادب یافت هرکه یافت شرف 	 دیگری کز خود نهد رسمی
تو همان کن که کرده اند سلف 	 **حکایت** شنوده ام که عربی جلف

و بدوی فح وضو می ساخت اول روی بشست بعد ازان دست و پا
و باخر طهارت کرد یکی گفت که صاحب شرع چنین نفرموده است
گفت اگرچه شرع نیست عقلست نیکو نباشد که خبیث را بر شریف
مقدم دارند همانا صاحب شرع چنین فرموده است راویان بسهو

یا بعمد مقدم تغییر کرده اند 	 چو بر رایت شود پوشیده کاری
بود ایمان دین بر حاجت خویش 	 بدانی تا چرا گو در وضو شست
زپس عضوی که میشوئید از پس 	 **حکایت** فضیل رحمه الله گفت

اگر مردی مقبول القول صادق الخبر را که غبار شبهت بر دامن
عصمت ننشسته باشد و اندیشهٔ تهمت و بهتان پیرامن ضمیرش
نگذشته اکنون نسبتی کنند و اهالی روزگار از بهر تفحص
و استفسار امور اخرت پیش او جمع کردند من بدین او رغبت تمام

وازو خبران عالم کم و بیش نپرسم زیرا که من رسول را علیه الصلوة
والسلام در این جمله بیان کرده است و مرا خبر داده او صادقتر دانم

بر چشم و گوش و عقل مکن هیچ اعتماد	آری مکن بر آنکه بیان کرد مصطفی
بر مصطفی دروغ نباشد روا و هست	بر چشم و گوش و عقل خطا و غلط روا

حکایت بزرگی را پرسیدند که حسن بصری رحمه الله در میان
شما این منزلت از چه یافت گفت اگر مختصر خواهی بیک خصلت
و اگر مبسوط بری بدو حالت گفت این در حالت حیات چه بود گفت اگر
باموری قیام نمودندی مطیع‌تر از همه او بودی و اگر از منهی
اجتناب کردندی محترزتر از همه او بودی گفت آن یک خصلت چه بود
گفت هیچکس را نیافتم که باطن او مانندتر بود بظاهر در جمیع معاملات

از حسن بیت	در قبا رند بی سر و سامان
بهتر از مفسد مرقع پوش	گو شرف بایدت بکس منما
گندم بی غبار و جو مفروش	حکایت یکی از خرقه پوشان

در راهی میرفت گنجشکی را دید بر شارع منقار در زمین میزد
و از وی نمی رمید سر عصا بر وی زد پای گنجشک بشکست تظلم پیش

سلیمان علیه السلام بُرد درویش را حاضر کردند که از سبب تعدی
بران بیگناه پرسیدند گفت عادت طیور از مردم گریختن است
تعدی او بر خود کرده است چون دو بال و برکه آلت احتراز تحاشی است

فتوری نبود اندر آه دو مرغ رفت باست / ز بهر دفع دشمن هر کسی را
سلاحی داد لایق حضرت پاک / اگر گنجشک را نبود پر و بال
یکی را زند نگذارند بر خاک / سلیمان علیه السلام او را تفقد نمود

کرد گنجشک را گفت چون مجال گریختن داشتی توقف نمودن چه بود
گفت ای رسول خدای لباس اشنایان داشت اعتماد کردم ندانستم
که در خرقه نفسی ظالم تواند بود تا کو سیرت بیگانگی است

لباس اشنایی برکش از سر / اگر هستی زنی در خانه بنشین
و گر مردی مرو در زیر چادر / سلیمان علیه السلام جواب

گنجشک را پسندید و انتقام او از خصم بخواست حکایت از
حکایات مشهورست که گنجشکی بر سر فخی رسید بنشست و گرد او
برنگریست گفت تاج چه در خاک افکنده است فخ گفت بتواضع گفت که
چرا تنها ی گفت عزلت کرده ام گفت منحنی چرا گشته گفت از کثرت

عادت

عبادت گفت این دانه چیست گفت فطور صائمانست بیچاره بقول او
مغرور گشت گفت نیکو همسایه که توی صبر کرد تا نماز شام که وقت افطار
بود منقار در دانه زد حلقه با حلقش بگرفت گفت اگر همه عابدان
چنین گلو گیرند در عبادت نیز چیزی نمانده است **بیت**

هر کرا تقوی و زهد گندم است　　دانه دام مردم آزاری
گر همه شیخ یثرب است و حرم　　بتر از بت پرست بازاری

حکایت روزی معاذ جبل رضی الله عنه بر در خانهٔ خود ایستاده بود
و با خود اشارتی میکرد یکی پرسید که ترا چه افتاده است گفت نفس من
بر نشستن در شارع میفرماید و من او را منع میکنم که شنیده ام از سید
عالم صلی الله علیه و آله و سلم که پنج گروه در ضمان خدای تعالی باشند
حاجی که متوجه قبله گردد و غازی که با کفار مقاتله کند و دونده
که بمسجدی از مساجد خدای تعالی رود و پرسنده بیماری لله تعالی
و کسی که در خانه خود بنشیند تا مردم از وی بسلامت باشند پس در خانه
رفت و در فراز کرد **بیت**

اگر تو راحت تن خواهی و سلامت دین　　مجوی صحبت خلق و بلای خود مگزین
جو موی اهل صفا از سر هوس برخیز

چو خاك بر سر تسلیم نیك و بد بنشین **حکایت** عروة بن زبیر بقصر رفت
وخانه بنیاد کرد و متوطن شد جماعتی که با او سابقهٔ معرفتی داشتند
او را بر انقطاع از اخوان و انفراد از خلان ملامت کردند و گفتند

کنون یاری که داری اختیاری — مجو از دوستان خویش دوری
بیا تا برخوریم از دولت وصل — که در پیش است هجران ضروری

گفت آری السنتکم لاغیه واسماعکم صاغیه وقلوبهم لاهیه
فخفت ان یلحقنی منکم الآفه زبانهای شما بناسزا گفتن مشغولست
وگوشها باستماع آن مشغوف دلها مایل باطل بدرستی دین و اسلام
در غایت ضعف و سستی از نزول بلا و وقوع دواهی اندیشه کردم

گر نیست دست رس که بدی را ز فعل بد — باز آوری و سوی نکویی شوی دلیل
بگریز از او و هیچ توقف روا مدار — تا راه در میانه نبینی هزار میل

حکایت مریدی شیخ را گفت مردمان بفضول اشغال و فتور
اعمال و فتور اقوال موصوف و مخصوص اند و میخواهم که قطع صحبت
و مجالست ایشان کنم و کلی رسم مصادقت و مخالفت براندازم **شعر**

چنان ز بادهٔ غفلت سر خوشست امروز — که گر بمیرم در حشر مست برخیزم

کر

دلم ز صحبت نامحرمان بجان امد		روا است کر ز سر هر که هست برخیزم

شیخ کفت مرد مردان ان مردم جارح نباشد اکر خواهی که در میان ابنای جنس خود بسلامت مانی کری باش شنوا و کوری باش بینا **بیت**

کر صلاح و سلامتت باید		نیک نفسی و مردمی اموز
نقص این از زبان او مشنو		دیده از عیب مردمان بردوز

حکایت یکی از مشایخ از خلق کوشه کرفته بود و عزلت بر صحبت اختیار کرده درویشی از سبب انقطاع پرسید کفت سلامت دوست میدارم **بیت**

		جهانیست تاریک و خلقی درو
کرفته سر از درود و دم مار		سلامت کسی را بود زین میان
که باشد ز اهل جهان بر کنار		اکر بمجالست کم از خودی رغبت

میکنم مرا بجهل خود رنجه میدارد و اکر بصحبت والاتری می کرایم بر من کبر می نماید و اکر با کفا و امثال خود می نشینم بر من حسد میبرید

کر بخواهی که باشی تندل		ترك صحبت کیر بلخورد و بزرك
کنج تنهای کرفتن در امان		به که بودن با نهنك و شیر و کرك

حکایت درویشی بیشتر اوقات در مقابر کشتی و کتابی مصاحب

داشتی بهر وقت در اینجا نظر کردی یکی گفت چرا بصحبت مشایخ روزکار
و مجالست علمای زمان رغبت نمی نمایی گفت مقصود از صحبت مشایخ
روزکار و مجالست علمای زمان رغبت و فایدهٔ نصیحت است
ناصحی چون مقابر نیست و مجالست اهل دانش مبنی بر اقتباس علوم است
واین غرض از کتاب بی غرض معلم حاصل است و وحدت را بسلامت

نزدیکتر می بینم از جماعت ... بتنهایی اگر خرسند کردی
بود اسانترت هنکام رفتن ... ندارد چون دوامی دولت وصل
نشاید باکسی الفت کرفتن ... **حکایت** امام جعفر صادق

علیه الصلوة والسلام را پرسیدند که از خلق انفراد جسته و در
کنج عزلت نشسته کفت فسد الزمان وتغیر الاخوان فرایت
الانفراد اسکن للفواد سوهب الفواد وهاب اس الراهب فلناس
بین المحامل وهوادب نسون سنهم المودت ولا صفا وقلوبهم محشوة

تعقارب **بیت** ... کوی که نیست در خم این چرخ اکو تعین
جای سرشته اند باب کلی وفا ... از دشمنان چه چشم توان داشتن بکو
از دوستان چو نیست بجز غدر حاصلی ... **حکایت** حسن بصری رحمه الله جوانی را

دید در مغاکی نشسته و در صحبت بروی خلق بسته گفت درویش چرا
تنهایی گفت با وجود خدای تعالی بیاری کس محتاج نیستم گفت چونست
که پیش تو هیچ متاعی نه بینم گفت با خوف حق تعالی اشغال در نمی گنجد
گفت چرا پیش حسن بصری نروی تا از فواید او بهره ور گردی
گفت بد بنده بود که خداوند خود را بسخن بندگان خدمت کند **بیت**

هر کرا هست دامنی پر در	نکند جیب پر ز ریگ و سفال
از نم مارسکی نیارد یاد	آنکه در خانه دارد از آب زلال
هر کرا با خدا سر و کار است	باشدش از جمیع خلق ملال

فایده بزرگی گفت یکی از صلحا را گفتم مرا وصیتی کن گفت جمیع
خیرات در خاموشی است و تمامی فواید در اجتناب از صحبت مردمان
اگر درین هر دو خصلت ثبات قدم توانستی نمود به قوتی از دنیا بپسنده

هر که در بند فضل انسانیست	معرفت گفتنش ز نادانیست
معرفت چیست عین خاموشی	وز خود و غیر خود فراموشی

حکایه یکی از صلحا پیش سلاطین و خداوندان فرمان تردد کردی
دیدم که ناگاه کناری گرفت و از قاعدهٔ اختلاط فراری جست

در عمل گر کسی از نایب سلطان گردد   آخر آنست که از کرده پشیمان گردد

روزی اتفاق ملاقات افتاد از سبب عزلت و ترک صحبت پرسیدم

گفت اندیشه کردم که مومنی مهلول بمیرم بر که منافقی سمین بزیم

فقری که اخرش سلامت بود و دین   به از تمولی که کند مرد را سقیم

حکایت حسن بصری را رحمه الله گفتند جوانی از میان اخوان بیرون رفته است و با تنهایی انس گرفته. هر کرا هست با هر دانش نکند رغبت مشاهده قدس. حسن بصومعهٔ او رفت و گفت چرا با مردمان صحبت نمیداری گفت فراغت ندارم گفت بچه مشغولی گفت گناه بسیار کرده ام و استغفار میکنم و نعمت بسیار یافته ام بقدر وسع شکر میگزارم و ازین هر دو مهم پروای سر خاریدن ندارم **بیت**

بسی گذشت که مصروف کرده ام همت	بدان وسیله که مستلزم رضای خداست
نه شکر هیچ نکویی همی توانم کرد	نه عذر هیچ گنه نیز میتوانم خاست

حکایت شنیده ام که در بغداد جوانی بود پیوسته روی در دیوار داشتی و بهیچکس التفات نکردی یکی گفت این چه عادتست که گزیدهٔ اگر از مردم ملولی مسلم روی بدیوار آوردن چیست گفت دیوار

سر من اظهار نمیکند واگر ناسزای می شنود بجواب مشغول نمی شود

دیده ام تا وفای اهل دیار — کرده ام روی خویش در دیوار
تا نه بینیم بدیده اغیاری — میکنم ترک صحبت صد یار

فایده بزرگی گفت تنهایی از همنشین بد بهترست گفت اگر بد نباشد گفت از غیری خالی نتواند بود در وحدت اندیشهٔ تغییر کسی نیست

سر باز کش از صحبت یاران موافق — گر نیست دلت جور و جفا را متحمّل
هر کس که نباشد ز تنفّر متبرّا — شاید که نگردد به نکوئی متبدّل

حکایت یکی از فضلا با حمدونه مصاحبت کردی و از مردمان پرهیز داشتی جماعتی ملامتش کردند و بران حرکت ناپسندیده تعرض و سرزنش میکردند گفت **بیت** صحبت دام و دد بنزد خرد
بهتر از صحبت مصاحب بد **فایده** شیخی مرید خود را گفت جهد کن تا بتملق و تصنع این ضباع موذی و وحوش ضاری که گرد تو گرفته اند مغرور نگردی و سررشته تدبیر و رای خویش در قبضهٔ تصرّف ایشان ننهی که آخر آن مفضی باشد بهلاک و بوار و عاقبتش مودّی بنقصان و خسار مرید گفت گرد خود هیچ سباع و هوام بهم نبینم

وبتر این سخن می رسم **شعر** هر دد ی را که این یافت بود

صورت دام و سیرت انسان نفس بد کیش هست بد سبعی

گشته در شکل آدمی پنهان پسران بمثابت شیرانند که بر

انتزاع انچه در دست تست حریص باشند و زن و کنیزک جون

سکان که بتزفق و تملق ترا پیوسته بدست دارند و خدم بر مثال

روباه که بحیله و سرقه و مکر و خداع حظ خود را از ریع و ارتفاع

تو حاصل میکنند و اقارب بمانند کرک که بزغاله در دهن دوستر

شمارند از صد کوسفند که بزکوة بدرویشان دهی **نظم**

ترا دشمن ترین دشمنانند زن و فرزند و خدمتکار و خویشان

زتشویش دلت باکی ندارند اگر مجموع باشد کار ایشان

جرا داری از ایشان دل از انکس که از بهرت ندارد دل پریشان

حکایت بزرکی از تجار در اتفاق و ایثار مبالغه میکرد

و در بذل و انفاق تاکید مینمود روزی زنش می گفت سعی تو در باب

خیرات و مبرات نزدیکست که سبب فقر و فاقه فرزندان تو کردد **بیت**

هست افراط بتر از تفریط در همه کار خوش بود انصاف

بخل و امساك كرچه مذموم است   هيچ محمود نيست هم اسراف

تاجى كفت من بجير از دنيا بروم و شما بشر بمانيد مرا به از آن باشد

كه من بشر بروم و شما بجير بمانيد   جز حسرت نبرد هيچ بخاك

هركه در خير مهلتى انداخت   خرم آن مقبلى كه در دنيا

كار عقبى بدست خويش بساخت   نقصان مال زيان ورثه است

در دنيا ضعف و نزارى تن خسران كرم و كشدم در كور **شعر**

اى كه فخرت درشتى و مالست   نيست اين هر دو خير نقصان را

مال بسيار و فربهى تنت   وارثان را خوشست و كرمان را

حكايت بازركانى بود در بلخ روزى بهمتى در بازار مانده
بود انواع طعامهاى لذيذ و اصناف فواكه بخانه فرستاد باعتقاد
آنكه شب بخانه رسد غذاى صالح و عشاى موافق مرتب و مهيا باشد

هركرا هست دست نان و عسل   حيف باشد كه نان و سركه خورد

نيست معذور هر كه دارد زر   آنجهان كر نصيب خود نبرد

همه روز با خود آتش اين سوداى افروخت و در ضمير ديك اين
تمنا مى بخت تا شب را بخانه آمد دود اشتها بدماغ و نايره كرسنكى بالا

کرفته نکاه کرد در مطبخ از پختنیها اثری ندید و در خانه از مطعومات
بوی نشنید نیك بر نجید مع هذا نکاه میکرد اعتماد نمود طعام خواست
کفتند بامداد طعام نپختیم مهمان در خانه بود خورده شد کفت
بجهت من نصیبی نکذاشتید کفتند فراموش کردیم بیت

شاخ دولت حاضر از داد بر ... دیر شد تا کفته مرغاب خاب

باز زکان صندوق خواست وان شب ده هزار دینار سرخ نفقه
کرد و صدقه داد و کفت با این همه احسان من در حق شما اکنون بر خاطر
شما فراموش میکردم بعد از مرك خود ممکن نیست که یاد ایم بیت

غایبی کو برد مشاهده چون	بی نصیب است هر که خاموش است
کس نیارد بیاد از پس مرك	هر که در زندکی فراموش است

حکایت سید عالم را صلی الله علیه واله وسلم پرسیدند که فاضل ترین
صدقات کدام است کفت انچه بدرویش دهی در وقت صحت نفس و توهم
فقر احتیاج وطول امل بقا وکثرت مؤنات وقلت منافع وضعف
قوت چه این مجموع خداوند را بر شح مطاع ووفط امساك تحریض میکند
واو مخالفت ان انك اهمال نماید تا چون نفس بحلق رسد وجان

بحلق

بجزو و ملک الموت بقبض روح دست بگشاید چندین بفلان کس دهید
و چندین بر فلان مسجد صرف کنید و یتیمان را جامه دهید و بیوگان را
خرجی فرستید و کسی بدان التفات ننماید **نظم**

خنک آنکه بدرویش داد / نفرمود و پیکان رخویش داد
گرت دست خیرست دستی بزن / که خیری نیاید ز فرزند و زن
میفکن بکس کار خود هوشدار / همه کار خود خود کند هوشیار
بپای کسان خار کوبند و خس / بدست کسان مار گیرند و بس

حکایت نقلست از امیر المومنین علی علیه السلام که چون اهل
فاقه کسی یابی که زاد تو برگیرد و بوقت احتیاج و افتقار تو با
زیادتی باز آرد حضور چنین عاملان غنیمت شمارد یقین شناس
که هر که در وقت توانگری از تو مالی بقرض ستاند و در زمان عدم
و نیستی اضعاف آن بتو رساند ترا نیکو رفیقی باشد و بحقیقت
بدان که عقبه دشوار درویش است خفیف حال را برو گذشتن از

گران باران آسانتر باشد / برین تند بالای پرخار و سنگ
بزحمت تواند گذشتن سوار / تو بی کشف بر پشت بار گران

امید رسیدن بمنزل مدار **فایده** یکی را از مشایخ پرسیدند که
بر دویست درم نقره زکوة چند واجب شود گفت در شریعت پنج

درم و در حقیقت تمامی **بیت** ‏ شریعتست ره طالب خلاص و نجات
حقیقتست ولیکن وسیله درجات ‏ صدقه صدقات بهشتست **شعر**
اگر خواهی که باشی اهل جنت ‏ دل بیچارگان را شاد میدار
عروس خلد را گر هست مهری ‏ سخاو بذل و احسانست و ایثار

حکایت شنیده ام که ایوب سجستانی زکوة مال سالی دو بار
بیرون کردی بار اول بعامل سپردی تا نفقه کند و نوبت دیگر
خود بمصرف رسانیدی احتیاط بعضی را از عهده وجوب **بیت**

گریما نزا خدا باده زر و سیم ‏ گر ایشان می شود خرم دل تنگ
اگر نیکوست در دست بخیلان ‏ چرا باید برون آوردن از سنگ
بدرویش اگر میرسد فیض مال ‏ حلالست در دست هر کس که هست
چو مشرک برد جان ممسک بحشر ‏ که این زر پرستست و آن پرست

حکایت در کتب قصص مسطورست که زنی شل پیش عایشه آمد
عایشه پرسید که دست ترا چه رسیده است گفت حال از دست

از

از بدایع اخبار و عجایب حکایاتست پدری داشتم صدقه دادن دوست
داشتی و مادرم بدان راضی نبودی و این سیرت انکار کردی در
مجموع عمر دیدم که یك جامهٔ ژنده و یك پاره بیه صدقه کرد چون
هر دو وفات یافتند شبی در خواب چنان دیدم که روز حشرست
نگاه کردم مادرم را دیدم که آن جامهٔ ژنده پوشیده و آن پاره
بیه در دست گرفته زبان بد و میزد و میگفت واعطشاه دلم
بر و بسوخت آبی طلب کردم پدرم را دیدم که خلق را آب میداد
پیش رفتم وقدح آب جهت مادرم بستاندم چون خواستم بدست
او دهم آوازی شنیدم که شل باد دست آنکه او را آب دهد از

هول بیدار شدم دستم شل بود	گر نیست اهل هنر گو کند
بخیلت سلامی جوابش مده	ز بخل آنکه دارد ز خود نان دریغ
بمیرد اگر تشنه آبش مده	**حکایت** آورده اند که دهقانی

در بعضی مزارع بکشاد رزی مشغول بود زنش طعامی راست کرد
تا پیش او برد کودکی داشت در عقب زن فتاد چون بصحرا رسیدند
سایلی بر وسوال کرد زن یکتا نان باو داد و بگذشت اندکی راه

قطع کرده بود که کرکی از کمین بجست وکودک را بکرفت وببرد
بیچاره فریاد کرد مادر باز نکریست کفت یا رب فریادرس شخصی را
دید که کردن کرک را بکرفت وکودک را بسلامت خلاص داد

وکفت لقمه بلقمه ایست — هر که نانی دهد بدرویشی
باید از حق جزای آن جانی — هر کریمی که نیکوی بکند
جز بمقدار خویش احسانی — **حکایت** در کتابی معتبر دیده ام

که در عهد عیسی علیه السلام دو کبوتر بنا در خانه دهقانی
بر درختی اشیانه داشتند هر کاه که بچه کردندی زن دهقان بچه
ایشان برکرفتی شکایت پیش سلیمان علیه السلام بردند کفتند
که میخواهیم که ما را نیز فرزندان باشند که خدای تعالی را بوحدانیت
بخوانند وباطیور دیکر بذکر وتسبیح مساهم ومشارک باشند

مرغ وماهی بذکر مشغولند — کرچه این قایلند وان خاموش
هست ذرات کون در تسبیح — بیشتر کس ولی نداردسود

سلیمان علیه السلام دهقانرا طلب داشت وازان حرکت
منع فرمود چون بمیعاد رسید زن باسرا التماس خود رفت

دوم

وشوهر از خجالت عاجز گشت مرغان باز شکایت پیش سلیمان ع
بردند سلیمان دو شیطان را تعیین کرد که چون زن دهقان قصد
مرغان کند او را بدو پاره کنند چون بازبچه براوردند
زن باز در گرفتن ایشان سعی کردن گرفت دهقان خواست
که باز بر درخت رود سایلی بر در خانه اواز داد دهقان بازگشت
ونان باو داد و بر درخت رفت وبچکان را بگرفت باز شکایت
پیش سلیمان علیه السلام بردند شیاطین را طلب داشت
وگفت شما امر مرا بجای نیاوردید ایشان صورت قصه تقریر

کردند وگفتند او صدقه داد — گو مخور غم کسی که خیری کرد
گر خورد تیر چرخ بر صدقه — هست در حفظ رحمت ایزد
جان هر کس که میدهد صدقه — صدقه هفتاد در ز شر ببست

مصتف در ببندد وا نهر در که سایل نومید بازگردد تا هفت روز

ملایکه گرد آن خانه نگردند — گر تو خواهی که روز و شب باشد
بر سر تو فرشته را پروان — بندگان خدا را نومید
اندر خویشتن مگردان باز — دو کار را سپید عالم

صلی الله علیه واله وسلم بهیچکس باز نکذاشتی و بخود ان قیام نمودی یکی ترتیب اب که بشب وضو ساختی دیکر مسکینان از خود جیزی دادی بیت

حاضر وقت خویشتن می باش   کر نجات دو کون میطلبی
در ره بندکان او می باش   انجه حق بر سر تو می باشد

حکایت رسول صلی الله علیه واله وسلم کوسفندی بکشت و عایشه را فرمود تا از بر فقرا مدینه بخش کند جون پیش سید علیه الصلوة والسلام امد برسید که جه کردی کفت قسمت کردم مکر کردن که بماند سید علیه الصلوة والسلام فرمود که همه بماند مکر کردن که نماند بیت

آنست نصیب تو ز مالت که فرستی   بر دست فقیران تو بیاز آر رفتست
مالی که نه بر وجه معاد تو شود صرف   حاصل نبود هیچ ازان غیر ندامت

فایده عادت سلف بودی که صدقه بیش مستحق بردندی و تبدل و استکانت نمودندی جنانکه کفتندی که مکر محتاج ایشانند و معطی درویشان تا وقتی که قبول کردندی بیت

هر مبرت کان نباشد بجا ذی   وقت حاجت دل بر ان نتوان نهادم

جز مکافات از خدا داری طلب   منتی بر سایلان نتوان نهاد

یکی از مشایخ گفت هر که من نفس خود را بثواب صدقه
محتاج تر نداند از سایل فقیر بصدقه خیر او باطل باشد فردا بروی

او باز زنند

درویش خود که طلب میکند رو

چرك وجود تست که جوید بآب رو

کز آنك نیست پیش تو این خبر منتی

باری حدیث سر دل از هم مگو

در اخبار مذکورست

که شخصی هفتاد سال عبادت کرد جریمهٔ از و صادر شد همه حبط
گشت و باطل بمسکینی بگذشت و با و صدقه داد حق سبحانه وتعالی
او را توفیق توبه کرامت فرمود و ثواب اعمال ارزانی داشت

دل مسکین نظرگاه الهیست   بدست آرش که این سر نیست مخزون
کریمان دوستان را چون نوازند   طفیلی را نیند ازند بیرون

یکی از مشایخ همسایهٔ داشت دیوانه طعامهای لذیذ ساختی
وبدست خود در دهان دیوانه نهادی شخصی گفت او نمیداند که
تو چه میکنی شیخ گفت خدای او میداند که من چه میکنم مرا کار
باخداست نه با او   پوشیده نیست هرچه کند بندهٔ خدا

بد را دهد سزا و نکو را دهد جزا ... با هر که هست هست نکوی بجای خود

زنهار اجتناب کن از فعل ناسزا ... حکایت عبد الله عمر شکر

بصدقه دادی از ترجیح بر شیرینیها پرسیدند گفت در کلام مجید آست
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و من دوست دارم بیت

با دلارام اگر همی خواهی ... که مصفا شود ترا یاری

از برای رضای او برخیز ... از سر هر چه دوست میداری

حکایت نقلست از فضیل رحمه الله که مردی درویش بود زنی داشت ریسمان رشتی هر دو را وجه معاش از ثمن آن بود روزی مردی قدری ببازار برد و بیکدرم بفروخت خواست که قوتی خرد دو شخص را دید که بجهت یکدرم بهم افتاده بودند و ریش و گریبان یکدیگر میگرفتند درم را بدیشان داد و قطع خصومت کرد و تهی دست بخانه باز آمد و صورت قضیه با زن بگفت زن بر توفیق آن خیر

شکر بگزارد و مرد را دعا کرد ... مومن آنست کو بقوت جوید

بخل را پا و پشت و سر بشکست ... نه کسی کز برای یک حبه

حرمت مادر و پدر بشکست ... روزی دیگر قدری ریسمان

ترتیب کرده وببازار برد ماهی فروش بخرید بیک ماهی بخانه اورد
زن انرا پاك میکرد در شکم ان دانهٔ یافت مرد ببازار برد وبجوهریان
عرض کرد بصد وبیست هزار دینار بخریدند بیت

عجب مدار که ای بیک درهم کر یافت — زفضل ورحمت بی منتهای خود گنجی
بسی بخلق رسیدست گنجهای نعیم — نبرده هیچ کدام ان برای خود رنجی

سائلی بر در خانه ایشان امد وسوال کرد نیمی ازان مال باو دادند
سایل باز امد ومال باز اورد وکفت من رسول خدایم بشما بدین
مال حاجت ندارم بشارت باد شمارا که فرمان حضرت الهی است
که شمارا بفقر وفاقه مبتلا کردانیدم بر طریقه صبر ثبات نمودید
بعد ازان بغنا وتوانکری مخصوص کردانیدم شکر وسپاس داری
فرو نکذاشتید من نیز در مقابل صبر وشکر وثواب ان یکسر شما
را چهارده قیراط ان کرامت ورحمت خویش ارزانی داشتم یکی در
دنیا بشما رسانیدم وسیزده دیکر روز قیامت که زمان شدت
واحتیاج است شعر

زهی بخت ودولت که همراه تست — اکر مال داری وتوفیق وخیر
چه حاجت که کنجی بسایل دهی

قبولست اگر کوه با کاه نیست — نگویم که فردا چه خیر و چه شر

نصیب نکوخواه و بدخواه نیست — ترا این شرف بس که تا زنده

ملاذ فرومانده درگاه تست — **حکایت** یکی از مشایخ بکراهیت

انکه سایل از در خانهٔ او محروم باز نکشتی اگر هیچ نیافتی سوزنی و پارهٔ حاضر اوردی رقعهٔ بر جامهٔ او دوختی **بیت**

با بی سر و بی نشان از دلی تف — معد گر نیستت خوانی نهاده

اگر در دست چیزی نیست باری — زبان خوب و ابروی گشاده

شبی درویشی او از داد شیخ گرد بر نگریست در خانه هیچ ندید که باو دهد اتشی برگرفت و گفت این روشنایی بستان و بر در خانهای

مسلمانان بگرد شاید که طعامی است — از تو چیزی که در وجود اید

تر بود نیز کم نباشد خورد — انچه داری معد دریغ مدار

صافی خم اگر نباشد درد — به بود زانکه بگذرد نومید

هر که پیش تو آب روی ببرد — **فایده** سالکی گفت که در مجموع

عمر خود نان پارهٔ بسایل نداده ام بسبب انکه نخواسته بودم که صدقه شکسته باشد **بیت** در قیامت بهر طریق که هست

یابد

یا بد از فعل خود چرا مردم / انکه زر داد و مس عوض نستاند
وانکه جو کشت نه رود کندم / **حکایت** بازرکانی پسر بتجارت

فرستاد مدتی خبرش منقطع کشت پدر روزی به نیت او دو تا نان
بصدقه داد بعد از یکسال پسر مراجعت کرد و نفع بسیار اورد شبی پدر
از احوال دران سفر بد شواری و اسانی می پرسید و بمناهج و مسالک
می رسید پسر حکایت میکرد تا کفت از بدایع و نوادر که درین سفر واقع
کشت یکی ان بود که روزی در میان دریا بودم بادی مخالف
برخاست و دریا در اضطراب امد و کشتی را غرق کرد دو جوان دیدم که
دو دست من بکرفتند و مرا بساحل انداختند و کفتند پدرت را بکو
که این بدان دو نان است که صدقه کردی اکر تو زیادت کنی ما نیز زیاده کنیم

بده نانی اکر توفیق داری / که دارای جهان جان میفروشد
بیك نان میدهد جانی فو دارد / بسی کونی که ارزان میفروشد

حکایت جون سری رحمة الله علیه ترك تجارت کرد و با اصحاب
سیر و سلوك همصحبت کشت خواهرش ریسمان رشتی و قوت سری
ازان ساختی روزی ریسمان ببازار فرستاد تا بفروشند کفتند ظاهر

این ریسمان بر از باطن اوست نخریدند خواهرش چیزی نیافت
که در وجه غذای سری کند پیش برادر امد صورت واقعه باز کفت
سری بعد از ان نان او نخورد روزی خواهرش پیش او امد دید که
پیرزنی اورا دو قرص اورده بود وخانه اورا جاروب میکرد پیش احمد
حنبل رفت وشکایت احمد با سری باز کفت سری کفت تا ترك نان و
کرده ام خدای تعالی دنیارا نامزد من کرده است تا خدمت من میکند

هر خردمند کو ز طالع نیک	ترك دنیا کرفت ودین پرورد
کرد بی هیچ رنج دنیا را	بندهٔ خویش ودین بدست اورد
وانکه افتاد در پی دنیا	مایه از دست داد وسود نکرد

فایده درویشی را کفتند امروز هیچ رزق حلال یافتهٔ کفت آری
شربت آب از دجله **بیت** هر کرا ارزوست رزق حلال
کو بجز آب جوی هیچ مخور **فایده** درویشی دوستی را
پرسید که کجا ساکن باشم کفت جای که دینت بسلامت باشد وهر وقت
حلال **بیت**

	تن ودین کسی راکه باشد سلیم
بدست آورد چون غذای حلال	برو کو بزن نوبت سلطنت

که بخشش بلندست وفیروزفال **حکایت** یکی از مشایخ را کفتند که نفس
خود را در طاعت بسی مرنجان کفت راحت او میطلبم فردا مقربترین
بندکان کسی باشد که امروز در شرایط بندکی اجتهاد بیشتر کند

دست در دامن مراد زدن	بیت ممکن مکو بجان کندن
هرکرا آرزوی لعل وزرست	بایدش دید رنج کان کندن

حکایت بشر حافی رحمه الله باجماعتی از اقران در بعضی از مجالس
بلهو مشغول بود یکی از صلحا بدر خانهٔ او رسید وبران حال اطلاع یافت
در بزد کنیزکی بیرون امد شیخ پرسید که خداوند این خانه بنده است
یا ازاد کفت ازاد شیخ کفت راست کفتی که این عمل بندکان نیست
اکر در قید عبودیت بودی فراغت لهو ولعب نداشتی **بیت**

بر دل هر کس که داغ بندکیست	جون قلم بر خط فرمان میرود
سرکشادن رفتن آزادی بود	هرکه آزادست ازایشان میرود

کنیزک پیش بشر امد وصورت واقعه با بشر کفت بشر پای برهنه
از سر تعجیل بیرون جست ودر عقب درویش دوید بسر محله باو رسید
کفت بخدا باکنیزک کفتهٔ با من اعادت کن شیخ ماجرای کذشته

را بانکفت بشر بر زمین افتاد ومیکریست وروی برخاك می مالید
ومیکفت بنده ام وازانچه کرده ام توبه کردم هیچ روی آن دارد
که عذر من بپذیرد درویش را بر وی رقت امد سرش از خاك بر کرفت

وکفت امیدم هست کز فضل خدای — کریم العفو عذرت در پذیرد
به بخشد بر کنه کاران مسکین — ز پا افتاده کان را دست کیرد

شنیدم که بعد ازان کفش نپوشید یکی از سبب ان پرسید کفت مولای
من با من درین حالت صلح کرده است نمی خواهم هیات زمان
مصالحه تغییر کنم **حکایت** یکی از صحابهٔ بزرك از سید عالم صلی
الله علیه واله وسلم استدعای وصیتی کرد فرمود که چون خلق
را در طلب حطام دنیا بینی تو در جست وجوی نعیم اخرت باشی
تا عاقبت محمود باشی وپیوسته ذکر خدای تعالی را ورد زبان خود
کردان تا ائینه ذات از زنك غفلت وزنك جهالت مصون ماند
وخردترین مومنان را خوار مدار که او بنزدیك خدای تعالی بزرکست

کر جاه ومنزلت خویش بایدت — در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن
بی یاد ذکر حضرت حق بر مکش نفس — دل را به پیش تیر کدورت سپر مکن

دمات

دنیا ستهٔ زهر قاتل و شکر نعیم خلد ... قانع مشو بزهر و بترک شکر مکن

فایده در اخبار مذکورست که وحی آمد بموسی علیه السلام که
بسه خصلت قیام نمای تا ترا سه نعمت کرامت کنم زبان از کذب
وبهتان باز دار تا سعادت راحت بتو ارزانی دارم واز قرین بد
پرهیز کن تا بصحبت نیکانت هدایت کنم وشکم را از طعام حرام صیانت

نمای تا حکمت بر زبانت جاری گردانم ... هر زمان تشریف طاعت هستیش
طوق طاعت هر کرا بر گردنست ... دور تر گشتن ز مقصد هر زمان
آدمی را از دلیری گردنست ... **حکایت** یکی سید عالم صلی

الله علیه وآله وسلم را گفت مرا وصیتی کن فرمود که امید از مالی که
در دست مردمانست قطع کن واز طمع که فقر حاضرست واحتیاج حالیست
محترز باش وچون در نماز شروع کنی چنان تصور کن که آخرین نماز
تست در دنیا واز هرچه از آن عذر باید خواست تا توانی در از خوض منمای

دست طمع بشوی ز هر منعمی که هست ... تا هست بر تو باز در رحمت خدای
محتاج جز خلق نکردی بهیچ حال ... فرمان حق اگر بسزا آوری بجا
خواهی که کار هر دو جهانت بود بسر ... بگذر ز قول ناسره وفعل ناسزا

فایده مرویست از سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که مثل
من با شما چون مثل شخصی است که شمعی بر افروزد پروانه خواهد
که خود را بر شمع زند آن شخص او را منع میکند و پروانه در هلاک
خود مبادرت مینماید **بیت**

پروانه اگر مصلحت خویش بداند
تا زنده بود گرد سر شمع نگردد
هر کس که دهد دل بتماشاگه دنیا
هرگز نفسی خاطر او جمع نگردد

من شما را از آتش دوزخ تحذیر
میکنم و بنعیم ابد میخوانم وشما بنادانی اتش اختیار میکنید **بیت**

نادان که شنید پند دانا | در حبل متین عقل زد دست
مغرور برای خویش بر پا | زد تیشه بدست خویش و بشکست

حکایت وقتی کوری و بینای در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول
کردند چون شب بسحر رسید خواستند که روان کردند کور مقرعهٔ خود
طلب میکرد ماری بدستش امد ازا مقرعه تصور کرد نرم و نیکوتر
از مقرعهٔ خود شاد شد **بیت**

بینا چو ز حرص کور گردد
بنگر که ز حرص چون شود کور
بسیار کسا که ناگهان خفت
از غایت حرص خویش در گور

رفیق روشن چشم دران تاریکی

بز

شب بحال کور اطلاع نیافت گفت رها کن که مار دست کور تصور
کرد که بنا بر طمع در مقرعه کرده است او را بالقاء آن میفرماید تا خود
برگیرد نشنید چون هوا گرم شد مار در حرکت آمد زخمی بر دست کور زد
و او را هلاک کرد مثل فرمایند بترک دنیا با خداوندان مال واصحاب

ثروت همین است **بیت**	خر که در دم مار دست زند
پند مشفق کسی که گوش نکرد	هر کرا بخت نیست در گذشت
از سر نیش و میل نوش نکرد	**حکایت** مالک دینار رحمه الله

حکایت کرد که در بعضی بلاد بر در خانهٔ نوخاستهٔ رسیدم آواز
کنیزکان مغنیه شنیدم که دف میزدند و این ابیات می سرائیدند
مبادا ره غم را بر سرایت   مبینا دان تو خالی خلق جایت
اندک زمانی بر آمد گذرم بر همان منزل افتاد خانه را دیدم خراب
کشته و در دیوار با خاک برابر شده پیرزنی گرد خرابها میگردید
و با خود سخنی میگفت پیش رفتم و آنچه دیده و شنیده بودم از
احوال خانه و اهالی او باز راندم پیرزن بگریست و گفت و الله
لقد دخلها الحزن و ذهب بها هذا الزمان اندوه در خانه او راه

یافت و روزگار اهل خانه را اخراج کرد **شعر**

کور و کر کرد دست مفتون و پریشان روزگار	مردمان از دوستی مال و ملک و جایگاه
ور نه شایستی که بعد از پادشاهان قدم	هیچ عاقل را نبودی میل باغ و تختگاه

حکایت فضیل رحمه الله گفت عجبست از کسی که خانهٔ بنا کند و آنرا بانواع تکلفات بیاراید و بحسرت بگذارد و دیگری متعاقب آنرا در تحت تصرف آرد و تمکن خود را اعتمادی شمارد و از صاحب خانه و تقلب احوال او که بدیدهٔ خود مشاهده کرده باشد هیچ اعتبار نگیرد **بیت**

کز بخیلان جهان ماندست باز	دار دنیا هست پیرانی قلیل
پیش از آن کز آن تو دارد دست باز	بر سرش نه پای را تا کت شود

حکایت ابوذر در شام حاکم بود چون مدتی آنجا مقام کرد بجهة خود خانهٔ بنا نهاد

مار و مور و مرغ را از آشیان نبود گزیر   ادمی را چاره می باشد نگتر خانهٔ

خبر بعمر آوردند باو نامه نوشت و ذکر کرد که آنچه فارس و روم اگر دند کفاف نبود و باحتیاج تو وفا نکرد که بتجدید عمارت دنیا مشغول شدهٔ مادرت از تو بی فرزند بادا باید که نامهٔ من برسد

نا نهاده از شام بشمین مصر انتقال کنی ابوذر از شام بیرون

رفت و ترک حکومت گرفت	گر نباشد از وفور حرص و از طول امل
خود نخواهد کس که خشتی راست بر خشتی نهد	عاقل هشیار دل را از کمند روزگار
دیر باشد تا که چون مرغ از قفص بیرون جهد	لیک هم سر بیت کن بهر جهان بیوفا

حکمت اندکی که کفایت کند به از بسیاری که در ضلالت افکند

هر که راحت همتی در سر	پیش او هست مال و ملک سفال
اهل دانش نظر بزر نکنند	پیش بی قدر قدر دارد مال
رو قناعت کن ار شرف خواهی	که چنین کرده اند اهل کمال

فایده ابن عباس یکی را از موالی گفت ترا وصیتی میکنم از من بشنو
که در راه خدای تعالی فایدهٔ آن بسیارست سخنی که در خور نباشد
مگو و آنچه در خور باشد باید که در موضع سخن افتد تا کدورت
خاطر تو نگردد و با سفیه و حلیم کار او مکن که حلیم ترا دشمن شود
و سفیه ترا آب روی ببرد برادر از در غیبت چنان یاد کن که دوست
داری که ترا چنان یاد کنند و عمل کسی کن که جازم باشد بآن یافتن
جزای احسان در اسباب دولت اعتماد مکن و بموافقت دنیا واثق

مباش **بیت**

از روزگار هرکه توقع کنی بهی | از دونی آب چشمهٔ حیوان کند طمع
پیوسته چوب میکند از بیشهٔ تهی | خیری بکس نرسد از وی ولی چه سود

و بدانکه هرکه سوالی کند و او بر اجابت آن قادر باشد و امتناع نماید مؤمن نیست یکی گفت این سخن را از قرآن شاهدی داری گفت بخوانده قوله تعالی اشحة علی الخیر اولئک لم یؤمنوا

مال دنیا چو سایهٔ ابرست
ای زمان تا زمان کند تحویل | دولتی را چه اعتبار بود
که پذیرد بیک زمان تبدیل | هوشمند آن کسی بود که شود
بخت نیکش بکار خیر دلیل | نه پسندد بهیچ دشمن خویش
هرچه نپسندد آن بخویش و خلیل

فایده هیژده کلمه منقولست یکی از صحابهٔ کبار بر قوانین حکمت و محتوی بر افانین مصلحت هرکه در محلّ تهمت نشیند اگر شرّی بدو لاحق گردد گو نفس خود را ملامت کن هرکه سرّ خود را نگاه دارد اختیار بدست او باشد **بیت**

سرّی که کشف کردن آنت مراد نیست | در حقهٔ دلت نه و سر را بمهر کن
میدان که چون زبان فتد اندر دهان خلق | حالی که بگذرد ز دهان و ز لب سخن

بیرادان

برادران کمان نیکو باید برد تا دلایل وشواهد بدی بوجهی از
وجوه تحقیق کردد هر کلمه که بر زبان مسلمان بگذرد تا در خیر
توجهی توان یافت بر شر حمل نباید کرد در اکتساب دوستان حقیقی
وبرادران دینی سعی باید نمود که ایشان زینت وزیب روزکارند
ودر وقت شدت وبلا عده واستظهار بدروغ سوکند نباید
خورد که عاقبت آن جز مذلت وخواری نیست وپیوسته راست
باید کفت اکرچه خوف کشتن وبیم سوختن باشد بیت

تا ترا عادتست از کفتن	هیچت از سعی خویش کشاید
راستی را شعار کن رستی	تیر کج بر نشانه کم آید

از دوستان خود احتراز باید کرد مکر از آنها که امین باشند وهرکه
از خدا نترسد امین نباشد با فاجر صحبت نباید داشت که بی
اختیار نفس بعادت او معتاد کردد واشرار را بر اسرار خود مطلع
نباید کردانید که مردی بفضیحت شود بامردم مواخات بقدر تقوی
ایشان باید کرد واز هرچه بی نیاز بود اجتناب باید نمود واز
سخن کفتن از بذله ومزاح مجتنب باید بود وحاجت از کسی باید

خواست که به بخج و فیروزی نوخوش دل کردد و مشاورت با
کسی باید کرد که بزهد و پرهیزکاری موصوف باشد بیت

هر نصیحت که بی غرض باشد ❊ مرد مقبل بکوش جان شنود
لیک بد بخت راکه دولت نیست ❊ هرچه دارد زبانش ان شنود

حکایت ابوذر رضی الله عنه کفت سید علیه الصلوة والسلام
مرا بهفت چیز وصیت کرده است بدوست داشتن مسکینانرا
ونظر کردن بکمتر ازخودی در مال وبکفتن حق اکرچه تلخ باشد
وبعدم خوف از لوم لایم وبصلت رحم وترك سوال از مردم
وبسیار کفتن کلمهٔ لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

نصیحت از کنجهای بهشت ❊ جواهر هرچه می بایست سفتند
نصیحت هرچه میبایست کفتند ❊ برامد کل بسی از باغ دلها
زهی اقبال انهای که رفتند ❊ حکایت یکی از صحابه بر ممر عام
نشسته بود رسول صلی الله علیه واله وسلم باو رسید کفت
بر راه منشین که این محال شیطانست واکر ضرورت کردد حق
راه بکذار کفت برعقب رسول صلی الله علیه واله وسلم رفتم و

257

وحق راه پرسیدم گفت آنکه چشم را فرو خوابانی و سلام باز
گردانی و بگمکشته راه بنمایی و ملهوف را فریاد رسی و امر معروف

و نهی منکر فرو نگذاری **شعر** — گر بر سر ره بود مقامت
از دل بجفا مباش خرسند — اصحاب نیاز را عطا ده
اهل نظر و نشاط را بند — ور نه ز طریق عام برخیز
در خانه نشین و در فرو بند — **حکایت** در اخبار مذکورست

که بنی اسرائیل موسی را علیه السلام گفتند توریة بسیارست و روزگار
بحفظ مجموع وفا نمی کند ما را کلمهٔ اختیار کن که شامل نصایح باشد
و قامع مصالح در دین و دنیا آنرا دستور معاملات خود سازیم
گفت با مردمان معاملتی باید کرد که اگر میل با شما کردد دشوار نشمارند

یکی پند از بهر دنیا و دین — ز من بشنو ای یار و در کار بند
چنان باش با خلق عالم که گر — زید آنچنان با تو داری پسند

حکایت کلمات ارسطاطالیس است که اگر جاه خواهی عفت
ورز و اگر مهتری جویی حلیم باش و اگر توقع ظفر داری عدل کن
و اگر قدر رفیع طلبی راست گوی باش و اگر در هوس نجاتی

در صبر کرنز و اکر در بند علم آموختنی اجتهاد نمای و اکر هوای راحت نفس کرده و آسایش هر دو عالم خواسته ترك دنیا کیر شعر

ز دنیا برو قطع کن مهر خویش / که کام هلاك تو زین نیست بیش
مخور عشوهٔ او که کذبست و زور / سرورش فریبست و نازش غرور
شرابش سرابست و خمرش خمار / نشاطش غمست و کلش نوك خار
خسیس است و بی ناکس و سفله خوی / شب و روز افتاده در جست و جوی
شود آب حیوان ز دستش جو زهر / بود صلح و لطفش همه کین و قهر
بتانی طمع در دل و جان کنند / ببیك آرزو قصد ایمان کنند
وجودی بتر زین مصور بود / که جون دوست کیریش دشمن بود
بخود هر کرا بیش بیند نیاز / سبکتر کند بر سرش ترکتاز
بچشمش کدا و توانکر یکیست / تفاوت ازین تا بآن اندکیست
شنیدم که بهلول در شامئی / بهم کرده بود استخوان خرمنی
بدان استخوانها جو ابر بهار / همی ریخت از دیدکان اشك زار
ز شاهان کیتی یکی بر کذشت / جو دیدش بدان حال حالش بکشت
دران استخوانها دمی بنکریست / بپرسید کین استخوانهای کیست

بگفتا چه پرسی ازین ممتحن | شهی همچو تو با گدای چو من
چه نازی بجاهی که تا یکنفس | ز من باز نشناسدت هیچکس
بگفت این و از پیش او دور شد | دل شاه از اندیشه رنجور شد
اگر شه هندی و گر شهریار | همینست حال تو با روزگار
چه دارد اجل باختن بر حیات | چه در دست حنظل چه شاخ نبات
قضا را تفاوت نباشد بسی | که فرزانه گشت یا ناکسی
بحیلت کند دفع تیغ اجل | بزرگ ار کسی در پذیرد بدل
درین آسیاخانهٔ سرنگون | جویک جوی باشد روان آب و خون
مده فرصت زندگانی ز دست | نه این فرصت و عمر پیوسته هست
گرت دست خیریست دستی بزن | که چیزی نیاید ز فرزند و زن
میفکن بکس کار خود هوشدار | همه کار خود را فراموش دار
شنیدم که درمانده با پسر | همی گفت روزی که جان پدر
ز بهرت بسی مال اندوختم | دل خویش را در غمت سوختم
چو جان مرا مرگ ارد بشت | مسلم شود مر ترا هر چه هست
روان پدر را ز خود شاد کن | بنانی ز روح پدر شاد کن

زبهرش بدرویش ده کسرهٔ
نه بحر ز جیحون کم شود قطرهٔ

پسر گفت اینها توقع مکن
زاندازه هم در مگذران هم سخن

نبودت ترا از پدر وحشتی
رسیدت ازو نیز هم ثروتی

چه کردی بحالش بگو آشکار
زمین نیز اکنون همان چشم دار

بروای برادر غم خویش خور
زخویش و زفرزند و زن درگذر

که در چنگ محنت چو گردی اسیر
نیابی بجز خیر خود دستگیر

بر تخم دولت سبک بدروی
حدیث معینی اگر بشنوی

باب ششم در فضل ورحمت

بنده از حضرت الهیت مامور نیست بدوام یکی ذکر دیگری شکر قال الله سبحانه وتعالی فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ذکر عبارت از ادای جمیع فرایض و واجبانست وشکر اشارت بقضاء حق مواهبت وعطیات بوجه نعمت حق صرف کردن این شکریست

بغیر وجه تصرف خلاف دیگر هست
غرض زما وخدا امتثال فرمانست

که ذکر کردن وگفتن گناه استهزاست
وقیام نمودن بدین دو شغل

خطیر وبپای داشتن این دو کار رعین بانواع آفات واصناف مخافات

وفنون موانع اجناس وقبایع از علل وامراض متنوع واغراض متفاوت
چه داخلی وچه خارجی که بر طریق حرکات وسکنات بنی آدم افتاده است
اگر نه فیض فضل الهی وفرط رحمت نامتناهی حضرت پادشاهی
یافتند درین بادیه رنج وغم از هاویهٔ ظلم وستم هیچ آفریده کا بینا
مزکان میسر نگردد قال الله سبحانه وتعالی ولولا فضل الله علیکم و
ورحمته لکنتم من الخاسرین ترکیب آب واتش وخاک وصواب هم

هستند مقتضی جدائی وانحلال — باشد همیشه حال نوع تغیری
جمعیتی که هست مودی بانفصال — وانکه تغیرش سبب علت ومرض
یا موجب تفکر واندیشهٔ ملال — با این همه بلا ومشقت که خلق را
بر راه عیش هست شب وروز وماه وسال — کس را بساحلی نرسد کشتی امید
نبود اگر ز فضل خداوند ذو الجلال

ابن عباس رضی الله عنه

روایت میکند که رسول صلی الله علیه واله وسلم روزی سوار
گشته بود مرا در پس مرکب خود نشاند بر گفت ترا کلماتی بیاموزم
در حضرت خدای تعالی نافع وسودمند بود وسبب مزید قربت
ورفعت تو گردد حق خدای تعالی را نگاه دار تا حق در حفظ وحمایت

خودت بدارد خدایرا باش چنانك هر امری که پیش گیری دران خدای تعالی پیش نه بینی ودر زمان شهوات واسانی خودرا آشنایی اوکن تا در وقت شدّت ودشواری ترا بشناسد وچون ترا احتیاجی افتد رفع حاجت خود بدرکاه او بکن واکر ببایدی کسی محتاج شوی استعانت جز از ومخواه قلم کتابت خیر وشر خشك شده است بر کسی چیزی ننویسند اکر خلق عالم یك جهت کردند تا نفعی که مقدر نباشد بتو رسانند نتوانند واکر خواهند مضرتی که قضا بدان سبقت نکرفته باشد چون بتو لاحق کردانند در وسع ایشان نیاید واکر میخواهی که اعمال تو مبنی بر یقین ورضا باشد تقصیر مکن واکر ضعف بشریت ترا از حوالت کردن وقایع با سابقهٔ تقدیر باز میدارد وبدان که صبر بر مکاره جهاد اکبرست ویقین شناس که نصرت از صبر خالی نیست وفرح بکرب پیوسته است واسانی در پی دشواریست **شعر**

خدایرا بشناس وبقدر خود حقش — نکاه دار خصوصًا بوقت اسانی
مریز آب رخت جز باستانهٔ او — پناه جز بجز عیش مبر جو درمانی
که بر تو کار بد تو هم او بکرداندی — بدانقدر که تو انکشتری بکردانی

حکایت

حکایت بزرکی شرفوهمی بسیار بود وفقر وفاقه اوقات بر و مشوش
کردانید دست نیاز بحضرت الهیت برداشت وازتذلل واستکانت
هیچ باقی نکذاشت بیت کزانکه بحیرهیت فرو ماند کیست
زان خواه که ناخواسته بخشد هم (جنرت) شب را در خواب دید که قایلی
کفت اسم الله بنویس وچون بخفتی در زیر بالش کن چند شب
برین فرمود ومتعاقب قیام نمود ابواب فتوحات برو کشاده
وجمیع قروضات کزارده شعر ز درکهی طلب ای دوست حاجتی (که شود)
حوایج تو روا وجواب حاجت (نیست) ببین که در حق تو نعمت خدا چند (است)
بهر دو دیدهٔ روشن بجواب حاجت (نیست) فایده ابن عمر کفت هرکز بهیچ
بلای کرفتار نکشتم الا که دیدم دران بلا حق سبحانه وتعالی را بر
من چهار نعمت موجب شکر بود اول انکه این مصیبت در دنیا بود
ودر دین نبود دوم انکه عظیم تر ازان توانستی بود سیم انکه مرا توفیق
داد تا بدان رضا دادم چهارم انکه مرا بمعالجهٔ ان بلیه ثوابی جزیل
ارزانی فرمود بیت بصبر وشکر طلب کن مزید نعمت (حق)
اکر چو شمع فروزان در ابی و (آتش) نه خود که هرچه تو از ابلا همی (دانی)

به پیش اهل خرد هست نعمتی دلکش	بلای هرکه ز انواع فضل خالی نیست
نگاه کن که عطایش چگونه خوش باشد	**حکایت** انوشروان بوزرجمهر

را خشم گرفت فرمود تا دست و پایش در سلاسل و اغلال کشیدند

و در بعضی از قصورش محبوس کردند	سفیه کم فتد اندر عنا و محنت و غم
بلا همیشه موکل بود بدانایان	مدتی مدید در بند بماند

تا زمان ابتلا بگذشت و فرمان تقدیر که دستگیر غنی و فقیر ست
او را از اندارالملک قضا راه بنجات آورد **شعر**

بگشاد دست بخت در دولت امید	بشکست دست محنت و بگذشت قید غم
بر در غم روزگار ز اندوه خلاص یافت	فرزانه که مرغ دلش بود صید غم

یکی از دوستان پرسید که درین زمان شدت ایام محنت هرگز
خاطرت را نوع سکون می بود و دلت جنس سکونتی می یافت گفت
بچهار چیز که در ضمیر من میگذشت تحمل شداید بر وجود من آسان
می گذشت یکی آنکه میگفتم چون من قایلم بتحقیق قضا و قدر

اضطراب وجهی ندارد **بیت**	نگردد باز تقدیر الهی
اگر شیرین بود عیش و گر تلخ	قضا را بر نتابد هیچکس روی

زنو کر زید کرخی باشه بلخ دوم انکه اندیشه میکردم که
جون حق سبحانه وتعالی نعمت صحت که سرجملهٔ عطاهاست ارزانی
داشته است اکر ابتلای نیز کرده است صبوری کردن سزاوارست

جو از تندرستی دکرهر جه هست — توان یافتن زو بنوعی بدل
جو هستی بفضل خدا تن درست — مشو دل شکسته زکسر دول

سیم میکفتم که بلای بتر ازین هست وممکن هست که بمن رسد اکر

بدین شکر کن ار رجای آز دارد — صبوری کن وشکر در هر جه هست
بسی باشد از بد بتر در جهان — جهارم ساعت بساعت بخاطرم

می امد که فرج شاید که بنزدیك رسیده باشد ومن ازان بی خبر
این امور در ضمیر می اوردم وپیوسته این ابیات تکرار میکردم

اکرت جرخ بر پای بندی نهاد — زفضل الهی مشو نا امید
نماند بیك حال کردار او — شب تیره راهست پایان سفید
ترا دست کیرد خدای احد — بفتحت رسد تا به بینی نوید

فایده انسان در قید حیات باشد هرکز از تغیر مزاج واختلاف
احوال خالی نتواند بود دایم مورد ومصدر حالات متضاد بود

ومحل و مظهر امور متباین جون یسر و عسر و راحت و رنج و بسط
وقبض و خوف و امن و غنا و فقر و صحت و مرض و غیر ان وکردن
بنی ادم را در اطوار مختلف بیشهٔ اوست از عقدهٔ غفلت تا استدلال
لنه محول الاحوال بر وجود واجب محول و متجدد امور و وقایع بر

کمال قدرت مجدد و مبدل | زانس و جن و ملک کر کسی بجز و بودی
جه غصها که کشیدی ز پیش از مهر وس | بحظ یافته قانع جرا شدی مسعود
جو ابر تیرهٔ خویشتن روی منحوس | یقین بدان که بد و نیک خلق را اینها
مقدرست مرید و مهیمن قدوس | **حکایت** روزی عمر خطاب

بد ر مسجد مدینه رسید بلال حبشی را دید که در محراب رسول
صلی الله علیه واله وسلم جون رقاصان بر می جست و استین
بر می فشاند عمر از بی ادبی او طیره شد و بانك بر وزد که خانهٔ خدا و مسجد
مصطفی جای لعب و لهو نیست پیش رفت و کریبانش بکرفت و کشان
بحضرت نبوت آورد و صورت واقعه باز کفت و درخواست کرد
که رسول صلی الله علیه واله وسلم ازین جرأت باز پرسد سید
علیه الصلوة والسلام از و درکذشت عمر در خشم بود و بر سخن خود

اضرار مینمود تا شبی گفت بگوی ای بلال تا ترا چه برین حسادت
وشوخی داشت گفت یا رسول الله دوگانه بگزاردم راحتی
بدلم رسید شاد شدم بر خاطرم بگذشت که هزار شکر برین جواهم
رحمت وفضل در خزینهٔ کرم خداست اگر در تصرف خادم مصطفی
بودی تا از ابوجهل قرشی فاضل نیامدی هیچ بلال حبشی ندادی
شوری در نهادم افتاد بیخود برجستم واستین بر فشاندم اگر کرده ام
توبه کردم سید عالم صلی الله علیه واله وسلم گفت ای عمر من گفتم
که ترك او کیر نشنیدی تا خود را از ردی و مرا نیز هم **بیت**

دریای فضل ورحمت حق بی نهایت است	هرکس از و بقدر نصیبی همی برند
گردند مست اگر همه عالم عجب مدار	زین نوع بادهٔ که دمادم همی خورند

فائده وچون محقق گردد که بندهٔ را حرمان بیست الهی مقتضی اختلاف
احوال ممکنات ومستدعی تغیر وتبدل امور حالا انست و بر دولت اعتماد
ننماید واز نکبت منفعل ومتاثر نگردد ودر زمان ثروت از اسفای
سعادت اخوان غافل نشود ودر وقت شدت بانقلاب ایام محنت
منتظر وامیدوار بود **بیت** جو هست قدرت نیکی ومکنت خیرت

بجوی ملك ابد را بنعمت افشانی | وگر ز پای درافتاده مشو نومید
که زود دست تو گیرد خدا جو درمانی | **الحدیث** قال رسول الله صلی

الله علیه و آله وسلم لو کان العسر فی حجر لجاء یسران فاخرجها
اگر سختی و دشواری در سوراخی باشد در آسانی و آسایش بیایند و اورا

بیرون کند صدق رسول الله | گر برفتد حجاب ز چشم بصیرتت
تا بر دل تو کشف بود سر کاینات | از بسکه با تو فضل و کرم میکند خدا
رو بر زمین شکر بنهی مدت حیات | قال الله تعالی سیجعل الله بعد

عسر یسرا در علم ازلی و حکم لایزالی محقق و مقدر است که دشواری بی

آسانی نباشد **شعر** | گر بنگری بدیده تحقیق روشنا
گردد که نیست فضل خدا را نهایتی | در هیچ حال نیست که حق در کمال خود
با بندگان خویش ندارد عنایتی | لطفست در عطا و نوازش بر ابتلا
بیچاره آنکه نیست دلش را درایتی | اگر در نظم این کلام و سیاق

این آیت تفکری وافی و تاملی شافی رود همه حال لطایف اشارات موع
و خزائن بشارات بدیع در قید ادراك اید که چون اول که سنن است
خبر دهنده است از فرج نکرده و قوت تبدیل دشواری باسانی بلعوب

ولهوب

وبلهوب والله لا یخلف المیعاد واگر تقدیم عسر بر یسر که اگر عکس بودی شربت با توقع تجرع زهر عسر در هیچ مذاق خوشگوار نیامدی

نباشد هیچ لذت در جهان وصل / که باید در عقب هجری کشیدن
بباید گفت ترک شهد اگر هست / ضرورت بعد ازو حنظل چشیدن

ودیگر آنکه چون بادراک ثانی بعد ازین سخن ضروری الوقوع باشد هر آئینه در شداید و ملابست فراست و مصایب طبیعت را تسلی

وخاطر را نوع سکونی تواند بود / منغص است تماشای وصل با غم هجر
فراق دوست بامید وصل آسانست / زتشنگی چه غم او را که آب می یابد
مگو بعید رهی را کامید بابیست / سبوغ رحمت وشمول عاطفت

حضرت جلت ازان واضح ترست که در اثبات و تقریر آن ببرهانی وحجتی حاجت افتد و عجز و قصور انسان از اقامت رسوم شکر ازان روشنترست که سر اعمال دخل و پردهٔ اقوال خطا وخلل پوشیده گردد

زبان شکر نداریم و فضل رحمت حق / رسیده است بجای که حصر ممکن نیست
سزای حضرت او نیست غیر جان و دریغ / اگر از آن بسی چه سود لیکن نیست

فایده اهل تحقیق و تفسیر گفته اند هر جا عسری باشد یسری لازم او باشد

که خدای تعالی در کلام مجید فرموده است إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا و قاعدهٔ اصحاب نحو آنست که چون اسمی معرف باللام مکرر کرده شد ثانی را عین اول دانند و چون نکره مکرر شود ثانی را غیر اول گویند پس در حقیقت معنی چنان دهد که ان مع العسر یسرین و موکد این سخن قول رسول است علیه الصلوة حیث قال لن یغلب عسر یسرین هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نگردد **شعر**

خدای عزوجل چون تراز فرط کرم	بیک معامله ده چیز دارد ارزانی
زفضل و رحمت بی منتهای و چه عجب	که آرد از پی دشواری دو آسانی

حکایت چون یوسف علیه السلام برادر خود را در مصر نگاه داشت و مادهٔ انس و سکوت یعقوب علیه السلام یکبارگی منقطع گشت و متلع

صبر و آسایش بر آتش نیاز محترق	فغان ز بلبل بیدل بصد نوا برخاست
چو غنچه پیرهن صبر چاک زد ضد جا	تنم چو شخص خیال از امید بیم و ضعیف
ولی سبک چو صبا در میان خوف و رجا	روزگاری حکایت بیچارگی

خود با جبرئیل علیه السلام میکرد جبرئیل گفت دل در خدای بند و دست دعا بردار و یقین دان که در بوستان دهر با هر خاری

و در خانه تنها کرد و معشوق را در اقمه و بوعده وفا نمود و چون شب بسحر کشید دهن را شسته و بویهای خوش بخور کرده و بوی ناخوش را زایل کردانیده باز آمد و در کنار شوهر بخفت بالبی همچون پسته و شکر منشاء مشک و معدن عنبر شوهر با آنکه شیفتهٔ شمایل او بود دست بدو دراز نکرد و از مجامعت و مباضعت امتناع نمود بعد از چند روز آثار حمل و دلایل آبستنی بر و ظاهر گشت و این سخن در میان خدم شایع شد **شعر**

در زمستان کسی که تخمی کشت
آشکارا شود بفصل بهار
دور شو زان عمل بتاریکی
کایدت زو بروشنائی عار

شوهر بران اطلاع یافت در تفحص و تجسس علت آن حال شنیع مبالغتی نمود از اظهار مکری که کرده بود چارهٔ ندانست صورت قضیه براستی تقریر کرد و بجرم و گناه خود اقرار آورد شوهر او را طلاق داد و با صد هزار خجالت و ندامت بخانهٔ پدر فرستاد و بر زبان او بگذشت ان الشیطان جنودا منها الحدیث، یعنی شیطان را اعوان بسیارست که بعضی را حلیت خوانند و صوفیان از ینجا گرفته اند این کلمه را ان الله جنودا من العسل

نگه دار خود را ز مکر زنان — اگر بی نوایی و گر پادشاه
چه مردانکه از مکر کستر زنی — چو یوسف فتادند در قعر چاه

حکمت مذکورست از کلمات حکما که زن محبت مرد چهل سال پوشیده تواند داشت اما یك روزه بغضی اثر کراهیت در شمایل او ظاهر شود و مرد بر اخفاء بغض و دشمنی زن چهل سال مصابرت تواند نمود و بر پنهان کردن دوستی و مودت او یك روز قادر نباشد **شعر**

بر مهر هیچ زن نتوان کرد اعتماد — ور با تو همچو شهد و شکر در میان بود
چندان بضاعتی که بدست اوری بجهد — چون نیك بنگری همه سود و زیان بود

حکایت یکی از حکما را عزیمت سفری افتاد چون اهل خود را وداع کرد و از صدر صفه بکنار استانه رسید باز نگریست زن خود را دید که در پی او نظر میکرد بمثال کسی که خشم باشد بازگشت و زن را طلاق داد یکی از تلامذه از سبب ان مباینه پرسید کفت زن را اظهار رقت کردن در وقت مفارقت نشان میلان خاطر و التفات ضمیرست بجانب شوهر و روی در هم کشیدن و تهور در عقب حضم نگریستن علامت سفر واین ملامت از مصاحبت او — روشن بود علامت مهر و نشان کین

در نقش چهره گر نکند فاش سینهٔ | زنهار اعتماد مکن بر زبان زن
تا سینه‌اش سلیم نیابی ز کینهٔ | حکایت یکی را از حکما زنی بود

سلیطه پیوسته آزار حکیم جستی و در شوخی و وقاحت نمودن مبالغه
کردی روزی بر عادت قبیحه و سیرت ذمیمهٔ خویش کلمات ناسزا
و هذیانات جان گزا می گفت و جامه می شست و حکیم سقط و زبان
آوری او را بحلم و خاموشی معارضه میکرد شعر

تحمل بر است از خصومت که نیست | برآویختن با همه کس صواب
نه هر نکتهٔ لایق گفتن است | نه هر گفتهٔ مستحق جواب

زن را امتناع نمودن حکیم از جواب و التفات ناکردن بخشم و عتاب
او را در اضطراب و قلق آورد غساله جامهٔ که می شست و در آنا جمع گشته
بود برداشت و بر سر حکیم ریخت و سر و ریش حکیم و جامهای او را
ملطخ و ملوث کرد و کتابی نفیس در مطالعه داشت بتمامی تر و ابتر

گردانید بیت | ز جیفه کجا بوی عنبر دهد
ز بدخو عجب نیست افعال بد | حکیم گفت نیک زمانیست که

مر برق و رعد تو دارم عاقبت بارانی بر ریختی و سیلابی برانگیختی

زنی خوب رخسار نیکو نهاد   گر افتد بمردی عطای خداست

زن خوش خو بدی کم نماید   وگر نیز پیش قدر رفتش بود بیش

توان بردن جفا از دست تحمّل   که بخشد نوش پیش و کم زند نیش

ز بدخو هم تحمل بر که اورا   نشاید کرد اورا سر فرا خویش

حکایت کریمهٔ از دودمان بزرگی و شرف بمصاهرت یکی از ابنای روزگار رغبت نمود والتماس تزوّج کرد آن بزرگ گفت مرا خوی بدست و مزاجی لجوج نباید که حجب و استار مرتفع گردد و اسباب مقاربت و موجبات مواصلت مجتمع شود و نقش چهرهٔ اخلاق من بر آئینه ضمیر او افتد از ین حرکت بشیمانی بدو راه یابد و ان زمان نه سامان مصابرت و نه روی مباینت **بیت**

چون دوستی بسر نخواهد شد   عهد نابستن از شکستن به

این قصه را بسمع عفیفه رسانیدند گفت بدخو کسی باشد که عمر خویش بر حرکتی اقدام نماید که سبب بدخوی کردن خصم او باشد شوهر را ازین لطیفه سلسلهٔ ارادت بجنبانید اسباب مناکحت و عروسی را مهیا کرد و از صحبت آن صالحه تمتّع تمام یافت

صلح

صلاح دینی و دنیست صحبت زن نیک | زهی سعادت مردی که یافت این دولت
زنی اگر که بد افتد ز شر او بگریز | که بد نکو نشود خاصه زن بود نکبت

حکایت شخصی با حکیمی در تزوج مشاورت کرد گفت از صحبت زنان صاحب جمال محترز باش عاقبت آن از حسرت و ندامت خالی

نباشد که گفته اند **شعر** | زن خوب اگر پاک دامن بود
پریشان بود مردان زنان او | وگر پاکی نیست در دامنش
شنیدن بود مرگ از آواز او | و خود کمتر افتد مرغی پاکیزه که
از آسیب چرنده مصون مانده باشد | زن اگر نیکست کو حسنش مباش
روی نیکو بد بود آوازه را | فکر کن تا دیدهٔ در عمر خویش
ناچریده من غزارستان ره را | **حدیث** مرویست از حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم که بر شما باد که زن بکر خواهید که با آنکه انفاس ایشان خوشتر باشد و ارحام ایشان پاکیزه تر باشد و بچیزی رضای ایشان حاصل توان کرد

هر که بکری همی تواند خواست | حیف باشد که ثیبی خواهد
عاقل آنست کو نخواهد زن | ور در افتاد طیبی خواهد

فطرتی نیست تا فرو ماند [illegible] به مرد از شوخی زمعجون خواهد

حکایت روزی سعید بن العاص بمنبر بود و خطبه بلیغ میکفت

زنی در امد و از دور بنشست سعید را چشم بر وافتاد چون فراغت

یافت اورا پیش خواند و از سبب حضور پرسید کفت شنیده ام که

ترا سه خصلت ناپسندیده است خواستم که انرا از تو زایل کردانم

یکی انست که خواب بامداد عادت کرده از ان بکذر که نوم غداة سبب

[لطت]
بخر بود و موجب قطع رزق و علت قساوة دل دیکر انکه با زنان مخا

و مجالست بسیار میکنی ترک این نیز بکو که صحبت ایشان عقل کم

کند و حدت ذهن را ببرد سیم انکه مایلی بنکاح عجایز این خود

بدترین عادتست که کمتر فسادی که ازین عمل بتو رسد انست که

[سستی]
بنفس ایشان در روی تو طراوت عارضت زایل کردد و ذهول و

برقوت و توانائی غالب شود	نیست زن داروی که مرد انرا
در نوی که کهی بکار اید	چون شود کهنه کرد او کم کرد
که ازو غیر ضعف نکشاید	سعید کفت ترا چند سال باشد

کفت از نود در کذشته است عمری در تحصیل تجارب و اکتساب افکار

رسانیده امید و علو و مژده امید و یأس و رونق کار جمشید و دیدم **بیت**

بند دلنشینی که داره کوش ... زهر در جام او شود همه نوش

گفت دختران ده ساله چون باشند گفت موضع انسند و محل امید گفت

در بیست چه اعتقاد داری گفت سکوت طالبانند و لذت معانقان گفت

سی ساله چیست گفت خداوند اهل رهن کردن گفت چون بچهل سالگی رسند

گفت وقت کم حیا و وفور کراهت دین باشد گفت در پنجاه ساله چه

گوئی گفت پیر زنی باشد گذشته و بلای بر مرد کماشته **شعر**

کشیده دار سر از صحبت زنان جوان ... و گر چنانک شوی بر نکی بر عاشق

که هست آب منی ریختن چو خون ریزی ... علی الخصوص گرت نیست رغبتی صادق

حذر کن از نفس پیر زن که آن هر ساعت ... که همچو تیر بمرد جوان شود لاحق

فایده داود علیه السلام پیوسته پناه گرفتی بخدای تعالی

از مالی که او را در فتنه اندازد و از پیری که برو تسلط کند و از جاهلی

پیش از علول پیری بطر اود و مداوت جوانی را ببرد و از همسایه

که اگر شری ببیند انرا اظهار کند و اگر بر خیری مطلع شود بپوشاند **بیت**

بدانا دلی گفتم از آدمی ۰ کدامست کو دشمن خود بود ۰ بگفت آنکه او را بر غبت نکوتر

زن پیر و همسایهٔ بد بود حکمت [illegible] پسر باهنر به [illegible]

جوان با عیب خیانت شعر	عوض از زن پیر [illegible] نیست
زن اگر پیر و گر جوان باشد	هیچ بنود هیچ او اندوه
همه گر ماه آسمان باشد	فایده عربی پسر خود را وصیت

میکرد گفت اگر ترا رغبت تزوّج و هوس کدخدائی باشد باید که
از صحبت حنانه و منانه و انانه احتراز واجب دانی حنانه شخصی است
که پیش از تو خصمی داشته باشد بمرگ یا بطلاق ازو مفارقت کرده
پیوسته ارزوی صحبت او کند منانه خداوند مال و تجمّل است
که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه انک چون شوهر را
بیند او از ضعف کراند و خود را بمرض رنجور نماید شعر

زیان ساز کار و همه رنگ	شود در خوب بنود دیده روشن
بپرهیز از رفیق ناموافق	وگر هست از جمالش خانه روشن

الحدیث چون این ایة نازل شد که یا ایها الناس اتقوا
ربّکم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها
رسول صلی الله علیه واله وسلم فرمود که حق سبحانه وتعالی مرد را از خاک

افریدست

افریده است ... جبل او پیوسته بهلاک بود و زن بزاانمرد افریده است
در تمیع ... انتهاء او صحبت مرد باشد چون زن خواهید دود ا
اختیار کنند و از نکاح حمقا مجتنب و محترز باشید که مصاحبت او

بلاست و فرزندش ضایع **بیت**
بزن گرچند باشد مرد محتاج
کسی محتاج تر باشد ازو زن
بهرجای توان انداخت بنیاد
زمین اول ببین و پس فرو بن
حکمت بهتر زنان آن باشد
که بانی عار باشد و موجب اشکار
زن جوان که بود محترز ز بدنامی
اگرچه خوب نباشد سزای خواستن است
حکایت مرد عذری که از

اماثل عرب باشد زن خود را دوست داشتی او را زحمتی رسید که
هلاکت او بود چون اثار ضعف در خود مشاهده کرد و دلایل وشواهد
انتقال دریافت روزی زن خود را گفت مرا امید حیات منقطع گشته است
وافتاب زندگانی بغروب نزدیک رسیده هیچ آرزوی ندارم
جز انکه بدانم که بعد از من عزیمت و نیت تو چیست **شعر**
غمی که در دلم از خوف بیوفائی تست
زیادتست زجان کندنم خدا داناست
زن چون گرفتاری او بحال خود میدانست دریافت که مقصود

اوجه جیزیت حالی کارد بکشید و بینی خود را ببرید بر سر گفت

الآن طاب الموت اکنون شربت مرگ بر من چشیدن آسان شد

که فراغت تو از شوهری دیگر بیقین دانستم بیت

در مذهب عشّاق بود زن نه هر آنکو سر بر قدم یار وفادار بمیرد

حکایت عثمان زنی داشت نایله نام حسنی وافر داشت ولطفی

کامل چون عثمان را بقتل آوردند دندانهای پیشین خود را بشکست

تا کسی بد و رعنا نکند شعر رجولیّت نه دستارست و نه ریش

وفا کردن به پیمان هست مردی زنی کو سرخ رو شد در وفا ی

بنامردی که ارد روی زردی حکایت در بعضی از اسفار

با پیری از اکابر تجّار منزلی چند موافق بود و در مآرب و مطالب

او مساعد و مرافق پیوسته بدرویشان تقرّب نمودی و با ائمه

و اهل صلاح تفضّل و تلطّف کردی مال دنیا زبهر آن باید

تا دل دوستان بدست آری صرف کن سیم و مال نیك اندوز

بچه کار آید انجه بگذاری اتّفاقا بخانهٔ او رسیدم و دو سه

روزی رخت اقامت بنهادم و بار غربت بگشادم شرط ضیافت

269

بجای آن همه وفاداری وحق‌گذاری ان جد بکرداند **بیت**

هرکرا هست فضل ودانش وهوش ... خو صحبت همیشه دارد کوش

جون قواعد صداقت ومحبت ممهد کشته بود ومواد مودت والفت

مستحکم شده روزی برطریق مباسطت کفتم شک نیست که مناسبت

سبب موافقت وتعطف است ومباینت موجب سرو تخلف واتحاد

واتفاق اهل خانه باتو ناقض این قضیه است وخازن این قاعده

زن جوان نکوروی اکرچه باشد نیک ... بود ملول بیکبارکی ز صحبت پیر

پیر دیده بکمارید وکفت هرکاری راضابطهٔ ایست وهرالفتی را

علاقه ورابطه مراهالی وافراست ونعمتی فاخر ودرحسن معاشرت

وفرط مباضعت ومباشرت پایهٔ بلند ودست کاهی قوی ومنتهی

بیطالت وقصری مقاصد ناقصات عقل ودین بیش ازین نیست

که خود را بحلی وحلل آراسته بیند وشوهر را متاع معلوم برخاسته

ومن ازین هردو دریغ نداشته ام **نظم**

هرکه زن را همیشه دارد سیر ... وانکه دارد دمادمش در زیر

نکند میل دیکری زن او ... چند صید شیر چون شد سیر

قلتبانست هرکه زن دارد		که نه زور دارد ونه قوت وکیر

حکایت پیری مقل الحال زنی جوان در عقد نکاح اورد بسبب
ناسازکاری زن عقد نکاح رابشکستند وازیکدیکر دوری کردند یکی
بپیرا کفت که زن پیری ترا بکراهیت داشت وصحبت قطع کرد کفت بر
درویشی من صبر نتوانست نمود واکر با فرط مکنت پسر نوح بودمی
ازجمال یوسف درسن عیسی علیهما السلام وجود حاتم وحلم آصف

هرکرا هست سیم وزر باشد	پیش بیکانکانش قدر بلند
انکه شد مبتلای درویشی	بازاستد ازو زن وفرزند

حکایت یکی زنی راخواهندکی کرد زن کفت مرا در رضا دادن
شرط انست که هزار دینار مهر تعیین کنند ومنزل وماوی جای سازند
که من اختیار مرد کفت مرا نیز عیب چند هست که اکنون ضرورست
کفتن تابعد ان عقد سخنی نباشد زن کفت ان جیست کفت انکه مجامعت
بسیار کنم ودیر فارغ کردم وزود فراغت شوم زن کنیزک را
کفت زود برخیز وکواهان را حاضر کردان که مرد نیک از بد نمی شناسد بیت
بکند از منزلی که ناکهی افتد		با یکی از زنان کرت سروکار

یا بچهٔ خودش بد بست او ر   یا بنه از وی امید خیر مدار

فایده از فواید اصف است که هر که خواهد که زن خود را مفید
محبت خود کرداند باید که معاشرت با او به نیکوترین اخلاق و صفات
کند و مجامعت و مباشرت بنا خوشترین اشکال و هیأت **شعر**

بسیار دیده ام که زنی از برای نفس	بر شوهر حلال حرامی گزیده است
انکس که کرد بی زر و بی زور میل زن	مسکین لبان یار بدندان گزیده است

حکایت یکی از اکابر گفت من روزگار خویش با زنان بسه معامله
بگذرانیدم تا خود را از مکاید و قبایح ایشان برهانیدم در زمان شباب
بکثرت مجامعت در ایام کهولت بمزاح و مباسطت و در وقت پیری

با نفاق مال و بذل نعمت گفتم	بنیاد کار خویش نهاد آنکه بر خورد
ایمن شد از خیانت فرزند و کید زن	با فرط بخل و خوی بد و ضعف مرد زن
از آنکه ارزوست بر و کوزه مزن	زنهار جز ز چشمهٔ دانش مجوی آب

تا نشکند سبوی ترا سنگ طعنهٔ زن **حکمت** در آشکار جاری خیری نیست هیچکس را

هر که دارد کنیزکی بسیار	هست مسکین سزای بخشایش
زانکه بر جان اوست محنت و رنج	بهرهٔ دیگریست آسایش

حدیث زن از اصیل خواهید که ایشان پاکترند و مبارکتر

در عقل و دین که هست کمال وجود مرد / بیچاره زن ز اختر و از وی چو ناقص است

هیچش نماند از شرف نفس پیش از آنکه / در اصل خویش از خبث شرک خالص است

فائده مذکورست در وصایای سلف که هر که زن از برای صلاح دین و نظام دنیا خواهد باید که نظرش بر دیانت و حسن حال او باشد نه بر وفور تجمل و کثرت مال چه برکت مندینه یا فقر بیش از برکت متموله باشد با عدم صیانت و تقوی

نیست بی نوع محنتی هرگز / از زن خویش مرد اگرچه غنی است

چون اسیری بدست او عاجز / وانکه محتاج زن بود باشد

حکایت نقلست که در زمان بنی اسرائیل مردی صالح را زنی بود پاکیزه دامن و نیکو رای به پیغامبر زمان ایشان وحی آمد که با این مرد بگو که حق سبحانه و تعالی خبر داد که مدة عمر ایشانرا مقدر کرده ایم که نصفی بدرویشی گذرد و نصفی بتوانگری و در تقدیم و تاخیر فقر و غنا زمام اختیار بدست ایشان داده پیغامبر فرمان حضرت الهیت بمرد رسانید مرد با زن مشاورت کرد زن گفت رای تو چیست گفت آنکه در جوانی فقر اختیار کنم که زمان قوت

وایام محتمل است تا در پیری که وقت ضعف وهنگام سستی است
بسعادت توانگری مرفه واسوده باشیم شعر

جوانرا تا بود نیروی بازو — نیندیشد بیک جو از فقیری
جو داری زور اگر زینت سهل است — فقیری بد بود در وقت پیری

زن گفت در وقت پیری اعضا سست گردد و قوت روی بتراجع نهد
نه تن را قوت طاعت باشد ونه دل را قوت شکر نعمت باید که در جوانی
توانگری اختیار کنی تا بتن ومال شرایط ولوازم عبادت وطاعت
بجای توانیم اورد واز اقامت رسوم بندگی اجتهادی تمام توانیم نمود شعر
بمقدار اعمال صالح بود • زحق داشتن جشم خیر وثواب • عمل در جوانی توان کرد وبس
ز پیران جه اید بجز خفتن وخواب • مرد بنا بر قول زن در وقت جوانی
توانگری اختیار کرد وحی آمد به بیغامبر که جون نیت زن ومرد در بذل
جهد وطاقت در تمهید قواعد فرمان برداری وتشهید ارکان
حق گذاری ثابت وراسخ شد وهمت ایشان بر فعل خیر وعمل صالح
مصروف گشت من نیز دولت غنا وسعادت توانگری در جمیع عمر
برایشان ارزانی داشتم بگو تا برین طریقهٔ محمود ثبات قدم نمایند

تا از سعادت آخرت نیز بهره ور کردند پیغمبر پیغام حضرت اله بایشان
رسانید شادمان کشتند و در نیکو بندکی افزودند شعر

هر که در خانه همدمی دارد	مشفق و نیک رای و دور اندیش
گر تهی دست باشد از زر و سیم	نیست نزدیک عاقلان درویش
محنت او راست در زمانه که هست	از زن و مرد بیخرد دل ریش

حکایت در کتب مسطورست که عبد الله مبارک را رحمه الله
زنی بود کم خور بسیار کو پیوسته ازار او جستی و بر او استخفاف کردی

زن که دانا و کم سخن باشد	صحبت او سعادتست و فتوح
وانکه گوید بسی و کم داند	هست درد دل و شکنجهٔ روح

روزی جماعتی بخانهٔ عبد الله نزول کردند عبد الله را اسبی بود که
یکسال برو غزو کردی و یکسال بحج رفتی برسم ضیافت بکشت زن
آغاز کرد که چون دستگاه دیگری نداری و کفایت آن نه که مال
و منال جمع آری اگر خرج نسبت دخل کنی و از اتلاف و اسراف
اجتناب نمایی همانا بصلاح نزدیکتر باشد بیت

اگر دخلی نداری خرج کم کن	که این انفاق را شرطست ادراک

زوید

نروید کر کیاه و غله چندی	نماند زنده بر تخته خاک
خرج را وجه می بیند فرزند	زانک سبب مفلسند بیکاران
کوه را بر جکر نباشد آب	مددش کر نباشد از باران

عبد الله کفت زنی را که مهمان دشمن دارد شایسته خانه من نباشد حالی سه طلاق بر کوشه چادرش بست و مهر بتمامی در کنارش نهاد وچون از کار اضیاف باز پرداخت دو سه روز بران بکذشت شخصی پیش او آمد و کفت مرا دختریست درین نزدیک مادرش وفات کرده است و سورت هجرت و حرقت فرقت روزکار برو مشوش کردانیده

بسان دیده بی نور مانده — چو مجنون ز لیلی دور مانده

امروز نیت کرده است که بمجلس تو حاضر کردد اکر آنحضرت مصلحت بیند که بزلال موعظت خویش آتش بی صبری او را تسکینی دهد موجب ثواب بسیار و ثنای بی حد وکنار خواهد بود **شعر**

ای که داری حقه دارو بدست	رحمتی کن بر وجود دردمند
تشنکان را جرعه بر لب چکان	بستکان را ساعتی بکشای بند

عبد الله چون بر بالای منبر قدم نهاد و مجلس کرم شد و دلها نرم کشت

چندان حکایات و روایات منطقی و مسکن در هم ریخت که آن ضعیفه

راتسلی حاصل شد بخانه باز آمد از پدر درخواست تا او را در عقد عبدالله

ارد و بر موجب ارادت او آن مهم را باتمام رسانید و دختر را بجهازی

عظیم از نقد و جنس و مواشی بخانهٔ عبدالله فرستاد و از انجمله ده سر

اسب خاص بود باساز و برك تمام که بجهت غزو مرتب کردانیده بود

بعد از چند شب عبدالله در خواب دید که کوینده او را کفت که اکر

تو از بهر ما عجوزهٔ را طلاق دادی دختری بکرت عوض دادیم و اکر

یك اسب در رضای ما ذبح ده عوض فرستادیم تا بدانی که کس بر

معاملتی ما زیان نکند و از داد و ستد ما نقصان و خسران نبیند انا

لا نضیع اجر من احسن عملا — هر که در هر عمل که کرد شروع

نیتش جستن رضای خداست — مجلس او مقام محمود است

منزلش صدرگاه او دنی است — مقصدی نیست جز در دوزخ

کذرا نزاکه در طریق هواست — **حکمت** بوزرجمهر کفت

عافیت بر چهار قسم است عافیت دین و عافیت مال و عافیت جسم

و عافیت اهل عافیت دین سه چیز است اجتناب نمودن از متابعت هوای نفس

و بجای آوردن اوامر و نواهی شریعت و دین و پاك داشتن سر
عینهٔ خود را از حسد و عافیت مال در این هر سه قضای حقوق
و ادا از امانت و انعام نظر بدرویشان و عافیت جسم در سه امری دیگر
قلت جماع واحتراز از کثرت کلام و اقلال نوم و عافیت اهل در سه خصلت
حسن عشرت و افشای قناعت و حفظ طاعت خدای تعالی **شعر**

توفیق طاعت آنکه نیابد ز فضل حق
از مظهر صفات کمالست هیچ نیست
طاعت گزین که خود تو شوی مظهر کمال
دیو انرا که حسن جمالست هیچ نیست

حکمت حکیمی گفت که باید که بفقیر بچشم تواضع بنگری نه بچشم تکبر
و در توانگران بچشم نصیحت نظر کنی نه بچشم حسد و در زنان بچشم
شفقت نگاه کنی نه بنظر شهوت
هرکو نظر بچشم بصیرت همی کند
بندیست پیش دیدهٔ او و هوای نفس
وانکو زمام دیده بشیطان سپرد کرد
دوزخ مقام جان و تن خود برای نفس

حکایت یحیی بن معاذ
رازی رحمه الله حکایت کرد که سالی بحج رفتم در وقت طواف کردن
در میان ازدحام دختری را دیدم که ماه از روی او بخجله بستی
و مشك از رشك بوی او در خون نشستی مقنعه از سر فرو انداخته

وصد هزار سلسلهٔ عنبرین در بر بخت گفتم دختر نیش مرد کو گفت شرم
از مردان دارند مرد کو گفتم پس من مرد نیم گفت هر که پیروی خدای

تعالی نکرد مرد نباشد **بیت**
مردی نه شکل و هیأت مخصوص معتبر
هرگز ولی جماد نباشد چه جانور

حفظ امانت و نمودن وفا بعهد
ماند اگرچه صورت شیر علم بشیر
حکمت هرگز سه چیز با سه

چیز جمع نگردد صدق با کثرت کلام و شفقت با ارتکاب غضب

و خورش حلال با اتباع شهوات
هستند اگرچه زینت مرد نکو خصال
شهوت پرست را نبود حسن هیچ حال

پرهیز کردن از غضب و قلت سخن
از آرزوی نفس حذر کن که در جهان
فایده حکیمی گفت مثل نفس ناطقه

با مقترحات و مشتهیات نفس اماره برمثال حکیمی است که بمحبت زن
رعنا گرفتار باشد و شب و روز در بند تحصیل ملتمسات و مقترحات
او مانده وان ناحفاظ ساعتی از و راضی و زمانی ساخط حکیم وقتی
آسوده گردد که از رق محبت او خلاص یابد و آن نباشد مگر بترك

گر میسر نمی شود رستن
صبر کن خویش را خلاصی ده

از تشاویش نفس اماره
یاری اندست جفت مکاره

حکایت جماعتی از حکما بوزرجمهر را گفتند که بعضی از مسایل حکمت
با ما بیان کن که مشتمل باشد بر منافع و مضاری که راجع میگردد با
ارواح و اجسام تا ما در تحصیل انچه موجب منفعتست اجتهاد نماییم و از
انچه سبب مضرتست اجتناب کنیم و ترا بدعای صالح یاد آوریم **شعر**

توی که بر سر خوانی مبند بر کس در — که در جوار تو بیچارگان درو بستند
ببخش جرعهٔ فضلی که تشنه نوشند — بساز مرهم لطفی که خسته بیشند

گفت بشنوید و یاد گیرید چهار چیز را که نظر را تیز کرداند و نور چشم
زیادت کند دیدن خضروات و اب روان و شراب صافی و نظر

در روی محبوب **شعر** — هیچ دانی که کرا از همه ارباب خرد
تا بماند نبود حاجت داروی طبیب — هر کرا در حرم انس و امان دست دهد
سبزه و اب روان شربت صافی و حبیب — و چهار چیز نظر را کند کند

وقوت باصره را ضعیف گرداند اطعمه شور مزه خوردن و اب گرم بر سر
ریختن و در افتاب نگرستن و روی دشمن دیدن **بیت**

ز اب گرم که بر سر کنی بچشم گزند — رسد ولی نه چنان که رخ عدو دیدن

و چهار چیز تن را فربه کند و بر حفظ صحت یاری دهد جامهٔ نرم

بوشیدن ودل بی اندوه داشتن وروایح طیبه تشمم کردن وبر

فراش نرم خفتن **بیت**

فراش نرم خفتن بوی ناخوش شنیدن واندوه
درستی روی کند بدید غرض دور شو زانچه طبع ازوست نفور
حفظ صحت به از علاج مرض وچهار چیز ضعف ونزاری

اورد وشاید که سبب مرض گردد گوشت قدید وافراط کردن در
مجامعت ودر حمام بسیار مقام کردن ودر اخر روز خفتن **شعر**

زحمام بسیار وخواب عشا شود مرد اگر بی تن وبی قرار
زفرط جماع وز اکل قدید بمیرد بسالی کم از صد هزار

وچهار چیز تن را در طراوت وصحت نگاه دارد طعام خوردن
بوقت اشتها وترك اعمال شاق ونگه داشتن مقدار حرکت وسکون
واندوه زخود دور داشتن در غیر ضروریات **بیت**

هرکه بی اشتها خورد چیزی زان خورش رنج حاصلش باشد
زین بتر نیز هست انکه بسی بار بر دست بر دلش باشد

وچهار چیز نشاط حیات را ببیراند رفتن راه پس از ماندگی وخستگی
وسپردن طرق صعب ودشوار وبر نشستن استر حرون ونکاح عجایز

برهنه

برهنه پای بسیر دن نه راه بادیه را — بو وقت رفتن خورشید در میان تموز
اکرچه مغفر سر مردنا بجوش ارد — بود هنوز بسی بهتر از نکاح عجوز

وچهار چیز دل را زنده کرداند استاد عالم وشریك امین وزوجهٔ موافق وعقل وبصارت نافع که موجب حصول دولت دنیا است

وسبب ادراك نعمت عقبی **شعر** — اگرچه ز استاد عالم وزن نیك
مرد پیوسته شاد ودل زنده است — خرد است اب زندگی که ازو
زندگانی همیشه پاینده است — **حکمت** وهب بن منبه کفت

مکتوبست در توریت که هر عالمی که از حلیه ورع عاطل باشد دزد است وهر مردی که بکسوهٔ عقل پوشیده نیست با بهایم برابر ویکسان بود **شعر**

نادان اکر بسهو خطای کند روا است — بر کور عیب نیست که بیرون فتد ز راه
باشد هزار بار بتر از بهایمی — هر کس که راه دید ونشد دور تر ز چاه

حکایت یکی از خلفا را عادت بودی که در هفتهٔ یکروز هنکامه ساختی وائمه وفقها ومتکلمان ومناظران جمع امدندی ودر حضور او دیوان مناظرات ومباهات بیارا ستندی **شعر**

پادشاهست هرکه علم اموخت — نیستش کرچه حکم مال ومنال

پادشاهی که جاهلست کو ایست   اگرچه دارد تیغی بکمال

روزی غریبی در بعضی ازین مجالس حاضر گشت بوصف انفعال
بنشست یکی از حاضران سوال کرد وهریك از مستمعان جوابی گفتند
تا نوبت بآن فقیر غریب رسید او نیز شروعی نمود وجوابی نیکوتر
از اصحاب بگفت خلیفه فرمود تا اورا از آن مقام بالاتر آورند
مسئلهٔ دیگر القا کردند در تحقیق و توجیه آن خوض پیوستند
بر طریقهٔ اوّل بیان کردند جواب غریب را پسندیده‌تر داشتند
خلیفه فرمود تا اورا بر بعضی از اهل محفل مقدّم کردند شعر

بسی وضیع که عزّت گرفت از دانش
بعلم کوش که هر کس بجهل راضی شد

بسی رفیع که از جهل گشت مسکین خوار
ز هیچ دولت و عزت نگشت برخوردار

وچون کار بمسئلهٔ دیگر رسید وتقدّم او در فنون علم دانستند
مامون اورا نزدیك خود آورد وچون مجلس خاص گشت وفقها متفرق
گشتند اورا نگاه داشت وبا او تلطف وتعطّف بسیار کرد وفرمود
تا مجلس شراب بیاراستند وندماء شیرین سخن بنشستند وساقیان
گلرخ برخاستند شعر   می در صفا همچو آب حیات

گرفتن کسی را که اسان بود [illegible] رها کردنش نیز دشوار نیست
خلیفه در خشم شد اسبی جموش تند داشت که مردم را بسیار بدندان
ولگد کشته بود و هر کس در تحت تصرف سایس نیامده بود فرمود تا عبدالله
را بران سوار کنند باعتقاد انکه اسب کار او کفایت کند اسب حاضر
کردند وقیود و سلاسل بکشادند عبدالله بی هیچ رنجی زین بر اسب

نهاد و برنشست و براند بیت	بود هیچ غم ز قصد کسی
هر کرا با خدا سر و کار است	کی کشد بیم مست اسب جموش
هر کرا چون خدا نکه دار است	خلیفه از کرده بشیمان شد و

فرمود تا او را اوردند وانچه از تواضع واحترام ممکن بود در
بارهٔ او بتقدیم رسانید حکایت یکی از مشایخ کبار حکایت کرد که
عبیدالله زیاد بر صفوان خشم کرفت فرمود تا او را بحبس بردند

و در بند و زنجیر کردند بیت	تا بوده است چرخ سبک سر زمانه را
حبس کیست عادت واطلاق دیکری	هیچکس نماند از اکابر و اعیان

که صفوان بیش عبدالله او را وسیلهٔ خلاص خود نساخت فایده
حاصل نشد شبی نماز کزارده بود و بر روی مصلی نشسته خواب بر و

غالب شد شخصی را دید که کفت برخیز و وجه خود از وجه حاجت بخواه
مکر خدای تعالی نمایدت راهی   وکرنه از طرف خلق هیچ نکشاید
بیدار شد برخاست و بتجدید وضو کرد و از سر نیاز هرچه از ان تمامتر
دوکانه بکزارد و بتضرع و ابتهال از حضرت ذو الجلال خلاص و نجات
خود سوال کرد او درین حالت بود که شخصی دست بر در زندان نهاد
صفوان تصور کرد که اثر اجابت دعای باشد پرسید که چه کس است
ان شخص کفت برادر زادهٔ تست کفت خیرست درین وقت امدن کفت
حالی که امیر از خواب بیدار شد زندانبان را طلب داشت و فرمود تا هفت سند
اهنین بر اعضای تو نهند نمیدانم که سبب چیست ایشان درین سخن
بودند که صاحب زندانبان با بندهای کران برسید و دست و کردن
صفوان از سلاسل و اغلال محکم کرد صفوان در اندیشه افتاد •

ونیک بترسید ندانست که کفته اند   بود مرد را کار دشوارتر
در اندم که باشد زمان فرح   جون سجان از استحکام بند فارغ

کشت پیش امیر رفت و انجه کرده بود باز کفت بامداد باز امد تا بدو نظری
کند صفوان را در زندان ندید بترسید پیش عبد الله امد و زنهار خواست

صورت حال باز گفت عبدالله گفت سوراخی در حبس کرده اند گفتند
گفت بتواند بود که باز کرده باشند گفتند در چنانست که آنرا
بدین آسانی باز توان کشاد گفت دران لحظه که بند بر اعضاء
او نهادی چه گفت گفت سر سوی آسمان کرد وآهسته میگفت که
الا له الخلق والامر تبارك الله رب العالمین عبدالله گفت ترا
امان دادم او را صاحب خلق وامر خلاص داده است بیت

در بند هر کرا که خدا افکند بقهر	کی باشدش خلاص ز فرمان پادشاه
در بند خلق اگر بماند عجب مدار	ان کو بخالق همه عالم برد پناه

حکایت انس بن مالك حکایت کرد که در عهد رسول صلی الله علیه
واله وسلم مردی برسم تجارتی رفیق وهمراه بر توکل از شام بمدینه

آمدی واز مدینه بشام رفتی بیت	هر کرا نیست رهنمای خدا
بر در حصن خود فتد در چاه	چه کند قال وقیل قافله را
هر کرا نیست فضل حق همراه	روزی در بعضی بوادی دزد

سواری بدو رسید بانك بر وزد که توقف کن تاجر نگاه کرد با او
قوت مقاومت نداشت مال خود رها کرد و گفت بیت

مز افتاده رابیت حاجت بجنك
برافتاده خویش حجت مکیر

برانکس که افکند بیشت سپر
نشاید که رانی بدو تیغ و تیر

دزد جز بقتل او رضا نداد تاجر کفت اکر چاره نیست چندان توقف کن که نمازی بکذارم و رازی بکویم و نیازی عرضه دارم کفت شاید تاجر وضوی بشرط بساخت و چهار رکعت نماز بکذارد و دست برداشت و کفت • یا وَدُودُ یا وَدُودُ یا ذَا العَرْشِ المَجِیدِ یا مُبدِئُ یا مُعِیدُ یا فَعَّالٌ لِمَا یُرِیدُ أَسْأَلُكَ بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِی مَلَأَ أَرْکَانَ عَرْشِكَ وَأَسْأَلُكَ بِقُدْرَتِكَ الَّتِی قَدَرْتَ بِهَا عَلَی خَلْقِكَ وَبِرَحْمَتِكَ الَّتِی وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ یَا مُغِیثُ أَغِثْنِی سه نوبت این دعا مکرر کرد شخصی را دید بر اسبی اشهب نشسته و جامهای سبز بوشیده حربه از نور در دست بزمین اورد و نزدیك تاجر شد کفت برو و خصم خود را بکش تاجر کفت من هرکز بر امثال این شغل اقدام نموده ام و کشتن را دوست نداشته ام مرا معاف دار سوار باز

کشت و کار دزد تمام کرد
شد کل و لعل خار هر چشته

برسر کنج و مار شد کشته
پس تاجر را کفت من از فرشتکان

آسمان سیم ام با او بلکه تو هم دعا شروع کردی آواز درهای آسمان
شنیدم که برهم کوفت گفتم امری حادث گشت نوبت دوم درها
کشاده شد و مانند شور آتش باریدن گرفت کرت ثالث جبرئیل
علیه السلام فرو آمد و گفت کیست که تاجر را دریابد من دعا کردم که
برقتل و حضرت الهیت مرا رخصت دهد اکنون ای بندهٔ خدا بدان که
خدای تعالی او را یاری دهد و از آن بلا فرح ارزانی دارد تاجر
سالم و غانم بمدینه رسید و قصّهٔ خود در حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم تقریر کرد آنحضرت فرمود که لقد لقیك الله الاسماء
الحسنی التی اذا دعی بها اجاب و اذا سئل بها اعطی حق سبحانه و تعالی
ترا تلقین اسماء الحسنی کرده است آنکه او را بدان نام بخواند اجابت
کند و اگر سوال کند عطا دهد، مرنج هیچ گرت خصم ظالم است و قوی است

که فضل و رحمت حق کارساز مطلق است — بکوش تا نکنی ظلم و زور گر ز رحمت
کسی که ظلم کند نا امید و محروم است — **حکایت** ابو علی المصری حکایه

کرد که لشکر سلطان جماعتی از قطاع الطّریق بگرفتند **بیت**

قحبه و دزد اگر چند بمانند نهان — قحبه رسوا شود و دزد گرفتار آید

هر که از فعل بد خویش نگردد نادم زود باشد که ازان فعل خجلسار اید

یکی از دزدان فرصتی یافت گریخت موکلان بشتافتند در طلب
دزد بر پیری بی گناه باز خوردند اورا گرفته بجای دزد در بند
کردند و با دزدان بحبس فرستادند • جفای چرخ نگه کن که بیگناهی پیر
کشد برای جوانی گناه در زنجیر • پیر را بزندان می بردند چون مردمان
ان فعل شنیع ازان شیخ بدیع می امد هر یک ناسزای می گفتند و استهزای
میکردند پیر چو در محل تهمت بود جز تحمل روی نداشت میرفت و سکوت

جوان بعیب نباشد مذمت باشد پیر ببین تو فضل جوانی و نقص پیری را

روزی که بار عام بود دزدان را حاضر کردند و سخن هر یک پرسیدند
سلطان بقتل ایشان فرمان داد و چون نوبت به پیر بی گناه رسید
سلطان گفت اورا ازاد کردم یکی از ندما گفت او بسیاست سزاوارتر است
که در زمان شیخوخیت که وقت انابت است برچنین حرکتی اقدام
نموده است موجب ترحم بر وی نیست

چنانکه هست نکوی به از جوانمردان
بدی زهر که بود بد ز پیر ناخوشتر

سلطان گفت که چون خواستم
که بقتل او اشارت کنم شیری دیدم در پهلوی پیر بزبان فصیح گفت

اگر ز چاه حیات خود پیر گشته او را کشت
ز جام کس نخورد زهر هر کرا ایزد

دهد ز مشرب فضل خویش آب حیات
شیخ را یکی پرسید که این چه

حالت گفت حق سبحانه و تعالی اولیاء خود بترساند اما بجان ضرری
نرساند گفت ترا از خشم شاه در میان این گناه خوفی بود گفت

بود برات مردم ز جرم علت فوز
که در اکثر احوال موجب تقریر

اگر ترا گنهی نیست زان چه غم باشد
که دشمنی ز تو نابوده می کند تقریر

حکایت در قصص مذکورست که وقتی جوانی را در حبس کردند
پیوسته زبانش بدین ذکر جاری بودی که ان ربی لطیف لما یشاء

زبان هر چه بچیزی گشاده کردی
نشان بخت سعیدست و فال نیک انجام

شبی در ظلمات وحدت و تاریکی حبس شخصی نورانی را دید که او
را گفت برخیز و بیرون رو جوان گفت درها مسدود است و مسامیر
محکم و مفاتیح مفقود خروج چگونه صورت بندد آن شخص گفت
من درها باز کنم جوان در عقب او افتاد بهر در که میرسید گشاده می شد
تا بیرون رفتند آن شخص بایستاد و گفت إنّ ربّك لطيف لما يشاء

خبر همی دهد از فضل آیت رحمت
که بر زبان عزیزی همی شود جاری

چنانکه ذکر حدیثی که بینت برد خوش [illegible] میدهد خبر محنت نکوساری

حکایت سعید بن عتبه رحمه الله حکایت کرد که در بعضی از مجالس
یکی در حلقهٔ اصحاب نشسته بود و با سنك ریزها بازی میکرد ناگاه
سنك پارهٔ در گوش وا فتاد عظیم مبتلا گردید شعر

چه ست کار مردم دانا و احتیاط — بازی و عفو را نبود عاقبت سلیم
انکه افتاده بود بر پایش — عاقبت بازی بر و افتاد

مدتی بدرد گوش درماند و در معالجهٔ ان سعی نمود مفید نیامد
روزی در بعضی میگذشت شخصی این ایة میخواند امن یجیب المضطر
اذا دعاه درویش شنید روی بر خاك نهاد و گفت یارب
انت المجیب وانا المضطر زنا انافیه در ساعت بی واسطهٔ عملی سنك

ریزه از گوش او بیرون افتاد — خواهی اگر نجات ز رنج خمار غم
از درد درد عشق فرو کش پیالهٔ — ضایع نگشت پیش خداوند کارساز
هر کو ز سوز سینه بر اورد نالهٔ — حکایت پیر زنی پسر گم کرده

بود پیش جنید رحمه الله امد و بدرد دل بنالید جنید گفت بر درد صبر
کن و ترك جزع و اضطراب گیر پیر زن بازگشت و دو سه روز

صبر

صبر کرد اثری ظاهر نشد باز آمد و عجز و شکستگی باز گفت همان

جواب داد وگفت **بیت** هست آسان بصبر فرمودن

صبر کردن عظیم دشوارست پیرزن روی دیگر نداشت

برفت بعد از چند روز گریان و سوزان بمجلس جنید حاضر شد گفت ای شیخ کارم از دست رفته است و آبم از سر گذشته نه قوت شکیبایی

دارم و نه طاقت تنهایی **بیت** گر از تو هست مرا هیچ امید رحمتی

بکوش بس که بجان آمدم ز تنهایی کنون فرست نسیمی که پس ز مرگ چه سود

هزار بار بسیم اگر بیایی جنید گفت که اگر چنین است

که تقریر میکنی باز گرد که پسر بخانه رسیده است پیرزن بازگشت حالی دست پسر گرفت و به پیش جنید آورد و شکر گفت یکی سوال کرد که شیخ را برین حال چگونه وقوف افتاد گفت نه حق تعالی فرموده است

امن یجیب المضطر اذا دعاه رسد بفضل خدای خدا بفریادش

طمع بخلق بود تا اسیر محنت را کمان مبر که به بینی بکام خود شادش

الحدیث بدان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که بنده باشد که دست بدعا بردارد و حق سبحانه و تعالی بر وی خشم گرفته باشد

از واعراض کند بنده باز مکرر کند حق سبحانه و تعالی باز اعراض
کند بنده بار دیگر دعا کند حق سبحانه و تعالی با ملایکه کوید که بنده
من نمیخواهد که حاجت جای دیگر برد و در فرو ماندکی دیگری را

بخواند من دعای او اجابت کردم	گر گناه همه عالم ز تو صادر گردد
همچنان چشم عطا از کرم حق میدار	نبود هیچ خطر با کرمش عصیان را
گر صد ساله بخشد یکی ناله زار	**فایده** بزرکی گفت که بنده

بعد از انکه ارتکاب معاصی کرده باشد در منهیات اقدام نموده و در اقامت
فرایض و اوامر مقصر بوده نشاید که از فضل الهی نومید کردد
و در وقت سنوح مهمات بر وقوع ملهمات پناه بدان حضرت برد
و مطالب و مآرب خود مسألت نماید چه مخلوقی راندهتر از فرعون و ابلیس
نباشد در وقت شدت احتیاج که نیل مصر کم شد و خلق فرو ماندند استعانت
بفرعون بردند و فرعون مهلت خواست و شب تنها در صحرای بخاک
نشست و بتضرع و زاری تولیت روان کردن نیل مصر درخواست کرم
بی دریغ الهی او را محروم باز نکردانید و دعای او مستجاب کرد چون
ابلیس از رحمت مأیوس شد و عبادات و طاعات خود را حبطه دید در ان

زمان

زمان شکستکی بنالید وتا زمان انقراض اعمار بنی ادم عمر خواست بمقصود
خود رسید و نومید باز نکشت وجون با کمال کفر و فرط تمرد فرعون
وابلیس جاینست که دعای هردو در شرف اجابت یابد اکر التماس
عاصی مؤمن مقر بکنه کاری ومعترف ببد کرداری مبذول افتد

عجب نباید داشت **بیت**	زکوی خویش نراند عبید بدسرشته
جو دیدشان که ندارند جز درش جای	وفا بود که نکردد وفا امید ازحق
بجز خودار ننماید بشد ملجای	**حکایت** شنیده ام از شیخ بزرکوار

مظهر الاسرار والانوار نقطهٔ دایرهٔ المحدثین صدر الحق والملة والدین
ابرهیم محمد الحموی قدس الله روحه که مرا در ربیع الاول سنه سبعمایه
اتفاق سفری افتاد بجانب طوس شبی براه بر بعضی از پشتهای بلند
وعقبات عظیم بود پیاده کشتم وجندی از ان پشتها قطع کردم
خستکی عظیم یافتم وحرارتی قوی بر مزاج من غالب شد واعضای
من در عرق غرق کشت نیک بترسید واز لحوق هوا مرض وطروق
عوارض اندیشه مند کشتم در اثنای ان تفرقه در خاطرم افتاد که هفتاد
بار بکویم یا کهیعص تا اثر این مشقت وتعب از من زایل کردد

وحالی کفتم کرفتم چون تمام کردم ضعف وسستی کلی برفت وخفتی
یافتم وبعد از ان شب جمعه بود وثالث شوال سنه ست وسبعمایه در مزاج
من تغیری ظاهر کشت وادرار وحرقتی عارض شد التجا بحضرت الهیت
کردم صد بار بکفتم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی هم درین شب
رنج بصحت مبدل شد صباح روز سه شنبه هفتم شوال سال مذکور همین
عارضه معاودت کرد وغلق واضطرابی عظیم بر من غالب شد وبغایت
عاجز کشتم وقت چاشت را در خاطرم امد که صد بار بکویم بسم الله الرحمن
الرحیم یا کهیعص یا حمعسق یا شافی بکفتم اثار فضل الهی در حال

بظهور رسید وحرقت ساکن کشت	کلام پاک خدا انجه فضل ورحمت اوست
که شد حروف تهجی بظاهر شرفی	نه کاف ونه ها نه حم سا قد محسب
که هست بحر شفای بجوش هر حرفی	در جمادی الاولی سنه ثمانین وسبعمایه

بندهٔ کنه کار امیدوار معینی الجوینی عفا الله عنه بر وفق تقدیر
الهی در بعضی از رباطات بحر اباد جوین قدس الله ارواح مساکینها
ممتحن بود واثار اصحاب رسالت را در دفع تکلیف ما لا یطاق حقیقی

هر کرا پیش خصم نیست قرار — جارهٔ نیستش بغیر فرار

شبی برخاسته بودم و بر قاعدهٔ درویشان دیگر بذکری و فکری
مشغول گشته در اثنای این حکایت ضعفی بر مزاج من مستولی شد
و انحرافی عظیم در طبیعتم ظاهر گشت و مادّه قوی در حرکت امد
بن رسیدم و در توهّمی هر چه تمامتر افتادم چه نه طاقت تحمّل مرض

داشتم و نه احتمال قوت احتمال عرض — نی روی آنکه درد نهان دارم از طبیب
بی تو نه رای آنکه برون ایم از حجاب — در رنج و غم فرو شده چون شمع در لگن
با سینهٔ پر اتش و با دیدهٔ پر اب — چون شب بسحر رسید و دود دل

غم پرور سر بلجوی گفتم اگر چه از معاصی سابقه و از جرایم سالفه روی
ان ندارم که محل توقّع و تجاوز ایم و طمع تشریف تفضّل کنم امّا
خداوندان بسی از بندگان عفو کرده اند با انکه از ایشان نبوده اند

من از خساست خود سوختم سزایم بود — تو اهل رحمت و فضلی و صاحب کرمی
بشکر نعمت تو گر چه کرده ام تقصیر — پناه هم بتو ارم که سابق نعمی

باعتقادی جازم بحصول مامول و از روح مطهّر این شیخ بزرگوار
سلام الله علیه استعانت خواستم و صد بار بگفتم یا کهیعص یا حمعسق
یا شافی یا الله چون فارغ گشتم خفّتی در وجود خود احساس کردم

برخاستم و باداى فرض مشغول شدم و تا از اوراد و ادعيهٔ موظف
فراغت يافتم حق سبحانه و تعالى بكمال فضل بى دريغ ان مرض را
بصحت و درد را بعافيت مبدل كردانيده بود فله الحمد والمنة

كر نكو بندكان خود را حق | كرد آزاد از غم و تيمار
با بدان نيز هم تفضل كرد | كه نمايد جز او چنين ايثار

حكايت سرى سقطى رحمه الله حكايت كرد در بعضى اسفار در وقت
اسفار بر كوشهٔ در ساحل بحر رسيدم جماعتى از رنجوران و مهجوران
را ديدم جمع كشته و بجهتى معين توجه كرده احوال ايشان را تجسّس و
تفحص كردم و از سبب ان اجتماع بپرسيدم كفت هر سال درين روز
معين جوانى از جانب بحر بساحل مى ايد و دست مبارك خود بر اعضاى
اصحاب امراض و علل مى مالد ببركت او همه شرف صحت و سعادت
عافيت مى يابند كفتم من نيز رنجورم حضور چنين طبيبى را غنيمت
بايد شمرد پيش ايشان بنشستم ساعتى بر امد جوانى نورانى ديدم
كه از بحر بيرون امد و اثر بركت بر سوالى كه شنيده بودم بظهور
رسانيد كفتم بيت كسى كه راست نهد پاى در ره تو خداى

بود هر آینه دستش شفای بیماران چون خواست که باز کردد دامنش

بکرفتم باز نکریست وکفت ای سری بغیر او مشغول مشو تا از حشم

او سا قط نشوی **بیت** کسی کشید بساحل سفاین امید

له جز بخدمت مولای خود نشد مشغول نیافت هیچ سعادت کسی که با بادش

لهی شکفته جو کل بود وکه جو غنچه ملول **حکایت** شریح عابد حکایت

کرد که مدتی بهر دو چشم کور کشتم ودر معالجهٔ ان مشقت بسیار

دیدم جماعتی دوستان وقتی مرا بدان مصیبت تعزیت دادندی

وکاهی بر قلق واضطراب که نمودی بلاهت کردندی **بیت**

ینت اکه زرنج نابینا هر کراهست دیدهٔ بینا روشن

محنت خارکش چه میداند خفته خوش بر حریر در کلشن

شبی در خواب دیدم که قایلی کفت تهلیلات قران جمع کن وانرا

وسیلهٔ اجابت دعای خود کردان تا مستجاب کردد جنان کردیم چشم

روشن شد **بیت** بشرط نیست کسی طالب شفا از حق

وکرنه در همه عالم کجا بدی معلول همیشه نیست روان فیض رحمت ازلی

ولی چه سود ندارد کسی محل قبول **حکایت** یکی از مشایخ را مرضی

حادث شد وا منماد تمام یافت روزی درویش طبیب نصرانی را بر سر

بالین او ورد شیخ را چشم بر زنار نصرانی افتاد و گفت الحمد لله

در حال باز نشست و ببرکت تحمید صحت کلی یافت نصرانی ازان حال

تعجب کرد پرسید که سبب شفای تو ازین مرض مزمن چه بود گفت

دیدن زنار بر میان تو نصرانی گفت ترا دیدن زنار من صحت

تن گشت حیف نباشد که دیدن تو مرا سبب هدایت و صحت دین نکردد

ایمان آورد و کلمهٔ شهادت از دل پاك بر زبان راند شیخ گفت

هرجا که فضل و رحمت حق کشت آشکار
مفلوج گشته سلسلهٔ آهنین شکست

بیمار یافت صحت و بیدار شد ز کفر
ترسا و ملحد و زندیق و بت پرست

حکایت نقلست از علی طاهر رحمه الله که معدهٔ عدو بیرا علتی

بدید آمد اطبای عهد متفق شدند که دوای این درد جز بشرب

خمر نیست قدری شراب حاصل کرد و در قدحی ریخت و در پیش خود نهاد

پس گفت شنیده ام از عایشه که گفت که شنیدم از سید علیه الصلوة

والسلام که گفت لم یجعل شفاؤکم فیما حرم علیکم بیت

ازآب جست آتش و از ابر تیره ماه
هرکس که جست بوی شفا از محرمات

الهی تو قادری که بحلاوت کتاب این محظور مرا شفای دهی و قدح را
بکن دانید و خمر را بریخت در حال بنعمت عافیت و دولت صحت بپیوست و گفت

کر هست شرط ادویه شرط زوال درد ‌‌ ‌ من درد دیده ام که فزون کشت از دوا
دل در خدای بند و یقین را درست کن ‌ کو میدهد بفضل و کرم مرد را شفا

حکایت جنید رحمة الله علیه گفت وقتی شنیده بودم که سری سقطی
چیزی جز از وجه حلال نتواند خورد میخواستم تا این سخن را اعتباری
کنم تا بر اصلی هست یا نه روزی سری رنجور شده بدارو خوردن محتاج
کشت من درمی از وجه غیر حلال حاصل کردم و بجهت او دارو خریدم
و در قدحی ریخته پیش او نهادم و بیرون آمدم بامداد درامدم دیدم
قدح خالی و او شفا یافت گفتم مگر دارو فایده کرد گفت نیکو فایده
در جوار من درویشی بهمین بلا مبتلا بود دارو بدو فرستادم

او تشرب کرد من شفا یافتم ‌ هر کرا درد هست و رنج هست
همتش بر علاج او مقصور ‌ هست در بند صحت دگران
هست از اهل عافیت رنجور ‌ حکایت بشر حافی رحمه الله

رنجور شد طبیب ورا ماء الرمان فرمود درویشان قدحی آب انار ترش

وشیرینی مطبب کرده پیش او آوردند دران حالت یکی از دوستان بعیادت
او آمد بشر گفت این شربت را از دست من تو تناول کن تا من صحت یابم
آن بزرگ شربت بخورد بشر صحت یافت و گفت بیت

اصلاح خویش خواست علیلی که شاد کرد   محتاج را که دست بدامان نمیرسد
درد کسی بود که ندارد غم کسیش   رنجی که با طبیب بدرمان نمیرسد

حکایت زنی بود علویه در بغداد نام او و جاریه پانزده سال به بیماری مبتلا بود
و بر جای بماند چنانکه سامان حرکت نداشت مردمان او را برسم صدقه
چیزی فرستادندی و خادمی که ملازم او بود از آن ترتیب دادی
و بدست خود لقمه در دهان او نهادی عزیز دار کسی را که نیست هیچ کسش
که هست حضرت حق را به بیکسان نظری   جاریه حکایت کرد که چون زمان
از زمان امتدادی یافت و من از حیات خود سیر آمدم و مردم نیز از
من ملول گشتند شبی این خادمه بر من تسلطی کرد و از صحبت من تبرا
نمود عظیم برنجیدم و بغایت مضطر و تنگدل گشتم ساعتی بنالیدم

و زمانی بگریستم بیت   نی دست آنکه از در خویشش بدر کنم
نی پای آنکه خود بگریزم ز دست او   گشته دلم رقیق تر از کاغذ هدف

از بس که خورده تیر جفاها آفت بعد از زمانی بخواب رفتم ۵
شخصی دیدم خوب منظر نیکو پیکر لباسی پاکیزه پوشیده و عمامهٔ بلند
بر سر نهاده که در خانهٔ من در آمد از و هیبتی در دلم افتاد گفتم
این گستاخی چگونه کردی و درین خانه بجهت آشنائی آمدی میان
ما رابطهٔ محرمیتی نه و سابقهٔ معرفتی گفت من پدر توام و تو فرزند
منی من گمان بردم که امیر المومنین علی است علیه السلم گفتم یا امیر
المؤمنین ببین که بچه حال رسیده ام و چه محنتها دیده ام گفت من
پدر پدر توام محمد علیه الصلوة و السلام من بگریستم و گفتم ای رسول
خدا مرا عافیتی خواه باشد که ببرکت نفس تو ازین مرض شفا یابم
گفت برخیز و برو علی اسم الله تعالی برخاستم و دو سه قدم برفتم
گفت بنشین بنشستم تا سه نوبت مکرر میکردم من میرفتم و می نشستم
فرمود بفضل خدای تعالی رنج تو بعافیت مبدل شد و شکر این نعمت
بگذار و بر طریقهٔ تقوی و پرهیزکاری ثابت باش من بیدار شدم
خادمه را بخواندم گران جواب باز داد گفتم برخیز و چراغی در گیر
که خواب نیکو دیده ام تا با تو باز گویم برخاست و چراغی براورد

خواب تقریر کردم گفت دست بمن ده و برخیز دست بدو دادم
و برخواستم اندکی برفتم ضعف بر من غالب شد بنشستم باز دست
من گرفت برخاستم و پیشتر رفتم و بنشستم بار دیگر دست من گرفت

برخاستم و بی ضعف برفتم — هیچست شربا دوییه و حیلت طبیب
انجا که نیست داروی دار الشفاء حق — وانجا که فضل اوست خود از هیچ کمترست
شغل طبیب و هاون و داروی دق دق — خادمه از غایت فرح خود و فرح

من فریادی بکرد و بگریست همسایگان تصور کردند که کار من آخر شد
همه جمع گشتند برخاستم و در حضور ایشان برفتم و شکر این نعمت نامحتسب

و انعام نامتوقع بکردم و این بگفتم — حاجت که رفع کرد بدارای آسمان
زن لطف بی کرانش بمقصود در نیافت — در مانده زدست که نالید در شبی
زن بستر جمایت او خوابگه بیافت — **حکایت** ارطس فقیر رحمه الله

روایت کرد که مرا ثقلی در قوت سامعه ظاهر شد و ده سال بر آمد و آن

حال بر من دشوار می‌بود **بیت** — ز فرط قوت سمعت کثرت دانش
کسی که زاد کر از نطق نیز محروم است — سالی بمدینه آمدم و چند روزی

در آن مقام متبرک اقامت کردم شبی میان قبر و منبر نشسته بودم

خواب بر من غلبه کرد حضرت نبوت را علیه الصلوة والسلام در خواب
دیدم گفتم یا رسول الله تو گفته که من سئل الوسیلة وجبت له
شفاعتی گفت عفاك الله من چنین نگفته ام گفته ام من سال لی
الوسیلة من عند الله وجبت له شفاعتی بیدار شدم آن علت زایل
شده بود دانستم که قول مصطفی که مرا گفت عفاك الله بیت

جفای هر که مزید ثواب آخرتست — اگر دعاش بود راحت از علاج عجب
شنیده ام که گذشتست بر زبان نبی — دعای من از آن ایمنم ز رنج و تعب

حکایت ابو عبد الله جلا رحمه الله حکایت کرد که وقتی بمدینه
رسیدم فقر و فاقه بر من مستولی گشته بود دو سه روز توقف
کردم هیچ نیافتم گرسنگی غالب شد و کار با ضطراب کشید بیت

مرکب روح قالب خاکیست — گر نیابد علف تلف گردد
لیک باید که آنچنان نبود — که تلف نیز از علف گردد

تدبیری ندانستم جز آنکه نزدیك قبر سید علیه الصلوة والسلام
امدم و سلام کردم و گفتم ای رسول خدا مهمان توام و بقوتی
احتیاج دارم و بجز این حضرت ملجای دیگر ندارم و باز گشتم

وازتربت مقدّس دور گشتم وسر بنهادم وبخفتم خواب مرا در ربود
رسول را صلی الله علیه وآله وسلم دیدم که گردهٔ نانی بمن دادنیمی
بخوردم بیدار شدم نیمی دیگر در دست داشتم ونفس قرار گرفته

وصورت گرسنگی ساکن شده گفتم
زهی خدای بزرگی که فضل ورحمت او
دهد ز بهر ضعیفان مواجب وادرار
کشد جو خوان کرم از برای درویشی
بود کسی چو رسول خدای خانسالار

حکایت ابن محامد گفت که
شخصی پیش آمد وگفت مرا حاجتی است بعلی بن عیسی وزیر از تو توقع
دادم که مرا پیش او بری باشد که بسعی جمیل تو حاجت من گزارده گردد

نه از برای من دلفگار غم فرسا
ز بهر حق قدیمی رنجه کن بگو سخنی
تو هم زیان نکنی بر خدای عز وجل
اگر بسعی تو سودی رسد بهیچ منی

گفتم که اگر البته مرا ازین حرکت معاف میداری حاجت خود بگو تا
بران واقف گردم گفت حضرت نبوت را علیه الصلاة والسلام در خواب
دیدم گفتم یا رسول الله مردی ضعیفم بکثرت عیال وقلت منال
گرفتار شده وابواب تحصیل معاش بر من مسدود گشته **بیت**

گر راه میروم همه کوهست و سر بسر
ور زر همی زنم همه قلبست و ناسره

287

کفت پیش علی بن عیسی وزیر رو و بکو تا با تو احسان کند بآن نشان که
هر شب جمعه عادت اوست که هزار بار بر من صلوات می فرستد این شب
جمعهٔ کذشته خلیفه او را طلب کرد سیصد مانده بود چون مراجعت
کرد با تمام رسانید کفتم من از ینها چیزی نکویم اما ترا انجا برم انچه
خواهی خود تقریر کن چون بیش علی بن عیسی امدیم کفتم این مرد مسؤل
صالح است حاجتی دارد اکر اجازت باشد رفع کند وزیر احوال درویش
بپرسید انچه با من کفته بود تقریر کرد علی بن عیسی بکریست و کفت
راست کفتی غیر من که صلوات میفرستم کسی برین سر اطلاع ندارد
حالی به پسر خود رقعه نوشت و بدیوان فرستاد باید که تا هزار
دینار از خالص مال من بدین درویش دهی و هزار دینار از مال
سلطان اضافه کنی پیش پسر بردیم کفت حالی هزار درم بستان
تا من رقعه بر پدر عرض کنم درویش امتناع فرمود و رقعه پیش
وزیر برد و جواب پسر باز کفت وزیر بر ظهر رقعه نوشت باید که دو هزار
دینار بدهی درویش رقعه باز اورد پسر کفت دو هزار دینار نوشته است
اما در هر دو دینار تعیین نکرده است از شما شرم داشته تا خطی دیکر

نباشد که مقدار معلوم و معین کرد داز ین وجه جیزی نتوانم داد

رقعه را بانزمجلس وزیر بردند پاره کرد و براتی بسه هزار دینار نوشت

وذکر کرد که اکر این برات بازارند زیادت خواهم کرد پسر را معلوم شد

که سهوی رفته است وجه بتمامی وزن کرد و بدرویش داد کفتم هیچ کس

را درین حرکات اختیاری بود رسول صلی الله علیه واله وسلم بکمه

شعر

ازین راضی نبود که پیش جمله شیاطین ترا سپر باشد
زبان او بدرود و ثناش تر باشد دران جهانش بجنات راهبر باشد

کشاده دار زبان را بذکر پیغمبر کسی که بر لب خشکش بود حدیث نبی
درین جهانش بخیرات رهنما باشد

حکایت نقلست از محمد بن الکدر

رحمه الله که وقتی بهمتی سفر دریا میکردم روزی باد مخالف جستن

کرفت و دریا در موج امد و کشتی که من درانجا بودم بشکست و هرجه

در کشتی بود غرق شد من بر تختهٔ مانده بودم بادم را بجزیرهٔ انداخت

جون بخشکی رسیدم شیری دیدم که قصد من کرد کفتم **بیت**

جستنم از نهنک بیست عجب روزی شیر جون خورد ماهی

مع هذا دل از جای نبردم جون نزدیک من رسید کفتم یا ابو الحارث

من مولای رسول خدایم علیه الصلوة والسلم شیر پیشتر امد و پهلو
بر من زد پیشتر رفتم باز همان حرکت کرد کفتم این از سری خالی نیست
اندکی دورتر رفتم شیر پیشتر امد برین منوال میرفتم تا جادهٔ روشن
یافتم بران راه روان شدم شیر باز کشت کفتم بیت

هر کو زمام خویش بنفس خبیث داد	محروم شد ز وقعه و نومید از سبیل
وانکس که از قفای سك نفس بار کش	شد شیر بیشه از کرم ایزدش دلیل

حکایت ابن عمر در بعضی از سفرها بر سر راهی قومی را دید جمع کشته
از سبب ان اجتماع باز پرسید کفتند در بعضی از مکامن این طریق
شیر بیست که راه بر مسافران قطع کرده است ابن عمر کفت بیت

هستند همچو کربه همه شهر در نفاق ... زانست همچو کربه ز سك ترس و بیم شان

حالی بیاده شد و تا مکمن شیر رفت و بی دهشت هر دو کوش او بکرفت
وازانجا بیرون کشید واز سر راهش دور کرد بیت

هر که ترسد ز خدا ترسد از و خلق جهان ... باشد ایمن ز خدا و ز همه عالم ترسان

پس کفت دروغ نیست قول خدای تعالی الحدیث شنیده ام از رسول
صلی الله علیه واله وسلم که شیر بر کسی دست یابد که از غیر خدا ترسد

اگر فرزند آدم از غیر خدا نترسد هیچ دشمن بر و مسلط نگردد و اگر
امید از خلق منقطع کرداند کرم بیدریغ الهی کار او باشد هیچ مخلوق
نگذارد **بیت**

آفریننده سبع با ماست — بار بر دل منه ز ترس سبع
با خدا باش تا کف پایت — نشود تر اگر جهان دریاست

حکایت سفیان رازی

وسفیان ثوری رحمهما الله سالی در راه حجاز موافق گشتند در بعضی
بوادی سبعی بدیشان باز خورد اول سفیان ثوری را نظر بر و افتاد
گفت اینك سبعی سفیان رازی گفت مترس **بیت**

کسی ز بند غم آزاد شد که با مخلوق — در امید فرو بست و راه خوف و هراس
جز از خدای که داری طمع وزو ترسی — ز هر که خوف و طمع هست نیست وسواس

جون بیشتر رفتند سفیان رازی گوش سبع بگرفت و بخود کشید
جنانك سك آشنا تملق کند سبع حرکتی میکرد و دم و سر می جنبانید گفت

نفس سك را کسی که بند کند — شیر گردد مطیع فرمانش

سفیان ثوری گفت این چه شهرتست که خود را میدهی رازی گفت
که اگر از خوف شهرت نباشد تا آنکه زاد خود از پشت او فرو نگیرم

سر تیست در دلم که اگر کشف میکنم — بر آسمان همی رسد آوازهٔ شرف
هر خواجهٔ که بندهٔ مولای من بود — باشد بجای خویش نه ذکر از و صلف

حکایت ابرهیم بن المرید که از علمای روزگار بود بزیارت ابو الخیر بتانی رفت ابو الخیر در نمان بود اقتدا کرد جون فاتحه برخواند بدل ابرهیم خوش نیامد با خود کفت جندین راه قطع کردم و تحمل شداید سفر بر خود سهل کرفتم بامید انکه ازین شیخ فایدهٔ بمن رسد اکنون او فاتحه برینمنوال میخواند معاملات دیکر جکونه پردازد

بیت

در فاتحه انکس که کج از راست ندانند — کی راست بود هرجه بجای اورد از شرع

جون نماز کردند ابرهیم را بوضو ساختن احتیاج افتاد مطهره برداشت و بصحرا رفت سبعی قصد او کرد ابرهیم بترسید فریاد کرد ابی الخیر از صومعه بیرون امد و بانك بر شیر زد و شیر بتصبص کرد و باز کشت ابو الخیر کفت آری هرکه بتقویم ظاهر مشغول شود ان شیر بترسد و هرکه روزکار در تقویم باطن صرف کند شیر از و بترسد

بیت

هرکس که بار شرع نهد بر تن ضعیف — آرد بزیر بار جو خر شیر شرزه را

نرسد از سکی چه عجب هر که مطهر است   افعال ناسزا و مکافات هر زه را

ابن هیثم استغفار کرد و از فواید دینی در صحبت ابو الخیر حظی وافر یافت

حکایت در بعضی از تفاسیر دیدم که شخصی تنها در بیابانی میرفت

کرکی قصد او کرد شخص طریق هزیمت و سلاح مقاومت نداشت ایة الکرسی

خواندن کرفت چون چند نوبت مکرر کرد چنانک کسی از خصمی غالب کریزد

کرك از و بکریخت جز ابلیس ز لا حول نترسد چه عجب **بیت**

که کرك بکریزد ز اية الکرسی مردی را ان حال عجب امد شب در خواب

دید که قایلی کفت ای عبد الله عجب داشتی که اية الکرسی شر کرك از تو

دفع کرد بخدای که وحدت صفت اوست که اکر بر قرائت این آیت

مداومت نمایی شر اخرت از تو باز دارد که اية الکرسی اية نجاتست

بنده را از جمیع بلاهای دنیا و اخرت نکاه دارد **بیت**

برای حفظ تن بندکان خود حق را	چه حرزهای منیع است و حصنهای حصین
به بنده انجه رسد از بدی نباشد جز	ز ذهن و نیت تشویش شر و ضعف یقین

حکایت یکی از مشایخ کفت که در بعضی از بیابانها بر کنار کله رسیدم

شبانی را دیدم نماز میکزارد و کرکی در میان کله میکردید کوسفند

از ودم میخورد و او نیز اسیب بکوسفند نمیرسانید از ان حال عجب
داشتم توقف کردم تا نماز تمام کرد کفتم میان کرک و کوسفند از کی
باز صلح افتاده است کفت تا من با خدای خود صلح کردم خدای تعالی

کرک را با کوسفندان من صلح داده است — کرک از تصرف تو کشت خصم بره
رو بندکی حق کن بکذار کله داری — کو تر شود زبره دندان تیز کرکان
تو حفظ کله داری کن با خدا کذاری — کفتم مرا وصیتی کن کفت

من کان لله کان الله له تو با خدا باش تا خدا نیز ترا باشد **بیت**

با عزت خدای کر اوراشوی ز دل — باشد خدای نیز ترا یار است
بنکر که با خدای کر ابر کزیده — اینست عقل و دانش و رای کیاست

حکایت در کتابی معتبر دیدم و از استاد خود شنیدم که در بنی
اسرائیل زنی بود عابده بیشتر اوقات عمرش در نماز کزاردن مصروف بود

زنی هر که زن بود همه دره فروشد — زنی هر که هست مرد بمنزل فکند با
بسیار مرد کو بجهان بداست و زن — امد بیاده در صف مردان کارزار

روزی زن تنور تافته بود از برای نان بختن کودکی خرد داشت
کود او می کشت زن آواز موذن بشنید بیشتر رفت و بنماز مشغول شد کودک

حرکتی کرد در تنور افتاد پدر کودک در آمد تنور افروخته دید وخمیر
معد وکسی حاضر نه بسر تنور آمد کودک را دید در تنور بازی میکرد
درنگریست برروی پدر بخندید پدر حالی کودک را برکشید ومادرش
راطلب کرد دید در بیغولهٔ نماز میکرد کودک رها کرد وپیش پیغمبر
زمان خود آمد واحوال کودک ومادرش باز گفت پیغمبر گفت اینها

از فضل ورحمت الهی عجب نیست — طفلی اگر نسوخت در آتش عجب مدار
نه بی گنه بود در آتش دوزخ سلیم وار — یقین درست وحسن توجه
وصدق توکل نتیجه چنین دهد — هر که یعقوب صفت در پی فرزند افتاد
جای فرزند بپسند که باشد تک جاه — تخت فرزند بجز در حرم شاه نخواست
انکه جون مادر موسی بخدا برد پناه — **حکایت** جهودی بر ابرهیم آجری

رحمه الله مالی داشت روزی ابرهیم بر در داش نشسته بود آتش

میکرد یهودی بتقاضای زر خویش آمد — با آنکه وجه چاشت نداری عجب مدار
مالی عظیم اگر بجهودی دهد جهان — نشنیدهٔ ز قول پیمبر که خوانده است
فردوس کافرانست وزندان مومنان — قال رسول الله صلی الله علیه وآله

وسلم الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر یهودی ساعتی بنشست

دیجی

وسخن ابرهیم بشنود و دغدغه درخاطرش افتاد گفت ای ابا اسحق
اینی بمن نمای تا ایمان اورم ابرهیم گفت عزیمت درست کن و بر
نیت خود جازم باش تا من اینی بتو بنمایم گفت نیت درست کردم
ابرهیم پیرهن یهودی ازسر او برکشید ودرمیان پیرهن خود پیچید
ودر اتش انداخت وقدم درداش نهاد وجامه را بگرفت وبیرون
اورد پیرهن یهودی درمیان جامهٔ ابرهیم سوخته بود وپیرهن
او بسلامت مانده بود یهودی ایمان اورد وازاکابر مشایخ شد

گر فضل ورحمتی که بمؤمن همی رسد — در دیدهٔ بصیرت کفار امدی
آورده رو بقبله ودرهم شکسته بت — در حلقه بسته حلقهٔ زنار امدی

حکایت از حکایات مشهورست که اسود بن عبد قیس در یمن دعوت
نبوت میکرد شعر

نقشی براب ازسر غفلت همی کشید — در اتش فسرده دمی سرد میدمید

روزی ابا مسلم خولانی را
رحمه الله طلب کرد گفت تو گواهی میدهی که من پیغمبر خدایم گفت
گواهی میدهم که محمد صلی الله علیه واله وسلم رسول خداست گفت اری

مشک رابس بود معرف بوی — مهر ومه راچه حاجتست گواه

بفرمود تا اتش بلند برافروختند و ابومسلم را در اتش انداختند

چون شدت اشتغال و سورت احتراق را التهاب کم شد ابا مسلم

بسلامت بیرون آمد **بیت** هرکرا حافظش خدا باشد

نکند هیچ زخم آتش و آب جماعتی از محرمان اسود گفتند

اکر او را ازین بلاد دور نکردانی این شغل را بر تو بزیان آرد

فرمود تا از یمنش بیرون کردند و بر مراجعت تهدید و وعید

نمودند ابا مسلم بمدینه امد شنید که سید علیه الصلوة والسلام

بجوار حق پیوسته است و ابابکر بخلافت نشسته جهان بر و تاریک شد

انزاکه شد در اتش و یک موی ازو نسوخت بی هیچ اتشی دل و جانش بسوخت

راحله بدر مسجد اورد و بخوا باینید عمر را چشم بر و افتاد بیرون امد

و پرسید که از کجائی گفت از یمن گفت حال آن مسلمان چه شد

که کذاب او را در اتش انداخت گفت عبد الله بن ایوب را می پرسی

عمر گفت بخدا که تو آن مرد هستی یا نه گفت بلی هستم عمر او را در کنار

گرفت و بسیار بگریست و بمجلس ابو بکر آورد و بنشاند و گفت شکر

خدای که مرا چندان مهلت حیات داد که امت محمد کسی را دیدم

که با او معاملتی کردند که با رسول خدای تعالی با ابرهیم خلیل صلوات

الله علیه کرده بودند **بیت**

مردان شنیده ام که ز آتش گرفته اند
از بهر بندگان خدا مسکن و بلا
تو کرده قصد جان و دل دوستان حق
داری هنوز چشم بفضلش زهی خیال

حکایت عمر خطاب عبد الله

خذافه را با لشکر جرار بغزو روم فرستاد شکست بر لشکر اسلام امد عبد الله
را با بسیاری از مسلمانان اسیر کردند و بند بر نهادند روزی یکی
از موکلان پیش ملك گفت که امیر این لشکر را که اسیر کرده اند
و بند نهاده شنیدم که اصحاب محمد است علیه الصلوة والسلام او را
طلب داشت و بدین خود دعوت کرد عبد الله اجابت نمود تهدید
و وعید بسیار نمود و مفید نبود گفت اگر دین مرا قبول کنی ترا بخود
در پادشاهی شریك کنم عبد الله گفت من از دین خود نفرتی ندارم
اگر جمیع ممالك دنیا بمن دهند از طریق خود بر نگردم و از کشتن
نیز باك ندارم که مرگ حق است و میعاد اجل معین **بیت**

مرد را چون ز مرگ نیست گزیر
خواه امروز و خواه فردا میر

ملك فرمود تا او را بر دار کنند و با ظلمه و اعونه مقرر کرد که تیر

چنان زنند که اسیبی بدو نرسد باشد که خایف گردد و متوکل دین خود کنند

بر ذروهٔ تخت کم نهد پای — هر کو ز سر سنان بترسد
هرگز نبرد بخانه کالا — عیار اگر ز جان بترسد

تیراندازان کمانها بمالیدند و از چپ و راست تیرها پران کردند
عبد الله قرآن میخواند و بآن التفات نمی نمود فرمود تا بازش فرو
گرفتند حالی دیگری بر آتش نهادند پر آب تا بجوش آمد و چند اسیر
و مقید مسلمان را درین دیگ بجوشانیدند تا مهترا شوند و او را نیز
دست و پا بسته بسر دیگ آوردند چون بخارات دیگ بعبد الله
رسید بگریست ملک تصور کرد که ترسیده فرمود که دست از وی باز
گرفتند و از سبب گریهٔ او پرسید گفت اندیشه کردم که اینک نفس
دارم حالی که مرا در دیگ اندازند بمیرم کاشکی بر امید نفس بودی تا
در راه خدا هر یک این عذاب کشیدندی ملک از ثبوت او در اسلام
و ثبات در دین و دعوی خود تعجب کرد و گفت اکنون ترا آزاد میکنم
بشرط آنکه بوسه بر سر من دهی عبد الله گفت بشرط آنکه تمامت
اسیران را بگذاری ملک شرط کرد عبد الله گفت برخاست و بوسه

[illegible] تا جمیع اسیر از خلاص داد | باد پیغام دلستان آورد
در تن کشته باز جان آورد | چون بمدینه رسید صورت

واقعه با عمر باز گفت تا بحدیث التماس ملك رسید که سبب خلاص لشکر اسلام شد عمر گفت بر همه مسلمانان واجبست که بوسه بر سر عبد الله دهند من ابتدا کنم برخاست و بوسه بر سر عبد الله داد جمیع اصحاب موافقت کردند و عبد الله را در میان اهل اسلام جاهی عظیم پیدا امد

هر کرا آرزوست عزت نفس | بندگی خداش باید کرد
جنك باید کنید با دیوش | با فرشته صفاش باید کرد
راه ترك مراد باید جست | حب دنیا رهاش باید کرد
ورنه دارد درین مکان قدمی | ترك این ماجراش باید کرد

حکایت نقلست از ابو سفیان بن عقبه که سالی هرون الرشید بحج امد روزی بمجلس او حاضر گشتم شخصی را دیدم در موقف احضار سیاست ایستاده و سیاف شمشیر کشیده و چشم و گوش بر اشارت و عبارت خلیفه نهاده مرا بران بیچاره که دران ورطهٔ با هیبت افتاده بود دل بسوخت

گشاده دیده خونین و لب فرو بسته | نهاده گردن تسلیم حکم و فرمانرا

گفتم حدیث عمرو بن دینار عن جابر بن عبد الله قال قال رسول
الله صلی الله علیه واله وسلم اذا کان یوم القیامة نادی مناد
من کان عند الله له عهداً فلیقم الا من عفی روز قیامت ندا کنند
که هر کرا نزدیک خدای تعالی عهدیست که برحمت مخصوص کردد باید
که برخیزد برنخیزد مکر آنکس که از کناه کاری عفو کرده باشد

مرتجشم عفوست از فضل حق — زجرم فرو ماند کان درکذرد

رشید باطلاق جانی اشارت فرمود دربارهٔ من انواع تفضل مبذول داشت

کار من شد بلند و کوته شد — دست قاتل ز قبضهٔ شمشیر
خوان رحمت جنان نهاد کریم — که طفیلی و میهمان شد شیر

حکایت معتضد غلام اسیر را از خوارج بمحکمهٔ معتضد اوردند
بقتل ایشان فرمان داد یکی از اساری کفت بحرمت معبود که ما را
تشنه بی جان مکردان معتضد فرمود تا همه را اب دادند همین
شخص پیش امد و کفت در شریعت مروت کجا روا داشته که کسی اضیاف

خود را بکشد فرمود تا همه را رها کردند — کر رسیدت جان بلب از نقد خویش
دامن از امید و طمع بر مچین — منشا فضلست خدا را ز رف

جشم

چشم کوری تا نفس واپسین   حجاج بقتل اعرابی امر کرد عرب
را دختری بود چون دید که سیاف دست پدر کرفت اندامن در
اویخت و کفت ارحم حجاج را بر وی رقت امد و کفت پدر را بتو
بخشیدم دخترک کفت او را بخدا بخش تا ثواب بیشتر یابی **بیت**

نه بهر ستایش بنود اکر	کنی خیره از بهر خلق حلق
نظر بر خدا دار کاینجا بود	ثنا و ثوابت ز خلق و ز حق

حکایت یکی از صلحا را با جماعتی از مریدان با لحاد نسبت کردند
پادشاه وقت بکشتن ایشان اشارت فرمود سیاف یکی را پیش
اورد تا حد سیاست بر و راند درویش کفت اتقتلون رجلا
ان یقول ربی الله متی خبر بپادشاه رسانید فرمود تا همه را ازاد کردند

ازاد کشت از بد سلطان و ظلم شاه	هر کو به بندکی خدا اختصاص یافت
طوفان فتنه کر همه عالم خراب کرد	انکس که در پناه خدا شد خلاص یافت

حکایت بیکی از خلفای بنی عباس رفع کردند که ابو الحسین نوری
و ابو حمزهٔ بغدادی و رقام که از اجلهٔ اصحاب مشایخ عصر و نوادر
دهر بودند اکرچه در زی اهل فقر و شعار اهل تصوف اما باقاویل

مزخرف و کلمات مزیف خلق را در ضلالت انداخته اند ترویج بازار
کاسد و ارباب کفر و زندقه را میان دربسته و نیك متشمر گشته
ازدور مینماید اثار اشنائی   نزدیك از اشنائی بس دور مینماید
خلیفه بقتل ایشان حکم کرد سیاف ایشانرا بمجلس سیاست اورد چون
شمشیر بر کشید ابو الحسین پیش دوید و بر سر پا نشست و گفت اول
دل از کار من فارغ گردان بعد از من تو دانی با یاران دیگر بیت

رقیب ترك جفا کن بت فرشته لقا را   بهر طریق که خواهی ازین دیار برانم
سرم به تیغ بیفکن که هست قوت اینم   سخن درشت مگویش که نیست طاقت آنم

سیاف گفت ای درویش این دعوت خوردن نیست که از بهر
زله بر یاران خود سبقت می نمائی صبر کن که کام تو نیز طعم این شربت
بچشد و گردنت زخم این ضربت بکشد ابو الحسین گفت چنین است
اما میخواهم که این دو نفس که از حیات باقی مانده است بر برادران
خود ایثار کنم • گرچه پیش او ندارد جان من قدری ولیك
من همیخواهم که جان در پای جانان میکشم • سخن او را بخلیفه
رفع کردند فرمود که سیاست در توقف اندازند و ایشانرا بقاضی

القصه

القضاة بسپارند تا معتقد هریک را علیحده اعتاب کرده باز نماید

گر دست فضل بربست چرخ ستیزه‌جوی   تلهای هجر بشکست ایام نابسامان

در هم مشو ز کارت که افلاک را بسی هست   در خار گل نهفته در ظلمت آب حیوان

آن شب هر سه بزرگ را بخانهٔ قاضی بردند قاضی کلمات ایشان بشنید و معاملات ایشان بدید بگریست و بخلیفه انها کرد که اگر اینها زندیقند صدیق را در عالم وجود نیست بیت

طریق قتل یقینست و هر که زو بر گشت   بهر طرف که توجه کند نباید راست

ره حقیقت اگر زندقست پیش عوام   زهی غلط که بیکبار خلق عالم راست

خلیفه ایشان را طلب کرد و از ایشان عذر خواست یکی گفت بیت

تا هست در دماغ تو عقل و خرد بجا   انرا که قابلست بتوحید بد مگو

عنوان چو هست خبر مهر جز کمان نیک   در طی نامه انچه ندیدی ز خود مگو

خلیفه ایشان را صلهٔ ارجمند فرمود قبول نکردند گفت تا از من حاجتی مبالت نبود شما را بانصراف رخصت نخواهد بود گفتند حاجت انست که ما را اجازت رفتن دهی و دیگر از ما یاد نیاری بیت

هیچ اکرام به از آن نیست   که زما بعد ازین نیاری یاد

حکایت جعفر خلدی گفت ابرهیم خواص را دیدم که در بادیه
میرفت گفتم مرا حکایتی برگو که از تو تذکرهٔ باشد چون مفارقت
افتد ابرهیم اندك زمانی سر در پیش افکند پس گفت وقتی که بر
نیت زیارت قبله از بغداد بیرون امدم و با خود عهد کردم که
با هیچکس اختلاط نکنم تا در کعبه روم چون نزدیك مسجد سعد
رسیدم احساس کردم که شخصی در عقب منست چون بمن رسید
نصرانی بود علمی بر دوش انداخته و زناری محکم بر میان بسته بر
من سلام کرد و گفتم علی من اتبع الهدی السلام گفت با من رغبت
مرافقت و مصاحبت میکنی گفتم ترا بمقصد من راه نمیرود مرافقت
چگونه صورت بندد گفت مقصد تو کجاست گفتم مکه حرسها الله تعالی
گفت ان مقدار که راه بمقصد من باشد باز کرد تا باهم باشیم گفتم
شاید هفت شبانروز برفتیم شب هشتم مرا گفت ای راهب وقت
انبساط است اتش گرسنگی بالا گرفت و قوت بدن تراجع و نقصان
آغاز نهاد و من متحیر گشتم و ندانستم که بچه وسیله خلاص شوم
جز انکه گفتم آهسته الهی بحق محمد علیه الصلوة والسلام که مرا در نظر

این پیکانه [illegible] بنکاه کردم در پیش طبقی دیدم نان ده
چند سپید و قدری برمایۀ گرم و رطب تازه و آب سرد بروی نها
شاد شدم و شکر انعام حق سبحانه و تعالی بگزاردم و گفتم **بیت**

آنکه ناخواسته دهد روزی	بدهد بی خلاف خواسته نیز
کی کند خوار بندۀ خود را	پیش بیگانگان کریم عزیز

نصرانی را بخواندم و با یکدیگر آن طعام و شراب و میوه بخوردیم
و روی براه آوردیم چون یکهفتهٔ دیگر بگذشت از خوف آنکه
نصرانی همین سوال کند من فضیحت شوم پیش دستی کردم و گفتم
ای راهب نصاری نوبت تست بیا تا چه خواهی کرد گفت صبر کن من
آنجا بنشستم نصرانی تکیه بر عصای خود کرد و ساعتی سر در پیش افکند
پس گفت برخیز برخاستم دو طبق دیدم آراسته تر از طبق من متفکر
شدم ساعتی نفس خود را متهم کردم که قصور من در مرتبهٔ ازین
بیگانه بسبب تقصیر تست در معاملات و زمانی می اندیشیدم که تواند
بود که در دین مرا خللی افتاده باشد و من غافل از آن باخود میگفتم

ای خداوندی که تیغ هستیت	لرزه بر کون و مکان می افکند

فضل تو با زمرهٔ بیکانکان   اشنا را در کمان می افکند

در وقتی نیز در خاطرم میکذشت که این مرد شعبده نماید یا ساحرست

دست بطعام نمی بردم نصرانی کفت بخور تا ترا دو بشارت دهم

کفتم اول بشارت بشنوم انکاه طعام بخورم کفت اول بشارت

ایمان اوردن منست اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا

رسول الله و دیکر بشارت تحقیق علو شان تست در حضرت الهیت

که من کفتم که الهی اکر این مرد را در حضرت تو مرتبهٔ ایست مرا پیش

او فضیحت مکردان من شاد شدم با همدیکر آن طعام تناول کردیم

و مرافقت با یکدیکر بمکه رسانیدیم صحبت من سبب هدایت او شد

و همراهی او سبب اطمینان من کشت **شعر**

کفتم بزیرکی که بسر چشمهٔ حیات	هرکز توان رسید بدشواری تعب
کفت ای سلیم نفس رسیدند بشتر	زانها که اجتهاد نمودند در طلب
آبحیات صحبت صاحبدلان بود	کاشت زندکانی جاوید را سبب

حکایت ابو عمران واسطی را رحمه الله حکایت کرد که من با

اهل و عیال خویشتن در کشتی نشسته بودم بادی مخالف برخاست

ودر

و دریا در موج زدن آمد سفینه بشکست و خلق بسیار غرق شدند

من با زن خود در تخته بماندیم | گفتم بعاقلی که درین کشتی روان
بر روی بحر امید سلامت کرا بود | گفتا اگر تو راست همی پرسی این سخن

آنرا که در حمایت حفظ خدا بود   زن حامله بود فرزند در وجود
آمدم آن وقت خبر شد که او آن کودک بشنیدم در تفکر افتادم که
در چنین وقتی این حال چگونه باشد مادر فرزند فریاد برداشت
که تدبیری کن که هلاک خواهم شد گفتم ای کدبانو اکنون طریق
طریق جمله تدبیرها مسدود داست جز صبر چارهٔ دیگر نمیدانم وحیلتی نمیتوانم
کرد • مگر خدا بگشاید ز لطف خویش دری • کند بفضل و کرم سوی بندگان نظری
من درین سخن بودم که بالای تخته نگاه کردم شخصی دیدم در هوا
معلق ایستاده کوزهٔ از لعل در سر زنجیری از زر بسته فرو گذاشت
وگفت اشربوا هنیئا لکم کوزه پیش خود کشیدم و از آن آب آشامیدم
شربتی بود سردتر از برف و شیرین‌تر از عسل و خوشبوی‌تر از مشک
گفتم رحمک الله تو کیستی گفت من بندهٔ خدای توام گفتم این مقام
بچه یافتی گفت برای رضای او ترک هوای خود کردم او هوای خود را

تخکاه من کردانید این بکفت و غایب شد [illegible]

هوای نفس رها کن اکر همی خواهی   که در فضای هوایت هوا توانی کرد
ترا که هست تمنای خاکدان نشیب   فراز جرخ سنغم کجا توانی کرد

حکایت عبد الملك بن اصمعی کفت در راه حجاز که میرفتم زادی که داشتم سر می شد و جند روز قوتی نیافتم قوتم ساقط کشت بیت

جان بود آدمی زاده را از آب و نان   هر که جانی دارد از نانش باشد ناکزیر

رو باسمان کردم که قبلهٔ دعاست و کفتم الهی تو خلقی آفریدهٔ برزق محتاج و رزق او مقدر نکردهٔ اوازی بکوشم آمد جنانك جیزی ثقیل بر زمین افتد نکاه کردم طبقی بود قرصی جند بروی و ماهی بریان پیش کرفتم و بقدر کفایت بخوردم خواستم که روان شوم

باز نکریستم ناپدید شده بود   انزا که هست بر کرم ایزد اعتماد
هر لحظه باخداش بنوعی تفضلاست   پیوسته هست رحمت حق نازل از سما
حرمان هر که هست ز ضعف توکلاست

حکایت سفیان حکایت کرد که واصل احدب این ایت برخواند که وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ کفت رزق من در اسمانست و من در زمین طلب

مسکم

میکنم زهی غلط سوگند یاد کرد که بعد ازین طلب رزق نکنم از میان
خلق بیرون رفت و در بعضی از بیشها ساکن شد و چند روز چیزی
نیافت ضعف برو مستولی شد سر سوی آسمان کرد و گفت الهی کو رزق
من در حال دستی پیش او ظاهر شد و طبقی رطب بر انجا بر داشت
و بکار برد بعد از ان غذای او ازین طریق رسیدی تا وفات یافت

تا بود هم کندوی سینات از صدق تهی	شهد نا خورده بسی نوش کنی ضرب نحل
خار انکار برون کن ز درون تا بخوری	رطبی تازه و شیرین مزه بی زحمت نخل

حکایت ابرهیم ادهم قدس الله روحه العزیز حکایت کرد
که در بعضی از مفازات عطش بر من غالب شد بشبانی رسیدم
گفتم بشربتی شیر یا آب احتیاجست گفت هر دو مهیاست التفات
بکدام بیشتر داری تا پیش آرم گفتم بغایت تشنه ام اگر آب باشد
مناسب ترست شبان عصا بر سنگ زد شکافته شد آبی صافی بیرون
آمد تشرب از عسل با حلاوة تر و از برف خنک تر از ان حال تعجب
کردم شبان دریافت گفت عجب مدار هر که فرمان خدای تعالی
برد فرمانش بر جمیع اشیا نافذ باشد شعر

عجب مدار که از عون حق بدید آرد
ز سنگ چشمهٔ آبی که زر روی عرب

بفیض و رحمت او بین که در گلستانها
هزار چشمه روانست بی‌نیاز کس

حکایت علی الموفق که از مشایخ عصر بود گفت شبی بسبب وجه معاش عیال که تحصیل آن بر من دشوار می امد متفکر گشتم

شادمانی و بی غمی اندوخت
هر که شد در جهان بخود خرسند

هست از شادی جهان محروم
هر که دارد غم زن و فرزند

ساعتی باین اندیشه فرو رفتم خواب مرا در ربود رقعهٔ دیدم برانجا نوشته بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن الموفق الحسنی الفقیر بیدار گشتم بامداد نزدیک بود برخاستم و بر ترتیب نماز مشغول گشتم چون صبح اثر کرد فرض وقت باداء رسانیدم و اوراد و اذکار موظف بجای اوردم مردی بر در خانه امد و اوازی در داد بیرون رفتم کیسهٔ بیچ هزار درم در رو کرده و سر محکم بسته بمن داد گفت بگیر

بیت

ای شیخ ضعیف یقین
زینه رزق نخواهد کف برد با

تو خواه باسر ما باش و خواه خوش بنشین
بدین وثوق کسی را که هم اسود است

ترا تفکر و غم نیست جز ضعف یقین
حکایت یوسف بن المکندر

کفت مردی از خراسان چهارصد دینار زر پیش پدرم بامانت نهاد
پدرم کفت اکر روزی مرا احتیاجی باشد اجازت هست در وجه
مصلحت خود صرف نمایم کفت بوقت طلب بمن رسانی کفت بلی
خراسانی کفت اجازتست پدرم آن مال را صرف کرد و بوقت احتیاج
خرج نمود بعد از مدتی خداوند مال بطلب مال خود آمد پدرم
را یکدرم نبود کفت فردا همین وقت بدینجانب کذری کن تا امانت
تسلیم کنم مرد برفت پدر صبر کرد تا از شب بهرهٔ بکذشت برخاست
و وضو ساخت و دوکانه بکذارد و دو دست برداشت و کفت قد
انقطع رجائی عن الخلق انت ثقتی و رجائی چون صبح بدمید
و از فریضهٔ حق فارغ کشت هنوز بر روی مصلی بود یکی در آمد و صرهٔ
زر چهارصد دینار پیش او نهاد و کفت این را در وجه حاجت
خود صرف کن پدر باز سپرد و کفت **نظم**

کر تو فرمان حق بجا آری	بیش او حاجتت بود مبذول
کیل تا هست سیر خاطر تو	در ره نیک مرتجی و عجول
با چنین عادت و چنین سیرت	بالتمامت کجا رسد بحصول

حکایت عطاء الازهری رحمه الله حکایت کرد که روزی اهل
خانه درمی بمن دادند تا از جهة ایشان ارد بخرم چون بسر محلت
رسیدم کنیزکی را دیدم که میگریست و اضطراب می کرد پرسیدم
که او را چه واقعه افتاده است گفتند خداوندش جهت مهمی درمی
بدو داده است و او از ضایع کرده است میترسد مرا بر وی رقت آمد

درم بدو دادم و بگذشتم **بیت**	کریم اگرچه بود تنگدست از سر همم
رسد باهل حوایج همیشه احسانش	لئیم اگرچه بسی مال دارد و اسباب
لئیم قصد بجان کر کسی خورد نانش	زمانی بر آمد کریبر من مستولی

شد تفرقهٔ ضمیر و توزع خاطر را درد بود چه کرسنکی و بی برکی
اطفال میدانستم و تسلط و بدخوی زن معاینه میدیدم **شعر**
هر که دارد کرسنه فرزند و زن در خانه خود — ترک بخشش کر کند باشد بجای خویشتن
القصه مصلحت دران دیدم که آن روز بخانه نروم و شب نیز چندان
توقف کنم که خواب بر کودکان غلبه کند بامداد ببینم که تقدیر
چه پیش اید همه روز درین پریشانی بسر بردم تا شب در آمد و بهری نیز
ان شب بگذشت روی بخانه آوردم چون نزدیک رسیدم هنوز

روشنایی چراغ نمی تافت گمان نبردم که از فرط گرسنگی خوابشان نمی
برد چون بخانه رفتم مرا دیدند و در روی من بخندیدند و گفتند امروز
دیر ماندی و ما را انتظار بسیار دادی خواستم که عذری بگویم در سفره
نان بسیار دیدم گفتم این نان از کجاست زن گفت آزادی که بامداد
فرستادی نیکو مردی بود هر روز از این آرد باید خرید دریافتم که این
جزای عمل منست که حق سبحانه و تعالی بر دست یکی از بندگان خاص خود
فرستاده و ارزانی داشته شکران موهبت بگزاردم **بیت**

درویش را از سفرهٔ خود ریزهٔ قوت	گر نیست دستانکه نهی نان و کاسهٔ
گی بامدادان تو رسد کاسهٔ کسی	شب را بلنگرت رسد از غیب باسهٔ

حکایت غلامی مسلمان خواجهٔ یهود داشت گوسفندی چند بدین غلام
سپرد تا در حدود مدینه میچراند اگر چه در تحت تصرف بودن بر
غلام دشوار می نمود اما بعد فرا رود دوری منزل را از مقام یهود غنیمت
می شمرد روز محافظت گله کردی و شب بطاعت زنده داشتی مدتی
برین عمل مداومت میکرد و مترصد نجات و فرج میبود **بیت**

آخر بثابت فلک بر جفای خویش گر میدهد سر لشکر نیز میدهد

بمجموع کان نه خود همه سنکست وخاك زر   باسنك وخاك نقره وزر نیز میدهد

دران وقت در مدینه قحطی افتاد ومردمان بتنکی معاش درمانده بودند

امیر المومنین حسین بن علی علیهما السلم از شهر بیرون امده بود ودران

صحرا شخصی را دید برکنار رهٔ استاده مراعات سکی میکرد وبی محابا لقمها

نان بپایی بد ومی انداخت ازان حال تعجب نمود کفت مسلمانان مدینه

باصول حشایش خوردن خورسند ند ودر چنین زمانی چندین نان بسکی

دادن اسرافست اکر از قدر احتیاج تو چیزی فاضلست ببرادران مسلمان

بیت

نفقه کردن مناسب ترست   تلخی کرسنه جان میدهد مرد

تو فربه میکنی سك نیت احسان   بسك نان دادنت شاید بهر حال

نباشد کر بنانا محتاج انسان   بود کمتر زسك نفسی که نزدش

زسك کمتر بود مقدار انسان   غلام کفت ای سلاله دودمان

رسالت من غلام جهودی ام مرا بمحافظت کوسفندان نامزد کرده است

هر روز بجهة من سه تا نان میفرستد من یکی بخورم ودو بمهمان دهم

دوسه روزست که هیچ افریده باین جانب نرسیده است از خدای تعالی

درخواستم که مرا مهمان فرستد این سك را دیدم که بمن رسید وبایستادم

وارسی

فارغ نجا تا با ما جانی مسافتی تمام است بر جادهٔ بنیت که امثال این
جوانات را مرا باشد و نیز تا من اینجا مقیم دارم هیچ وقت سک
نیامده است دانستم که فرستادهٔ خدای تعالی است نا نهان را در راه او نهاده ام
خدا را هر که می ارزد بجانی **شعر** بشاید کو مرا ارزد بنانی
امام حسین علیه السلام گفت خواجهٔ ترا نام چیست گفت داؤد یهودی
امیر المومنین حسین علیه السلام بمدینه امد و سرای داود طلب کرده
او را بیرون خواند داود بیرون امد و در قدم امام حسین علیه السلام
افتاد و گفت ای برگزیدهٔ خدا و نبیرهٔ مصطفی مرا چه مقدار و منزلت این
سعادت است **بیت** سلطان کجا بسند دبنگاه اولیا ترا
در گلشن شیاطین رضوان چه کار دارد امام حسین علیه السلام گفت ترا
در فلان بیابان غلامیست و مرا بدو احتیاج است امده ام تا بهر ثمن که خواهی
او را بمن فروشی داود گفت غلام را چه قدر باشد که چون توی
برای خریدن او قدم رنجاند غلام را بارمه بهمه غلامان ترا مسلم داشتم
غلام من که بودم ترا توان دانست چو من غلام غلام ترا غلام شدم
وحالی بخانه درامد و کنیزکی صاحب جمال با صرهٔ زر از هزار دینار بیرون

اورد کفت این هم اضافت رمنو علام است امام حسین علیه السلام

آن مروت ازو بسندید و منت ان مبرت برداشت جون خواست که

بازکردد یهودی دامن او بکرفت وکفت ای والی ولایت شریعت و سلطان

ممالك طریقت رسم پادشاهان است که جون صیدی روز شکار خسته تیر ایشان

کردد بر فتراك خود بندند و کشته خود را بهنه حشرات و هوام بوادی

خلوات نپسندند بیت	از عطش سوختم بر آب زلال
همچو ماهی در آتش سوزان	ای روان آب زندکی ز لبت
قطره بر دهان تشنه چکان	امام حسین علیه السلام دریافت

که افتاب فضل الهی بر ساحت سینه یهودی تافته است و بعد از ترحل

و تمادی در ضلالت و کمراهی مفاتیح ابواب هدایت باز یافت ایمان

بر و عرضه کرد باعتقاد صافی از کدورت شبهت یهودی کلمه شهادت

بر زبان راند و بدلی پاك از لوث طبیعت ملتزم اوامر و نواهی شریعت شد

اهل بیت و فرزندان نیز موافقت کردند و بر توفیق هدایت و خلاص

و نجات و غوایت شکر کزاردند و درین بیت تا کفته اند بیت

درخانه که شمع برافروزد افتاب   ظلمت جه دود از ره روزن بدر رود

امام حسین علیه السلام نزدیک غلام رفت وصورت واقع بازراند
وکفت این فضل ورحمت حق سبحانه وتعالی را درحق بندکان خویش
برکت لقمهٔ بود که تو بدان سک دادی اکنون ترا ازاد کردم واین کنزک
را بزنی بتو دادم وزر وکوسفندان را بتو دادم تا بدانی که هیچکس را
بر نیکوی زیان نکند اکر همه دربارهٔ سکی باشد ایشان درین سخن
بودند که هاتفی اواز داد که این ثمرهٔ احسانست در دنیا ثواب آخرت را
که موخراست تا روز قیامت اندازهٔ ان جز خدای تعالی نداند **بیت**

اکرچه فضل خدا منقطع نخواهد کشت
ولی کسی که باحسان کشاده دارد دست

ز هیچ بنده اکر فاجرست وکر ناسک
کمان مبر که بود در برابر ممسک

حکایت جعفر بن سلیمان حکایت کرد که روزی در مجلس مهدی
بودم ربیع که حاجب خلیفه بود درامد ورقعه از پوست کهنه محترم
بقدری کل خاکستر آلوده موشح بنقش خاتم خلیفه دراورد وبمجلس عرض
رسانید مهر برکرفت ورقعه بازکرد خطی دو سه مغشوش در اینجا
نوشته بود تاملی کرد وبکمارید پس کفت درین روزهای کذشته
من باندیشهٔ شکار شدم روزی بود تاریک وتیره وابری کثیف

روی آفتاب پوشیده و بخارات عظیم مترقی گشته [illegible]

چون ناوک از کشاد فلک بر هوا روان	پوشیده جوشن و زره از بیم آبدان
از سردی هوا شده نزدیک تا کمر	ما می برد پناه بر آتش زبیم جان

دست تقدیر عنان مرکب را بر غیر مقصد گردانید و دلیل قضا طرق کژ را در نظر من بصورت راستی جلوه داد ساعتی در نشیب و فراز بیابان براندم و عاقبت در تیهٔ تحیر فرو ماندم شدت سرما با ظاهر وجود من دستکاریها میکرد و سورت گرسنگی اجزای باطنم را برهم میزد تا دل از جان برگرفتم و هلاک خود را معاینه دیدم

باد هر کینه خواه زبردست آدمی	هر چند هست شاه نه میدان داوریست
در بحر بیکران که زند موج بر فلک	بیچاره مور لنگ چه اهل شناوریست

ناگاه در خلال ناامیدی فضل بیدریغ الهی که آثار بنده نوازی بظهور رسانید و کلمات را که در دفع بلیات و کشف ظلمات از آبا و اجداد خود روایت داشتم بر خاطر من گذرانید و آن دعوات با برکات اینست بسم الله و بالله استعنت بالله اعتصمت بالله توکلت علی الله حسبی الله ماشاء الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

جون سه روز بدین دعا مکرر کردانیدم چشمم بخیمهٔ یکی از اعراب افتاد
سکونی یافتم و بر اظهار آن فضل و رحمت حضرت الهیت را شکر کفتم
و باز دل بر حیات نهادم بخیمه راندم صاحب خیمه بیرون آمده بود
مرکب پیش راندم و کفتم هَلْ بَيْتِكُمْ للضيفان منزلٌ وللعطشان
مَنْهَلٌ درین خیام مهمان را نزول صورت بندد و ازین خیام تشنکان را

شربتی آب بحلق رسد **بیت**
توان دیدن ازین خورشید نوری
توان کردن درین آتش کماشلی
توان چیدن کلی زین باغ و بستان
توان خوردن ازین قرابه آبی

وشرایط و لوازم تسهیل و ترحیب
بتقدیم رسانید حالی خانه بجهت من خالی کرد و مرا بر کار آتش
فرو داورد و خیمهٔ دیدم تنک تر از دلهای خسته و بی نواتر از
سازهای شکسته مضیف تازه روی دریافت که خانه در نظر من حقیر
مینماید کفت **نظم**

زتنکی خانه مشوش مکن دل
نظر کن بدل بکذر از آب و کل
اکر خانه در خور جاه تو نیست
لئم دیده را تکیه کاه تو نیست
نکویم که تا نیست پیش آورم
تو بپذیر تا جان خویش آورم

خاطر مضطرب بدین دلنمودکی

آرام گرفت واتش ملتهب سورت وشدت برودت مفرط داشت
با او تلطفی کردم وبر مقتضای وقت عذری خواستم برخاست
قدری جو داشت پیش خادمهٔ خیمه نهاد تا دستاس کرد وبپختن آن
مشغول شد وبر در خیمه گوسفندی بسته بود از آن خود بذبح آورد
جون من از اسیب محن برآسودم خواب بر من غلبه کرد بر کنار
گلیم عرب استراحتی یافتم که مثل آن در ایام خلافت بر سریر
عزت بر جهار بالش دولت میسر نشده بود جون بیدار شدم دیدم
که از آرد جو کماجی ساخته بود واز کار گوسفند برداخته جگر وکلهٔ
گوسفند بدست خود کباب کردم وبان کماج بکار بردم واز بقیهٔ
آبی که در قرابه داشتند بیاشامیدم وبر ادراک آن موهبت
وحصول آن نعمت بقدر طاعت شکر حضرت الهیت بتقدیم رسانیدم
ودواتی طلب تا در بارهٔ ایشان احسانی کنم نداشتند قدری پوست
انگار مشک بریدم وبجوبی سوخته این دو سه خط مغشوش بر اینجا
نوشتم وبدین گل خاکستر آلوده مهر کردم وعجب آنکه در تصور من جنان
بود که بنجاه هزار دینار نوشته ام اکنون می بینم که قلم بی ارادت من

پانصد هزار دینار جاری گشته است و سابقهٔ تقدیر الهی آنچه
خواسته کرده باید که هم در روز این مبلغ بدو رسانند و خاطر

او را نرنجانند **بیت**	گرچه احسان من از وی بیش است
فضل او راست زانکه در پیش است	ربیع فرمود تا مبلغ معین را

هم در روز بعرب رسانیدند و او را بحرمت و عزت باز گردانیدند
عرب استادان مهندس را طلب کرده تا در آن صحرا بنای عالی
باسم مهدی بر آورند و آنرا سهل ضیف المهدی نام نهادند صیت
او در اطراف ممالک منتشر شد و قصهٔ این معامله بر صفحهٔ روزگار

باقی ماند **بیت**	نمیرسد بتو گر خیر کس مشو درهم
تو خیر خویشتن از هیچکس دریغ	زبذل مایه توان برد سود نامحدود
که ریختن قدری دانه هست شرط شکار	**حکایت** در وقتی که یزید

مهلب حاکم خراسان بود دوست و دشمن از و نازان و هراسان

میرفت هرکجا سخن رای پیر او	خورشید از خجالت او روی می نهفت
بر هر زمین که سایهٔ قدرش همی فتاد	از خار خشک غنچهٔ سیراب می شکفت

روزی در کوکبهٔ خویش بدر خانهٔ زنی درویش رسید دختری

بیرون امده کوزهٔ آب در دست گفت ای امیر از بهر خدا از دست من
ابی نشرب فرما یزید عنان مرکب باز کشید گفت ای ضعیفه مراد تو ازین
حرکت چیست گفت انکه نظرت بر من بی دولت افتد باشد که چهرهٔ

روزگار من رنگ اقبال تو گیرد
چشم تراست خاصیت کیمیا از انک
گر بر زمین فتد اجزای خاک زر شود
یزید کوزه بستد و قدری آب

بخورد و کمری مرصع در میان داشت باز کرد و در آستان خانه
بیرون انداخت و بگذشت کمر را به ثمنی تمام بفروخت و بدان املاک
و تجملات خریدند روزی یکی از آشنایان که ایشان را در ان فقر
و فاقه دیده بود از سبب ان جمعیت و رفاهیت باز پرسید دختر
گفت روزی کریمی را گذر بر در خانهٔ ما افتاد این همه برکت از اثر
قدم اوست **بیت** زهی کریم خدای که هر پادشاه زمان
کند بفضل و کرم کارساز درویشان **حکایت** یکی از امراء خراسان
روزی با وشاقان خود نشاط گوی زدن کردی در میان میدان
بی نوای را دید جامهٔ خلق پوشیده و از دست ساقی ایام شراب محنت نوشیده

از این بی دولتی برگشته رای　　پریشان هیأتی آشفته حالی

مرکب بر سر او راند گفت درویش سبب ازدحام و توقف چیست
گفت آنکه غبار میدان و گرد سم مراکب امیر بر سر من نشیند باشد
که از دل او بار و غل بدبختی من بین بعزت اقبال و شرف دولت رسم

غبار مرکب سلطان چو ظل چتر هماست
که هست اختر بخت و نشان فیروزی
برو برد بدبخت راه طالع بد
ازو رسد بسر کج مرد پیروزی

امیر پیاده شد و اسب با زین و لجام بزر و زیور آراسته بدو داد
و جامهٔ خاص خود درو پوشانید و گفت من وقع علیه غبار عسکر
اظهر علیه آثار دولتنا **شعر**

غبار مرکب ما بر سر کسی که نشست
همای دولت ما سایه بر سرش افکند
هر کجا هست گرد لشکر ما
هست ظاهر اثر ز دولت ما

و اگر در مضمون این قصه تاملی
شافی رود معلوم گردد که فضل الهی دربارهٔ امیر که او را توفیق
بذل و عطا ارزانی داشت تا بسبب آن نام خود بر صفحهٔ روزگار
مثبت گردانید و طریق آخرت را زادی ذخیره گذاشت بیش از اغنیاست
بشان فقیر که از حضیض ادبار باوج اقبال رسید و با میاسیر و توانگران
دنیا مساهم و مشارک شد و قول سید ثقلین و رسول خافقین

علیه الصلوة والسلام که الید العلیا خیر من ید السفلی و نکته

این معنی است **شعر** ‌ گرچه آسوده شد از مال توانگر درویش
فیض از آن است که خیرش بکسی لاحق شد ‌ لی بود هر که وثوقش بمتاع فانیست
مثل آنکس که بیاری خدا واثق شد

حکایت شنیدم که اسکندر روزی تا شب در مجلس امارت نشسته هیچکس حاجتی باو رفع نکرد چون وقت برخاستن بود اصحاب خود را گفت من امروز از حساب عمر نمی شمارم یکی از حکما پرسید که روزی که در صحت و فراغت و انتظام امور و التیام احوال بشب آمد اگر ملک آنرا از عمر نشمارد پس کدام روز از عمر خواهد بود گفت روزی که آن پادشاهی منتقی یافته شود و از ملک داری راحت و لذتی در حیز ادراک ایوان نباشد مگر باعانت مکروبی تا اعانت راعیتی و اسعاف طالبی

کسی زسیم و زر و مال و جاه فایده برد ‌ که کسب کرد ثوابی و نام نیک اندوخت
بمال و ملک ز دنیا کسی که قانع شد ‌ خرید سنگ و سفال و در و گهر بفروخت

حکیمان حاضر بر وفور شهامت و فرط دانش و کمال فصاحت و علو همت او آفرین کردند و ندیمان ملازم این فایده جلیل

وکم

ونکتهٔ جمیل را در قید تعلیق اورده بیت

فضل خدا نگر که دل پادشاه ما ‌ ‌ ‌ جون کرد بر رعیت بیچاره مهربان
نبود اکر هوای رمه در سر شبان ‌ ‌ ‌ **الحدیث** قال رسول الله صلی

الله علیه واله والذی نفسی بیده ان الله ارحم بعبده المومن من الوالد والشفیق بولدها صدق رسول الله یعنی بدان خدای که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که خدای تعالی بر بندهٔ مؤمن خویش مشفق ترست از مادر مهربان بر فرزند خود **بیت**

مجرما هست بد تر از کنهت ‌ ‌ ‌ نا امیدی از خدای کبیر
بی نیاز هست حق ز سوختنت ‌ ‌ ‌ خوش بزی بنده وخوش همیر

فایده سفیان ثوری رحمه الله کفت من نخواهم که حساب من روز قیامت بر مادر و پدر من مفوض باشد جه یقین دانم که

خدای تعالی بر من از ایشان رحیم ترست ‌ ‌ ‌ از پسر پدر می شود بیزار
بی رضایش جو میکند کاری ‌ ‌ ‌ فضل حق بین که خوش همی دارد
بندهٔ را که بست زناری ‌ ‌ ‌ **حکایت** از مشاهیر حکایاتست

که کبری از ابرهیم خلیل صلوات الله علیه طلب نا کولی کرد ابرهیم

کفت ایمان آر تا انجه شرط ضیافتست بجای ارم کبر اجابت نکرد
و برفت وحی امد باو که هفتاد سالست تا او بر طریقهٔ ضلالتست
و من رزق از و باز نکرفته ام اکر بی التماس غیر دین تو نیز بدو
دهی چه باشد **بیت** نباشد از جوانمردی که ندهی
بجز از آشنا نان را بائی سخی را زان چه غم دارد که مهمان
بود بیکانهٔ یا آشنائی ابرهیم علیه السلم بر عقب مجوس
برفت و آن شب اورا مهمانی کرد مجوس از سبب ضیافت و باز کردانیدن
سوال کرد ابرهیم علیه السلام صورت قضیه باز کفت مجوس ایمان
آورد و کفت حیف باشد که جنین خدایرا نپرستند که برای کبری
با پیغمبری عتاب کند **شعر** ای کریمی که کبر و ترسارا
فضل تو کرد غرقهٔ نعمت کافری باشد از دل مؤمن
که ندارد وثوق بر کرمت **الحدیث** مرویست از حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله وسلم که در بنی اسرائیل دو شخص با یکدیکر
عقد اخوت بستند یکی روزکار بر اقامت رسوم عبادات صرف
کردی و دیکر اوقات بر ارتکاب معاصی و محظورات منعطف داشتی

بود

و بوعظ و نصیحت برادر عابد التفات نمودی و گفتی من دائم با خدای
خویش **شعر** تو بغم شاد باش و من بنشاط • کل شاة برجلها سناط
روزی در بعضی از مجالس بر کبیره اقدام نمود برادر عابد خبر یافت
گفت هرگز بر تو رحمت نکند و معاصی و اثام ترا بتشریف مغفرت نپوشاند
روز حشر اکبر که هر دو در محشر حاضر کردند حق سبحانه و تعالی گوید کرا
استطاعت و توانایی آن باشد که رحمت مرا بر بند کان من حرام
گرداند ای مسرف بهشت بر تو مباح کردانیدم روان شو ای عابد دوزخ
بر تو واجب کردم برو قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
والذی نفسی بیده ولقد تکلموا هلك الدنیا والاخرة بدان خدای
که بر نفس محمد مالکست که بدین عابد دنیا و اخرت بر خویش بفساد آورد

زنهار جز بدیده عزت نظر مکن	در هر که دارد او رقم بندگی حق
با هر که هست حضرت حق را عنایتی	در نقش زشت منکر و در صورت خلق

حکایت ابرهیم ادهم رحمه الله گفت شبی طواف خانه میکردم ابری
برامد و باران باریدن گرفت و جهان تاریك شد نگاه کردم حدود
کعبه را از بنی آدم خالی یافتم ان حالت غنیمت شمردم نزدیك در خانه

ایستادم و دست تضرع و زاری بر داشتم و گفتم الهی ظاهر و باطن مرا بشرف

عصمت بپوشان تا از من زلتی من بعد صادر نگردد و از اندرون

خانه اوازی شنیدم که جمیع مومنان همین عطیه استدعا می نمایند

اگر این دعا مستجاب گردانم پس تفضل با که کنم و جواهر مغفرت خویش

را بر سرکه افشانم **بیت** درهر گنه که میکند از جهل آدمی

شرح حکمتیست خداوند پاک را ورنه ز بیم سنگ شود آب کی بود

یا رای جرم و معصیت این مشت خاک را **الحدیث** مرویست از حضرت

رسالت صلی الله علیه واله وسلم که خدای تعالی کعبه را از جمیع

امکنه برگزید و بنهایت شرف و بغایت عظمت رسانید اگر بنده

از او ویران کند و سنگها را یکیک از روی یکدیگر برگیرد

وبسوزاند هرگز جرم در مقابل کسی نباشد که با ولی از اولیای خدا

استخفافی کند یکی از اعراب گفت یا رسول الله اولیاء خدا کیانند

فرمود جمیع مؤمنان اولیاء خدا اند نشنیده که در کلام مجید است که

اللهُ وَلِیُّ الَّذِینَ آمَنُوا یُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ **بیت**

کعبه را گرچه هست مقداری فضل مؤمن ز کعبه بیشترست

هست مومن امین امر خدای نیست کعبه جز انکه در نظرست

الحدیث مهتر عالم صلی الله علیه واله وسلم فرمود که مومن
از کعبه فاضلترست ومومن طیب وطاهرست ومومن از ملایکه گرامی

ترست بحضرت خدای تعالی	گرچه آنان ملک هستند خدا را ارکان
رفعت وجاهی نیست هست هر یک را خطا	فضل انسان از ملک بیش است زیرا بندگی
این عصمت میکند ان یک بتوفیق خدا	**فایده** مرویست از حضرت

رسالت صلی الله علیه واله که دوزخ تازیانه ایست از فضل ورحمت
او تا بندگان خدای تعالی ببهشت برد وبنعیم ابد رساند **بیت**

ز خوف دوزخ وبیم عذاب اگر نبود	نسیم خلد برین نشنود مشام کسی
یقین شناس که فضل خدا وخلق بهشت	در آفرینش دوزخ زیاد نیست کسی

الحدیث قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم انما خلقت الخلق
لیربحوا علی ولم اخلقهم لاربح علیهم یعنی ایجاد واحداث مخلوقات
نه بجهت ان کرده ایم که بر ایشان سود کنیم بلکه جمیع کاینات

آفریده ام تا بر ما سود کنند	چیزی که بران چشم ثواب کس را
آن بیع وشراییست نه عیان نه نهانی	یارب کرم وفضل ترا زیبد وبس زانک

جان بخشی وصد چیز وکه بدرکه نی **حکایت** در بعضی کتب
منزلست که عبدی اتیتنی طایعاً قبلتك واکرمتك وان اتیتنی
عاصیاً عفوت عنك ورحمتك ای بندهٔ من چون بمقام حقیقی
ومرجع اصلی خود رسی اکر نامهٔ اعمال تو بتوقیع طاعت داری
وعلامت فرمان برداری موشح باشد ترا بتشریف قبول واعزاز
مشرّف کردانم وبا مقرّبان حضرت خود بر بساط عزّت بنشانم واکر
دامن افعال واحوال تو بلوث عصیان وجرك اثام ملطخ والوده
نماید انرا بزلال اصطناع فضل وافضال خویش با طهارت ونظافت
اصلی رسانیم تا معلوم کردد که فعل ما از علّت وغرض خالیست
وحضرت مجد ومعالی ما بصفات استغنا ونعوت بی نیازی خالی

مشو نومید اکر داری بسی جرم ... که فضل حق فزونست از کناهت
کسی کز خلق مستغنیست اورا ... چه باك از قول وافعال تباهت

حکمت آنکه ترا امروز بپوشیدن ناخوشترین اعضا فرمود یعنی
عورت وبظاهر کردانیدن نیکوترین اجزا حکم کرد یعنی روی
اکر فردا اعمال قبیح ترا بپوشاند وافعال پسندیدهٔ ترا ظاهر کرداند

از

از کرم او هیچ بعید و بدیع نباشد | هر که بی علت و غرض امروز
هست واصل بخلق و نعمت او | بی گمان نیز هم بود فردا
شامل حال خلق رحمت او | **حکایت** مذکورست در

آثار که روزی موسی علیه السلام در کوه طور مناجات میکرد
گفت یا اله العارفین جواب شنید که لبیک گفت یا اله المطیعین
ندا امد که لبیک گفت یا اله المحسنین جواب شنید که لبیک گفت
یا اله العاصیین ندا شنید که لبیک لبیک لبیک موسی را عجب
امد گفت بار خدایا اله عارفان و اله مطیعان و اله محسنان نت
خواند مر سه بار لبیک جواب گفتی حکمت اندرین چه بود فرمان امد
که مطیعان را بطاعت خود اعتماد است و عارفانرا بمعرفت
خود استظهار و محسنانرا باحسان خویش اعتقاد و عاصیان را
که جز کرم من ملجا و ملاذ ندارند اگر از حضرت من نومید شوند
بدر که باز کردند و توقع تجاوز و عفو از که دارند **بیت**

بر علم و زهد و طاعت و احسان و معرفت | باشد که اعتماد کند کس بجای خویش
لیکن باو فتاده کسی را که تکیه کرد | بر لطف بی نهایت و فضل خدای خویش

حکایت منظوم

شنیدم که بودست ازین پیشتر   جوانی شب و روز در شور و شر
ز ظلم و ز اسراف بر نفس خویش   نموده ستمهای از پیش بیش
همه کار او فسق و تلبیس بود   تو گویی که استاد ابلیس بود
از و در غم و رنج همسایکان   سپرده بد و خانها رایکان
شب و روز با خلق در داوری   همه خوی او سیرت کافری
بنالید روزی ز رنج گران   بر و تنگ امد فضای جهان
در ان دم که میرفت جانش ز تن   همی گفت با مادر خویشتن
که مرگم نهان دار و افغان مکن   ز بانم که بینی جو شد بی سخن
مدد جز ز بیکانه ترکس مخواه   بهر سوی همسایکانم پناه
کز ایشان اهانت نصیبت بود   شماتت بتر از مصیبت بود
تو دانی که از ظلم آزرده اند   همیشه دعای بدم کرده اند
مکن شان خبر هیچ از مرگ من   بخود ساز با محرمی ترک من
بشب جهد کن سوی خاکم فرست   ازین جای ناپاک پاکم فرست
پس آن لحظه بر خاک نه روی خود   بخواه از خدا جرم فرزند بد

بکو

بگو بندهٔ جرم ورزیده‌ام ... امید از همه خلق ببریده‌ام

دو دیده همه عمر بی روی و راه ... ببی کرده دیوان دل را سیاه

کنون ساخته منزل از گور تنگ ... خجل سار و مسکین بصد عار و ننگ

اگر چه فرومایه تر ناکسی است ... ترا فضل و احسان و رحمت بسیست

چه باشد گر از فضل و لطف و کرم ... کشی در خط جرم او یک قلم

مکن درگذارد خطایم ز من ... خدا از برای توای پیرزن

وگرنه چنین بد که این ناسزاست ... امید خلاصی ز دوزخ کجاست

چو شد فارغ ایام از کار او ... چو شب تیره شد روز بازار او

میان مادر از بهر آمرزش بربست ... بخاکش سپرد و برآورد دست

شنید از پس خویش بانگ پسر ... که ای مشفق از ذکر من درگذر

خدا را فزونست فضل از شمار ... بعفوش نباید وسیلت بکار

کریم و رحیمست و مجرم نواز ... ز آزردن عاصیان بی نیاز

باب کرم جرم لوح بشست ... بسی او بر من او مهربان تر نشست

خدایا معینی ازین بنده ایست ... بحالش نظر کن که درمانده است

جوارد فا پیش کرد از خود ... شود ناامید از سر و کار خود

ولیکن از آنجا که لطف تو هست / امید وی از بیم بالاتر است
شنیدست تا ذکر احسان تو / همی دارد امید غفران تو
ندیدست مقدار او چون کسی / فزونتر بصد پایه از هر خسی
چو صفری بود گر حسابش کنی / چه آید از او گر عذابش کنی
زجرأت نبود آن گنه کردنش / که از خوف تو بود از آن بر تنش
بسی داشت بر فضل تو اعتماد / بعفو تو بودش بسی اعتقاد
باول چو شد از سر غفلتی / بفضل تو مخصوص بی علتی
شود تا بگوید خدایا تمام / بآخر همان فضل کن والسلام

باب هفتم در فواید متفرقه

اتصاف نفس بسمات ذکر برگزیده واختصاص وجود بهیئات پسندیده وخصال حمیده درین جهان سبب علو همت وکمال درجات ودران جهان موجب حصول سعادات وادراک فوز ونجات

نفس خبیث را نبود رتبت شرف / اطلس نپوشد آنکه همه برد بافتست
بر آستان خانه بسی خورده است خاک / آنکس که راه در حرم شاه یافتست
با حور در بهشت کجا همنشین بود / با دیو هر که گلخن گرمابه تافتست

و پوشیده نیست که رسیدن بدین پایه میسر نگردد مگر به اقتفای آثار رضیهٔ
ارباب الباب و اغنیای بضاعت ارجمند علوم و آداب **بیت**

هر خطای که مرد را افتد | سهل باشد اگر که مرد اهلست
بر بود معتقد شدن بد را | بدتر از هر چه بد بود جهلست
بزرگی مردم بعلم است و عقل | که در نفس اما نگردد جدا
مباهات مردم بسیم است و زر | شرف سیم و زر ابود نی ترا
لذ هر کجا میل مالت کند | بزرگی تو نیزش اندر قفا

حکمت کوری بهتر از نادانی چه صعبتر تبعهٔ کوری که صاحبش
در چاهی افتد و اعضای او شکسته شود اما تبعهٔ جهل هلاکت
ابدست **شعر** تیره راییست با بصر جاهل • کور بسیار هست روشن دل
حکایت شخصی بزیارت رسول صلی الله علیه واله وسلم آمد جبرئیل
علیه السلام حاضر بود گفت در لوح محفوظ دیدم که این شخص را
تا نماز دیگر بیش عمر نمانده است سید علیه الصلوة والسلام آن شخص را
خبر کرد گفت یا رسول الله مرا بر عملی دلالت کن که این مقدار حیاتی باقی
در اقامت آن صرف کنم و عمر ضایع نکرده باشم گفت بعلم آموختن مشغول شو

اگر میل داری با اهل خرد | مراد تو از دنیا و دین حاصل است
ز بی دانشان قطع کن مهر دل | که در جستن از مزبله مشکل است

حکایت در نوادر اخبار مسطور است که دو برادر از پدری متمول باز ماندند یکی حصهٔ خود را بر فقرا و مساکین صدقه کرد و از خلق انقطاع جست و بعبادت مشغول شد و یکی دیگر نصیب خویش در تحصیل علم صرف نمود **شعر**

بضاعتی که توان کرد سیم و زر ثمنش | درین جهان بجز از علم هیچ نتوان یافت
بود دریغ برازند بر زبان سخنش | جزین مطاع بمال انکه شعلهٔ جوید
ز فضل او شده محروم مفتنه بر فتنش | توانگران که ندانند قدرش از جهل است
دهد خدای تعالی دگر بدست منش | طریق راست بکوران شهر بنمایم

بعد از مدتی که بانواع فضایل مخصوص شد و از فنون علم و ادب بهرهٔ تمام یافت از برای اقامت حق اخوت عزیمت زیارت برادر کرد شنید که در حضیض کوهی بر کنار چشمهٔ صومعهٔ ساخته است و بعبادت مشغول شده و کلی عرصهٔ دل و دیده را از خاشاک فضول هواجس و لواحظ پرداخته **بیت**

هر کو چشید از کف وحدت شراب انس | کی او فتد که رغبت حلق حلو کند

بر چار سوی شهر بند مقام کرده   هر کس که جست وجوی سر کوی حق کند

بعد از مدتی پرسان پرسان پسر چشمه برد و بشواهد و علامات صومعه را بشناخت زمانی بنشست تا برادر از صومعه بیرون آمد پیش رفت و سلام کرد و همدیگر را کنار گرفتند و بملاقات یکدیگر ارتتاج و ابتهاجی تمام یافتند و بر سلامتی جانبین شکر حق تعالی بگذاردند و چون دو سه روز برین بگذشت بامدادی برادر عالم از صومعه بیرون آمد شیخی دید که در چار دیواری تعبّد دراز گوشی میکند و ترتیب آب و علف او بجای می آورد توقف یافت و بلب چشمه رفت و وضو ساخت و دوگانه بگزارد برادر عابد پیش رفت و گفت چون ازین مقام اتفاق حرکتی نمیکنی و درین نزدیکی اندیشه سفری در خاطر نه این چهارپای در اینجا بستن و اوقات بر تیمار او صرف نمودن چندان مناسب نمی نماید بیت

بر گرفتی چو بار یار از دل   بار خود نیز بر گرفتن به
تا نگرد ضرورتت کاهی   رنج آن بر تن ضعیف منه

شیخ در آن حالت شانهٔ از عاج برداشته محاسن را شانه میکرد و در اقامت آن سنّت مبالغتی مینمود

چون فارغ شد گفت ای برادر این جهانبانی بصورت موجب تفرقه می
نماید اما در حقیقت خاطر و سکون ضمیر است و من از دنیا بدین دو چیز
قناعت کرده ام که وجود هر دو ضرورتست یکی این شانه و دیگر این
دراز گوش بهر وقت که وضو تازه کردانم بدین شانه سنتی بجا می آرم
و اگر احیانا رفع حرکتی شهواتی محتاج شوم بمباشرت با این خود را
از وقوع در میسوری و مشروع از محظوری صیانت نمایم چه با وجود
زن و فرزند و تعلق خویش و پیوند از وقت صفا و از عبادات

حلاوتی نتوان یافت **شعر**	آن برد سوی دولت جاوید هر که زد
بر شیشهٔ تنعم ناپایدار سنگ	در ره بماند هر که درین بادیه کشید
بار عیال و خار دل از نام و ننگ	و اگر ترا هم سعادتی مساعدت

کردی و اقبال استقبال نمودی این مایه از عمر که در تحصیل علوم و اکتساب
عادات و رسوم صرف کردی در عملی که فردا دستگیر تو بودی صرف شدی

کار دنیاست که با علم و ادب آید راست	آنچه دینست بکردار میسر گردد
نبود در صدد یافته گنجی هرگز	هر که خواهد که از اکسیر توانگر گردد

برادر عالم بخندید گفت ترا با عالمی یک روز مجالست افتادی و آنچه دانستن آن

بر تو فرض عین است استفادت رفته امروز ترا از شین جهالت
وعین ضلالت نگاه داشتی واز قضا کردن فرایض صلوات تدارک
وتلافی سایر تقصیرات صبانت نمودی نشنیده که بزرگان گفته اند

در علم کوش وسیرت محمود دان بدان	کانت دهد خلاص ز لجه زنگ جهل
بسیار شیشهای عبادت شکسته شد	بعد از هزار محنت شدت بسنگ جهل

قناعتی که شیخ کرده است باستعمال این شانه که جیفه است بجین
مباشرت این ستور که لطیفه ایست از اغراز شیطان خبیث وحین
عین ضلالت ومحض جهالتست واگر مرتکب این محظور از فرط
معصیت در نگذرد و بتدارک وتلافی تقصیرات گذشته مشغول
نشود ممکن است که ازین جهان ایمان بسلامت بیرون نبرد شعر

سیر وسلوک هست رهی دور مجتهد — لو ربیت بی عصا اگر از علم عاطلست

شیخ از برادر خجل گشت برخاست وغسلی بر آورد واز اعمال قبیح وفعل
شنیع توبه کرد وصحبت اورا بر خلوت وعزلت برگزید وباستفادت
مشغول شد حکایت ارسطاطالیس در زمان کبر سن وکمال
شیخوخت که آثار ذبول در ناصیه حیات او ظاهر گشته بود شواهد

انتقال وارتحال منازل اخوان واموات بدید امد علم موسیقی محل موخت
یکی از دوستان کفت شرم نداری که درزمانی که برك کور وکفن
ترتیب باید کرد تو ساز طنبور وکلشن میکنی **بیت**

در سینهٔ جوان اثر غم زدانش است — ساز طرب بموسم پیری زعقلت نیست
برك نوای سور درین خانهٔ هوس — از اسزد که بر سر بخوبی نفلت نیست

حکیم کفت شرم از جهل باید داشت که بدترین معایب است **شعر**

به پیش اهل بصیرت کمال نفس بود — زهرچه فلك کنی هیأتی که محمود است
غرض زعلم اکر فضل دانش است وشرف — بود اکر همه سحر وطلسم مردود است
وکر مراد حصول ریاست ومنال — فقیه مدرسه ابلیس وار مطرود است

حکایت حکیمی جوانی خوب صورت را بدید دلش بمصاحبت ومیل
کرد وسیلهٔ معنیش را بر محك امتحان وعیاری که ازان باز توان
کفتن نداشت ازو درکذشت وکفت نیکو خانه ایست اکر دروی کسی بودی

بود بهتر زانسان نقش دیوار — بود کر ادمی چشم ولب وکوش
زصورت درکذر کانسان نباشد — ندارد هرکه عقل ودانش وهوش

حکایت حکیمی را پرسیدند که انسان چیست کفت عقلی مصور

حوز

خوب نهادان چو هدهد کندست	که نیرزد برنک او سملش
هست ظرفی پر از گهر دانا	که به از ظاهر او بود بطنش

حکمت جاهلی بقراط را بد ناءت صورت و قبح هیات عیب کرد بقراط گفت اگر ترا حقیقت حسن و قبح معلوم گردد صورت هیأت بر نسبت با معنی خود خوب نماید بیت

ایمن ز تند باد حوادث کجا بود	از آنکه هست چون گل نو حسن مستعار
معنی دلپذیر به از صورت لطیف	کین را زوال باشد و آن هست پایدار

حکایت پیش مامون خلیفه چندان در ذکر فضل و ادب عبد العزیز بن یحیی مبالغه کردند که مامون را بمصاحبت او رغبتی صادق ظاهر شد باحضار او مثال فرمود چون حاضر شد مامون صورتی دید کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش پدید امد گفت الی این اخبر مخبرک فما اقبح منظرک تا بر مضمون نامهٔ تو اطلاع یافتن باری قوت باصره از مطالعهٔ خط ناخوش عنوان متاثر گشت بیت

با خط بد خویش چو همراز شد	درج فرح سینه فراهم گرفت
	بیک فرستاد بشادی روح

دیده که بر روی نکو باز شد عبد العزیز کفت صباحت

روی و لطافت موی نه پایه ایست که از او وسیلت قربت ارباب

حل و عقد توان ساخت حق سبحانه و تعالی در قران مجید لاف از

حسن خصال خود زند نه از لطف زلف و خال کفت انی حفیظ علیم

و نکفت انی صبیح ملیح و نیز اکر در قصّهٔ تامّلی رود معلوم کردد

که زخمات یوسف سفاء حسن او بود و تنعمات ثمرات علم و عقل

حسن مردان معانی نیکوست	زن بود هر که زد ز صورت لاف
چشم شهوت پرست بیند روی	بر معاینت دیدهٔ اشراف

مامون را کلمات او خوش آمد بمجلس تربیتش رسانید و بانواع کرامات

مخصوص کردا[نید] **شعر**

از عزّ و جاه هر دو جهانت کند هو[س]	در علم کوش و خلق نکو و صلاح [نفس]
بیرون نبرد کوی میدان بخت کس	میدان یقین که هر که بدین نوع دا[شتی]

الحدیث در آثار مرویست

که روزی عبّاس رضی الله عنه بمجلس رسول صلی الله علیه و آله و سلّم

حاضر کشت سیّد در و نکریست و تبسّمی کرد عبّاس از سبب ان حال باز

پرسید سیّد علیه الصّلوة و السّلام فرمود که در کمال و جمال تو عجب

315

بماند عباس را این سخن شگفت آمد وگفت یا رسول الله مرا این حسن

هیاتی است فرمود که بر وفور بلاغت وکمال فصاحت تو در اینجا گفته اند

بزرگ مرتبهٔ مرد عقل ورای کند	نه شکل وهیات مطبوع وصورت زیبا
ز دانش است وتوانش جمال انسانی	چو از نقوش خوش آید صورت زیبا

حکمت خوش اینده ترلباسی مردرا فصاحتست واراینده ترکسوتی زنانرا

صباحت **بیت** زن کو شگرف باشد وشیرین حدیث مرد ٭ باقبح خود بجانه نمایند هر دو خرد

حکایت در روزگار عبد الملك مروان جماعتی خروج کردند

حجاج یوسف را بمحاربهٔ ایشان فرستاد او انطفاء ان نایره کرد بوقت

مراجعت خواست که یکی از فضلای دهر وعلمای عهد را با خود ببرد

عبد الملك برد او را یکی از اکابر که در انواع فضل مشار الیه بود ودر اصناف

ادب مدار علیه حجاج او را در مصاحبت خود پیش عبد الملك آورد چون

بشرف حضور رسید بحکم انکه منظری قبیح وهیکلی کریه داشت طبیعت

عبد الملك از مشاهدهٔ او تبرا نمود **بیت** هر کرا صورتیست نا زیبا

در دل هیچکس ندارد جا ٥ با این همه بطریق امتحان او را بر بساط

مباسطت نشاند از صحایف ولطایف خود خطی چند برو خواند دید که

از فنون فضایل بهره وراست واز جمیع مناقب ومفاخر صاحب خبر
اخلاقی در لطافت چون آب زلال والفاظی در حلاوت چون کعب
غزال حسن محاورهٔ او بر چشم عبدالملک فتح مناظره را بپوشانید
ومحاسن خصال واحساس اوصاف او را بمحلی رفیع ومرتبهٔ امینی
رسانید تا از مقربان دار الخلافه شد واز تنعمات دنیاوی بحظی وافر

وفیضی اکمل مخصوص گشت | ازآنکه هست صورت ومعنی دلپذیر
پیوسته در حمایت اوصاف خود بود | شکل کریه وچهرهٔ بی لطف نیز هم
نبود دلیل خوار اگر باخرد بود | همره بمنزلیست نکوئی بی ادب
بیچاره آنکه صورت معنیش بد بود | **حکایت** روزی مأمون

عرض لشکر خواسته بود ومیدان بمردان کار دیده آراسته

بیرون زده ز سینهٔ ماهی مه سنان | کرده خراب چهرهٔ مردان بماهچه
غافل چو روز معرکه فرزند از پدر | یارب چنانکه روز قضا مادر از بچه

ساعت بساعت گرد قلب وجناح میدوانید وهر کرا مستحق تربیت
می یافت بمزید عنایت مخصوص میگردانید تا بشخصی رسید که از قبح
صورت ونزاهت طلعت آیتی بود وچهرهٔ ناخوش او در میان سواران

چون آبلهٔ سرخ در چشم کور نمود   روی که هر که به پیند زنا خوشی
کردد ز نور چشم جهان بین خود ملول   باشد چو روی حور بهشتی به نسبتش
در کنج توی کلخن بر دود روی غول   در شکل بی شکوه و هیئات منکر

او می نکریست و تعجب میکرد و او را پیش خود خواند و از ادب و هنر او
تجسس میکرد و مولد و منشاء او بپرسید نه اهلیتی داشت که اظهار
شرف کند و نه فصاحت و بلاغتی که نقصان حسب و نسب را بپوشاند

چهرهٔ چون رخ کدای ثقیل   سخنی چون حدیث عزرائیل

ماموں فرمود تا نام او را از جریدهٔ اوراق مسقط کردانند و خط
نسخ و بطلان و انقطاع درایت مواجب و مشاهیر او کشیدند و کفت
چون شخصی در دایرهٔ انسان اید اکر اثر روح در ظاهر او مشر باشد
سبب مزید حسن صورت و تناسب اعضا و اعتدال ترکیب و فرط
ملاحت او کردد و اکر مادهٔ حیات بر باطن او غالب تر افتد موجب
فصاحت زبان و بلاغت بیان و مفاخر ذات و محاسن صفات
و کثرت و حرارت فضایل او شود کسی را که ظاهر و باطن اثر روایح
ریاحین حیات نیافته باشد از و امید خیر و توقع نفع داشتن

عین نقصان و محض خسران باشد — چون نیست پیکر مطبوع و مال دشمن مالی
ورای مردم دانسته حسن اخلاقست

حکایت زنی خوب صورت

حکیمی ذمیم را بدید گفت این چه هیات کریه است و لقاء ذمیمیت

رخ بپوشی بخاک تیره ز شرم — گر به بینی در آب صورت خویش

حکیم گفت در تحسین باطن که اختیاری داشتم هیچ فرو نگذاشتم
و چهرهٔ صفات خود را بگلگونهٔ کمالات بیاراستم در نگاشتن
نقوش ظاهر که نتیجهٔ قلم قدرتست اگر نیکیست و اگر بد مرا تصرف نیست

صورت ادمی بود حسنی — که نگارد بنوك خامه دبیر
گر ندارد لطافتی بکمال — هست تقصیر از لطیف خبیر

زشت را از افعال و اقوال قبیح اجتناب نمودن فرض عین است
تا حامل قبایح و محل فضایح نباشد و خوب صورت را ذیل محاسن خود
از لوث قبایح صیانت کردن عین فرضاست تا جامع فضایل و حاوی
احاسن شمائل باشد **نظم**

هر که را صورت خوش باید هست
حیف باشد که فعل باشد زشت — وانکه بد فعل و زشت رو افتاد
خود سزاوار سنك باید و خشت — وانکه زشتست و بدکنش خود هست

لایق کشتن او بمنك و بخشت فایده حاجت از خداوندان صباحت و اصحاب ملاحت باید خواست یعنی در اغلب صورت خوب تر معنی پسندیده واقع گردد و هیولاء صالح بود که قبول اشکال موزون کند چنانک گفته اند **شعر**

عنوان خیر و شاهد حسن سریرتست
روی نکو و هیکل مطبوع دلکشا
دیباجهٔ روائل فهرست لوح طبع
رخسار زشت و چهرهٔ مکروه بدلقا
حکمت زینت ظاهر تناسب اعضاست
وآرایش باطن رای صایب و عقل دانا
به از انسان بی عقل و بصارت
بود جسمی که در وی جان نباشد
خردمند بیست انسان بی خرد هست
بشکل انسان ولی انسان نباشد
حکمت آلایش ظاهر زینت

باطن را زیان نتواند و هرد و چون حشایش دواهی که اگر صورت خوش آینده و روایح مروح ندارند بجهت فواید کامله مرغوب و مطلوب اند و آرایش ظاهر بشاعت و روعت باطن را اصلاح نتواند کرد چون ریاحین سیمی که بسبب فتح مخبر با همه لطف منظر مهجور و مستر کند **شعر**

شاخ دانش اگر نشان خواهی
که بجای تو بر دهد روزی
صورتی را که هیچ معنی نیست

هست همچون میان تهی کوزی　　　از خباثت جمال

ظاهرست که صورت بامتزاج اصباغ والوان امثال ان ترکیب کنند
وان شرف ونفاست جمال باطن است که از تصویر و مانندان عاجز آیند

صورت خوب نقش دیوارست　　　که زاسیب دهر گردد خاک
حسن ومعنیست چون سبیکهٔ زر　　　که بود پاک درکف ناپاک

مذکورست که در اداب اعراب که حکما بد ودر مدح واطرا
فصاحت وبلاغت تاکید ومبالغت بیش ازان کردندی که در ستایش
سخا وشجاعت وکفتندی که فصیح وبلیغ اکر در نسبت متاخر باشد
در محافل تقدم اورا بود واکر نسب خرد بود مشایخ رعایت او کنند
اکر در عشیرهٔ خویش ازاول بیند در محاضر ملوک در صف افاضل نشیند
بمجاورهٔ او استیناس یابند از پرتو رای او در ظلمات وقایع اقتباس
نمایند

رخنه در روز کار خویش کنی　　　از زر و زور چون کنی خرجی
بیش چندانکه صرف بیش کنی　　　مایهٔ جوی از شرف که شود
　　　اعتبار فصاحت

نعرارت حصافت است هشیار زمان مست عقل را اعتباری نیست

هر که کم گوید و نکو گوید / باشد او را فضیلت و انسان

آنکه گوید بسی و بی معنی / ژاژخای بود بلند زبان

راست خواهی بگوش دل بشنو / لنگ بهتر ز قایل هذیان

شخصی بزیارت حکیمی رفت و در سخن بی فایده مبالغت تمام نمود و در اثنای کلمات گفت پس چکنم حکیم در جواب گفت

تو خود هیچ گفتی / سخن بیهوده را نطق نشاید گفتن

سخن است کز و فایده بیند کس / آنچه گویی بسزا گوی و ز حد مگذر

جز ملامت چه کشاید ز درازی نفس / حکیمی را پرسیدند

که خردمند کیست گفت آنکه سخن باندازه گوید و قدر زندگانی بشناسد و از اکتساب فضایل ملول نگردد و بمراتب و مناصب خسیس قناعت ننماید و از تفحص و تنزل احتراز واجب داند و همت بر تحصیل کمالات و ادراک درجات مصروف گرداند چنانک گفته اند

چون در طریق جستن فضلی بهی قدم / قانع مشو بمنصب دون همتان دهر

قند و شکر مخور ز کف ناکسان بخور / از دست پادشاه جهاندار جام زهر

حق سبحانه و تعالی معالی امور را دوست دارد و دشمن دارد

کارهای دنی وافعال ردی را ‌ ‌ ‌ دانی که هست مظهر او ان معرفت
خواهد زبهر خویش مقامات عالیه ‌ ‌ ‌ نبود جز از خری و زیاخری
قانع زنتن مزبله از بوی غالیه ‌ ‌ ‌ نقلست ان

سلطان العارفین سلام الله علیه که اگر در سیر سلوك بجای
رسی که در پیش خود اثر سابقی نه بینی و بر عقب از وصول لاحق این
گردی زینهار تا بدین منزلت قناعت ننمایی که این مقام نسبت
با وضاعت بشریت عالی نماید انجا که علو شان و رفعت حضرت
بی نام و نشان الهیت است از هزار دریا قطرهٔ ندیده باشی بلك

صد هزار خورشید ذرّهٔ ‌ ‌ ‌ برتر از هرچه عقل اندیشد
بی گمان حضرت خدا باشد ‌ ‌ ‌ رفعت جاه و نفس انسانی
نیست بیدا که تا کجا باشد ‌ ‌ ‌ سه جیز را نتوان

یافت مگر بهمّت عالی عمل سلطان و سود دریا و مناظرهٔ دشمن

دل خود را زتخت شاد نکرد ‌ ‌ ‌ هرکه ازادگی و راحت جست
هرکه پا در مشقتی ننهاد ‌ ‌ ‌ دست در گردن مراد نکرد

هوس استراحت مقدمهٔ وضاعت است

هر فرقه ز خلق که رنجی کشیده اند   روزی بقدر رنج بکنجی رسیده اند

حکمت نان و نعیم بارتکاب مخاطرات توان یافت و مناصب
عالیه باحتمال شداید در تحت تصرف توان اورد **شعر**

هیچ منصب بعجز نتوان یافت	سلطنت هست در سر شمشیر
نکند صید هیچ کور و کوزن	که بترسد ز کرك و روبه و شیر

حکایت افریدون را در مبادی ایام که ریاحین دولت در تبسم بود
و رباج سعادت در ترنم اندیشه استخلاص بعضی از ممالك که در تصرف

جمعی از متغلبان بود بدید آمد	کفاف نفس اگر چند اندکست ولی
جهان بتیغ گرفتن ز همت عالی است	با جمعی از اعیان دولت و ارکان

حضرت خود مشاورت کرد از انجا که عجز طبیعت و ضعف طینت ایشان بود
کفتند بی ضرورتی غبار تشویش انگیختن و اتش فتنه افروختن صواب
نمی نماید ملکی اراسته بامبالغی تجملات و خواسته ازین تمتع گرفتن

به از ارتکاب مخاوف رفتن	لذت دنیا نیابد غیر از انك
دل از وی برکند و از مهرش برید	نفس را سرباز کش زیرا که نیست
آرزو را هیچ پایانی بدید	افریدون کفت قناعت از طباع

بهائم است و مقصود از اخلاق مجاز فرصت وقت را که چون خیال سحاب
گذرنده است غنیمت باید شمرد در حصول امانی از کوب اهوال اندیشه
نباید کرد **شعر**

هر که را رغبت تن آسانیست | کمر سلطنت نشاید بست
لاجرم خوار بر لب خوانیست | سخت بی همت است بی تیمار
آشیانش سرای سلطانیست | باز را هست همت عالی

شنیده ام که هم در آن روز بهمت
آن دایره حرکت نشاط کرد بسهولت هر چه تمامتر آن ممالک را نیز در تحت
تصرف آورد **نظم**

هر که را دولتیست در طالع | نگذارد سعادتش در خواب
بر نیارد ز خواب سر مدبر | صد اگر بر سرش زنی طبطاب

حکایت چون آفتاب دولت
یعقوب بن لیث مرتفع گشت و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد
وسیستان و کرمان و فارس را مستخلص گردانید و عنان بر صوب
عراق تافت المعتمد بالله که خلیفهٔ آن زمان بود بدو نامه نوشت
که صنعت تو صفاری بوده است و عمل روی فروشی این پادشاهی
و تدبیر ملک داشتن از که آموختهٔ   اگر هر بازاری فرمان دهی می آمدی

بر سر هر کوی بوحی پادشاه کامکار [illegible] یعقوب در جواب نوشت که خدای که دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم تدبیر فرو نگذاشت

هر که را نیست دانش و تدبیر | تو ز کار خودش کنی معزول
گی دهد ملک خود بنادانی | آنکه بد داند از ظلوم و جهول

فائده مکتوبست در عهد نامهٔ اردشیر هر عزیزی که قدم بر بساط علم نداشته باشد عاقبت او خواریست و هر عدل که نه از خوف خدا باشد اگرچه تمام بود مصیر او بشیمانی و خجل ساری **شعر**

جاهل اگر عزیز بود دل منه برو | نو را بسی بقا نبود بر سر چاه
چندان بود که چرخ بلند مقام او | زودش فرو برد بزمین سینه چاه

حکایت عبد الله طاهر روزی پسر خود را گفت آیا نوبت دولت در خاندان ما تا کی ماند و رونق کار منشور ایالت ما چندی خواند پسر گفت مادام که بساط عدل و فرش انصاف درین ایوان مبسوط باشد

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل | بر فرق او زمانه نهد تاج سروری
بیرون کند چو دست ستم ز آستین ظلم | بر گردنش سپهر زند تیغ مدبری

حکمت سقراط گفت عالم مرکب از عدلست با جور مستمر و ثابت نتواند بود

هر بنای که طبع آب کند [illegible] آتش افزا بسی خراب کند

عدل از دین و صلاح سلطنت و رونق ولایت دامن و عاقبت

رعیت برد بار رهبند است
ثبات ملک و قرار رعیت از عدلست

بود ز عدل عدول از وساوس شیطان
چو ملک مضطرب و اهل مملکت مضطر

شوند خیره نه بیند ز ملک خود سلطان

فایده یکی از مشایخ گفت در

بعضی از کتب منزلست که ای ملک ترا بر خلق مسلط نکرده ام از برای جمع مال دنیا و عمارت باغ و قصور و سرا ترا فرستاده ام تا دعوت

مظلوم از من باز داری **شعر**
حب دنیا و دوستی بنا

گرد حکام وقت را مشغول
چکند دردمند محنت کش

هست فارغ طبیب از معلول
با که گوید حدیث خود مظلوم

میر مست خراب و خواجه ملول

حکایت یکی از پادشاهان پسر

خود را ولی عهد خویش میکرد گفت بدانکه خدای تعالی از بندگان خود راضی نگردد تا معامل ایشان با خلق چون معامله خدای تعالی نباشد با بندگان حق رحمت کرد و بندگان را برحمت کردن فرمود و با ایشان راست و ایشان را بصدق فرمود و جرایم از مجرمان درگذرانید و ایشان را

بعفو فرمودی بوجه احسان تو با ایشان احسان فرموده **شعر**

سایهٔ حضرت خداوندست گر بود خوی سلطانی را
وانکه بر سیرت ستمکاریست در زمین تا بیست شیطانرا

موسی صلوات الله علیه از حضرت الهیت جلت کلمته استدعای وصیتی کرد وحی امد که عثرات در گذار و از اهل ظلم عفو کن و دعوت داعیان بحسن اجابت تلقی نمای تا من نیز با تو همین معامله کنم

نکند میل جهد در دنیا در دل هرکه رغبت دینست
هر بد و نیک را جزای هست سنت حضرت خدا اینست
بد نه بیند بهیچ حال از کس انکه کردار نیکش آیین است

حکمت پادشاه را عفو کردن از گناه بندگان عادتی پسندیده است مگر از سه نفر یکی انکه در ملک با او مشارکت جوید دیگر قصد حرم او کند سیم انکه سر او نگاه ندارد

اگرچه با گنه کاران سپردن
طریقی به نباشد دیگر از عفو ز هر جرمی نشاید درگذشتن
بسی باشد عقوبت بهتر از عفو

حکایت از مشاهیر حکایاتست که یکی از خویشان عمرو لیث که او را ابا جعفر گفتندی پیش او قربی تمام

یافته بود و بتحملی نیکو حاصل کرده عمرو اورا موفق و محترم داشتی
و ایام و ساعات طرب و نشاط بی او نکذاشتی روزی غلامی را که جریمه
اقدام نموده بود چوبی چند بزد آن خبر بعمرو رسانیدند او را طلب کرد
شمشیری چند که در نظرش خوش آمد بیاوردند پیش او نهاد که دو شمشیر نیکو
اختیار کن ابو جعفر دو شمشیر که در نظرش خوش آمد بر کزید و پیش
عمرو آورد و هر دو را بدو داد که در یک غلاف با هم جمع کن ابا جعفر
متحیر شد کفت دو شمشیر در یک غلاف صورت نه بندد عمرو کفت
چکونه دو امیر در یک شهر حکم کنند ابو جعفر بر خطای خود واقف
کشت زمین ببوسید و التماس عفو کرد کفت اکر نه از برای حق
قرابت بودی از تو تجاوز نکردمی من بعد بر چنین حرکات اقدام
منمای که امارت مداخلت شوکت نپذیرد **شعر**

بی ادب خدمت شه انکه کند	روزکار از سرش برارد کرد
یا بیاموز خدمت سلطان	یا بکرد در سرایش مکرد

حکایت پیش از زمان خلافت منصور یکی از اماثل مدینه علی
ساکنها التحیة والسلام با او دوستی کردی و از شرایط و لوازم

صداقت

322

صداقت و محبت هیچ طرفه مهمل نگذاشتی تا منصور در مسند
خلافت نشست و کار رعایت و ولایت بر وی قرار گرفت آن بزرگ
اقامت رسم تهنیت را به بغداد آمد چون منصور او را بدید اعزاز
و اکرام تمام بتقدیم رسانید و جانب او را بحسن رعایت و فرط عنایت

مخصوص گردانید **شعر** — هر کریمی که یافت قدر بلند
بود در هند دوستان قدیم — قصد یاران خویش کرد اول
سر برآورد چون بخت لئیم — روزی مجلس خاص بود و حاضران

محرم آن بزرگ شرایط خدمت بجای آورد و گفت پوشیده نباشد
برای جهان نمای امیر که بنده را در صدق وداد قدمی راسخ است
و در حسن اعتقاد و فرط انقیاد دلی ثابت و نیتی راستی پیش از آن نیست
که آداب خدمت ملوک نیاموخته و شرایط ملازمت ایشان ندانسته
اگر اشارت عالی نافذ گردد بر تمهید قاعده که چون بنده از آن
تجاوز نکند خود را از وصمت سوء ادب صیانت کرده باشد و در
مجلس خلافت به ثقالت و گران جانی منسوب نشده انعامی باشد
تازه و اکرامی بی حد و اندازه که ضمیمهٔ سایر مبرات گردد و بنده را سبب

مزید مباهات و مفاخرت شود	کردم آزاد اگر بیامورم
پیش تو شرط بندگی کردن	سوختن همچو عود بر آتش
بهتر از آب روی خود بردن	منصور گفت ترا از ملازمت

معاف داشتم اما در اقامت سنت زیارت چندان تراخی و تقاعد مکن
که از تو فراموش کنم و چندان نیز مبالغت منمای که از تو ملول کردم
چون بمجلس من آیی باید که دور نشینی تا حاجت تر از نزدیک ارد
و مشافهه از من سوال مکن تا بر دل من نکردی و چون با تو احسانی
کنم بهر منزل و مرحله که باشی زبان بشکر جاری دار چنانچه خاطر من باستماع
آن شاد کردد و سبب مزید انعام و مبرت و در مجلس از یاد کردن وقایع
و حالاتی که در زمان ماضی در میان ما بوده احتراز واجب دان
آن بزرک وصایای منصور قبول کرد و باز کشت بعد از آن سالی دو
نوبت بحضور منصور آمدی و منصور هر نوبت او را هزار درهم دادی
با تشریفی دیکر لایق و مکرم و محترم باز کردانیدی **شعر**

ز دولت توان یافت منصب ولیک	بعقلش توانی نکه داشتن
که باشد زدن تیشه بر پای خود	تن ناسزا را سر افراشتن

هنرمند شدت نکبت بسیار نه بیند چون بی هنر که در مسند دولت

نشیند و دیمه نشیند **شعر** هنرمندی اگر سرگشته گردد

دلیل علمش ار دربستر راه نفکر بد بسی باشد که نادان

برون افتد ز راه راست ناگاه **حکمت** از کلمات سعید بن

جبیرست رحمه الله اول بضاعتی که بلیغ باقسای ان محتاج باشد علم است

با عقل آمیخته **بیت** لو عقل را ز علم نباشد تجملی

همره بمنزلیست جو مطلوب در خورست **حکایت** یکی از اهل شام در

زمان تعلّم و تحصیل با منصور دوانقی شریک درس و تکرار بوده

روزی در دار الخلافه حاضر گشت و بسوابق صحبت و سوالف معرفت

خود را تعریف کرد حاجب او را بمجلس منصور اورد تا شرایط خدمت

بتقدیم رساند منصور او را بشناخت وازسبب قدوم پرسید گفت

رعایت حق صحبت قدیم و عهد ماضی را خواستم که بشرف خدمت

امیر مستسعد گردم و قصّها و حکایات گذشته گفتن گرفت منصور

صحبت او را بسبب سوء ادب و اظهار کذ فضل بوقت والقاء کلمات

نامرتّب گران شمرد اما اظهار نکرد و فرمود تا هزار درهم بدو دادند

واورا بازگردانید سند	بیخرد گر بعلم هست علم
صحبت او بود دلیل سندم	بعد از یکسال در روزی که

منصور را پسری وفات کرده بود و اعیان و اکابر دولت از برای
اقامت سنت تعزیت اجتماع نموده باز امد و شرایط خدمت و دعا
بجا اورد و گفت من ان مردم که در شام با تو شریك تعلم و استفادت
بودم خبر این عزیه و اوازهٔ این اذیه استماع نمودم واجب دیدم
دعای گفتن و رعایت حقوق گذشته کردن منصور گفت تا پانصد
دینار باو دادند شامی بازگشت و بعد از یکسال دیگر باز آمد چون علتی
که مکس کند با قلتی که بعد از غنا عارض گردد منصور مردی تنك
حوصله بود و بخیل اورا بدید متغیر گشت گفت باز سبب عود و مراجعت
جیست شامی گفت دران زمان که در شام بکتابت احادیث و ادعیه
مشتغل بودیم دعای که مخصوص بود بقضای حوایج نبشته بودم
ضایع گشته است آمده ام تا نسخهٔ از امیر نسخه برگیرم منصور گفت
زحمت بیهوده کشیدهٔ ان دعارا در استجابت هیچ اثر نیست سه
سالست که من بقرائت آن مداومت میکنم تا حق تعالی مرا از صداع تو

خلاصی

خلاص دهد فایده نداد شاهی مجل شد وخایب وخاسر بازکشت وبود
علم چون عاری بود جز مذلت وخواری فایده نیافت **شعر**

بی‌خرد نیست آدمی کرچه	کرد تحصیل حکمت وتفسیر
کی شود خر بتربیت مردم	کر جل وجامه اش کنی زحریر

حکایت برویز روزی پسر خود را وصیت میکرد کفت چنانکه تو
بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا را مطاوعت خود فرمایی
تو نیز از مخالفت مجتنب ومحترز باش **بیت**

هرکه نهد بنای عمل بر اساس عقل	کارش بلند کردد وحالش نکو شود
وانکس که بی‌خرد طلب رفعتی کند	بسیار بر نیامده تا که فرو شود

حکمت بوزرجمهر را برسیدند که انچه انسان را ازو چاره نباشد
چیست کفت عقل کفتند قدر عقل تا کجاست کفت چیزی که تمامی آن هرکز
بیک شخص را حاصل نشده باشد که قدر آن را بشناسد **شعر**
در دریای دانش خود • کر بود اندکی ازو بسیار • کر قناعت نمیکنی بیکی
طمع جملکیش نیز مدار **فایده** جمیع اشیا بعقل محتاجند وعقل بتجربه
محتاجست **بیت** کسی که کرد قناعت بانچه میداند

بسی اگرچه بگوید بگوی دانایش ‌‌ ‌ کسی است عاقل و دانا اگرچه کم دانش

که هست در طلب فضل و دانش او را بیش

حکایت

آدمی را در تحصیل ادب نفس و اکتساب فضایل و تهذیب اخلاق تجارب بسیار محتاج است
وچون حکما دیدند که مدت بقای حیات مستعار باد را کان معانی
وفا نخواهد کرد و اکثر وجودات مستعد از انواع کمالات محروم خواهند
کشت حذر از نقصان از اخبار پادشاهان و اثار متقیان و سیر صلحا و اداب انبیا
و اخلاق حکیمان و افعال کریمان در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ و اسماء
بزرکان را در قید تعلیق آوردند تا اصحاب کیاست و ارباب فراست انرا
دستور حال خود سازند و هریک بقدر استعداد خویش از مطالعه ان حکایات
نصیب خود استفادت نمایند و بمقدار همت حظی و بهره استیفا کنند **نظم**

برای دولت دینی و نعمت عقبی ‌‌ ‌ ضرورست سپردن طریقهای سلف

نه رای سلطنت است و نه رسم دین داری ‌‌ ‌ پسنده کردن حاکم بعجب و ناز و صلف

کمان مبر که شوی لایق سرافرازی ‌‌ ‌ اگر بحکم سلیمان شوی بعلم آصف

طریق حکم سلیمان و علم آصف کین

حکایت

مسطورست در اخبار
که روزی داود علیه السلام در آسمان نظر میکرد دید که بر مثال

تقرب [illegible] — شهرتش از جد افتی است قوی

حاصل الذکر [illegible] چیزی نیست — هر کرا نیست منصبی و رهست

اندران فکر نیز چیزی نیست — مدتی ملازمت او کرد و در شدید

و مکاره مصابرت نمود فایدهٔ نیافت شبهای تاریک باندیشهای
باریک فرو رفتی و در صباح وسی امید لعل و عسی کفتی شعر

جز صبر نیست در شب تاریک چارهٔ — از آنکه هست رغبت دیدن جمال روز

غواص اگر ز محنت دریا شود ملول — در گوش کی کنند شهان در دلفروز

روزی نوشیروان نشاط خلوت کرده بود و بساط سلوت کسترده
از ملازمان خود پرسید که نرمترین فرشها کدامست یکی کفت حریر
فرا کند دیکری کفت ریحه خشوش پر مرغ باشد دیکری کفت حریر
در حریر نرمتر تواند بود درین حالت جوان بر سر ایشان ایستاده
بود نکاه کرد که نوشیروان ازین جوابها مسمع و منجح نیامد اجازت
سخن خواست نوشیروان بجانب او التفات کرد جوان کفت
نرمترین فرش امن است نوشیروان بر وافرین کرد پس پرسید که
لذیذترین اطعمه کدام است کفت انچه مصلحت منتی باشد و بر منفعت

علتی باشد پرسید که کدام شراب خوشکوارترست کفت انچه ازالهٔ
عقل وسبب مرض نکردد پرسید که نیکوترین رَیاحین ومشمومات
چیست کفت بوی فرزند شایست که شکوفهٔ نهال زندکانیست در ایام
حیات پدر را روشنایی دیده باشد وبعد از وفات سبب ذکر باقی
ومظهر اثار پسندیده نوشیروان جوانرا بنواخت ودر سلك حکماء

دیکر منتظم کردانید **شعر**

درخت امیدش همی بر دهد — خردمند اکر چند باشد جوان
پس از ساعتی بو از و بر دهد — چو مشکی که در خانه پنهان کنی

حکمت فضایل در اول تلخ
نماید ودر اخر شیرین واکثر رذایل در اول شیرین باشد ودر اخر تلخ

قربت شه کسی که جست اول — خدمت کوی پاسبانان کرد
میوهای لذیذ انکس خورد — که مراعات باغبانان کرد

حکایت عمید خراسانی محمد بن منصور نسوی پسر قصابی بود ودر
بازار سلطان طغرلبك کوشت وپیه فروختی ووجه معاش ازان
ساختی اما ظاهری مودّب وباطنی مهذّب داشت وهر وقت پیش
امیر آخور سلطان تردّد کردی ودر اوقات خلوات با او بودی ونرد

خدمت بلخی وشراب سلوت خوردی تا نوبت حیات امیر اخور
منقضی گشت وکار اصطبل معطل ماند چون اورا مستعد یافتند

آن شغل بدو تفویض کردند | از هنر یافت هر که قدری یافت
از نسب کم کسی شرف یابد | شرف لؤلؤ از صدف بیش است
پرورش گرچه از صدف یابد | مدتی مباشر آن امر بود

وبگذاردن این عمل بواجبی قیام نمود که اثر کفایت او بظهور رسید
ولوازم ولواحق امانت ودیانت او شهرت یافت سلطان اورا
بشناخت ودر مواجب ومشاهیر او بیفزود وامیری مشعله داران باو فرمود

مدبری را که هست استعداد | تربیت گر کنی شود صدری
ماه نو را نگر که با همه نقص | تربیت کرد مهر و شد بدری

شبی تاریک در بعضی از مناهج تنگ با تبع خویش در پیش سلطان میراند
ناگاه ظرف روغن بشکست وماده استعمال مشاعل نقصان گرفت حالی بخانه
دنبه رهیش حوایج کش سلطان فرستاد ویکمن روغن بادام بخرید وسوز
گرفت سلطان رایحه روغن که مبتدل شد احساس کرد از سبب آن تفحص
نمود یکی از ندما صورت واقعه باز گفت سلطان را از اصابت وحسن تدبیر

او خوش امد و او را شرف قربت ارزانی فرمود و اعمال نشابور و محولات
ان با و فرمود بسی بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن
کفایت ایالت خوارزم نیز در تصرف خود اورد **شعر**

هنرمند گردد چو کمتر کسی — زیادت دهد اسمان بخش او
ملک زادکانرا که نبود هنر — نباید نگه داشتن کفش او

عمید خراسانی متوجه خوارزم شد و مدتی انجا بماند و چون زمان
غیبت او امتدادی یافت جمعی از معاندان و فرقه از حاسدان مجال تخلیط
دیدند بلطایف الحیل و دقایق العمل خاطر نظام الملک را متغیر

و متبدل گردانیدند **شعر** — پیشتر باید ز دشمن احتراز
کار شه را هر که کافی تر بود — زودتر گیرد کدورت از بخار
ائینه چندانکه صافی تر بود — نظام الملک یکی از غلامان خوش

نامزد کرد بخوارزم و براتی بر عمید خراسانی بمبلغی که ادای ان برو
دشوار امدی و فرمود تا پانصد غلام بخوارزم روند و ان مبلغ را
بعد از تقدیم اهانت و کسر منصب و حرمت مطالبه نمایند و او را مغلول
و مقید با کارکنان دیگر بحضور آورند — نیست عجب گر ز خود زخم زکتر ز خود

هرکه فروتر کشد پای زحد گلیم — منهیان عهد پیش از قدوم

محصلان عمید را خبر کردند روزی که کمان وصول ایشان داشت با

کمانداران حشم خود برنشست و سر راه بگرفت و پیش از استماع مضمون

فرمان مطاع فرمود تا غزل حیات بر هریك خواندند و مجموع را

بخانهٔ آخرت فرستادند و زبان روزگار از بهر اعتبار صغار و کبار

این دو بیت انشا کرد **شعر**

ای کرده اعتماد بسی بر کمان چرخ — ایمن مشو که چرخ فلك در کمین تست

سباق روزگار زبد کردن تیغ — در حل و عقد ملك جهان در کمین تست

و چون از کار ایشان بپرداخت

صد غلام را آراسته بانواع تجملات اختیار کرد و هریك را هزار

دینار در میان بست و باصناف تحف و هدایا دیگر که لایق وقت

و درخور زمان بود پیش نظام الملك فرستاد و گفت **بیت**

نهادست تا دفتر عدل تو — فلك دفتر ظلم بر داشتست

نگردد بنا بیش گردون خراب — بنای که لطف تو بر داشتست

نظام الملك را علو همت و حسن رای و صیانت عز و کمال

خویشتن داری او خوش آمد و فرمود تا مال بخزینه بردند و اصحاب

اغراض را مهجور کردند و گفت امثال این مردمان از بهر کار بزرگ
و امری خطیر و اشغالی غیر محافظ باید کرد خبر بعمید خراسانی بردند
شکران نعمت بتقدیم رسانید و مستمعان را بانعام خود مخصوص
گردانید و گفت **بیت** هیچ دانی که اهل دانش را
جیست نیت که جمع مال کنند **حکمت** اهتمام بجمع مال که
موقوف بود بر نشر اکرام و افضال و سد ثلمه اصحاب افتقار و اختلال

داشتن مال را به نیت خیر | سیرت اهل دانش است و کمال
ورنه بهر بکاسر فخر نیست | جز عین ظلم و محض ضلال
وانکه خود داردش ز بخل نگاه | در کف او چه زر چه سنگ و سفال

حکمت ارتیاح و شادمانی باید که بصناعتی باشد که فایده آن را
یقین تو راجع گردد و بذخیره که از بهر چیزی محافظت نمائی شادمان

وخرم بودن از نادانی است **شعر** | هر کو تمتع از زن و املاک خویش یافت
او بر دکوی دولت و کاری شگرف کرد | بدبخت آنکه مال بسختی نگاه داشت
تا دشمنش بکام دل خویش صرف کرد | **حکایت** جون جالینوس حق

پیوست در جیب او رقعه بود بر آنجا نوشته که نادان اسباب حماقت

بکرد

کیست که وعاء معده را از هرچه باید پر کرداند اصما کردن را شرط
است انچه بطریق اعتدال تناول نمایی نصیب تست وانچه برسم
صدقه بر دیگری نفقه کنی حظ روحست وانچه بگذاری بهرهٔ غیرست
وادمی را هیچ کاری نافع ترنیست از قطع کردن علایق عالم انسانی
ورغبت نمودن بفضای ممالک قدس عالم الهی وربانی **نظم**

دستت بکجا بدامن اقبال جان رسد	تا در سرت بود هوس جسم پروری
با آرزوی نفس نه درخور قبول	گر پیشوای شهری وگر شاه کشوری
تیغ جهاد برکش وخون هوس بریز	در بحر بیکران فنا کن شناوری
سرمایه کن زنیستی خویش تا شود	برقامت تو چست قبای توانگری

حکمت حکیمی را گفتند بادشاه ترا دشمن دارد گفت او توانگر تر

از خود کسی را دوست ندارد	هرکه شد بندهٔ هوا و هوس
بابسی ملک و مال درویش است	پادشاهی مسلم است آن را
که مرید قناعت خویش است	روزی اسکندر دیوجانس حکیم

را بمجلس خود خواند گفت رسول را که باسکندر بگو انچه ترا از زیارت
کردن ما بازمیدارد همان چیزها را از مدد نفس تو مانع است ترا

استغنای سلطنت است و ما را استغنای قناعت شعر

کسی که کرد قناعت بانجه خود داشت / عجب مدار که از بند خلق شد ازاد
شکفت نیست اکر خود کسی کند انکو / زکردن دل خود رشتهٔ طمع بکشاد

هم در ان روز اسکندر در بعضی از مواضع دیوجانس را بدید کفت تو از من عزیزتری کفت تو خیری یا شر کفت خیرم حکیم کفت پس بتو امید داشتن مناسبترست از ترسیدن / نفس شر هست عین شیطانی
چه عجب کر کسی ازو ترسد / از نکویان امید نیکوئیست
ان بود بد که از نکو ترسد

حکمت سلطان عقل را بحکم بر باطن دانا بیش از سلطان فضل بر ظاهر احمق بیت

هر کرا هست فهم دانش و دین / نکند انچه عقل نپسندد
سیرت عاقلان بود که بتیغ / شاه عادل زاحمق ان بندد

حکایت جون عیسی علیه السلام دعوی نبوت کرد و با قامت رسانید بقراط کفت روزی اصحاب خود را که ای یونانیان ما جمعی مهترانیم با ما تهذیب دیکری احتیاج نیست بیت

در سر هر که نیست بوالعجبی / بی نیازست از ولی و نبی

حکمت مستغنی بودن از پادشاه باستعانت بردن به او **شعر**

هرکه از پادشاه مستغنی است ... پادشاهست اگرچه نی برگست
وانکه محتاج دیگری باشد ... پادشاهیش بدتر از مرگست

حکایت بزرگی حکایت کرد که در بعضی از کتابهای قدیم دیدم در صحف نوشته که از فرط دولت و کمال اقبال اصحاب همتست که چون روزگار باسترداد ودایع واستطلاب مواهب خویش برخیزد و بعد از علو شان وارتفاع قدر ایشانرا پای مال حوادث و مصائب گرداند از منزل سرور و محل غرور بیکنه زند وخیمهٔ استراحت بمخیم آخرت برند چه بد ترین عذاب دنیا امتداد اعمار است در ظل ادبار **نظم**

کریمی را که از جور زمانه ... مبدل گشت اقبالش بادبار
عجب نبود که از خوف شماتت ... زعمر و زندگی خود شود سیر
به از مرگش نباشد هیچ دولت ... برو باهی شود محتاج اگر شیر

حکایت یکی از وزراء بنی عبّاس روزی بر در مسجدی میگذشت طفلی را دید در قماطی پیچیده و در قدمگاه مسجد انداخته ازانجا که از نجابت نفس و کمال شفقت او بود برو ترحم کرد فرمود

تا اورا بر کرفتند و بخاصهٔ سپردند شعر

هرکه دارد دیانتی بکمال ... برهمه خلق مشفقست ورحیم
وانکه برکس نمیکند رحمت ... ادمی نیست هست دیو رجیم

القصه دایه انجه شرط حصانت بود بجای اورد و تربیت وتقویت
هرچه داشت بتقدیم رسانید تا آثار رجولیت بر ناصیهٔ او ظاهر
کشت ومخایل و علامات رُشد بر دیباجهٔ معاملات او بدید امد
وزیر اورا بتشریف ملازمت خود ارزانی داشت وانچه از قبل
دلداری ونیکو کاری بود هیچ مهمل نکذاشت غافل از قول
حکیمان که کفته اند بیت

با ناسزا دریغ بود لطف ومردمی ... برخاك ریختن زر وزیور دریغ نیست
ان جوان بعد از مدتی چون روزکار بر عادت خود بیوفایی اغاز کرد وابواب عمر وقصد بر
صاحب اغراض باز کشاده تا مزاج خلیفه را بر وزیر متغیر کردانید
وخوش خوش با نطفاء شمع حیات او پروانه حاصل کرد بیت

پرهیز کن ز صحبت فرمان دهان خلق ... کر بایدت که عمر شادی بسر بری
در بحر غوطه خوردن مردم ز عقل نیست ... دانند اکرچه نیك رسوم شناوری

وزیر را بمیدان سیاست بردند و منادی کردند که هر که تیغ سیاست
بر گردن او کشند و سر او را پایمال اهانت و استخفاف گردانند دست
او در التماس مطالب و اقتراح مآرب مطلق باشد جمعی که این شغل
کریه را متعین بودند نخواستند که با حق نعمتی که وزیر را در ذمت
ایشان بود قصد این بی ثباتی کردندی و خود را در معرض اظهار

کفران نعمت آوردندی	کسی را کو بود بوی مروت
فراموشش نگردد حق نعمت	مجموع سر فرو افکندند او دست

در آستین باز مالید و شمشیر زهرآلود چون کینه وران برکشید و می گفت

گرایند مردان روز نبرد　　دریغ است شمشیر من خورده گرد

وزیر از آن حرکت متعجب ماند و تبسمی کرد منهیان خبر بخلیفه
بردند گفت او مردی عاقل است درین وقت خندیدن او بی حکمتی
نباشد فرمود تا وزیر را حاضر گردانیدند و از سبب آن حال غریب
سوال کردند گفت من شنیده بودم که بر مردم بد اصل اعتماد نباید
کرد و عهد حرامزاده واثق نباید بود باور نمیداشتم تا این ساعت
که خود صاحب واقعه شدم و قصه او بتمامی تقریر کرد و شمه

از برائت ساحت خود بمحل عرض رسانید خلیفه ازو عذر خواست

وبر قرار وزارت بدو ارزانی فرمود	بد اصل را چگونه کند تربیت کسی
در جیب خود چگونه کسی مار پرورد	حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر
گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد	**حکمت** نفس خسیس را پروردن

آب روی خویش بردن است چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکوی کرده باشند

بدگهر را بتربیت منواز	از بدت تا بتر نیاید پیش
پرورش داد هر که کزدم را	بایدش خورد ضرب و زخم از نیش

حکایت شنیده ام که کشفی را با عقربی دوستی بود وقتی بعلت مرجع وسبب ضروری جلاء وطن کردند در موافقت یکدیگر متوجه وطنی دیگر شدند نهری بر ممر ایشان افتاد عقرب متحیر ماند کشف او را بر پشت گرفت وسینه بر آب انداخت وروان شد

یار آنست کو در آتش و آب   نهد خاک دوستی بر باد

کشف در اثنای شناوری خشخشه بگوش وحرکتی از عقرب صورت می بست گفت این چه صوتست که من می شنوم وجه عمل که

بدان تو اشتغال مینمایی عقرب گفت خود را نگاه میدارم و سنان
نیش خود را بر ظاهر جوشن وجود تو می کند انم اثر این هر دو شغل آنست
که تو احساس میکنی کشف گفت من جان خود را از بهر تو در خطر
نهاده ام و ترا از پشت خویش سفینه ساخته تا از این آب بگذرانم
اگر التزام سستی نمیکنی و سابقهٔ دوستی و محبت قدیم را وزنی
نمی نهی سبب نیش زدن باری چیست با انکه محقق است که ازین آسیبی

بمن نخواهد رسید **بیت** | می کند جهل خویشتن اظهار
میزند هر که مشت بر دیوار | عقرب گفت معاذ الله که امثال

این معانی در جمیع ایام زندگانی بپرامن ضمیر من گذشته باشد
پیش از ان نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدن است زخم آن چه

تلافی دوست و چه ملاقی دشمن است | حذر کن ز نفس سرشته بخبث
دگر خود ندارد ز تو جان دریغ | که بر گردن هر که یابد گزد
بود یک جهت زخم برنده تیغ | **فایده** همنشین مرد راجون

دفعه ایست که بر خفقان ذو زند باید که مشاکلت و مشابهت
نکاه دارد **شعر** | وخات
با اهل روزگار کسی جون نشست

غافل مشو ز خویش که صحبت مویست — مقدار خود بدان و چو خود همدمی طلب

عاقل کسی بود که برین نکته قادرست — **حکمت** قیس بن ساعد

را پرسیدند که فاضلترین معرفتها چیست گفت شناختن مردم نفس خود را **بیت**

نفس خود را کسی که نشناسد — کی شناسد نفوس دیگر را

هر که نشناخت حنظل از شکر — طعم حنظل نهاد شکر را

هست قانع ساز کین آنکس — که ندیدست آب کوثر را

فایده مجالست اصحاب همت مرد را بر اکتساب فضایل تحریص کند و موانست ارباب و باعث شریف را از درجه فضل منخرط گرداند **بیت**

در زمین زر چو خاک شد یا او — بندهٔ بند صحبت کان شد

از صدف قطع کرد با پیوند — لایق گوشوار سلطان شد

حکایت حکیمی استری را دید در زیر راویه که آن میکشانیدند گفت المراحیث یجعل نفسه مرد جا نجاست که خود فرود ارد اگر این چهار پای راهزنی بودی در رکاب بزرگان شایستی هرگز بدین بار گران گرفتار نشدی

چرخ اگر چند هست سفله نواز

کی دهد بخت خود بکناسی | مستعد روی عشرتی دارد
بی هنر مانده حرفت و سوای | حکمت مرد عالی همت همای است
پرنده و دون همت کرکسی است پر کنده | چون هما انکه همتی دارد
بخت بد را ازو بجوی علاج | کانکه در بند جیفه ماندست
همچو کرکس ازو نیاید هیچ | **حکایت** در روایات مشهورست

له خطبه در بعضی از قصاید دبرقان گفته است **شعر**

دع المکارم لا ترحل لبغیتها | واقعد فانک انت الطاعم الکاسی

یعنی ترا که پیش نهاد بیشتر از نانی و جامه نیست ترک طلب بزرگواری

باید کرد **بیت** | در خانه گر همی نشیند چون زن رواست
بر سر نهاد هر که چو مردان عمامه | گو در جهان مکن طلب هیچ منزلت
هر کس که قانع است بنانی و جامه | زبرقان پیش عمر امد و بر طریق

شکایت گفت که حطیه مرا هجو کرده است واین بیت برخواند عمر گفت
ازین کلمه هیچ مذمتی معلوم نمیشود حسان در امد بیت بر وعرضه
کردند وشکوه زبرقان باز گفتند گفت هجو نیست این تفسیر سهل است
حطیه او را ملطخ و ملوث کرده است | حیف باشد نشستن از بهر نان وجامه

پس نهادن بر دل خود بار اندوه و ضیاع | یافتست از فضل حق ... کوشش را
مرغ در صحرا و بوشش در بیابانها سباع | حکمت انسان را دو صفت است

دینی است و دنیاوی آنکه دنیاوی است حاجب و سلطانست و خداوند زبان و سنان و آنچه دینی است مساعدت از ابنای زمان منقطع

از اهالی جهان و این بیش نیست | کو باید که در چمن دولت حیات
ایمن شوی ز خار جگر خوار دلخراش | یا در جوار طاعت حق مامنی گزین
یا در پناه دولت سلطان وقت باش | فایده از فواید صاحب

کلیله است که خداوند مروت باید که اصحاب متحمل باشد تا با آن با دین تمثیل چون خیل که اگر ذبول کرد در مرکب ملوک شود و اگر نفور

وسرود باشد جلیل و مهیب | شعر | زحمت توان عزت نفس یافت
فرومایه پیوسته باشد ذلیل | بهمت که از آنکه عزت گرفت
زحمت بهر جا که افتاد فیل | حکمت عالم جاهل را بشناسد

که او نیز روزی در مرتبهٔ جاهلان بوده است جاهل عالم را نشناسد

که او هرگز بعلم موصوف نبوده است | جاهل چو قدر علم نداند عجب مدار
در اهل علم اگر بتکبر نظر کند | عالم اگر نمی شود بند عالمان

گردون کار بخاک رهت تاج سر کنند **حکایت** بوذرجمهر گفت از استاد
خود پرسیدم کی از خدای تعالی چند چیز خواهم تا همه نیکوئیها
خواسته باشم گفت تندرستی و توانگری و ایمنی گفتم کارهای خویش
بکه سپارم تا ایمن باشم گفت بر دوستی که از حسد دور بود گفتم
بهر وقتی چه چیز سزاوارترست گفت بجوانی فرهنک اموختن و به
پیری کردار نیکو داشتن و در سایر ایام بکار خود مشغول بودن
گفتم چه چیزست که پیش مردم نکوهیده است گفت از هنر خود باز
گفتن وخویشتن را ستایش کردن گفتم بر جوانان چه نیکوتر
گفت به پیران دانش و اهستگی گفتم مهتری را که شاید گفت
انکه نیک از بد بداند و کار بکاردانان فرماید گفتم حذر از که باید
کردن گفت از مردم چاپلوس و از خسیس توانگر شده گفتم
سخی کیست گفت انکه چون چیزی بخشد شاد گردد گفتم چه چیزست
که مروّت را تباه کند گفت مهتران را بخیلی و عالمان را معجبی
و زنان را بی شرمی و مردان را دروغ گفتن گفتم در جهان بدبخت تر
کیست گفت درویش متکبّر گفتم نعیم این جهان بچه توان یافت

گفت بفرهنگ و سپاس داری گفتم چکنم تا بطبیب حاجت
نافتد گفت کم خوردی و کم روی و کم خواب باذن نکنی گفتم
خردمند کیست گفت آنکه بیش داند و کم گوید گفتم خواری از چه
خیزد گفت از کاهلی و فساد گفتم کم رنجی در چیست گفت در تنهائی
گفتم نامداری از کجا بدید آید گفت از هوشیاری در کارها گفتم
خردمند را پشیمانی از چه آرد گفت از شتاب زدگی در امور گفتم
حمیّت را چه چیز ببرد گفت طمع گفتم از اعمال پسندیده کدام نیکوتر گفت
تواضعی بی مذلّت و رنجی نه از بهر این جهان و سخاوتی نه از برای
مکافات گفتم اصل تواضع چیست گفت روی تازه داشتن و نشستن
فرود از مرتبهٔ خویش و دست باز داشتن ریا گفتم در دنیا چه ناخوشتر
گفت تندی از پادشاهان و حرص از عالمان و بخل از توانگران
گفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیشتر گفت بمردان استوار و ملازمان
خردمند گفتم در جهان که نیک بخت تر گفت آنکه خرد را بسخاوت
بیاراید و زبان را براستی و در بند آن جهان باشد گفتم چکنم
تا بهیچ مقام غریب نباشم گفت از موضع تهمت دور باش گفتم

نشان دوست نیک چیست کفت آنکه خطای تو بپوشد و نصیحت
از تو باز نکیرد کفتم نشان دوست بد چیست کفت آنکه بر بدی
یاری کند و راز آشکارا کرداند بعد از آنکه کاری کذشته باشد کوید چنین
می بایست کرد کفتم چون از دوست ناشایستکی بدید آید از وی
چکونه باید برید کفت بزیارتش کم باید رفت و از حالش کم باید پرسید
و چون ملاقات افتد حاجتی باید خواست کفتم چکنم تا زندکانی
بسلامت کذرد کفت از استخفاف کردن بر سه کس پرهیز کن بر پادشاه
و علما و دوست صادق کفتم حق پادشاه بر کهتر چیست کفت آنکه
رازش نکاه دارد و نصیحت از وی باز نکیرد و مهتری دیکری بر و نکزیند
کفتم نیکوی با که باید کرد کفت با خداوندان عقل و خرد و با ارباب
حسب کفتم با که نیکی نباید کرد کفت با ابله روی و بدکوی
و بد فعل کفتم نیکی بچند چیز تمام شود کفت بزودی و پنهانی
و اندک نمودن کفتم چه چیزست که زندکانی بدان توان کرد
کفت سه چیز خرد و پرهیزکاری و بردباری کفتم بهتر از زندکانی
و بدتر از مرک چیست کفت بهتر از زندکانی نام نیکو و بدتر از مرک

درویشی گفتم شرط حاجت خواستن چیست گفت آنکه در وقت
خویش خواهی و ازان کسی خواهی که روا تواند کرد و ازان خواهی که
مستحق باشی گفتم چند چیزست که درو مستغنی نتوان بود
گفت دانا از مشورت مستغنی نتواند بود و جنگ از حیلت و پارسا
از یار گفتم سرمایهٔ جنگ کردن چیست گفت عزم درست و نیت
بپروزی و اظهار نشاط گفتم کارها بکوشش بود یا بقضا
گفت کوشش قضا را سبب است گفتم هیچکس بکاری که کند
نیک بخت تواند شد گفت سه کس بنده بخداوند و فرزند بمادر و پدر
و زن بشوهر نیک گفتم حاسد را نشان چند است گفت چاپلوسی
بوقت دیدار و غیبت بوقت غیبت و شادی بزمان مصیبت
گفتم که چند چیزست که دران همه کس را برابر باید داشت
گفت سه چیز یکی آنکه بعهد خویش وفا کنی دیگر آنکه امانتی که
سپارند باز سپاری سیم با هر که ترا ازو وحشتی باشد چون برو
دست یابی رحمت کنی گفتم چند چیز اندوه را ببرد گفت سه چیز
دیدار دوستان خالص و مجالست اصحاب خرد و گذشتن روزگار

برادر گفتم چه چیز است که پنهان داشتن آن از مروت است گفت
درویشی و غم و صدقه دادن گفتم که در دنیا حال که بهتر گفت
حال آنکه او را علمی تمام باشد و مالی بسیار و همتی وافر بلند و تنی
درست گفتم از چه چیز پرهیز باید کرد تا بجاه و نام و حشمت
خلل در نیاید گفت از مزاح کردن با زیردستان خویش و بی فرهنگان
را نزدیک داشتن دونان و از مجالست افسوس خوارگان گفتم
چکنم تا مردمان مرا دوست گیرند گفت اندر معامله ستم مکن و با کس
دروغ مگوی و وعده خلاف مکن و بر بان مردمان ازار مگو و میازار
گفتم اگر علم اموزم چه یابم گفت اگر فقیر باشی توانگر شوی
و اگر مجهول باشی شناخته گردی گفتم خواسته از بهر چه باید
گفت تا خویشان مستحق را بدان بازجویی و حقوق را که در ذمت
تو باشد بگذاری و نیکی از پس مادر و پدر فرستی و خود را ذخیره
از بهر آخرت حاصل کنی و دشمن را دوست گردانی و دوست درویش
را بنوازی گفتم هیچ چیز هست که نخوری تن را سود دارد
گفت جامهٔ نرم و نیکو و گرمابهٔ معتدل و هوای خوش گفتم هیچ

چیز هست که بخوری تن زیان دارد گفتن سخن ناسزا شنیدن
و دم درویشی کشیدن گفتم آفت علم چه چیز هست گفت بر مردمان
عرضه کردن بی انکه درخواهند و با ناسزا اموختن و با انکه ندانند
و فهم نکند گفتن گفتم عبادت چند بهره است گفت یکی
حظ دل و یکی نصیب زبان و یکی بهرهٔ تمامت اعضا بهرهٔ دل
فکرست و بهرهٔ زبان دعاست و بهرهٔ اعضا عبادتست گفتم
عافیت چه خوشتر گفت خشنودی خدای تعالی ختم کردم
کتاب را بر خشنودی خدای تعالی بامید عفو و رضای او

ولله الحمد فی الابتداء والانتهی والشکر فی الآخرة والاولی

محقق است که از فیض فضل ربانی است — اگر شکفته گلی در حوالی چمن است
بشکر حق بگشاییم زبان اگر چه عجب — شمار قطرهٔ باران چه کار همچون من است

و بتوفیق ازلی و هدایت لم یزلی در بستهٔ خزاین اصل حکمت
و راه مسدود دفاین اصحاب ذکا و فطنت بگشادیم و جواهر
زواهر مکنونات کنوز طبایع و خواطر خداوندان مناقب و مفاخر
را بر چارسوی بازار فضل و براعت بر طبق عرض نهادم شعر

هزار شکر که در بحر غوطه کردم — هزار لؤلؤ منثور بر سر آوردم

نه هم قناعت چو بر خوان خاندان کرم — برای مجلس اصحاب زله کردم

شدم چو بر سر خوان کرم بمهمانی — زبهر سفرهٔ اصحاب ماحضر بردم

وچون دیده بودم که بر دکان جوهریان در دل افروز با شبهٔ
سیاه روز بسیار در رشته میرانند و در رشتهٔ بازار نخاسان
ترکان ماه روی را در پهلوی زنگی دهند و فراوان می نشانند
وبدان سبب هنگامه گرمتر می شد و رغبت خریدار زیادت می گشت
من نیز ریاحین ازاهر ریاض وبساتین باحشاش وعقاقیر اراضی
[illegible]ت وبوادی برهم چیده و منظومات بی قدر و قیمت خود را
سبب منثورات ارجمندان بزرگان صاحب دولت عالی همت

گردانیدم **شعر** — اگر صد بره بینی پیش غیری

قناعت کن بنان و تره خویش — نظر در قرص ماه و سفرهٔ چرخ

مکن پیش ار نان و سفرهٔ خویش — بر از بستان سرای پادشاهان

بنه در اهل دانش حجرهٔ خویش — ز خورشیدی که بر چرخ فلک هست

ترا به در زمین یک ذرهٔ خویش — محو همچون زمین خون دل خلق

که تا ساکن کنی زان جمرهٔ خویش
نصیبی میفرست از قطرهٔ خویش

بیان ابر خالق ذا بهر وقت
رجا واثق بکرم شامل

ولطف کامل وجود بی نهایت وفضل بیحد وغایت حضرت الهیت
جلت قدرته وعمت رحمته که چنانچه توفیق تلفیق این اجزا ارزانی
داشت تشریف تجاوز انعام رضا ارزانی دارد واین بندهٔ بیچاره را
بالجمیع مسلمانان در سدای سودای نفس امارهٔ مکاره فرونگذارد

وما ذلك على كرمه بعزيز
ز بندگان جفاکار خود دریغ نداشت
حساب کرد غلط هرکه غیر ازین پنداشت

گر بیم بار خدای که فضل بود وجود
دریغ نیز ندارد کمال بخشایش
ولله الحمد والمنه والصلوة

والسلام على نبيه محمد كاشف الغمه واولاده وذرياته اشرف
الاتباع واخيار الامه ما اتفق الشهور والاعوام واختلف الليالي
والايام وتعطل اسفله عن فضائل الكرام ** تمام شد
کتاب بتوفیق رب الارباب ومسبب الاسباب

باری عز وعلا بیت
یقین دانم نماند خط بماند

نوشتم من ندانم تا که خواند
عیش بر خویش مکن تلخ چو کم شد زر وسیم

جان

جان شیرین بتو با قیمت همین مایه بست | تمت الکتاب بعون الله الکریم

الوهاب فی یوم الجمعه سلخ رمضان المبارک

٩ ٧ ٩

سنه تسع وسبعین وتسعمایه علی ید اضعف





عباد الله محمد حسین بن

شرف الدین

م

بحساب ابجد

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک ل م

١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ٢٠ ٣٠ ٤٠

ن س ع ف ص ق ر ش ت

٥٠ ٦٠ ٧٠ ٨٠ ٩٠ ١٠٠ ٢٠٠ ٣٠٠ ٤٠٠

ث خ ذ ض ظ غ هر یک در بالش

٥٠٠ ٦٠٠ ٧٠٠ ٨٠٠ ٩٠٠ ١٠٠٠

هو الوهاب

از دولت فرخنده نواب فلک قدر
تا بند شد از اوج شرف اختر عصمت

شکفته گلی غنچه مستور درین باغ
کشود در ابواب سعادت در عصمت

از نیر جان شد چو بر مادر گختی
وز نه بنا در ده چو او مادر عصمت

در ستر عفافست چو گل دامن پاکش
باد اهمه دم پرده کش چادر عصمت

در ستر عفافست چو گل دامن پاکش
است او گهری از صدف عصمت و شد
تاریخ ولادت صدف گوهر عصمت

١٠٠٥

کاتبه قابله
شعیب الفقر
صدیقه

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکلست
شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکلست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

203. **Nigaristan**, recueil d'anecdotes en prose et en vers, en persan. In-8, titres peints, encadrements dorés. Reliure en maroquin rouge à compartiments dorés.

Ms. bien écrit, daté de 979. L'auteur est probablement le mufti Chams-addin Ahmed ben Soleyman, mort en 940 (1534).

27⁵⁰ (377) PERSIAN MANUSCRIPT, ILLUMINATED. NIGARISTAN (Collection of prose and verse). *Written in Persian characters in red and black on 339 leaves of oriental glazed paper, 9¼ by 6 inches. Head-piece* ILLUMINATED IN GOLD, BLUE AND GREEN *at beginning of text, first two facing pages with lines blocked out in gold and with center illuminated decorations, each page within gold ruled margins.* Royal 8vo, full contemporary leather with inlaid center and corner pieces of white vellum decorated in gold and colors.

979 A.H. (*circa* 1575 A.D.)

The author was probably the Mufti Chamsaddin Ahmed ben Soleyman, who died in 1534.

